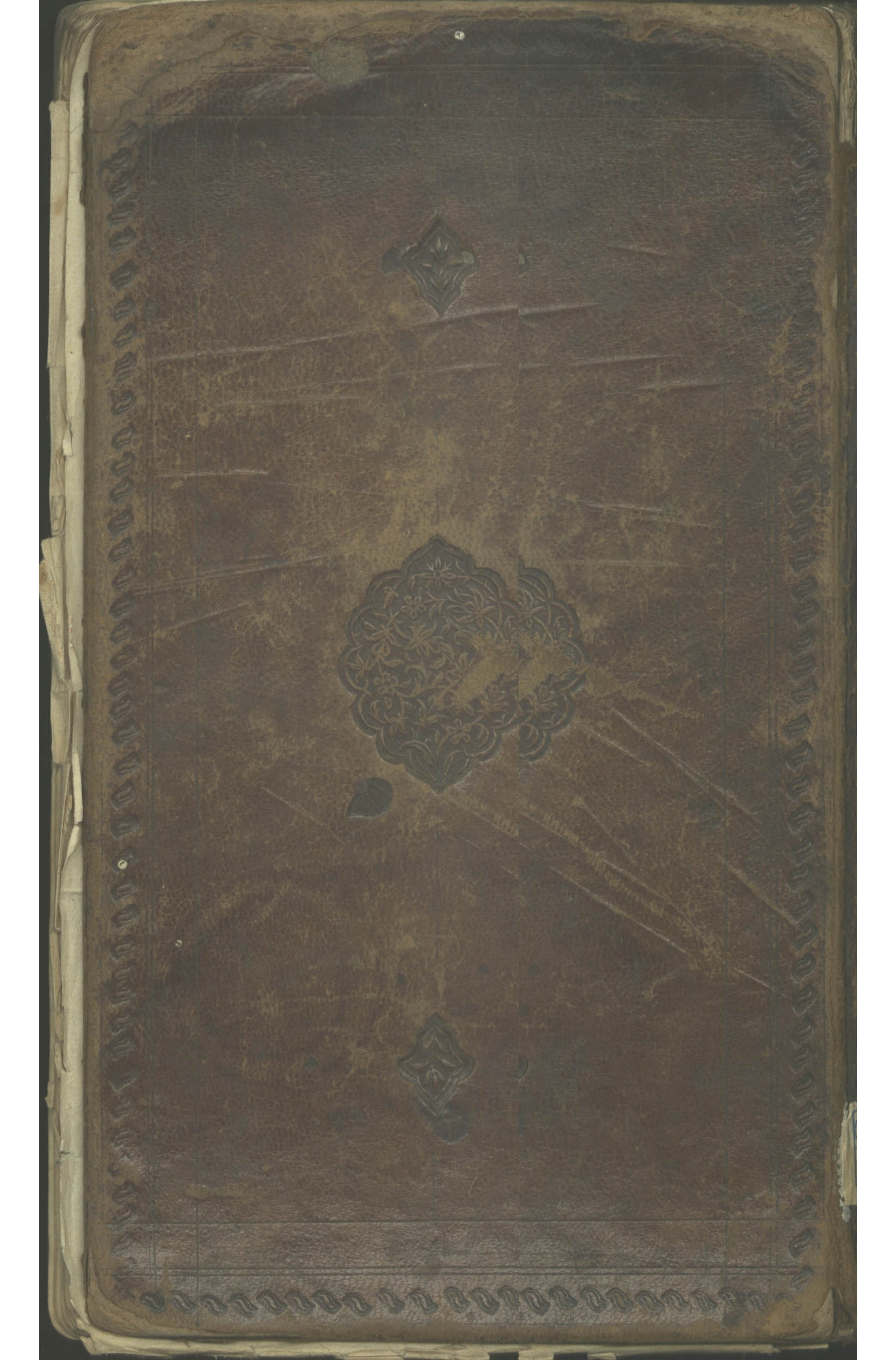




مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه
بازرسی شد
تجدید شد
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب فرهنگ سروری (مجمع الفرس سروری)
مؤلف محمد قاسم بن حاجی محمد کاشی (سروری)
موضوع
شماره قفسه ۱۳۶۲۸
شماره ثبت کتاب
۸۶۷۲۱
۱۰۲۸۲
خطی - فهرست شده
۱۳۶۲۸

بسم الله الرحمن الرحیم

رب سهل ولا تعسر وتمم بالخیر

ابتدای سخن هر دانشمند سخنور و انتهای سخن هر خردمند هنرور ستایش و سپاس سزاوار ملک علام است که مزین محلی سپاس بیحد و قیاس متکلمی باشد جل قدرته که بقدرت بالغه و حکمت کامله هر یک از طبقات امم و طوایف بنی آدم را بلغتی از لغات و لسانی از السنه گویا گردانید و جناب عرش مآب امام انبیا و سالار اصفیا سهیل یمن سعادت و اقبال سپهر رسالت مهتر آدم خلاصه عرب و عجم سرور اتقیا محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله بلسان معجز بیان عربی که اصح السنه و افصح لغات است منطق ساخت و آل فرخنده مآل و ذریه طیبه آن حضرت بتخصیص ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین لا سیما حضرت شاه اولیا و سید اوصیا و برهان اتقیا «لمؤلفه»

آن شه رب العالمین آن شمع محفل فروز دین خورشید عصمت آسمان فلک با احمد نور مبین

اعنی امام المتقین و امیر المؤمنین ابا الائمه الطاهرین و ابا الحسن غالب کل غالب علی بن ابی طالب علیه التحیة والسلام را در فصاحت و بلاغت بمرتبه رسانید که فصحای عالم و بلغای عرب و عجم در کلام معجز نظام آن حضرت که فوق کلام مخلوق و تحت کلام خالق است غریق بحر حیرت و سرگشته بیدای دهشتند صلی الله علیه و علی ابنائه و آله اجمعین.

اما بعد بر رای معنی آرای ارباب فطرت و دانش و ضمیر منیر اصحاب فطنت و ذکاء مخفی نماناد که حقیر فقیر کثیر الالقاب کثیر التقصیر قبوه ساهی ساهی جانی محمد قاسم بن حاجی محمد کاشانی المتخلص بسروری در تتبع اشعار

بلاغت آثار اکابر بسیار کوشیده بود و در ضمن آن لابد کتب لغات عرب و فرس آنچه در میان بود دیده اما چون در تتبع اشعار بلغات فرس بیشتر احتیاج واقع میشد همت بر تفحص لغات فرس مصروف ساخت تا بتاییدات ربانی و توفیقات سبحانی در سنه ثمان و الف این نسخه که تفصیل اسامی آن اینست ۱ شرفنامه احمد منیری تالیف ابراهیم قوام فاروقی ۲ معیار جمالی افصح المتکلمین شمس فخری ۳ تحفة الاحباب حافظ اوبهی ۴ رساله حسین وفائی ۵ رساله ابو منصور علی بن احمد الاسدی الطوسی ۶ رساله میرزا ابراهیم بن میرزا شاه حسین اصفهانی ۷ رساله محمد هندو شاه ۸ مؤید الفضلا تالیف محمد لاد ۹ شرح سامی فی الاسامی میدانی ۱۰ رساله ابوحفص سعدی ۱۱ ادات الفضلا تالیف قاضی خان بدر محمد دهلوی ۱۲ جامع اللغات منظوم نیازی حجازی و چهار رساله که اسم مصنف معلوم نبود بدست آمد چون از مطالعه رسایل مزبوره بهره مند شد هیچکدام از این بابت نبود که متتبع را از فرس مستغنی گرداند بلکه بدیگری نیز احتیاج میافتاد چه بعضی از آنچه در این بود در آن نبود و بر عکس غرض که هیچیک از مؤلفات مذکوره را این جمع نکرده بوده اند که هر که او را بدست آرد از دیگر کتب مستغنی شود و دیگر هشت حرف است که در فارسی یعنی با لغت مکر بنا در چنانکه شاعر گوید قطعه هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همی تا بیاموزی نباشی اندرین معنی معاف بشنو از من تا کدامست آن و در حفظ یاد گیر ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف بعضی از مؤلفان خواسته اند که این حروف نیز در کلام ایشان باشد لغات عربی در کلام فرس در آورده اند و فرس را بعربی مخلوط ساخته اند و ظاهر است که کتب مبسوطه در لغت عرب بسیار نوشته اند و بر احتیاج باین چند لغت که در میان فرس در آورده اند نیست بنا بر این مقدمات بی ظرفاتر با وجود عموم متوالی و هموم متواتر رسید اگرچه

رشنزده

امروز متاع هنر در نهایت کسادیست بلکه هنر عیب هنرمند است لغات معتبرهٔ فرس این
نسخه را بالتمام جمع کرده مکررات و لغات عربیه و لغات مشهوره سهل را
که در نوشتن آنها نفعی نباشد حذف کند و از روی تتبع بسیار آنچه بصحت پیوسته
بترتیب حروف درج نماید و بعضی از اختلافات که در نسخ واقع شده بقدر
احتیاج قید کند و بر اکثر لغات مستشهد است از اشعار اکابر که در رسایل فرس بنظر
رسیده و آنچه در تتبع اشعار ایشان دیده بنویسد تا باعث اعتماد باشد مامول و مطموع
از کرم کریم بیمنت و وهاب بیعلت جلت عظمته آنست که این کتاب ملحوظ
کرده بنظر عنایت بیغایت پادشاه انام حامی بیضهٔ اسلام فارس مضمار جهانبانی
زیور سریر کشورستانی شهریار عرش اقتدار معدلت شعار لمؤلفه شاهی که چکد
مرگ چو خون از سر تیغش مریخ فشاند چو گهر از سر تیغش پوشید جهان هر دم
از و خلعت فتحی با آنکه برهنه است همی پیکر تیغش نقش ملک الموت شود بر رو[ی] خاک
هر قطرهٔ خونی که چکد از سر تیغش هر دم چو گل حسن ز رخسار نکویان
خورشید ظفر زرد ماند از خاور تیغش دشمن بکف دست نهد کاسهٔ سر را
هرگاه شود جوهر فشان ساغر تیغش مشاطهٔ صنع ازلی طلق فشانده بر روی عروس
ظفر از جوهر تیغش چندی برف تنک را تف خورشید عدو زین شمشیر اجل آب کند
از آب تیغش آنکه جهان جان و جان جهانها فدای نام او باد اعنی خاقان کشورستان
باعث امن و امان سلطان سلاطین الزمان السلطان بن السلطان ابوالمظفر عباس شاه بهادر خان
خلد الله ملکه و ابد دولته السلطنة فلکه لمؤلفه دایم چو خوش افروخته از جام بقایش
انجام بقای او انجام بقایش و بر رای معز آرای ارباب ادراک مخفی نماند که چون
این کتاب مجمع جمیع لغات فرس است ایضا منه کرد توفیق چو داد اتمامش مجمع
الفرس سروری نامش امید از الطاف بیغایت و اعطاف بینهایت مطالعه کنندگان

آنست

آنست که اگر بر سهوی یا ذلتی اطلاع یابند بقلم عفو و اغماض اصلاح فرمایند و از آنجا
که اخلاق زکیه و شیم مرضیهٔ هنرمندان است که بر بیهوده خرده نگیرند بر این ضعیف
ببخشایند که در لغات فرس ضابطه که در لغت عرب هست نمی باشد و اختلاف بسیار
در حرکات و سکنات در نسخ مؤلفات واقعست و بر این کمینه زیاده از بذل جهد در
تصحیح آنها نیست و غرض از این تالیف نه اظهار کمالست و نه کسب مال بلکه مراد بقای
اثر و نظار ارباب هنر است چنانچه حضرت مصلح الدین سعدی فرماید شعر بماند
سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جایی غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقایی مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعایی

باب الألف مع الألف آفدستا بفتح همزه و دال و سکون فا و سین حمد خدای
عز و جل و ستایش و شگفت و نیکو باشد چه این کلمه مرکب است از آفد که بمعنی شگفت است
و ستا که بمعنی ستایش باشد مثالش استاد دقیقی فرماید نظم چرا نزد تو ام خداوندی
زان کنم بر تو از دل آفدستا و صاحب معیار جمالی شمس فخری فرماید نظم برین
کتاب اعانت نمود طبع مرا که حمله بهر یکی راست آفدستا آیلیا سه معنی دارد
اول نام نامی حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب علیه السلام دوم نام بیت
المقدس چنانکه حکیم اسدی گوید نظم بدانکه ضحاک شد پادشاه همی خواند از این خانه را ایلیا
سیم نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است آسا به معنیست اول مانند باشد گویند شیرآسا
و مهرآسا شهید گوید نظم عدوی او شود روباه بد دل چو شیرآسا خرامد سوی میدان
و استاد ابوالفرج بفتح همزه نیز باین معنی آورده و گفته نظم عزم و جنبش و
سکون آسمان و زمین را سا باشد دوم دهان دره باشد و آن از ملالت یا غلبهٔ
خواب بود و آنرا خمیازه و پاسک نیز بپارسی و تازی فه دهن دره و فاژ و فاژه نیز
گویند مثالش استاد بهرامی گوید شعر چنان نمود بمن دوش ماه دیدار جو ماه من

ستم از آسایش باشد آرمیا بوزن انقیا و بضم همزه نیز گفته اند نام پیغمبر از بنی اسرائیل
اِبستا بفتح همزه و کسر با و سکون سین و استا بوزن فردا تفسیر زند است و زند و پا زند
دو کتاب اند از ابراهیم زردشت در دین آتش پرستی مثال ابستا خاقانی گوید شعر چو کلبن
از گل آتش نهاد و عکس فکند بر لب خاور بر دراج شد ابستا خوان ، و مثال استا شمس
فخری گوید شعر کند بتا مقاشه مطاوی او ، بدان مثال که الفاظ زند را استا ،
و استا را ابستاق نیز گویند اِیرسا بکسر همزه و سکون یا حطی و را مهمله سوسن آسمانگون
باشد و در اصل ایرسا نام قوس قزح باشد و بسبب اختلاف انواع رنگها که درین سوسن است
از سفیدی و زردی و بنفشی اورا بنام قوس قزح باز خوانند و چیز کبود الوان ثلثه
متناولست آسمانگون گویند اِشزارپا بکسر همزه و سکون زا هر چه در پای کنند مثل
شلوار وغیره اِشتا بکسر همزه و سکون سین قریه از قرای سمرقند است و منسوب
بآنرا استانی گویند اَنگشتا بفتح همزه و کسر کاف فارسی نایکه بانگشت مثانه زنند
آذرگوا روی و اشک رودکی فرماید شعر مرا از فرقت آذرگوایت ، همی آذرگوا
از دیده بارد ، اَفتونیا بفتح همزه شراب کهنه و بیخودی و بیهوشی مختاری راست نظم
فلکش ز افتونیای فرقت تو ، بیکجرعه شود افتونیا سا ، آژغا بفتح همزه و زای
فارسی دو لب و غاز فرخی گوید نظم خوش آیدم که با وصلت ایمن ز آژغا ، ز آژغاغ
می نارمیدم یکدم ، آنوشا بفتح همزه و ضم نون مذهب گبرانست آوا آواز باشد
و هزار دستان را لهذا هزار آوا گویند مثالش حکیم خاقانی میفرماید نظم مرصع سر کلکش
سود ابر آورم ، و ز صور آه بر فلک آوا بر آورم ، آذرفزا آتش افروز باشد آشنا
سه معنی دارد اول شناوری کردن است چنانکه خلاق المعانی گوید نظم با علم آشنا
شو و از آب بر سرآی ، کز آب بر برآمدن از علم آشنا است ، دوم اسم فاعلست یعنی
آنکه شناوری کند شاعر گوید نظم کسی کز آبست و آب آشناست ، از آب ارچه

آتش

آتش تر سد رواست ، سیم ضد بیگانه و در تحفه بمعنی گستاخی آمده چنین کسی با کسی آشنا
شود لامعی گوید نظم بخدمت همی آمدم سوی تو ، که تا با سعادت شوم آشنا ،
آشیوا بفتح همزه قد باشد و ناله میخک راست شعر زان آشیوا نهال نیک اندام ،
از آشیوانم آسمان تاریست ، آغرغا بدو غین معجمه فریاد باشد و زلف و عسجدی
هر دو معنی نظم کرده است آتاناخشم و حوالتی صابر گوید نظم هر چند که با دل تو
زاژ نانه نشینم ، دل نیز همی با تو زاژ نانه نشیند ، آدروا گل و بت عثمان مختاری راست
شعر چه او رواست در باغ جمالست ، که عثمان زان در آدروا است دایم ، آیین کیا
بهیمت و ترسی و تخم خشخاش اسدی راست نظم ز آیین کیا اینکه یا کرزنست ،
چو آیین کیا استخوانهای خصم ، ایرا بمعنی زیرا و از بهر آن باشد خواجه حافظ گوید نظم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن ، من جوهری مفلسم ایرا مشوشم ، و در تحفه
نیز بدین دو معنیست عنصری گوید نظم علیواجه از چه بنشو مستا ایرا گوشت برباید ،
هما ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد ، آندا گاه کل کردن و فاعل آن بمعنی
درم شیخ سعدی فرماید نظم درم بجور ستانان زر بزینت ده ، بنای خانه کنانند و بام قصر اندا ،
از دست فدا یعنی نانی که پیش از بر آمدن خمیرش بزنند ، اَشتیا بفتح همزه و سکون
سین و کسر تا کوهیست از کوهستان هری و غزنه آلوا بوزن حلوا گیاهیست
بغایت تلخ و آنرا بتازی صبر گویند امینی گوید نظم زحل با قدر او دون و اجل با تیغ
او یکی ، عسل با خشم او الوا سقر با عفو او کوثر ، و در نسخه دیگر نام سلحدار ستم باشد
آنکثوا بفتح همزه و سکون نون و کسر کاف فارسی و سکون زای فارسی بمعنی گوشندان
باشد و جای گوشندان نیز بنظر رسیده آژدهها و آژدها دقیقی گوید نظم
یکی صمصام اعداکش عدو خوار چو اژدرها ، که هرگز سیر نبود از مغز و از دل اعدا ،
و اژدها بمعنی علم نیز آمده و در شرفنامه اما آنچه بتحقیق پیوسته اینست که اژدها سر علم باشد

عه گوره جنگ

نه علم چنانکه شاعر گوید **نظم** کن ده دهان اژدهای علم ¤ که شیر فلک را در آرد بدم ¤
بخاطر میرسد که اژدهای علم استعاره باشد **اقلیمیا** بکسر همزه ولام ومیم کرای جسد
زر ونقره باشد که بعد از گداختن باقی ماند اما در اختیارات مسطورست که ریزه زر
ونقره باشد وآن بانواع باشد فضی وذهبی ونحاسی ومعدنی وعملی نیز باشد که از زر ونقره
ومارقشیشا که یکی از اجزای داروی حشیت وآنرا حجر النور نیز گویند ونیکوترین
وی آن بود که از جزیره قبرس آرند وآنرا در آب یابند وبعد از آن معدنی بهتر باشد
وبود که لاجوردی رنگ باشد وبعضی گفته اند که اقلیمیا کفکیست که از جوهر
زر ونقره بدید آید ودر وقتی که این هردو را از معدن بیرون آرند وبعضی گفته اند
که بر زبر جوهر زر وسیم بایستد در وقتی که با آتش زر ونقره را از جوهر او
جدا کنند وآنرا اقلیما بحذف الف نیز گویند ونیز نام دختر آدم علیه السلام باشد ودر
بعضی نسخ اقلیما بیاء دوم دختر آدمست **اندروا** نگون آویخته باشد
واندروای ودروای دربین لغتند خلاق المعانی گوید **نظم** ایکه از هر
سرموی تو دلی اندرواست ¤ هرسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست ¤ ودر فرهنگ
رفانکو یا که از کتب معتبره فرس است یعنی حاجب نیز آمده واندر با بیست وبیست
ودروا ونیاز ووا یا وایه وتلنک وتلنه هر دو بضم تا نیز با این معنی باشد
**اُشتقیلا** بضم همزه وسکون سین وضم تا وکسر قاف نام ترکیست از مبارزان
لشکر افراسیاب **آمیا** بفتح همزه وسکون میم کیسه آنرا آمیان وهمیان نیز گویند
**اناکیر** اختناش باشد **اوریا** نام شخص که در جنگ کشته شد وحضرت
داود علیه السلام زن او را خواست وآن زن مادر سلیمان علیه السلام است ظهیر گوید
**نظم** بکریم همی درفراقت چنان ¤ که داود بر تربت اوریا ¤ **آ** امر از
آرایش وآراینده معنی فاعل باشد وبزم آرا چنین سخن آرا **آ** با بفتح همزه

آرش

آتش باشد چنانکه خلاق فرماید **نظم** در مطبخ تو چوب خورد تا ابا بزد ¤ آتش که از
تکبر سرمایه اباست ¤ **انفوپا** بفتح همزه وضم لغز وباء فارسی گاو زبان که لخ گویند
**آیا** بمد الف کلمه تمنی باشد وبقصر الف حرف ندا وعطف **مع الباء** اندراب
بفتح همزه شهریست بسرحد خراسان از جانب هند نزدیک غزنین شهنامه **نظم**
ز غزنی سوی اندراب آمدم ¤ ز آسایش اندر شتاب آمدم ¤ **انثوب** بوزن
مرغوب جرب باشد وآنرا کوربون وکراون نیز گویند **آشب** بوزن آمد
موضعیست از نواحی طالقان **ایزدگشب** نام یکی از امرای بهرام چوبین است
حکیم فردوسی گوید در صفت سپاه **نظم** بیکدست بر بود ایزدگشب ¤ که بگذاشتی آب
دریا باسب ¤ **اسطرلاب** معنی آن ترازوی آفتاب باشد چه اسطر بزبان یونانی
ترازو باشد ولاب آفتاب وبعضی گفته اند لاب نام حکیم است که آنرا ساخته وبعضی
گفته اند لاب نام پسر ادریس پیغمبر است علیه السلام وواضع اوست ولو را اسطرلاب واصطلاب
نیز گویند **اوشاب** بفتح همزه کریه وخوف فرخی راست **نظم** بروی تو چشم من
از اوشاب نخوابد ¤ سوگند با وشاب بقای تو ای اوشاب ¤ **اودیب** بفتح همزه
رفتن ونوحه عبد الواسع راست **شعر** نه برگشت اصلا وبنشست هیچ ¤ باودیب
جانان ز اودیب جان ¤ **اثناب** کمر وسنگ منوچهر گوید **شعر** چو اثناب
جانسپ زشته حیاتم ¤ زبس دیده اثناب آن ماه خوبی ¤ **اسا تیب** خورشید
واحول منجک راست **شعر** اسا تیب رویت اگر ماه بیند ¤ دگر ره اسا تیب باید
برون **اباب** جگر ورقیب باشد ادیب صابر گوید **شعر** شب وروز خون ابا بیت خوردم ¤
از آنها که خوی ترا با ابابست ¤ **اوتاب** بضم همزه وبای تازی وفارسی نیز پیل
وباز شکاری جلال عضد راست **شعر** بجنگ ستمهایت ای رشک اوتاب چنانم ¤ که
تیهو بچنگال اوتاب ¤ **اسپیرمراب** بکسر همزه وفتح با وراء مهمله خطمی چند

نغلول
که در آب بجوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند و آنرا انجکاو نیز گویند و بعربی
خوانند آشوب شور و غوغا باشد که بتازی آن مشغله گویند مثالش شیخ سعدی گوید
شعر خیالش چنان بر سر آشوب کرد که با مرد ماغش لکد کوب کرد آسیب
الم باشد که پهلو به پهلو زدن بهم رسد بتازی آنرا صدمه خوانند مثالش امیر خسرو فرماید
نظم آسمان ز آسیب جنگش راست چون شیشه زنای چار جانب پس خزد کش وسعت
میدان کند آذر گشسب بر وزن آتش پرست نام آتشکده ایست در بلخ
که بانی آن گشتاسب بوده و ذو القرنین او را خراب کرد چنانکه شیخ نظامی فرماید
شعر بهار دل افروز در بلخ بود کز و سرخ گل را دهان تلخ بود زده موبدش نعل
زرین بر اسب شده نام آن آذر آذر گشسب و نیز آتشکده مطلق را گویند
چنانچه فردوسی فرماید در خطاب سیاوش بکر شیوز شعر همان اسب توخش اسب بنیست
کلاه تو آذر گشسب بنیست و در کلام فردوسی بمعنی برق آتش نیز بسیار آمده است
از انجمله گوید در رفتن قاصد بنزد سام نریمان شعر سواری بکردار آذر گشسب
زکابل بسوی سام شد بر سه اسب اسفنجاب بفتح همزه و سکون سین و یا حطی
و کسر فا نام شهریست عظیم از اعمال ما وراء النهر در حدود ترکستان و از اعمر بلاد
الله است از روی نزهت و وسعت و آبهای جاری و ریاض خرم آب معروف
و رونق و جاه و رواج حکیم انوری گوید شعر گر برای او نباشد تو نخواهی صدر سو قدر
و برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب و نیز مدت ماندن آفتاب در برج اسد
و در مؤید الفضلا بمعنی طریق نیز آید گویند بر آب فلان یعنی بر طریق فلان چنانچه
امیر خسرو فرماید شعر نیکوان راندن بسوی گلشن و آب روان هر یکی سوی چمن
بر آب دیگر می رود آشکوب بمد الف و سکون شین و ضم کاف فارسی سقف
و آسمانه باشد و بعضی آسمان نیز باشد ازرقی گوید شعر باد اندر و وزیده زپهنای آشکوب

ابر اندرو

ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان مع التا آکفت بمد الف و کسر کاف فارسی رنج
و بلا باشد و بفتح کاف نیز بنظر رسیده و سلطان سنجر از اسب افتاده بود که ملا معزی فرماید
فی البدیهه نظم شاها ادبی کن فلک بد خو را کا کفت رسانید رخ نیکو را گر گوی کمر
کرد بچوکان بزنش ور اسب خطا کرد ببخش او را سلطان چنین اسب عزیزی داد او
این رباعی را گفته خواند نظم رفتم بر اسب تا بجرمش بکشم گفتا که ز من بشنو این
عذر خوشم من گاو زمینم که جهان بر دارم یا بر چرخ چهارم که خورشید کشم
آتیت لعل و آتش عیسوی است نظم ز آتیت لب و رخسار دلدار در آتیتم سمندر وار دایم
اشقات بفتح همزه نرگس و خار عنصری است شعر ز اشقات مست توای باغ خوبان
چرا اشقاتها شکه دارم بدل در ز اوهات بفتح همزه افعی و موش و سوراخ آنها
راست بهر سه معنی شعر از زخم چو اوهات تو ای رستم هیجا خصم تو چو اوهات برون ناید
از اوهات اعقات نمک و حلوا را گویند هر دو معنی گفته اعیات بفتح همزه پر آهن
و سر میخک راست شعر با عیات تو خصم آنگاه کرد ای کرا عیات خود دیده بر بخونش
اتلات بکسر همزه دام باشد و زلف نیز است شعر در اتلات زلف تو دل ره نیابد
برون خاصه در ظلمت شام اتلات الجخت بوزن بدبخت با جیم فارسی طمع باشد
شمس فخری گوید شعر یگانه شیخ ابو اسحق شاهی که انس و جان از و دارند الجخت
الفخت بوزن الجخت مرقوم فعل ماضی اند و ختن باشد مطلقا شمس فخری گوید
نظم بجز وی کیست کندر پادشاهی بعدل و داد نام نیک الفخت است بوزن
سست سرین باشد شمس فخری گوید نظم زهی افتخار و حشمت خویش ایزد راداغ
او بود بر است و در نسخه میرزا بمعنی تقیر زندست و این بیت از شهنامه آورده نظم
شهنشاه ایران سر و تن بشست بمعبد خدا امید باز ندو اشت اخسیکت
مدینه ایست مشهور در ما وراء النهر در ناحیه فرغانه و از انزه بلاد ما وراء النهر است

آبخشت ١٧

ومولانا برشت آبخست وآبخوست هردو بفتح خا جزیره بود شمس فخری گوید نظم
زدریای تعظیم شاه کریم ؛ بود هفت کرده یکی آبخوست ؛ ودر تحفه جزیره ایست
که آب در و متعفن شده باشد اسفیدشت قریه ایست از نواحی اصفهان انفست
بوزن دربست تنیده عنکبوت باشد خسروانی گوید نظم عنکبوت بلاش برد ل من ؛
کرد بر گرد بر تنیده انفست ؛ آبدست بمد الف زهد پاک و وضو و استنجا کردن
باآبست مثالش حکیم خاقانی فرماید نظم نعیم پاک بتان چو کرد آلوده بسپارد ؛
نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آید ستانش ؛ ودر نسخه میرزا زاهد پاک مجتنب از
معاصی آنکشت زکالست و زکال زبان دریست و بتازی فحم خوانند و
باآذر با بچان زوال و کالا با نکشت مشهور است فردوسی فرماید نظم هر آنکه که بر زد
یکی آب سرد ؛ چو زنگی برانگیخت زنکشت کرد ؛ مزتحفه آفتاب پرست نیلوفر باشد
زیرا که بهر طرف که آفتاب میل کند او روی بدانجانب آرد و او را آفتاب کردکی
و زناج نیز گویند و دیگر حربا باشد و او جانوریست از جنس سوسمار که آفتاب پرستد
آب رفت سنگ آبخورده باشد در نسخه وفایی آبافت جامه سطر و بقرباشد
اینفت بوزن میرفت حاجت باشد که از کسی خواهند آخود ست صف نعال
و داو آو قمار آزار درخت درختیست که در گرگان او را زهر زمین خوانند
و بفارسی درخت طاق گویند و بعربی علقم گویند و در سامی مسطور است که حنظل بار
آن درخت باشد آذرمیدخت بفتح همزه و سکون زا و فتح را و کسر میم و ضم دال دختر
پرویز که لشکر بدو بیعت کردند و شاه ملک راندو نیز نام شهریست که آن
دختر بنا کرده در حوالی قرمسین آهن جفت بضم جیم آلتی باشد که زمین را بدان
شیار کنند و آنرا ایلکد و ایما و الم و یشاز نیز گویند و کاوآهن هم گویند
آهر دبهشت بعضی بضم دال خوانده اند و بعضی بفتح گفته اند ماندن آفتاب

دربج

در برج ثور مثالش شیخ سعدی گوید نظم بسی تیر و دیماه و اردیبهشت ؛ بیاید که
ما خاک باشیم و خشت ؛ و نیز سیم روز از ماه را گویند اسطقسات بزبان رومی
عناصر اربعه باشد آخت و آهیخت هردو یعنی تیغ برکشیدن باشد و شمس فخری
آهخت بفتح ها آورده و قافیه بر هخت کرده و گفته نظم ابو اسحق سلطانی
که در رزم ؛ چو کینش تیغ بی باک برآهخت ؛ بسان هندوان ترک فلک را ؛
بچوب کین بمالید و بتیر هخت ؛ یعنی ادب کرد مع الجیم التازی
آگنج بوزن نارنج امعا گوسفند که بگوشت و دنبه آکنده باشند و آنرا وغند
و جگرآکند و زونج نیز گویند و بعربی عصیب خوانند شمس فخری گوید نظم
احور بر خوان کیتی هرچه خواهی ؛ ایاو قلیه و حلوا و آگنج ؛ آکچ بوزن آمد
قلابیکه بر سر چوب سخت کرده باشند و بآن یخ در یخدان اندازند و بآن کریان چوب نیز
کنند شمس فخری گوید نظم کشتی مه از ساحل مغرب بکشد باز ؛ حکمت ز سر قدرت
بر رحمت آکچ ؛ آرخ بمد الف و کسر خا و سکون جیم اسب و شمشیر میخک راست شعر چو
آخج مرد میدان برانی ؛ اما نهان آخج بمیدان درآری ؛ الاج دست باشد و دریا
مختاری راست ٤ نظم درنیابت امیج در افغان ؛ بابتان چنز امیج لشکر خامی ایتاج
بکسر همزه بکمند و کوه و فرخی راست شعر چو شمشیر مردان برارد در آرد ؛ باینتاج ایتاج
خودرا نه بیند ؛ اولنج بضم همزه و کسر لام و سکون نون جیم چوب خوشه انگور باشد
در وقتیکه انگور او را گرفته باشند و او را بعربی عمشوش گویند بضم عین مهمله و
شین معجمه و سکون میم آخشیج بمد الف و سکون خا ضد و مخالف باشد و چهار طبع
بواسطه ضدیت اخشیجان گویند مثالش انوری گوید نظم تا سه فرزند
آخشیجی نزا ؛ چار ما در چنانکه نه پدر راست ؛ تا کنز رزمانه باد بقات ؛ نان چار و
نه و سه نا کنز رسد ؛ و در بعض نسخ اخشیج بفتح همزه نیز با تنعی است آکچ بفتح همزه

زالاج و نور ای ای تر اهم الماعی جمعها و جمع و افرشته ؛ بر اسپ کار ست
عم ... نظم بیخ بیش

وکمتر جای چیطی جلاب باشد کذا فی التحفه اِشَرَنج بکسر همزه سرنج باشد وآنرا اسلیقون
نیز کویند آهنج بوزن نارنج اسم فاعل از کشیدن باشد یعنی کشنده شیخ
نظامی فرماید نظم شه عالم گیتی نورد؛ دران خاک یکماه کرد آبخورد؛
وبمعنی امر کشیدن نیز آمده مثالش شمس فخری کوید نظم شها کر بس قوی باشد
حسودت؛ بشغشاهنج تدبیرش بر آهنج؛ ودر ادات الفضلا بمعنی اندختن
نیز آمده شهنامه نظم که آن ترک در جنگ نر اژدهاست؛ دم آهنج ودر کینه
ابر بلاست؛ آلفنج بوزن فرسنگ اندوختن باشد ونیز اسم فاعل اندوختن
یعنی اندوزنده وکرد کننده وبمعنی اندوختن نیز آید چنانکه شاعر کوید نظم
میفلنج دشمن که دشمن یکی؛ فراوان ودوستان هزار اندکی؛ ایثغنج بکسر همزه
وسکون یا وزاء تازی وضم غین جمال باشد کذا فی التحفه اسفرنج واسفرنک
نیز کویند قریه ایست از قری سمرقند ابج بوزن رنج کرد اکرد روی و
بر وی کشیدن باشد ودر نسخه میرزا آلج بوزن برج پرغرور باشد کذا فی التحفه
آماج بمعنی خاکیست که جمع کنند ونشانه تیر بر آن نصب کنند ونیز آلتی باشد
که برزیگران زمین را بآن کنند وبهر دو معنی شاعر کوید نظم بر کند تیر تو
هر که خاک در آماجگاه؛ برزگر بر کنده پنداری ز آماج وکلند؛ وکلند کلنک باشد
آرنج بندگاه ساعد وبازو باشد وآرنج نیز بدین معنی آمده در نسخه میرزا
امیر خسرو فرماید نظم ز بهر سنگ ملمع که آیدت در دست؛ بسا کسا نکه شکستی
بنکشان آرنج؛ ارج بوزن درج بمعنی قدر وقیمت واعتبار آمده شمس الدین
کوه توالی کوید نظم دل اگر نیست پسند تو بهمت باز فرست؛ جان ندارد بر تو
ارج بتن باز فرست؛ وبمعنی برکنده نیز آمده است در بعضی نسخ واین بیت
سوزنی مؤید این قولست شعر بظل همای جاهت دو بازوی زاغ سینه ارج کردم؛

اوریخ

آهنج ه

اوربخ بوزن اورنگ پستان باشد اَشغنج بفتح همزه وفا وسکون سین مهمله ونون
ابرمرده باشد یعنی داروئیکه چون در آب اندازند همه آب را بجوید دور جهنید
اوج بلندی من تحفه اُماج بضم الف آشیست که از آرد بزند مع الجیم الفارسی
ایچ بوزن ومعنی هیچ باشد مثالش حکیم سنائی کوید نظم علم با تو نکوید ایچ سخن؛ زانکه
داند توی نه مرد ونه زن مع الخاء اخنوخ نام حضرت ادریس علیه السلام است
اُستاخ بوزن ومعنی کستاخ باشد وبستاخ نیز کویند مثالش حکیم سوزنی فرماید
نظم بدین زبان بکدل استاخی مرا و یدانک؛ مرا سخای تو کردست بیش ازین کستاخ؛
ایخوخ بوزن انبوه چینی که بر روی وشکم افتد از پیری یا از سبب دیگر وآنرا الخوخ
نیز کویند شمس فخری کوید نظم سپهر کفت چو بخت شهنشهم فیروز؛ شنید عقل بدو
کفت هان مکو این شوخ؛ که بخت شاه جوانست وچهره اش شاداب؛ کرفته روی تو
از غایت کبر ایخوخ؛ ودر تحفه بمعنی پژمرده شدن میوه نیز آمده آزخ بفتح زاء
تازی چیزیست که بر روی واندام مردم پدید آید وآنرا ازخ نیز کویند بحذف الف
وبعربی ثولول کویند شمس فخری کوید نظم هر آن بصر که بخاک درش نتند روشن؛
بجای مقله نهد اندرو فلک آزخ؛ استکوخ بوزن ایخوخ خزیدن ولغزیدن
باشد کویند اشکوخید یعنی لغزید وشکوخ بحذف الف نیز آید آژنج
بزای فارسی بوزن نارنج آبیکه در کنج چشم خشک شود وآنرا بنج نیز کویند
وبعربی رمص کویند مثالش طیان کوید نظم شده که دماغ از بخار دهان؛
رخش زیر آژنج وچشمش نهان؛ آوخ آه باشد مثالش شیخ سعدی فرماید نظم
ما کشته نفسیم بس آوخ که برآید؛ از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم؛ اراخ
بفتح همزه شراب وزر عنصری کوید نظم درگاه بزم ای شه اختر لقا یکیست؛ هم
خوردن اراخ وهم دادن اراخ؛ آوخ بفتح همزه کل وآتش وبضم همزه جزییست

که اهالی ولایت سغین از پوست گوسفند وغیره دوخته جهت دفع سرما دست و پا را می پوشند
شاعر بدو معنی اول گوید شعر چیز او خ بطلعت تو ماند ؛ زان در دل او خ هست سوزان ؛
فلک بدو معنی آخر گفته است شعر از کرم او خ و لفظ ایشان ؛ خواهم که در او خ کرم خواهم ؛

مع اللام

آرد بکسر همزه بیست و پنجم ماه اسفندارمذ گویند شهنامه شعر همی رفت سوی
سیاوخش گرد بماه اسفندار ؛ در روز آرد و سیاوخش گرد محلیست بنا کرده سیاوخش ؛
آبیورد شهریست معروف از خراسان میان سرخس و نسا و گویند که کیکاوس زمین
باقطاع باورد بن گودرز معرب ساخت و باورد مذکور این شهر را در آن زمین بنا کرده
بنام خود کرد آندرخورد لایق و زیبا و آنرا از در وخور را و در وزد و شایان
و شایسته و فراخور نیز گویند آفند بوزن آکند جنگ و خصومت باشد مثالش
شهنامه نظم دلیر و جهانسوز و پرخاشخر ؛ ندارد جز آفند کاری دگر ؛ آرغند بوزن
فرزند دلیر و خصم افکن بود آژند بزاء فارسی بوزن آکند کلی که بروی خشت زنند
و پهن کنند و خشت دیگر بر آن نهند و نیز کلمه آب بر دو با الف مقصوره نیز آمده آوند
بوزن آکند کوزه آب باشد و نیز بمعنی برهان آمده حکیم فردوسی گوید بدین معنی شعر
چنین گفت با پهلوان زال زر ؛ چو آوند خواهی بر تیغ نگر ؛ و در مؤید الفضلا بمعنی
سایراوان و ظرف آمده مثالش شاعر گوید شعر شود هر مثالی که آوندی ؛ بر او بود بر
از تاج کی ؛ اشفند بوزن فرزند انگه ایست از نواحی نیشابور مشتمل بر هشتاد و
قریه که یکی از قصبه آنها فرهاد گرد است آفد و افتد هر دو بفتح همزه و سکون فا شگفت باشد
یعنی عجیب آفرد جنگ و مبارزت باشد و آنرا ناورد نیز گویند شمس فخری گوید نظم
دلیرانش که ناورد و پرخاش ؛ کنند انکینه با بهرام آورد ؛ آصرند بوزن سوگند
بها و زیبا و بخت و شکوه و زندگانی باشد شهنامه شعر سیاوش مرا همچو فرزند بود ؛ که با فر و
بازور و اورند بود ؛ آمرد بوزن نرد آرد باشد یعنی غله آس کرده آبکند زمین را

گویند

گویند که آب کنده باشد و آبگیر را نیز گویند مثال معنی اول شاعر گوید شعر آبکند دو رآن باریک جای
لغز لغزان چنین در آن بنهند پای ؛ آهند بوزن آبکند مرقوم در فرغ گوید آزمند
بزاء معجمه بوزن آبکند یعنی صاحب آز و حریص مثالش سوزنی گوید شعر حاسد و بدخواه جاه
تو هم گشت آزمند ؛ کرد بر من حسد همیرد باک نبود گو بمیر ؛ آیند چیز بیند شمار گهور را
گویند رودکی گوید شعر جهانا اینست و چنین است تا بود ؛ و همچنین بود اینند یارا ؛ همچنین
فخری گوید شعر چو تو صاحبقران نه بیند چرخ ؛ این سخن فاش گفته ام ایند ؛
و در بعضی نسخ آند نیز باین معنی است و این بیت حکیم انوری مخفی نیست این قولست نظم عدوی
سالهای عمرش باد ؛ همچو تاریخ پانصد و چهل و اند ؛ و جمال الدین عبد الرزاق گوید نظم
چو مانده عمر چه پنجاه و اند سال گذشت ؛ که گشت سرو تو چنبر خزان بنفشه سمن ؛ و دیگر
استادان باین معنی گفته اند و در ادات الفضلا اند و ایند را بمعنی عدد مجهول که میان
سه و ده بود باشد و بعضی بخزن بک گفته آورده اما شمس الدین فخری بمعنی امید داشتن
آورده شعر فیض جود کش ز سنگ خاره یاس ؛ کلا امید بگفاندانده ؛ آدوند سه معنی
دارد اول دجله و رود باشد فردوسی گوید نظم اگر پهلوانی ندانی زبان ؛ بتازی تو اروند را
دجله خوان ؛ دوم تجربه و آزمایش باشد چنانچه هم گوید نظم بار مان و اروند مرد هنر ؛
فراز آورد گونه گون سیم و زر ؛ سیم کوه الوند را گویند و در معجم البلدان مسطور است
که اروند اسم جبل خضر مطل علی همدان الوند نام کوهیست در همدان من تحفه
ارجمند مرکب از ارج و مند چه ارج قدر و قیمت و مند کلمه ایست که دلالت بر داشتن
کند استخوان رند بضم و فتح و استخوان رنگ نیز گویند هما را گویند اسمند بوزن
فرزند قریه از قری سمرقندست و او را سمند بحذف الف نیز گویند اورمزد بضم همزه
و میم و سکون واو و را و زا نام مشتری و روز اول از ماههای فارسی مثال معنی اول را حکیم سنائی
فرماید نظم که کند اورمزد از سر زهد ؛ زیب جهان سر وزان جهان ناناد ؛

آباد بمعنی آبادان و معمور و آفرین کرده تر از نیز گویند یعنی آفرین بر فلان باد م نخجه آبرداد
بفتح همزه آوازه و شهره فلک راست **شعر** ارداد تو چیز خط هر جایی که پویدها نایی نخورد جز
کرازار داد تو در بر آمد بفتح همزه بسیار و کم واین از لغات الاضداد است فرخی راست **نظم**
اندکران زاند تو کمتر بود اندتوز اندکران بس افزون امّاد بکسر همزه پناه و حل
و بفتح نرمی خوانند فردوسی فرماید **نظم** از حادثات دهر جهان در اماد تست از آشنا که در
دو زلف بگو یان امادمن اخاد بفتح همزه توانائی و لیسا اسد راست **نظم** چرخ گردان اخاد
از در تو می برد هر زمان و برده اخاد ایراد بفتح همزه عطا و بیضه مینک راست **نظم**
زایراد دوشت توزیبد اگر همه مرغ ایراد زرین نهند **مع الذال** آشتق ذ بفتح همزه
و تای قرشت و واو و سکون شین معجمه دوم روز از پنجه مسترقه که روز جشن مغانست
و پنجه مسترقه را فرودجان بضم فا و سکون را و فتح دال مهملتین گویند آهنوذ بوزن
اشتوذ مذکور اول روز فرودجان مزبور است اسفندمذ روز سیم از فرودجان
ابرقباذ برای مهمله و بعضی بمعجمه نیز خوانده اند الکه ایست از توابع ارجان که در میان اهواز
و فارس واقعست و بنا کرده قباد شهریار است آمین جمشید نام نوائی و لحنی است اناهید
بفتح همزه نام زهره است که اورا ناهید و بیدخت نیز گویند آسپهبذ بفتح همزه لقبیست
مخصوص ملوک طبرستان است همچو قیصر و خان که مخصوص ملوک روم و ترکست و نیز نام
ولایتیست بطبرستان کذا فی معجم البلدان اما در کلام اکابر بمعنی مطلق پهلوان و سالار آمده
چنانچه حکیم فردوسی گوید **نظم** که از بیم اسپهبذ نامور چگونه کنی نیم بیش تو در اشتاذ
بوزن بغداد بشین معجمه و تای قرشت بیست و ششم روز از ماه انگشتذ بوزن گسترد
بالکاف و زاء فارسی صمغیست بغایت منتن و بدبو که بعربی حلتیت گویند و بشیرازی انگشت
گنده گویند هفت پیکر **نظم** خواجه چین چو نافه بار کند مشک را انگشتذ حصار کند
و در ترجمه صیدنه ابی ریحان مسطور است که اورا انگشتذ ازان گویند که او صمغ درخت انگذا نست

وانگذان

وانگذان نیز گویند چه صمغ را بفارسی ژد خوانند و انگشتذ کرم و خشک است در درجه سیوم
آرایش خورشید نام نوائی و لحنی از جمله سی لحن باربد شیخ نظامی فرماید در تعریف او
**نظم** چو زد زارایش خورشید آهنگ در آرایش بدی خورشید ماهی آستین برزد
یعنی مستعد کار شد و این معنی مجازیست چنانچه ظهیر الدین فاریابی گوید **شعر** چو سنبل او سر از
برگ یاسمین برزد عنت بر نخشب خم خم آستین برزد اورند بفتح همزه و کسر واو
و سکون را و فتح نون خدعه و فریب است آبرو برزند یعنی رضا و اشارت کنند شاعر گوید
**شعر** طبع تو بخشید صد گنج و کها ابرو زند و گره بر ابرو نزند ادارفذ ماوراء النهر
گویند شمس فخری گوید **شعر** یکی هبا دار سر او کم که جهانرا اگر نه موجبه از سمرقند وادارفذ
اسفرود بکسر همزه و سکون سین مهمله و واو و فتح فا و ضم را مهمله مرغیست سیاه که بتازی قطا
گویند اسب و فرزین نهد یعنی بطرح اسب و فرزین شطرنج بباز دو بازی ببرد بستان
**شعر** گدا اینکه بر شیر رنگین نهد ابو زید را اسب و فرزین نهد آموغذ یعنی برآمیخت و آراست
بمعنی اول شیخ نظامی فرماید **نظم** فسون چند با خویشتن برآموغذ فسون کردن ببابل که کند سود
ابروذ بوزن محمود سنبل است و بعد نیز آمده آباذ معمور است و آفرین را نیز گویند چنانچه
گوید بمعنی اخیر **نظم** در جلوه آن عروس دلشاد آباد بر آنکه گوید آباد و نیز شمس فخری
گوید هر دو معنی **نظم** ز کرد گار بر این پادشاه باد آباد که کرد ملک جهانرا بعدل و داد آباد
انار فوهاذ درختان اناری که در بیستون واقعست و کیفیت آن چنانست که چون فرهاد
از شنیدن خبر فوت شیرین تیشه بر سر خود زد و دسته تیشه چون آلوده بود از کوه بزیر افتاد
و سر او در زمین نشست و چون از چوب انار بود بقدرت الهی از آن دسته درخت انار
بهم رسیده انار او را چون باز کنند اندرون او چون دل عاشقان سوخته و پر خاکستر باشد
و این از شرفنامه منقولست اشپندارمذ مدت ماندن آفتاب در برج حوت که فارسیان
یکماه شمرند و استفندارمذ و اسفندارمذ و اشپندارمذ روز پنجم از ماه فارسیان گویند

آیند بفتح همزه و بای تازی و سکون یای حطی شرر آتش باشد کذا فی المؤید مع الراء
آژیر بمد الف و زاء فارسی دو معنی دارد اول زیرک و هوشمند باشد مثالش فردوسی گوید
نظم سپهدار نگهدار تا اژیر باش؛ شب و روز با ترکش و تیر باش؛ دوم پرهیز کاری گویند
و در نسخهٔ میرزا بمعنی کویی که در و آب جمع شده باشد نیز آمده و گفته که آنرا اژی و آبگیر نیز گویند
و بمعنی بانگ کردن و غلبه نیز آورده آور بوزن شور مشت باشد که بدندان زنند کذا فی المؤید
اوار بضم همزه کرمابه باشد و بفتح حسنا ایضا منه انبیل بوزن زنجبیل با موحده تر کردن
و کل تر و خشک باشد ایضا منه اودر بفتح همزه و سکون واو و کسر دال مهمله برادر زن باشد ایضا منه
افزار معروف و نیز آنچه در دیگ کنند از زیره و فلفل و نخود و کشمش و امثال آن
مثالش حکیم خاقانی فرماید نظم افزار زبس کنند در دیگ؛ حلوا زبس آورند بر خوان؛
و دیگ افزار نیز خوانند و ازار نیز گویند آغار دو معنی دارد اول فرو شدن
نم باشد بزمین عنصری گوید نظم عقیق وار بود این زمین زبس که درو؛ بروی پشته و
بیابان فرو شدست آغار؛ دوم دو چیز را گویند که بیکدیگر سرشته شده باشد از خون
یا از آب بدین معنی شمس فخری گوید نظم در آتش مانکه زتیزی تیغ و تندی گرز؛ خمیر
خاک بخون یلان شود آغار؛ آمار بمد الف در تحفه و رساله حسین وفائی بمعنی استقصا
و تتبع و حساب باشد اما شمس فخری آمار را بمعنی مرض استسقا آورده و گفته نظم حسود جاه
تو بی آب در تموز رفتن؛ مباد جز به بیابان فتاده آمار؛ و این خلاف جمیع مؤلفان است
و غالبا شمس فخری را درین لغت سهو واقع شده آفر بوزن باور رعیت باشد شمس فخری گوید
نظم بنده او بود فلک بیک؛ چاکر او بود جهان آفر؛ و بمعنی آسمان هفتم نیز آمده بو شعیب گوید
نظم اگر دیده بگردون برگمارد؛ زسهمش پاره پاره گردد آور؛ و نیز بمعنی سخن زشت
آمده حکیم عنصری مؤید این قول گوید نظم نزدیک عقل جمله درین عهد باور است؛
کامروز همچو جهل هنر زشت آور است؛ آوار بمد الف ستم باشد شمس فخری گوید نظم

شکوه

شکوه تاج کیان شیخ شیخ ابو اسحق؛ که از ممالک آوازه کرده است آوار؛ آهر سنگ خاره
و زیبقا است راست نظم از بیم تو آهر بیست کرده؛ زانگونه که آزر آتش تیز؛
افراک گریزنده و ستیزنده و لجوج نظم ز افرازت افراک کرده عدو؛ بدانسانکه از دست
جود تو بخل؛ آهرتاب رستم باشد و کسیکه تیغ بدو کار نکند فردوسی فرماید نظم به تیغ تو
اهرتاب گردد چنان؛ که از تیغ او تار مویی بدن؛ افتاب بفتح همزه پستی و بلندی فی لغات
الاضداد فرخی راست نظم نه بینند افتاب در کار تو؛ برافتاب کردون و انجم همی؛ اندر
برادرزاده و خواهرزاده شمس فخری گوید نظم در مظالم بنزد معدلتش؛ چه غریب و چه
خویش و چه اندر؛ اختر فال و ستاره باشد و رایت را نیز گویند چنانکه فردوسی گوید نظم
بتازید تا آید بنزدیک شاه؛ چو ترکان بدیدند اختر براه؛ و هم او گوید نظم چنین گفت
هومان که این اختر است؛ که ترویی ایران بدو اندر است؛ اسکداب بفتح همزه و ضم کاف
با دال مهمله قاصدی که در هر منزل بجهت او اسبان آسوده باز دارند که او بسرعت برود و آنرا یام
گویند عنصری گوید شعر تو کوی زاسرار اینان همی؛ فرستد همی آفتاب اسکدار؛ اما در سامی
فی الاسامی مسطور است که السکدار خریطة البرید یضع فیها الکتب یعنی اسکدار کیسه ایست
که در و مکتوبات گذارند و این بیت نیز بدین معنی نیز نسبت دارد ابن شهین نام اصفهانی نیشابور
باشد آسمار بمد الف و سکون سین مهمله آس باشد که مورد نیز گویند آذا از برای شرط باشد
و دیگر آزه درود گران بود شهنامه شعر چو خسته نیاید نه بندد کمر؛ ببرم میانش برنده از؛
ایضا منه نظم نه من بیش دارم ز جمشید فر؛ که ببرید بیور میانش باز؛ و بیور نام ضحاک است
افدر بوزن صفدر برادرزاده و خواهرزاده را گویند بو شعیب گوید نظم سلسله جعدی
بنفشه عارض؛ کت سیاوش افدر و پرویز جد؛ آذر آتش و مدت ماندن آفتاب
در برج قوس که فارسیان یکماه شمرند و آن از ماههای خزانست و نیز روز نهم از ماه آذره کو
با کاف فارسی مفتوح بوزن پرده در نسخه میرزا بمعنی که اندیشه باشد اندایشکل کننده

ایمن بوزن بیمر گاو آهن را گویند این لغت از شرفنامه منقولست اما در سامی فی الاسامی ایغد
بذال معجمه بمعنی آن چوبی آمده که بر گردن گاو نهند و آنرا اخیش نیز گویند و آن آهن
که بر آن چوب نصب کنند و زمین را بآن شکافند آهن ایمن گویند و بعضی سنه گویند بکسر سین مهمله
وفتح نون مشدده آهمس بوزن افرس نوعی مانند سنگ که در عهد یکی از سلاطین سابق
پیدا شد و پیش از آن نبود و آنرا اشغال نیز گویند اوبار بفتح همزه چیزی بگلو فرو بردن
و برنده چیزی در شرفنامه خاقانی گوید نظم آن روح دوزخ اوبار بین حور زبانی سار بین
الحق نهنگ اوبار بین آهنگ اعدا داشته اما در مؤید الفضلا مسطورست که اوبار بفتح خانه
چیزی و چیزی که جای نور زننده را فرو برد چنین ماهی و زهر مهلک و آتش غالب و نیز امر چیزی بفرو
بردن و افکنده و در ادات الفضلا همین بمعنی خانه آمده و پس آخور و آخر
مبتنی و معلف دواب آنرا آکنده نیز گویند بوزن تابنده آهار شوربایی که بر جامه مالند
تا صیقل بگیرد و آن نشاسته کم بر کاغذ مالند آنرا نیز آهار گویند استاد لامعی گوید نظم
الماس کرده جنگ را خوش کرده دل نیزنگ را آهار داده سنگ را از کشتن شیران بدم
آبگیر گویی چیزی که آب در او استاده باشد و آنرا ابدان و آژیر نیز گویند عمار گوید نظم
باد بهاری با آبگیر برآمد چین رخ من گشت آبگیر بر از چین استوار چند معنی دارد اول
محکم بود دوم امین را گویند مثالش حکیم سنائی فرماید نظم این نه شرط مؤمن چیزی که دعای تو
احق هر خاینی نماید خار و سرگین استوار و استوار بمعنی باور داشتن نیز آمده مثالش شیخ
سعدی فرماید شعر ایکه گوئی خرد بیار دان من بگویم گر تو داری استوار آدمی را عقل باید
در بدن ور نه جان در کالبد همچو حمار ایدر بوزن بیدر بمعنی اینجا چیزی ستحسن غزنوی
گوید نظم نا ورده پر من چو منی در هزار سال اینک تو آیدری فلکا و من ایدرم ابر
بفتح معروف در مؤید الفضلا و ادات الفضلا و شرفنامه بمعنی مرد آمده مثالش این بیت خواجه
حافظ آورده اند نظم از آن ابر عطا چنان ریزم آب که نارد برون دست در آفتاب

اشترخار

اشترخوار خاری که شتر خورد و اورا فربه کند اسبانبر بفتح همزه و سکون سین مهمله و بعد از سین
بای موحده و سکون الف و نون وضم بای شهریست از شهرهای که کسری بنا کرده و طاق کسری در آنجاست
و در اصل اسفانبر بوده و آنرا اسفانبر و هم گویند آشناگر و آشناور بر آب رونده را
گویند افشرگر عصار چیزی آگور بالکاف فارسی بوزن ساطور خشت پخته را گویند آبشار
بیابانی ریزنده مثالش خلاق المعانی گوید نظم بحر بود البحر آیین و کوه راه نشین برق
آتش بار و بار آب افشار و نیز آمراز رحیق و فاعل آن چیزی آذر بمعنی لایق و سزاوار
حکیم انوری فرماید نظم ریش از پی کندن بیا بی سر از در سیلی دادم او جند همزه نیز گویند
آین بوزن پردا انهای خود چیزی که بر اندام برآید و سوزش بسیار کند و آنرا ابوباشری گویند
افکار جراحت پشت چارپا که از ثقل بار پیدا شود و کذا فی التحفه و در کلام اکابر بمعنی مطلق
جراحت آمده چنانکه رشید وطواط گوید نظم هم بغم خسته هم بتن رنجور هم بجان غرقه
هم زغم افکار آنوغر بوزن ساطور و بیضه حب آن چیزی و این لفظ مرکبست ای چو زخور
و کنجور خلاق گوید نظم دهان تیر چنان باز مانده از پی چیست اگر نشد بجگر گورشه علوق
آزور آهو نبین بوزن صابونگر نقاب چیزی که نفت در زمین برد مثالش شاعر گوید شعر
چنان در فکندی بجان چاک را که میتین آهو نبران خاک را افسر و اخکر معروفان
مثال هر دو داشتی فخری گوید نظم سایه حق جمال دینی و دین زینت تخت و زیور افسر
و ز مدحش بخوان برخود دم پس برود رشانه اخکر مع الزاء التازی
اسپروز بکسر همزه و سکون سین مهمله و واو و فتح بای فارسی وضم رای مهمله نام کوهیست
شهنامه نظم همیگفت کاوس لشکر فروز بر گاه تا بیش کوه اسپروز آنکز بفتح
وضم همزه و کاف فارسی در نسخه میرزا بیلی بود که زمین بدان هموار کنند و در مؤید
آلتیست آهنین که بیل را بدان رام کنند آرز قیمت چیزی فردوسی گوید شعر پسنده کنم
زنجهای مرز خویش بدانند مگر پایه و ارز خویش آندر بفتح همزه و دال مهمله

وصیت باشد و نصیحت چنانکه خاقانی گوید نظم مرا طبیب چو اندرز گونه کرد است که زین سواد
بترس زجواد و شسود ا اسب انگین مهار نوا گویند و بمعنی فاعل و امر نیز آید که اسب
انگیزنده و اسب را بانگیز در آور باشد اورمزد بمعنی اورمزد مرقوم که مشتری باشد
شهنامه نظم کهین بنده تو بود اورمزد که تو چون شب و مردم چو بز آف وصوحواهش
و نیز نام شهری باشد سوزنی گوید با بیغمبر عیدیکه کاخ تو شده پر اهل ارش و آذو چند
ارنواز خواهر جمشید که زن ضحاک بود مثالش فردوسی گوید نظم بایوان شاهی شبی
دیریاز بجای اندرون بود با ارنواز اشترغاز گیاهیست که از بیخ او آچار سازند
کذا فی المؤید الدکن وایلدکز نام پادشاه مشهور اندوزن جمع کننده وجمع کن
بامر مثال معنی اول امیر خسرو فرماید نظم نقد یغما را عمل اندوز کن قیمت فردای خود
امروز کن مثال معنی دوم را بدر الدین جاجرمی فرماید نظم کنجها گیر و سایلان را بخش
دوست اندوز و دشمنان را سوز آغاز بمعنی ابتدا باشد و بمعنی امر با بتدا کردن نیز آمده
چنانکه ابو الفرج رونی گوید نظم همه فرجام مهمات مسعود ست محکم آغاز هر چه آغازی
اهواز بفتح همزه شهریست از خوزستان که هر کس یکسال در ان مقام کند عقلش مختل
شود و الیوم وابسته سوزنی گوید شعر نه دیر مانده که تا پیش تو خراج آرند نه مصر کوفه
بغداد و بصره و اهواز آبخیز برون آبریز موج آب که آنرا خیزاب و کوهه آب
نیز گویند ابخاز بفتح همزه و سکون بای موحده نام ولایتیست مشهور که اکثر ساکنان
آن معاون ترسایانند و بظلم مشهور حکیم خاقانی فرماید نظم در ابخاز زبان ایمن کرده
جیم رومیان ایمن مهیا آز بفتح همزه و تشدید زای معجمه دست توانا و نزدیک
فرخی راست نظم از آن تو کوه قاف و البرز آیند چو دستان بهم آز ازران
بفتح همزه سخاوت و مردم پیر و با منوچهر راست نظم اندر از راز پادشاه توی
پادشاهان دیگر از رازند مع الزاء الفارسی آیغش بکسر یای اول

بوزن



بوزن جالز شرار آتش باشد مثالش سراج قمری گوید نظم ز آتش خجلت و آیغ حسد کرت
سوختی سینه بجز دل کان آرزدی و نیز دارو پیکه آنرا بوی مادران نیز گویند
ارنبیت بفتح همزه و راء مهمله و سکون نون و یاء حطی و کسر بای موحده طرخون باشد
که معرب ترخونست مع الشین ارش بفتحتین رودخانه باشد و در تحفات
چشم خواجه حافظ فرماید نظم ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس بوسه زن بر خاک
آن وادی و مشکین کن نفس و بسکون را اشک را گویند و بضم همزه و را سرو کوهی باشد
که بعربی اهل گویند بفتح همزه و سکون با آذرطوس نام مردیکه مادر عذرا را باو دوم
بود عنصری گوید نظم پدر داده بود شکه کودکی با آذرطوس آن حکیم زکی اندروس
نام مردی باشد که زنی داشت هارو نام و جزیره هارو در میان دریا بود و هر شب هارو آتش
افروختی تا اندروس بفروغ آتش شنا کردی و نزدیک او رفتی یکشب باد برآمد و آن
آتش را بکشت و اندروس در میان آب کم شد و مرد عنصری گوید نظم نه من کمتر از اندروس بهار
نه هارو و نه بر عذرا بجهر آس پیس و اسپریس هر دو بمعنی میدان باشد شمس فخری گوید
نظم زهی پادشاهی که سطح فلک بود بندگان ترا اسپریس آس آسیا باشد انوری
فرماید نظم دامن بخت تو پاک از گرد آس آسمان و ز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس
و دیگر بمعنی فرو شدن دانه در زیر سنگ آسیا نیز آمده چنانچه لبیبی گوید نظم دو ستا
جای پین و مرد شناس شد نخواهم با سبلت تو آس و در عجایب البلدان مرقومست
که ریحانیست که بغایت خوشبو میباشد و گویند عصای حضرت موسی علیه السلام از درخت آس
بود و در روم درختیست آس نام بغایت بزرگ که در عالم از آن درخت بزرگتر نباشد
و هر بهار شکوفه آرد و هر که آنرا ببوید چنین لخت بد مختلط شود این از شرفنامه منقولست
اما در صیدنه ابو ریحان مسطور است که آس بعربی مورد را گویند اسکندروس نام پسر
اسکندر که از دختر دارا بود اندلس شهریست مشهور در حد مغرب اکلوس

نام پهلوان تورانی آکُس بمدّ الف وضم کاف آلت خراشیدن سنگ برّه کذا فی المؤید

آکارِس بفتح همزه وکسر راء مهمله گیاهیست که بتازی کمات خوانند الماس معروف

ونام جنسی از فولاد جوهردار و بر تیغ هم اطلاق کنند چنانچه ظهیرالدین فاریابی گوید

نظم همین بس است که الماس خاطرم دارد چو خنجر ملک الشرق بر زبان گوهر و شیخ

نظامی نیز با تیغ گوید نظم ازان آتش که الماسش فروزد عدو گر آهنین باشد بسوزد

افسوس بمعنی دریغ و بحذف الف نیز آید و نیز نام شهر و قیانوس برّه بدو معنی اول

انوری گوید نظم آه افسوستان نباید از آنکه ملک در دست مشت افسوسیست

اُقلیدِس بضم همزه وکسر دال و بعضی بکسر همزه و فتح دال نیز گویند نام کتابی از اقسام

ریاضی و نام صاحب کتاب و معنی آن کلید هندسه باشد چه اقلید کلید و دس هندسه را گویند

بیونانی و بعضی صاحب کتاب ملاجامی گوید نظم ز تشکیک مجسطی سخت آسان ز تشکیک

وی اقلیدس هراسان ابلیس بوزن تبلیس خرمن گندم پاک کرده را گویند الماس

بادکرفتی عضوی باشد محفه مَعَ الشّین آذرخش صاعقه باشد یعنی سرما

و رعد و برق که مردم را بیم هلاک باشد رودکی گوید نظم نباشد زین زمانه بس شگفتی

اگر بر ما ببارد آذرخشا آخش بفتح خاء معجمه قیمت بود و شمس فخری گوید نظم در سلک مدحت تو بنگر که چیز کشیدم درّی که هست آنرا صد ملک نیم آخش و در رساله ابوحفص

مغنی بوزن رخش آمده و باین بیت عنصری متمسک شده نظم خود فزاید همی که گوهر آخش

خود نماید همی که مهر فروغ آغالِش بمدّ الف و کسر لام مردم را بخصومت انداختن

باشد و بتازی آنرا اغوا گویند دقیقی گوید نظم خویشتن پاک دار و بی پرخاش

رو به آغالش اندر منه مخراش آگیش بکسر کاف فارسی آویخته و در آن کرده باشد استاد

رودکی گوید نظم تو اگر جان خود از و بربایی پس کاید مرگ پای آگیش

آدانوش بوزن خطاپوش نام مردی که مداراس او را پیش عذرا فرستاد که نزد باشد

عذرا

عذرا بخشم رفت و چشم او را بکند استاد عنصری فرماید نظم در وجهت عذرا چو شد ز شید

بر دوست و چشم او را بفرمود کند آوش بوزن دوش شهریست میان ماوراءالنهر

و ترکستان اشفیوش بزر قطونا باشد آکوش بمعنی بر یعنی که آنرا آغوش

نیز گویند مسعود سعد سلمان فرماید در تعریف پیل نظم کاه پا کوشش گرفته در گرد و گاه

کاه کردش کشیده در آکوش از بن گوش یعنی از کمال اطاعت و بندگی و خدمتکاری

سلمان ساوجی گوید نظم سرکشی نیست چو زلف تو اوی زحچ من از بن گوش بعشق تو

در آورده سرست آذرکیش آتش پرست باشد آذیش بکسر ذال معجمه چیزیکه بر آسیاها

استوار کنند حکیم انوری فرماید نظم گر کند چرخ بر آستان تو حکم سنگ چرخ بر آسیاها شود

آذیش و در مؤید و شرفنامه بمعنی آتش نیز آمده اریش بفتح همزه و کسر راء مهمله

در زیر کوه و موشیار بود کذا فی المؤید آگنش بمد الف و فتح کاف فارسی و کسر نون که

کردن باشد کذا فی المؤید ارش آن سرانگشت دو دستی تا سرانگشت دست دیگر چون دو دست

بکشایند و نیز از آرنج تا سرانگشت را گویند مثالش ملا هاتفی گوید نظم بکف ماروش نیزه ده ارش

نفیعی عدو یافته پرورش اشکلِش بفتح همزه و کاف و سکون شین معجمه و کسر نون

در نظم پیر را بمعنی دیوار برآوردن باشد آکدش دو تخم از ترک و هند و شیخ نظامی

فرماید نظم نظامی آکدشی خلوت نشین است که نیمی ترک و نیمی انگبین است اندایش

کاه کل کردن آرَتش بفتح راء مهمله خطها اجسام باشد ایرانی که ترکی حکمت راست

کرد و در مصالح با افراسیاب از آمل بمرو انداخت و نیز نام پسر دوم کیقباد و برادر

کیکاووس که او را کی آرش گفتندی مثال معنی اول شیخ نظامی گفته نظم از آن آرش

نام آرش را جهانگیر که از آمل بمرو انداخت او تیر اخروش خروش باشد

منوچهری گوید نظم شادی و خوش می امروز ز اندوه کنم بچهم دست زنم نعره و خروش کنم

آیاتش آستان در دوستی یعنی خوبرو رودکی راست نظم دلها بایاتش حضرت تو

ای الانم بهزاد و رشاه بهزاد شجاعت صاحب کمان عشق در زلف ناپاش خون زیاد

اِدباش بکسر همزه کرمی و ستیق سنائی گوید نظم بجز زاد پاش سبک تیغ تو
هست چو ادپاش کند ده دهن آشاش بفتح همزه مردمی و افتاده میخک راست
نظم از آتش توای سپهر توان آسمان چون اشاش بید دیست اوباش
افکنده و آکنده باشد آذرکیش آتش پرست آغوش کنار بر او تحفه
مَعَ الغَین آزیغ بمد الف و کسر زاء معجمه نفرت باشد که از قول یا فعل کسی در دل
نشیند شمس فخری گوید نظم از جفای زمانه چند رسد بدل خسته نفرت و آزیغ
آمرغ بمد الف و فتح میم اندکی از چیزی باشد کسائی گوید نظم از عمر نماندست بر من
مکر آمرغ و زکیها نماندست بر من مکر آخال در تحفه و معیار جمالی نیز بایمعنی آمده و قول
کسائی مؤید این نیست و شمس فخری نیز گوید نظم سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند وز مایه
امید نماندست جز آمرغ و حکیم سنائی بضم میم آورده و گفته نظم بیکی دلو سیر کرد مرغ
صدره مرمرا شود آمرغ و از ین معنی مایه و ذخیره نیز مفهوم میشود اما میرزا
ابراهیم بمعنی قدر و قیمت آورده و خلاف همه را اختیار کرده آنغ بفتح همزه و سکون
زاء معجمه آنچه ببرند از شاخهای درخت انگور و آنرا بعربی جلمه گویند بضم جیم و سکون
لام و فتح میم اُترغ بضم همزه و سکون راء مهمله کرد کانیکه بدبو و بدطعم شده باشد
و آنرا بتازی خزگویند بفتح خاء معجمه و کسر نون و زاء معجمه آمیغ بوزن تاریخ آمیخته
بود رودکی گوید نظم آه از جور این زمانه شوم همه شادی او غما آمیغ اما در تحفه
بمعنی آمیزش آورده و این بیت عنصری مؤید قول اوست نظم چو آمیغ برنا شد آراسته
و خفته سه باشند برخاسته و میرزا هر دو معنی آورده و این بدبیست که شامل هر دو بیت
باشد انجوغ شکنج پوست روی و بدن و آنرا انجوخ نیز گویند مثالش بوشکور گوید
نظم چو بر رویت از پیری افتاد انجوغ نه نیکو کرد در دل خویش افروغ
آزوغ و آزغ هر دو بزاء تازی آنچه از درخت خرما ببرند و بعضی هر دو را

بزای فارسی

بزای فارسی آورده اند آشوغ بوزن آروغ کیسه مجهول اغر معروف باشد وازغ
بضم را و آهروغ هر دو بمعنی بادی که از گلو آید و آنرا آجل و رجیک نیز گویند
حکیم انوری فرماید فی الهجو نظم ز امتلاء هضم نیابد بعد و صد کوزه فقاع اگر کس
نان خورد و برارش آروغ زند انباغ بوزن الفاغ زنانی که یک شوهر
داشته باشند هر یک دیگری را انباغ خوانند و آنرا اوشنی و بناغ نیز گویند و این
هر دو در محل خود خواهد آمدن انشاء الله تعالی افروغ پرتو و تابش خواه از آفتاب
و خواه از ماه و آتش و غیره آغ تیغ و کنه کار فلک باشد رسمعنی گوید نظم آغ باوکنده
تو کرد با فلک در آغ آید همچو آغ پیش شه آغ تو با آغ فلک یکسان بود
مَعَ الفاءِ اسپرصف بباء فارسی میدان بود و اسپریس نیز گویند و بجای
صاد سین مهمله نیز بنظر رسیده اِزدف بکسر همزه و سکون زاء معجمه و فتح دال
مهمله میوه ایست سرخ که کوژ نیز گویند و بعربی زعرور خوانند اُف بضم عدل و اخوید
و تشنه جلال عضد باشد معز گوید نظم از اُف تست کر آهو بضم یوز است هر کجا
بود اُف از فیض تو سیراب آمد اِفاف بکسر همزه چشم و بخشش ادیب صابر گوید نظم
افاف جهان برافاف خداوند کنعبت نوبت چه سماشد همی الفیف متفکر و پژمرده
بفتح همزه رودکی گوید نظم طبع الفیف و خاطر الفیف برامید سحاب تست جهان اِطاق
بضم همزه چرب قلم و جهانیان مجیر بیلقانی گوید نظم ز اوطاق توای دستور عالم
بیاساید روان جان اوطاق اَطف بفتح همزه بغل است محکم راست نظم آفتاب
از اطف آنکه مه نو اطف تست شاید که اگر کرد و از غصه اطف وار من الملحقات
مَعَ القاف املاق بکسر همزه نام و لایتیست مر ترکان را کذا فی ادات الفضلا
ایلاق بفتح همزه و سکون یای حطی نام شهریست مثالش منوچهری گوید نظم اگر
فانزا بترکستان فرستد مهر کیجوری پیاده از بلاساغون دواند تا بایلاق

ودرادات و در شرفنامه نام درختی نیز باشد آلمالق بفتح همزه و لام دوم و سکون
لام اول نام ولایتیست کذا فی المؤید مع الکاف التازی آزفنداك
بمد الف و سکون زا و فتح فا قوس قزح باشد مثالش حکیم اسدی گوید نظم کمان آزفنداک
شد ناله پیش گل غنچه پیکان زره آبگیر ودر تحفه آفنداك بی زا بدین معنی است آزدهاك
ضحاک را گویند مثالش استاد دقیقی گوید شعر ایا شاهی که ملک تو قدیمست بنیابت
برده تخت از دهاکا واورا بیوراسب ودهاك نیز گویند اسپرك آنچه جامه بدان
رنگ کنند و زریر نیز گویند ایلك بوزن زیرك شهریست در ترکستان که خوبان
آن مشهور اند هندوشاه گوید شعر بیا ای خسرو خوبان ایلك که بیچاره تو شیرین گشته ملک
اما ازین بیت استاد ابو الفرج که شعر تا ایلك وخان قبله یغما و تتارند جز درگه تو قبله
مباد ایلك وخان را چنین مستفاد میشود که ایلك نام پادشاه یغما باشد که نام شهریست
حسن خیز آتشك کرمك شبچراغ یعنی کرم خرد که در شب چون چراغ تابد و اورا
شبچراغ و شبچراغك و شبتاب نیز گویند مثال شبچراغ بیتش شعر مکر دیده باشی
که در باغ و راغ بتابد بشب کرمك شبچراغ ودیگر مرض معروف آك آفت
بلا منصوری شیرازی گوید شعر علاج تو که چو هیزم شکسته بود مدام تنور حادثه میسوزدش
در آتش آك افشك بفا و شین معجمه بوزن نغزك شبنم بود کذا فی المؤید اسك
همزه و سکون سین مهمله قاصد و الاغ اتابك مؤدب وآموزنده مثالش خاقانی گوید
شعر با یتیمی چو مصطفی میساز چکنی جبرئیل اتابك تست وملوك شیراز را بواسطه
آن اتابك میگویند که سعد بن زنکی اتابك سلطان سنجر بود و سنجر اورا حاکم شیراز کرد
واو بعد از فوت سنجر خطاب اتابکی بخود قرار داد آسك بوزن آهك موضعیست
نزدیك ارجان و ارجان شهریست که میان او و میان شیراز شصت فرسنگست
وعوام ارغام گویند اوراك بفتح همزه و را بادیه باشد وآن رسمی بود که از درخت

وغیره

وغیره آویزند و بران نشینند اشتك بوزن چشمك جامه که طفلان را در آن پیچند
آندیك بوزن نزدیك در نسخه میرزا بمعنی بوك باشد یعنی عسی و لعل اما در ادات
الفضلا بمعنی باید که آمده واز کلام استادان نیز این معنی مستنبط میشود چنانکه عماره
گوید شعر کر خوار شدم پیش بت خویش روا بود اندیك بر مهتر خود خوار نباشم
و حکیم خاقانی نیز فرماید نظم کر حلقه حیات مطول انکر دوت اندیك در عنای ازین کسوت و بهانه
اژنجاك بکسر همزه و سکون ژا و فتح نا و کسر جیم برق باشد اخسیك بوزن اخسیکت
شهریست بماوراء النهر آنك بوزن تارك مصغر آن که اشارت به بعید است ضد
اینك و دیگر آبله که بر اندام برآید و بمعنی اسرب عربیست آفتاب کردك آفتاب
پرست باشد که بعربی حربا گویند اخکوك بخاء معجمه و کاف اول نیز تازی بوزن
مغلوك زرد آلوی نارسیده باشد مع الکاف الفارسی آژیرك
بمد الف و کسر زای فارسی و سکون یاء حطی و بعد از یا راء مهمله بانگ ستوران باشد
کذا فی المؤید آیژك بزاء فارسی بوزن زیرك شرر آتش باشد انجوك بفتح
همزه و سکون نون و ضم جیم نام دشتی باشد کذا فی المؤید آداك بدال مهمله بوزن
خاشاك خشکی میان دریا باشد که بعربی جزیره گویند کذا فی المؤید افرنك بوزن
فرسنگ فر و زیبائی و حشمت باشد دقیقی گوید شعر فر و افرنك بتو گیرد دین منبر از
خطبه تو آراید آژنك بوزن مازنك چینی که بر رو و ابرو افتد از پیری
و خشم بمعنی اول فرخی گوید شعر بزرگواری کز داد و جود بخشش او زدودی
پیران برفتی همی برد آژنگ استنك بوزن بیدرنگ بروح الضنم باشد
که در ملك چین روید بصورت مردم و هر که اورا بکند بمیرد ولهذا وقتی که آنرا میکنند
حوالی آنرا خالی میکنند و سگی گرسنه بر ریشه او بندند قدری نان با گوشت پیش
آن سگ دورتر اندازند تا آن سگ بواسطه برداشتن نان زور کند و گیاه را بکند

وفي الحال سنگ بمیرد و از بیخته آنرا سنگین نیز گویند عسجدی گوید نظم همه چون دریای
خفته شد چنین چو دریا بار او ٭ زین قبل گویند بچین بر شبه مردم استرنگ ٭ و بحذف
همزه نیز آمده ازرقی گوید نظم از آن جهت که ترا بندکان ز چین آرند ٭ بشبه مردم
روید بحد چین سترنگ ٭ اشتخوان زنگ در لسان الشعرا بمعنی الحوان رند مرقوم
آمده که هما باشد آبزنگ بزاء معجمه و راء مهمله بوزن بادرنگ خیار سبز باشد کذا
في المؤید آهنگ دو معنی دارد اول توجه و قصد بود شیخ سعدی فرماید شعر چو
آهنگ رفتن کند جان پاک ٭ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک ٭ دوم بمعنی آواز که گوینده
در اول گوید که برگشته ظهیر گوید نظم چو زهره وقت صبوح از افق بساز چنگ ٭
زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ ٭ آذرهرنگ بمد الف و فتح ذال معجمه مار و هلاک باشد
شمس فخری گوید نظم ز ترکیب دست شه و تیغ او ٭ فلک کرد دفع غم و آذرنگ ٭
و در اکثر نسخ باین معنیست اما در نسخهٔ میرزا آدرنگ بدال مهمله مار و هلاک باشد
و بذال معجمه روشن باشد و این بیت فردوسی مؤید قول اوست نظم فروغی بدید آمد از
هردو سنگ ٭ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ ٭ و بمعنی آتش نیز در کلام اکابر یافت
میشود از انجمله مسعود سعد سلمان فرماید نظم چو کوکرد زد محنتم آذرنگ ٭ که از
خاکم افکند چون بادرنگ ٭ افرنگ تخت بود شهید گوید نظم ای از رخ تو یافته
زیبائی و افرنگ ٭ افروخته از طلعت تو مسند و اورنگ ٭ و نیز نام عاشق گلچهر
باشد مثالش خواجه حافظ فرماید نظم اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو ٭
حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم ٭ انار مشک رمان مصریست و نار مشک
نیز گویند آزنگ بوزن نارنگ حاکم ملک را گویند و بمعنی گونه و همانا نیز آمده
و بمعنی گونه که رنگ باشد شاعر گوید نظم از من خوی خوش کی راز آنکه کرد ٭
انگور از انگور ز آرنگ ٭ آونگ آویخته باشد شاعر گوید شعر جانم چو بیار بهجرت

آونگ

آونگ شود ٭ صحرای جهان بر دل من تنگ شود ٭ ارتنگ بوزن فرسنگ نگارخانه
مانی نقاش چین بود چنانچه شاعر گوید شعر ز بس جادویها و نیرنگ او ٭ بدو بگرویدند و
ارتنگ او ٭ و در رسالهٔ حسین وفائی ارثنگ بثاء مثلثه آمده و گفته که بمعنی صورتهای
مانی است و بتخانه را نیز گویند و دیگر کتابیست که در و اشکال مانی بود و این اصح معانیست
و حکیم اسدی طوسی گفته که در لغت دری این کتاب را جز این یکنام پیش ندیده ام و بباید
دانست که در لغت فرس حرف ثاء نیامده است و بدین سبب ثای
ارثنگ را بزای فارسی تبدیل کرده اند که ارژنگ باشد شمس فخری گوید که ارژنگ
نام دیواست تا اینجا نسخهٔ حسین وفائی بود ارغنگ و ارثنگ نگارخانه
مانی باشد در نسخهٔ میرزا شیخ سعدی فرماید شعر گر التفات خداوندیش بیاراید ٭ نگارخانهٔ
چینی و نقش ارثنگیست ٭ اژنگ بوزن فرهنگ همان آژنگ مرقوم مذکور
که گذشت جامع شرفنامه گوید شعر اگر در چین تو افتد آژنگ ٭ فتد لرزه اندر
تن روم و زنگ ٭ اشک آب چشم و قطرهٔ باران اوشنگ بوزن اورنگ
ریسمانها که ببندند و جامه انگور و جز آن بر آن آویزند و او را اورنگ و زره و
دژه و ننگ نیز گویند مع اللام اشبغول بفتح همزه و سکون شین و فتح با
و ضم غین بزر قطونا باشد که آنرا اسغیوش نیز گویند و بهرامی او را بشیش تشبیه
کرده میگوید نظم دمی نیارم کردن بخانه هیچ مقام ٭ از آنکه خانه پر از اسبغول جانور است ٭
و در صیدنهٔ ابی ریحان مسطور است که وجه تسمیهٔ او باشبغول آنست که غول گوش
باشد و چون او شبیه است بگوش اسب اسبغول گویند ال بکسر همزه نام خدا عز و جل
بزبان سریانی و ایل نیز گویند کذا في المؤید آخال بوزن پامال سقط بود بعضی افگنده
فرخی گوید نظم از بس گل مجهول که در باغ بخندد ٭ نزدیک همه کس گل معروف شد آخال ٭
آغیل بوزن قابیل گوشه چشم نگریستن از روی خشم حکاک گوید نظم نرمک او را سلام زدم ٭

[illegible]

آغال بروزن آغال دربند کردنست چیزی را بچیزی چون چشم را بکریستن و کسی را برکسی باشفتن آوردن و بتازی آنرا اغوا نامند مثالش شاعر کوید نظم ترک آغال فتنه سازی کن؛ جامهٔ خلق خود دغا کن؛ آغل بوزن فاعل جایی کو سفندان باشد؛ اشبیل بوزن مندیل دزدی که بغیر از بدن دیدن کاری دیگر نکند کذا فی التحفه؛ اوشول بضم همزه و زاء فارسی شتاب باشد؛ ایلول بفتح همزه مدتی مادن آفتاب در برج سنبله که رومیان یکماه شمرند؛ انکشتال بفتح همزه بیمار باشد بوالعباس کوید شعر زفان و مان و میراث بغربت افتادم؛ بماندم اینی بی برک و ساز و انکشتال؛ اردبیل معروف و کنیز اول شهریست که فروز جد نوشیروان بنا کرده نام آن آذن فروز کرد و بعضی کفته اند منسوبست بارد بیل ارمنی بلغت یونان؛ اخکل بفتح همزه و سکون خاء معجمه و ضم کاف دام کندم باشد یعنی آنچه بر سر دانها جو و کندم باشد و آنرا نیز کویند؛ ارمایل نام شهزاده که مطبخی ضحاک بود و شریکی داشت کرمایل نام که هر روز دو نفری که بمطبخ می آوردند از جهت کشتن ایشان یکی را آزاد میکردند و بکوه و بیابانها میفرستادند و کویند کرداق صحرا نشینان از آن جماعت شد؛ آجل بوزن آمد بادی که از کلو بر آید و آنرا آروغ و آرغ و رحیک نیز کویند مثالش شاعر کوید نظم بسته ایم دهان خویش از بخل؛ کز کلو بر نیاید ش آجل؛ اشتردل بددل باشد مثالش خسروانی کوید نظم خصم اشتردل تو کر خونیست؛ انچه روا فسرش شد افسان؛ انکل بوزن صندل بکاف فارسی حلقه باشد که کوی کریبان در کنج انداز ند و آنرا انکله نیز کویند مثالش خلاق المعانی کوید نظم در انکلهای زلف مشکینت؛ افکنده زمانه کویی دلها؛ افرطشال شوی النطش بود که آنرا بحیک عذرا بکشند من تحفه مع المیم اشتام بوزن بسطام ساخت مرکب از زر یا نقره مثالش ناصر فرماید نظم بنورش و اسب

التام

استام خزینه؛ چه افرازی چنین از فخر سینه؛ و بحذف الف نیز آمده اوستام بوزن بوستان معتمد باشد ابو شکور کوید شعر بافراز خوانند آنرا ابنام؛ هم از نام و کردار و هم اوستام؛ و دیکر بعضی لکام آمده ناصر خسرو کوید نظم چیز برآهختی زتن شرم ای پسر یافتی و بیاو سپاو ستام؛ انکام بوزن و معنی هنکام خلاق المعانی کوید در تعریف ندان شعر همه ثابت قدم انکام کوشش؛ همه رونق ده راحت لذت افزای؛ اقنوم بوزن محروم اصل هر چیز و کتاب ایجوان سه خاقانی فرماید شعر سه اقنوم و سه قرقف لابه برهان؛ بکویم مختصر شرحی موفا؛ اندام کار آراسته و بنظام باشد چنانکه کویند این کار باندامست شمس فخری کوید نظم همه اندام خصم خنج بکرفت؛ که چرا کار راوست با اندام؛ آذرم انصاف و حیا و بعضی بدین نیز آمده و نکه داشت و نرمی و در بعضی نسخ حرمت باشد انوری فرماید نظم ای بزرکی که از بلندی قدر؛ آسمانرا نداشتی آزرم؛ آذرم بمد الف و سکون ذال معجمه و فتح راء مهمله نمد زین باشد اما شمس فخری کوید زینی باشد که نمد زین او دو نیم بود و کوید نظم زین اسب کتلیش را؛ از مه و مهر بسته آذرمست؛ استیم بوزن تسلیم آستین باشد خسروی کوید شعر خیز و بیش آر آن می خوشبو؛ زود بکشای خیک را استیم؛ و در نسخه ابو حفص سغدی بعضی دهن ظرف آمده و باین بیت متمسک شده و شمس فخری کوید جراحتیست که مندمل نشده باشد و در میان آن چرک مانده و در بعضی نسخ اشتیم بشین معجمه بعز جمیست که در جراحت باشد شمس فخری کوید شعر بس که پیوسته ریم ریزد خصم؛ کشته چشم عدوش چشمه اشتیم؛ و در شرفنامه آن سر ماهی که بر جراحت زنند و بیا ماسد و در لسان الشعرا ریمی باشد که از جراحت رود؛ اشیم بکسر همزه و سکون سین مهمله و فتح باء فارسی و سکون راء و فتح غین معجمه ریحان باشد و اسپرغم نیز کویند مثالش شاعر کوید شعر بر رخش آنطره برخم نکر؛ بر ریاض خلد اسپرغم نکر؛ و اما شاه ناصر بفتح را

متمسک

وسکون غین آورده وکفته نظم پیکان شعرزانکه روز ابره پرپوفا برف برباره بران
شاه اسپرغم مرغزی؛ ودر صیدنامه ای ریحان مسطورست که اسپرغم نام مطلق ریحانست
وشاه اسپرغم نام یکی از اقسام ریحانست که برک خورد دارد وبغایت خوشبوست وآنرا
شاسپرم نیز کویند آشام بمد الف آشامیدن وآشامنده مثال معنی اول امیر خسرو
فرماید شعر چنین نتوانم که نفس ارام کنم؛ خود را چه بهرزه شهره عام کنم؛ زایل نشود
تیرکی خاطر من؛ کر چشمه خور فی المثل آشام کنم؛ ودر نسخه میرزا بفتح همزه باین هردو معنی آمده
انجام آخر کارها وبا قدم وفرجام مرادف اینست مثالش شیخ عطار کوید نظم زهر
چیزی که داری کام وناکام؛ جدایی بایدت کشتن سرانجام؛ وآخر عمر را نیز کویند میر خسرو
فرماید نظم بکوییم وانجام کار آن بود؛ که فرمان ورای جهانبان بود؛ المرالمر بدوری
وفوج فوج وزود زود انجیر آدم میوه ایست که در هندوستان میباشد مانند
حنظلست کرد وسرخ رنک ودر میان آن نقط سفید میباشد آدرم بمد الف وسکون
دال مهمله آلتیست که عدد زیرا باو دوزند مانند درفش اوام قرض باشد شمس فخری کوید
شعر کیست آنکو سپهر میخواهد؛ رفعتا از خاک درکهش باوام؛ امر معیار آن مبو ستان
بقوم تحفه مع النون آهون بوزن کانون رخنه ونقب باشد ودر تحفه
کوید اوراسیمج وسمج نیز کویند دقیقی کوید شعر چو رباشتی کرش به بیند پیشک؛ اخفالله اندر
زمین ببارد آهون؛ ونقاب را لهذا آهو نبرکویند ابناخون بفتح همزه وسکون با
وضم خا حصار وقلعه باشد بهرامی کوید شعر زبیم هند کشد یکهزار شهرستان؛ زسوی
سند کرفتی هزار ابناخون؛ اردشیران نباتیست که بعربی مرو کویند آهنجیدن
بمد الف وفتح ها ودال وکسر جیم کشیدن باشد ودر مؤید الفضلا بمعنی انداختن آمده اوباریدن
بضم همزه ناله وزاری کردن وبفتح همزه افکندن وفرو بردن باشد آسنستان بوزن
کافرستان پدرزن وامق که عاقبت وامق او را بکشت عنصری کوید شعر بفرمود تا

آسنستان

تا آسنستان بکاه بیامد بنزدیک رخشنده ماه ودر تحفه اسنستان آمده وبفتح الف وسکون
سین وکسر نون وفتح سین وتشدید تا اثکهن واژهن واثکهان
اول بوزن اهرمن ودوم بوزن الکن وسیم بوزن زعفران هرسه بمعنی بیکار وکاهل
وباطل بود مثال اول لبیبی کوید شعر بدل ربودن مردی وشوخ طری ای صنم؛ ببوسه دادن
جان پدر بسی اثکهن؛ آذریون کل خیری باشد در تحفه ودر رساله حسین وفایی آمده
که آذریون وآذرکون کلیست زرد که در خراسان همیشه بهار کویند وشیرازیان خیری
وکاوچشم کویند وآذرکون بمعنی آتش رنک نیز باشد مثال معنی اول ظهیر فاریابی کوید
نظم هوای طلعت تست کنی نسیم جان پرور؛ که از میانه آذر برآرد آذریون؛
آیین رسم وعادت باشد بستانی نظم کسی این رسم وترتیب وآیین ندید؛ فریدون زاباان
شکوه این ندید؛ ونیز نهت را کویند بفتح نون وراء مهمله وآن چیزیست که بآن روغن
ودوغ را از یکدیکر جدا کنند کذا فی التحفه ابان مدت ماندن آفتاب در برج
عقرب ونیز روز دهم از ماه را کویند مثال معنی اول لبیبی کوید نظم کرم خونم چو آب
در مرداد؛ سرد آهم چو باد در آبان؛ ایرمان بوزن میزبان حرت ودر نسخه
دیکر بمعنی عاریت آمده خلاق کوید نظم ای شرع بر روی که کذشت از جناب تو؛
اقبال هر کجا که بود ایرمان بود؛ ودر تحفه بمعنی پشیما بود وبفتح الف جا کرباشد
آجنکان بوزن آونکان قرینه باشد از قری سرخس وآجنقان معرب اوست
آب طبرستان چشمه ایست روان بر کوهی که اکر بانک بروزنی بایستد چنین
خواهش کین روانشود وبیمجان لاغر النهایه آب مرغان نیز چشمه ایست
در قهستان سیمرم فارس که بجهة دفع ملخ باطراف برند ومرغ چند ملازمت آن آب
کنند که ملخ را کشند یا کریزانند اباد ابیدن ستودن وستوده آمده آشن
باشین معجمه بوزن رسن جامه باشکوه باشد که در پوشند ودیکر خربزه نارسیده

انکدان بفتح همزه وسکون نون وکاف فارسی در مؤید نیناس بمعنی یعنی دیو مردم ودر
اختیارات مرقومست که انکدان که آنرا انکوان نیز کویند ومعرب او انجدانست
در حقیقت که حلتیت کویند که آنرا در فارسی انکشد کویند صمغ اوست آذر آبادکان
آتشکاه چه آذر آتش بمعنی وآبادکان وبایکان حافظ وخازن پس معنی آن بیت
النار بمعنی وچنین در آذربایجان آتشکده بسیار بود آنرا نیز آذرابادکان کویند
چنانکه حکیم فردوسی فرماید نظم بیکماه در آذرآبادکان ٭ ببودند شاهان وآزادکان ٭
آفریدون فریدون بمعنی شهنامه نظم ز دهقان بر مایه کس را ندید ٭ که شایسته ٭
٭ آفریدون سزید ٭ آبنوذن بسکون نون وفتح ذال معجمه بوزن نمود اصل وآفرینش
شاعر کوید شعر بود نت در خاک بهر عاقبت ٭ همچنان کز خاک بود آبنوذنت ٭
انکلیون کتاب ترسایان بمعنی حکیم سنائی فرماید نظم تا دم عیسی چلیپا کرشد اکنون ٭
بلبلان ٭ بهر انکلیون سرایندی بر شاخ شدند ٭ وشمس فخری بمعنی جامه آورده که از
هفت رنگ بافته باشند وکفته شعر کشد بساط چمن از برای مجلس تو ٭ بهار فراش
انکلیون ٭ آبنوئیدن بفتح همزه بوئیدن بمعنی فخر زرکوب کوید شعر از دست خیال
روی وقت سحر کلدسته وصل تو همی ابنویم ٭ الفنجیدن والفغدن هر دو
بمعنی کسب باشد مثال لغت اول ابوشکور کوید شعر درستی عمل کر خواهی ای یار ٭
٭ ز الفنجیدن علمست ناچار ٭ وبرای الفغدن رح ناصر خسرو فرماید نظم تو بی تمیز بر
الفغدن ثواب مرا ٭ اکر بدانی مزدور رایکان شده ٭ آینون ماهانه بمعنی یعنی
افیون ودر تحفه اپیون نیز بهمین معنیست ٭ آرمنیان بوزن انکبین انار بر بیست
انطلیسون بفتح همزه وطاء مهمله وکسر لام وضم سین قوس قزح بمعنی ٭ استیهیدن
بکسر همزه وسکون سین وکسر تاء قرشت وهاء ستهیدن لجاج کردنست مثالش
مولوی معنوی کوید شعر هر که بمعنی شیوه استیهیدنش ٭ دیده خود را بپوشاند زدیدنش ٭

آب دندان

آب دندان صفاء دندان ودیکر بمعنی مفت وزبون ومغلوب آمده مثالش انوری کوید
شعر حادثه در نرد در دو فتنه در شطرنج غم ٭ بد سکالت را حریف آب دندان یافته ٭
آتش دهقان آتشیست که دهقین بعد از حصاد غله بر بقیه آن زنند که تا زمین
قوت کیرد اشک شیرین یعنی کریه شادی افدیدن بوزن رنجیدن شکفته
کردن وتعجب نمودن آندخسیدن بفتح همزه ودال اول ودوم وکسر سین وسکون
نون وخاء یا پناه کرفتن بمعنی آبسکون بمد الف وکسر با وسکون سین قریه ایست از قری
طبرستان میان او ومیان جرجان سه روزه راهست ودریای آبسکون باو منسوبست وبفتح الف
نیز آید آهرن بوزن دادن مرفق بمعنی آغاجی کوید نظم زنما دست کرده جفت خسار ٭
٭ زنما جفت زانو کرده آرن ٭ آنین بوزن آمین طرقی بمعنی سفالین مانند خمی که دوغ
در آن کنند وجنبانند تا روغن از وی جدا شود مثالش طیان کوید شعر سبوی وساغر و
آنین وغولین ٭ حصیر وجاروب وخیم وپالان ٭ معنی خیم وغولین در محل خود خواهد آمد ان شاء الله تعالی
آرموت بفتح همزه وسکون راء مهمله وضم میم زر بمعنی که قبل از کار بمزدوران دهند وآنرا
بعربی عربون واربون نیز کویند اینسان بوزن امسان مخالفت بمعنی اما در تحفه ومعیار
جمالی بمعنی بیهوده ودروغ بمعنی شمس فخری کوید شعر نه در جودش بود هرکز تدنق ٭
٭ نه در قولش بود هرکز اینسان ٭ آروین بسکون راء مهمله وکسر واو بوزن قزوین تجربه بمعنی
آذرهمایون نام ساحره از نسل سام که خادم آتشکده رهیان بود چون ذو القرنین
آنجا رسید اورا بلیناس حکیم داد از ین جهت بلیناس جادو لقب اوشد آردن بوزن خازن
کفکیر بمعنی وآنرا پالون وپالاون وپالوانه نیز کویند وکنز آلتیست حلوائیان که شکر وغیره
بدان صاف کنند وآردن بقصر نیز آمده آغاردن وآغاریدن هر دو بمد
الف فرو شدن نم بمعنی بزمین وبیخ سرشتن وو کت کردن مثال معنی دوم شاعر کوید شعر
٭ ناغاریدن آن دشت بر حفر ٭ شده یکسر درختانش طبر خون ٭ آغالیدن بمد الف

برجنگ تیز کردن و تیز شدن و سخت بشوریدن باشد آبزدیدن بمد الف جلد کردن بود آبتین بوزن پاکدین نام پدر فریدون بود حکیم خاقانی فرماید شعر
خاصه سیمرغ کیست جز پدر رستم تا مل ضحاک کیست جز پسر آبتین آبدان
بوزن کاردان آبادان و نیز کوی که آب باران در آن جمع شود و آنرا آذیه و آژیر
نیز گویند ازرقی گوید شعر حباب فندق سیمین در آبدان ریزد برآرد از دل فیروزه شکل
سیمین رنگ مشعبدیست که بر خرد مهرهای رخام بحقهای بلورین همیکند نیرنگ
آویزکن بکسر کاف یعنی آنکه هر کرا ببیند زود در آویزد و از وی چیزی خواهد
آذر برزین بضم باء موحده آتشکاهی است که آنرا یکی از ائمه دین ابراهیم زردشت
که برزین نام داشت ساخت مثالش حکیم انوری گوید شعر ای عنود از رحمت و سخطت
آب حیوان و آذر برزین و حسین وفائی بفتح با آورده و گفته وجه تسمیه او اینست که روزی
کیخسرو سوار بود صاعقه بر زین مرکب او افتاد و آن زین را با آتشکده بردند و تا زمان
ولادت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله نگذاشتند که آن آتش خاموش شود و بخاطر این
ضعیف میرسد که این قول حسین بر معتمد نباشد بواسطه آنکه حکیم فردوسی مؤید معنی اول
فرماید شعر یکی آذری ساخت برزین بنام که با فرخی بود و با رای و کام ایرسون
طلق باشد یعنی زرورق آخریان بمد الف و سکون خا و کسر را کالا باشد و کاله نیز گویند
و آخریان بقصر نیز آمده چنانکه خلاق المعانی فرماید شعر چنین میدهی مرا تو عطایا بیکزین
جز به که زین چه آرمت آخر ز آخریان آگندن انباشتن و برساختن باشد
آمودن آراستن و آراسته شدن خسرو و شیرین شعر گرفته مهد او تخته زر
برآموده بمروارید و گوهر و بمعنی پر کردن نیز آمده و در مؤید آمودن بمعنی آمیختن
و آمیخته شدن نیز آمده آستروان بضم همزه و تا قرشت نازاینده و بحذف الف
نیز آمده حکیم خاقانی فرماید شعر دلم آبستن خرسندی آمد اگر شد ماه در روزی ستروان

اوپش



اوپش سعتر باشد آهرمن بفتح همزه و راء و آهرمن بکسر راء و اهرمن
هر سه بمعنی دیو و ابلیس بود بوستان شعر دو کس سعد یعنی کمارند کوش از این تا بآن
اهرمن تا سروش آزمون امتحان باشد مثالش حکیم ازرقی در تعریف اسب گوید شعر
ازکین پر ز جهد جهنده باد روز معرکه گر کسی گوید نه هر آزمون او را که جهان آرمان
بوزن فرمان پشیمانی و حسرت و رنج بردن بود فردوسی گوید شعر بآرمان و از ورد ز مردمیز
فراز آورد گونه گون سیم و زر و بمد الف نیز گویند آهختن و آهیختن بر آوردن
تیغ از غلاف و آختن نیز با این معنیست و بمعنی مطلق برکشیدن نیز آمده مثال
آختن تیغ سعدی فرماید شعر گرش بر فریدون بدی تاختن امانش ندادی به تیغ آختن
آبکون نشاسته را گویند اختر کاویان یعنی علم کاویان که درفش کاویانی
نیز گویند و منسوبست بکاوه آهنگر آب برین یعنی کنار رود که زیرش مجوف
بود و هر دم آب از آن بر ضد افتد آبستن بمد الف و کسر با و سکون شین معجمه
نهفتن و جای چیز نهفته و آبستن که بمعنی متوضاست و بعد از این خواهد آمد از این
مرکبست آشوردن بوزن آموختن یعنی خمیر کردن باشد آغازیدن
بمد الف و کسر زاء معجمه و بقصر نیز آید بمعنی آغاز کردن آفندیدن بمد الف
و فتح فا و دال ثانی جنگ و خصومت کردن و بوزن پسندیدن نیز آید آبدستان
ابریق و آفتابه و مطهره باشد مثالش حکیم خاقانی فرماید شعر نعیم پاک بستاند چو کرد
آلوده بسیار د نه شرم از آب دست آید نه ننگ از آبدستانش ارمن ولایتی
در نهایت آذربایجان که ابریشم ارمنی بآن منسوبست از بن دندان یعنی
اطاعت و رغبت تمام باشد نجیب الدین جرباد قانی فرماید شعر بنده آن لب نوشین و
خط فستقیم که برو سجده شکر از بن دندان شکرش اشنان بضم همزه گیاهیست
مشهور که رخت بآن شویند و اشنه نیز گویند مثالش اثیر الدین اخسیکت فرماید شعر

اُشناشش برنکرده سراز بادبان خاک ؛ کر شعلهٔ سموم شدی در زمان لشتی ؛ آیلون
بوزن میمون در نسخهٔ وفائی بمعنی اکعنی بود و در تحفه و رسالهٔ میرزا بمعنی همچنین بود و از
اشعار استادان نیز این معنی ظاهر میشود مثالش فردوسی فرماید شعر ورا یدمنی کم اینکه
نیاید بدید ؛ سرانرا لبی سر بخواهم برید ؛ و شیخ سعدی نیز مناسب اینمعنی فرماید شعر ورا یدمنی
کم دشوارت آید سخن ؛ دکر آنچه دشوار بود آن مکن ؛ افغان فریاد و زاری و نیز قبیله
معروف که در قندهار باشند افسون مکر و سحر است و حیله آذین بوزن آیین
آرایش بود که در شهرها کنند و خوازه نیز گویند سوزنی گوید شعر بر گل نیرین ز عنبر بند د
آذین ای عجب ؛ و انکهی نظاره کرده اند بر آن آذین مرا ؛ اشتلیدن باز آوردن فارسی
کلوخ زمیا دو خشت انکندن اندهان بفتح همزه و ضم دال جمع انده چنانکه جانوران
و مردم را مردمان گویند ابن عرشعر روزی سه چاه انده او داشت هر کسی ؛ آنسو نه بر طرف
شده کنج اندهان نماند ؛ آذیریدن بمد الف و کسر زاء فارسی و را هشیار کردن بود
افرندیدن بفتح همزه و راء مهمله و کسر دال زیب دادن و آراستن افژولیدن
بفتح همزه و ضم زاء فارسی و کسر لام بر انگیختن بود و در مؤید بمعنی دور کردن بود و کرد که
بر جامه و امثال آن نشیند و در کردن نیز آمده و فژولیدن بحذف همزه و کسر فا مثله
آژدن بوزن آمدن رنگ کردن و خلانیدن به سوزن و امثال آن و آژدن
بقصر و آژیدن و آژندن هر دو بوزن باریدن در این لغت است ارمغان
راه آورد بود که بعربی غراضه گویند مثالش خاقانی گوید شعر از سفری آیم و در راه صید
افکنده ام ؛ هست صید جرب پهلو که ارمغان آورده ام ؛ اکسون بکسر همزه جامهٔ
سیاه که ملوک و سلاطین جهت تفاخر پوشند ظهیر گوید شعر بر سم خدمتی اندر پی جنیبت تو ؛
فکنده دهر نوروز اطلس زشب اکسون ؛ و در معیار جمالی جامه ایست مثل و سیطی و حلبی
و وفائی گوید که نوعی از دیبا بود الان بوزن فلان نام ولایتیست از ترکستان زمین



الائی ؛
وبعضی گفته اند نام شهریست شیخ نظامی فرماید شعر بکردا کرد خرگاه کیانی ؛ فروهشته غلامان
و نیز نام کوهیست و بمد الف نیز آید چنانکه حکیم خاقانی گوید شعر تف تیغ هندیش هندوستانی ؛
اعلی روسی در و آلان نماید ؛ افسان مسن بود یعنی سنگی که کارد بآن تیز کنند و آنرا
سان و فسان نیز گویند مثالش خاقانی فرماید در مدح پدر رشی شعر رنده مریخ زند چنانکه
شود شی کند تیر ؛ چرخ کند ساعتی از زحل افسان او ؛ آموی بوزن ناموی رودی
که بر کنارهٔ خوارزم گذرد و آنرا آموی نیز گویند انباردن و انباشتن
پر کردن جای خاک و غیره اران بفتح همزه و تشدید را ولایتیست وسیع که مشتمل است
بر بردعه و گنجه و شکور و بیلقان و میان اران و آذربایجان نهریست که آنرا ارس
خوانند مثالش اشرف غزنوی گوید در هجو مجیر الدین بیلقانی شعر شهری که به از نهار
اران بود ؛ کی لایق همچو تو کرانجان بود ؛ سرمه چکنی که در صفاهان بود ؛ میل تو بکیلیت
فراوان بود ؛ و علت گفتن این رباعی آنست که مجیر باصفهان آمد و این رباعی را در
هجو مردم اصفهان گفت شعر گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد ؛ لعلیست مروت که از آن
کان خیزد ؛ کی دانستم کاهل صفاهان کورند ؛ با این همه سرمه کز صفاهان خیزد ؛ بعد از آن
رباعی مرقوم را اشرف غزنوی در هجو او گفت اژدجان بوزن بندگان در نسخهٔ
میرزا نوعیست از اشکال و اسرار علم نجوم کذا فی ادات الفضلا اندرمان
نام مبارزیست تورانی ارطیول بوزن ارغنون زیرک و دانا و نیز نام حکیمی بود
رومی که داناترین حکمای روم بود کذا فی ادات الفضلا الفنجیدن بفتح همزه و فا
و دال حاصل کردن و جمع آوردن انجختن بفتح همزه و جیم و تاء قرشت و سکون
نون و خا برجستن بود الفاختن و الفختن کسب کردن بعد ارغن
و ارغنون هر دو بفتح اول نام سازی از سازهای افلاطون که رومیان دارند
مثال ارغن را حکیم خاقانی گوید شعر اگر ناهید در عشرتکه چرخ ؛ سراید شور من بر ساز ارغن ؛

انیران بوزن حیران روز سی ام از ماه برد آسمان معروف و روز بیست ام نیز ازماه
انوبیدن بفتح همزه وضم نون وکسر با حطی وسکون یا دقم ناله و زاری کردن
اوشندیدن بفتح همزه وزاء فارسی وکسر دال اول وفتح دوم افکندن وشراوژن
ازینجا کویند اورندیدن بوزن اوژندیدن فریب دادن برد افشین بوزن
تکین نام یکی از مکرمان مثالش حکیم سوزنی کوید شعر ای به همه هنرمندان زصاحب و از جاه
وی به جوانمردی از حاتم واز افشین اهرن بوزن کندن نام داماد قیصر است
اندیلون انکلیون نام دختر پادشاه مغرب که در حباله بهرام کور بود انجیدن
بوزن رنجیدن برهنه کشیدن باشد در شرفنامه وبعضی ریزه کردن نیز آمده مثالش شیخ نظامی
کوید شعر علاج الراس را انجیدن کوش دم الاخوین او خون سیاوش انجیدن
بوزن شمشیر زن سوراخ کردن انندودن اندائیدن وملمع کردن اهزون
بضم همزه وزاء معجمه عقیم باشد یعنی نازاینده کذا فی التحفه اسفرائین شهریست مشهور
از نواحی نیشابور بر منتصف طریق جرجان وبعضی کفته اسیرائین چه ایر پیر است
وآئین عادت ورسم چون مردمش دائم پیر شدند لهذا موسوم باین اسم شد آئین شهر
ارمین بوزن غمکین نام پسر چارم کیقباد شاه برادر خرد کیکاوس اردوان
اسم یکی از پادشاهان مشهور آس افزون آن آهنی باشد که سنک آسیا بدان
تیز کنند وآنرا اژینه نیز کویند اندیدن بوزن خندیدن سخن پست کفتن
آژکن بزاء وکاف فارسیین بوزن تابدهد دیک باشد مشبک که از پس آن نگاه کنند
الف کوفیان کنایه از چیزی کجست خلاق المعانی کوید شعر عجم ونقط زیبق
وشنجرف زدمرا کردون که کرده چون الف کوفیان تیم ودر مؤید الفضلا بمعنی قضیب
نیز آمده ایلخان نام ملوک مغول هرکه باشد اذربایجان نام ولایتی
مشهور ودر معجم البلدان آذربیجان بوزن عندلیبان تصحیح کرده وکفته که معرب

اذرپایکان

امان[illegible] نیز باران [illegible] روزن [illegible]
لغات است [illegible] وبعضی کویند [illegible]
[illegible] بفارسی [illegible] وبعربی [illegible]
[illegible]



اذرپایکان است چه آذر آتش است وپایکان حافظ وخادن پس معنی آن بیت النار
وحافظ النار باشد آتشکاه را وحکیم فردوسی بمعنی آتشکاه آورده وفرمانه آتش شعر
پس پشت وپیش اندر آزادکان همیرفت تا آذرآباد پایکان آشیان
معروف وآنرا اشب کنند وبکند نیز کویند اوکمان بوزن دوران قریه ایست
ازقری همدان مولد اثیر اومانی اتیکین بتا قرشت وکاف فارسی بوزن پیشین
یعنی خداوند وخانه دار ایران ولایت عراقست ارغوان درختی است که
کلهاء سرخ آورد وبکوهستان فراوان بسیار بود ایوان طاق بلند ونشستکاه
پادشاهان یعنی رواق ونیز تحفه آفرین دعا نیک کردن بدعا ایضا منه ادیان
جهارپای فربه ودرنده ایضا منه آذرکون کلی است زرد وبعضی لسرخی زند وکاوچشم
نیز کویند وخاصیت آن آنست که درمیان زمستان پیدا شود نه در تابستان ودر بلاد
طبرستان بسیار بود آبستن حامله شدن باشد اوثان صفت پهلوان بود ایضا منه
مع الواو آهو معروف ودیکر عیب باشد خواه در کالا وخواه در مردم ابوشکور
کوید شعر یکی آهوست خانرا چونانرا آلیس پیش چو پیش آوریده شد آهوش پیش
اخلکند بفتح همزه وسکون خا وفتح کاف اول وسکون نون وضم دال چیزی باشد از مس
یا از چوب ساخته سرش کرد وکوچک دارد ودسته دارد وسنک ریزه بسیار
در آن تعبیه کنند چون اورا می جنبانند آواز دهد وطفلانرا مشغول سازد
شمس فخری کوید شعر طغراز رایت ذات اوکرده است طفلکان از اخلکند
انجو چیزیه باشد عمق کوید شعر کوئیکه هست مردم چشم چو آبجو یا خود چو
کرداب آذربو آذربویه باشد وآن نوع خاریست وکلاز زرد دارد وتیز از سر
چوبک کویند آزناو بوزن غرقاو وبعضی ازناوه کویند ناحیه ایست از نواحی
همدان آمیزه موی مردم دو موی را کویند اندرف خاوند باشد در شعر میرزا

اوسنو بفتح بوده و وبا یش واسکو واو نیز آمده آنکشو بفتح همزه بالاف فارسی
مضموم مالیده اشتو بوزن بدخو انکشت دان باشد در نسخهٔ میرزا اما در ادات
الفضلا مسطور است که اشتو بضم همزه و تای قرشت و سکون شین انکشت آتش
باشد و بعضی بفتح همزه خوانده اند ازدو بوزن اردو و در نسخهٔ میرزا صمغیست که
طواهم ازان بزنند انداو بفتح همزه و سکون نون با دال مهمله تره تیزی که باشد
و آنرا کیکر براء مهمله و معجمه نیز کویند و اهل سیستان تره میره خوانند و بعضی
جرچه کویند ارغاو بفتح همزه و سکون راء مهمله با غین معجمه جوی آب باشد کذا فی
الادات مثالش سوزنی کوید شعر زعشق دو رخ چون ارغوانت بر دو رخم زارد و
دیده دو ارغاو چون شد است روان آوی بمد الف و فتح واو اول نام شهریست
مع الهاء آکشته بوزن آغشته محکم بسته باشد شمس فخری کوید شعر
کردن دشمن بزنجیر بلا انتقام او بکین آکشته است الفخته اندوخته
باشد شمس فخری کوید نظم تا جهان باشد بمان کز اصطناع نام نیکو در جهان الفخته
آبشتنگاه بمد الف و کسر با متوضا باشد قریع الدهر کوید نظم نه همین بار هشتاد
عمر از سر کین نه کلستان بنا سند ز آبشتنگاه و در تحفه آشبکاه نیز با یمعنی آمده
الغونه کلکونه باشد یعنی سرخی که زنان بر روی مالند شمس فخری کوید نظم
رخسار تست با دایمش کلکون زانسان که روی خوبان از لوت الغونه آکنده ۱۷ ای نیکو روم
بوزن پاینده و بضم کاف نیز آمده اصطبل باشد یعنی طویله ابو العباس کوید نظم
روز باکنده شدم یافتم آخر چو یابوئه سفلکان آواره بوزن ستاره دیوان
حکم باشد یعنی بارکاه شهید کوید شعر همی فزونی جوید اواره بر افلاک که تو بطالع
میمون درو نهادی پای و دیکر بمعنی دفتر حساب نیز آمده که حسابهای پراکنده
دیوان بران نویسند و حالا آنرا اوارجه میکویند و بهر دو معنی بمد الف نیز آید چنانچه

بعو

بمعنی دفتر بمد الف استاد معزی فرماید شعر بسی دیر نماندست که ملک ملکانرا
آرند بدیوان تو آواره و دفتر و در رسالهٔ حسین وفایی بمعنی آهن پاره باشد که
از سوراخ نعل بیرون آید آبنره بمد الف و کسر زاء معجمه یعنی آبیکه از چشم برآید
آبراهه یعنی کذر آبی که هر کجا که باشد اوره بفتح همزه و راء روی قبا که ابره
نیز کویند ارزه بوزن هرزه کاه کل و نیز نام درختیست و بعضی کویند نام
سرو است مثال معنی اول حکیم سوزنی فرماید شعر پنبه بکوش اندر آکنده ز تو ممدوح
پنبه چکویم که ارزه ریزد و از زیر استنبه بسین مهمله و تای قرشت بوزن
دلکنده یعنی بغیض و وقیح و زشت مثالش حکیم سنائی فرماید شعر صحبت عام آتشست و
پنبه است زشت روی و تباه و استنبه است و بمعنی مرد دلیر و وقیح باز و نیز آمده
اسکنه بکسر همزه و فتح کاف و نون کرد بله که بتازیش برثم کویند و آنرا آکته آیت
بخاد انرا امیله بوزن فتیله آبله باشد اندخسواره بفتح همزه و دال و راء
مهملتین و سکون نون و خاء و سین مهمله پناه و حصار باشد آردهاله بمد الف و سکون
راء و دال و فتح لام طعامی مانند کاچی که بعربی سخینه بفتح سین مهمله و نون و کسر خاء
معجمه کویند آرددوله بضم دال دوم همان معنی آردهاله مرقوم باشد و آردتوله
نیز کویند که بجای دال دوم تا باشد مثالش بسحاق اطعمه کوید شعر کنم آرد توله ای که بمن
لوت خوار کفت چون ما ستبا بپخت زمن عذرها بخواست آسغده بوزن
نا برده هیزم سوخته باشد معروفی کوید شعر استاده میان کرمابه همچو آسغده در میان
تنور آفرنجه بفتح همزه و راو جیم نام شهریست که مادر عذرا از آنجا بوده و بنا
کرده نوشیروانست حکیم عنصری فرماید شعر با فرنجه افلاطون نامداد یکی پادشاه
بدن نام داد و در دستور نام ولایتیست از زنکبار و در زفانکویا نام زمینی باشد
در بلاد عرب آرغنده بوزن ناکرده وبعض باشد استاد منوچهری کوید شعر

آرغده بر ثنای تو جان منست از آنکه پرورده مکارم اخلاق تو منم الفقده
الله وخته باشد شمس الدین فخری گوید شعر ابو اسحق شاه کز جهانش سلاطین
سلطنت الفقده باشد انجیره بوزن زنجیره حلقه در باشد شمس فخری فرماید
کنایه بخصم ممدوح شعر ولی تا بنگرد از انتقامش ملامش خرزه در انجیره باشد
اوبه بباء موحده بوزن بویه قریه‌ایست از قری هرات انشک بفتح همزه
وزاء فارسی وسکون نون عدس باشد که او را نشک نیز گویند استه بفتح همزه
وتا استخوان خرما باشد که آنرا خسته نیز گویند وبعربی سکه خوانند بکسر سین مهمله و
فتح کاف مشدد آهیانه بمد الف وفتح ها وبا موحده وسکون نون وتجبار بفتح
یای حطی خمیازه باشد که آنرا آسا ودهان دره نیز گویند ایغده بکسر همزه بیهده گوی
وسبکسار باشد شمس فخری گوید شعر تا بناشد ایغده مانند خاموش وصبور تا بده
نبود به نزد اهل مجلس چنین بیهده باد در حکمش هر بیهده کارد سپهر دشمنش خار و
خجل دائم بسان ایغده آفره بوزن غوره ره گذر آب باشد آرغده و
آلغده هردو بوزن آزرده وارغنده بوزن برکنده بمعنی خشم باشد
هرسه ودر نسخه دیگر بمعنی جنگ آور وخشمناک آمده واین اصح است مثال آرغده
فردوسی فرماید شعر سوی رزم آمد چو آرغده شیر بکندی بیاز وسمند بزیر
ومثال ارغنده هم او فرماید شعر سراپرده بنزد دیدم بزرگ سپاهی بکردار
ارغنده گرگ ودر رساله حسین وفائی آرغده وارغنده بمعنی خشم آلود آمده
ودر ادات الفضلا ارغده بوزن سرزده نیز باین معنی آمده وارغنده بوزن
برکنده را بمعنی مستی که طالب شراب باشد نیز آورده اندمه بوزن دبدبه
باد آوردن غم گذشته باشد استاد رودکی گوید شعر بهترین یاران نزدیکان همه
نزدشان دارم شریک اندمه اندیشه بعنی همیشه جاسوس باشد شهید گوید

شعر

شعر در کوی تو اندیشه همی کردم ای نگار در دیده تا مکرت به بینم بیام وور وشرفنامه
ابسته آمده بوزن فرشته وگفته اند که آنرا آبسته بوزن وابسته وآیشه بوزن
عائشه نیز گویند انگاره بوزن همواره جریده حساب ونامه اعمال باشد استاد لبیبی گوید
شعر زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول بنشین وتن اندر ده وانگاره بدست
ودر شرفنامه عجز جریده شمار وانگارش باشد یعنی افسانه وسرگذشته وکسی که از گذشته
خبرها بر گوید گویند انگاره میکند وشمس فخری نیز باین معنی گفته شعر یار کی مجمع
زرشهان همه ازوی کنند انگاره آغاره برای مهمله بوزن ناداده گل دوالی
که کفشگران در میان چرم وروی وکفش گذارند وبر یکدیگر دوزند تا مانع
دخول آب وخاک باشد آمیزه بوزن پاکیزه برای فارسی دو مویه باشد
که بعبارت کهل گویند شمس فخری گوید شعر هر که ما بندگان شه جهانم دارد خلاص
نیت ویژه پر گردد ولی یقین نبود در جهان رنگ موی آمیزه وبزاء
تازی نیز آمده انجیده بوزن رنجیده کندنای کوهی است کذا فی الاختیارات
وبمعنی ریزه ریزه کرده نیز آمده چنانکه شیخ نظامی فرماید شعر زمین خسته از خنج
انجیدگان هوا بسته از آه رنجیدگان آغنده بوزن ومعنی آگنده باشد
آلیزنده بمد الف وکسر لام وفتح زاء هوز ودال مهمله وسکون نون یعنی جهنده
وبدخوی وبراستر وخر بیشتر اطلاق کنند اغره بضم همزه وسکون غین معجمه
وفتح راء مهمله رشی باشد که بر شکم یا گردن مردم بدید آید او آنرا انگنه گویند
بفتح نون وکاف وفا اساسه بدو سین مهمله بوزن نهاده بگوشه چشم
نگریستن کذا فی الادات ابرمرده داروئیست که چون در آب اندازند ماهی
تمام آنرا بخورد وبرچیند کذا فی المؤید افجه بضم همزه وسکون فا وفتح جیم فارسی
چیزی که در کشت نصب کنند برای رمیدن مرغان انتهی منه آکنه بکاف فارسی

بوزن عاقله محلوجی که درمیان ابره وآستر نهند آماره بوزن ستاره حساب باشد وآنرا
آمار وآواره وآواره وآور وامار نیز گویند آمخته بوزن ناپخته مختصر آموخته
آخلوشرنه بفتح همزه وسکون خا وضم کاف وفتح زاء فارسی ونون کوی گریبان وبکلاه
آنکشته بوزن نوشته آلتی بود که برزگران خرمن را بدان بباد دهند آرمیده بوزن
ناکرده آرمیده باشد استاد عنصری فرماید نظم بعد مرد آرمیده دربند سخت چو جنبیده گردد
شود نیکبخت آسمانه سقف خانه باشد مثالش شاعر گوید نظم تا همی آسمانه توانی دید
آسمان بین وآسمانه مبین آخته بوزن ساخته برهنه کشیده بود حکیم انوری گوید نظم
تا بتاج همه همه طاوس رنگین عدوت برپای برزدست وتیغها آخته آلفته بوزن
معنی آشفته آمنه بوزن آمده توده هیزم شکافته باشد ومیرزا ابراهیم بمد وقصر
بمعنی پشته هیزم آورده مثالش حکیم سوزنی گوید شعر هزار آمنه هیزم همه زکوه خشک
نهاده اندر جوانبار ومن در انبارم وخشک وتام گومیت آنیسته بمد الف وکسر نون
وسکون یا وسین حزیرا گویند که رسته باشد وبدشوار روا شود ودر تحفه گوید که چیزی بسته باشد
مثل مداد یا حبر یا امثال آن ودر مؤید الفضلا اینه بفتح همزه وکسر نون وآینسه بوزن
بیمزه بایمعنی آمده کذا فی الأدات آنکشبه بفتح همزه وکاف وبا وسکون نون وشین
برزیگری بود که او راسر حایه نیک بود در میان وکار کنان لبی بود ش وسین
مهمله نیز آمده آتش افروزنه چیزیکه بدان آتش افروزند وآنرا افروزینه
نیز گویند آفسته بوزن دانسته در نسخه میرزا ابراهیم گیاهیست خوشبو وآنرا مشک
نیز گویند آفروشه بمد الف وکسر فا وضم را نام حلوائیست که از آرد سازند
ولکن چنان باشد که اول آرد وروغن بریزند وپس آنرا ذطرف کنند وبدست بمالند تا دانه
دانه شود وپس عسل در آن کنند ودریا تیل میزند تا خشک وسخت شود شاه ناصر خسرو
فرماید نظم این آفروشه ایست که زاغست خوان الکرش هردو قرین یکدگر ونیک در خورند

اشاره



اشاره بکسر همزه ستاره وطنبوریکه سه تار داشته باشد مثال معنی اول املای رومی
گوید شعر بیمار شود عاشقانما بیمی میرد ماه ارچه شود لاغر ستاره نخواهد افشولنده
بزاء فارسی ولام بوزن افروزنده یعنی برانگیزنده وتقاضا کننده وبعضی دور کننده نیز نوشته
آهیغه بمد الف وفتح ها پهناکش جامه که جولاهان دارند ودر شرح سامی فی الأسامی
گوید که آن ریسمانرا گویند که جولاهان در آخر کار ببندند وبر سقف خانه بندند ایوره
بفتح همزه وواو وراء مهمله بمعنی آن استه باشد کذا فی المؤید استوه بضم همزه وستوه
واماندن وافسرده شدن ووامانده وافسرده نیز باشد چنانکه استاد دقیقی گوید مثال اول
نظم زبس کان سپه کوه تا کوه شد ز انبوه او کوه استوه شد مثال دوم شیخ سعدی گوید
نظم پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی انگامه هنگامه باشد
ایمه بوزن خیمه یاوه باشد ویافه نیز گویند حکیم خاقانی گوید نظم ایمه مکو که آسمان اهل برون
عیدند اهل جو نامه از عدم چیست خطا آسمان اگرچه معنی مرقوم برای این لغت
بعنوانی که در بیت مذکور ودیگر ابیات استادان واقع شده پر مناسبت ندارد اما
چون در تحفه ودیگر نسخ باین معنی آمده ومعنی دیگر بنظر راقم نرسیده بود بنابران بهمان طریق
نوشته شد انبره بوزن چنبره سرموی ریخته غواص گوید شعر برکنار جوی بینم
رسته بادام وسیب رهت پندار قطار اشتر انند انبره آبله قریه ایست از
قری ساوه که حالا آنرا آوه گویند آمودلا یعنی آراسته وآمیخته شده مثالش
شیخ نظامی گوید معنی اول را نظم دو فوکرد اشتی خرد ومهیا برآموده بگوهر چون ثریا
انگله بالکاف فارسی گوی گریبان وکلاه که او را جوز کره نیز گویند مثالش شاعر گوید شعر
افلاک چیست خالته گردیان اوست خورشید چیست انگله بر کلاه اوست آیازده
بوزن او ارجمند تغیر زندست ونیز کنا بابدینه مغا خسروانی گوید نظم چه مایه زاهد و
پرهیزکار صومعگی که منک خوان شده در عشق وایازده کوی منک بکر نون

وسکون سین مهمله جزوی از کتاب کراه بود ابنوه وابنه وکشن بوزن خشن
نارسه بمعنی مردم بسیار وغیره آمده آهبانه بوزن رازیانه استخوانیست که
بر بالای دماغ واقعست وآنرا بعربی قحف گویند انبارده بفتح همزه وسکون نون
والف ورا بر کرده وبا نعمت آخسمه بمد همزه وسکون خا وفتح سین ومیم وبقصر
همزه نیز آمده شرابیکه از ارزن وجو سازند ودر بعضی نسخ اخسمه بوزن مخمصه بنظر
رسیده آزده بوزن آمده رنگ کرده وبقصر نیز آمده وبمد بمعنی خلانیدن سوزن
وغیره آمده وآنرا آجده وآجیده وآژده نیز گویند انوری گوید شعر از ملاقات
هوا روی غدیر راست چون آژده سوهانست اشنه بضم همزه وسکون شین معجمه
وفتح نون بمعنی اشنان مرقوم انباره بکسر بای موحده وفتح رای مهمله بوزن رنجیده
خاشاکی که بعد از پوشش خانه اندازند وگل وکاه گل بر اندایند اشباه بکسر همزه
وسکون سین وبای تازی لشکر بود وسگ را نیز گویند وتخفیف داده اند اسبه
شده ودر کتاب معجم البلدان مسطور است که در تصحیح اسم اصفهان که قال حمزة
ابن الحسن اصبهان اسم مشتق من الجندیة وذلك ان لفظ اصبهان اذا رد الی اسمه
بالفارسیة کان اسباهان وهی جمع اسباه واسباه اسم للجند والکلب وتخفف فیقال
اسبه افکانه بوزن افسانه بچه آدم یا حیوان که از شکم افتاده باشد مثالش
خسرو فرماید شعر فلك زانسبهیش از در خانه افتد حوادث را شکمش افکانه افتد
وبقصر الف وحذف او نیز آمده مثال فکانه شمس فخری گوید شعر عجب گر دیشمن ملکت
در ایام نکرده نیست مانند فکانه آهر دشیر خره الکاییست عظیم از الکای
فارس که بعضی از شیراز ومیمند وصیمکان وبرفان وسیراف وکام فیروز وکازرون
از این الکاست ورسم کرده اردشیر است وبعضی گفته اند رسم کرده عمرو وست
آغرده بفتح غین معجمه بوزن ناکرده جامه تنگ وتازه بود مثالش حکیم سوزنی

گوید

۷ ابساهم

گوید شعر ببرد خاست کمر کامتا زبس نرمی که بستر زبرین تو بود آغرده ودر مؤید
مسطور است که درفرهنگ قواس بجای تازه پاره آمده آنادمیوه نقلی است
وحلوا مثالش بسحاق اطعمه گوید آستینه بمد الف وسکون سین مهمله وکسر تای
قرشت وفتح نون تخم مرغ بود ودر مؤید بشین معجمه نیز آمده انوشه بوزن ربوده
خرم وخوشحال بود فردوسی گوید شعر بد وگفت کای انوشه بدی همیشه زتو دور دست بدی
وبمعنی آفرین نیز آمده حکیم فردوسی فرماید بطریق طعنه در حکایت فریدون وجواب پیام
سلم وتور شعر انوشه که گردید کو مر بدید درود از شما خود بدین سان سزید ودر
شرفنامه بمعنی پادشاه نوجوان آمده ودر نسخه حسین وفا بمعنی خنکا وطوبی آمده آمه
بوزن نامه دوات بود وآنرا اخوالتین وخوالسته نیز گویند آبشته بوزن وابسته جاسوس
وجاسوس بود در شرفنامه وآنرا آیشه بوزن عایشه وایشه بوزن ریشه نیز گویند
ودر مؤید الفضلا آبسته اسم مفعول است یعنی آبستن شده وبمعنی کشت راشت
کرده بجهة زراعت وزهدان که بعربی رحم گویند نیز آمده افراه بوزن اشباه
طعامیکه از برای مجبوسان برند آذینه بکسر زای فارسی بوزن آدینه آلتیکه بدان
آسیا تیز کنند وآسیانه نیز گویند اغجره بوزن بخجه تحنیت که تداوی بآن
کنند آسمانه هم کهکشان بود وبعربی مجره گویند آشیهه بوزن پاکیزه وشیهه
وشنه وغرشت بضم غین وکسر را آواز اسب بود که بعربی صهیل گویند آسه
بوزن کاره در نسخه میرزا زمین ترتیب داده از برای زراعت کردن بود ودر مؤید
الفضلا آبسته بوزن وارسته بانیغ آمده افراخته وآماده وآغشته
معروفات آسیمه خره بود ودر بعضی نسخ بمعنی دیوانه مزاج ومتحیر ومدهوش نیز
بنظر رسیده مثالش حکیم خاقانی گوید شعر ای دوران چو من آسیمه سرست نسبت جور
بدوران چکنم انداوه بوزن سر دابه ماله که بدان اندود کنند اوسه بفتح وضم

شعر کمال الدین اسماعیل گوید
کای سرا از ... ملك کاسه سر زی
آنرا و میوه داده از نقل ... ... ...

وفتح سین ربودن آشنه بفتح شین معجمه گیاهیست که کاهگران بر بازوی بدرزفته
بندند و بتازیش آشق خوانند ایزاره بکسر منفصل از جداران خانه از جانب
اسفل بکچ و غیره اشکره بکسر همزه مرغان شکاری آوردگاه یعنی معرکه جنگ
فردوسی فرماید شعر نهادند آوردگاه بزرگ ۰ دو جنگی بکردار درنده گرگ ۰
آغشته و غارکته یعنی سرشته و خیسانیده بود در آب یا در خون یا در شراب و هرچه
بدین ماند فردوسی گوید شعر زمین را بخون دل آغشته ام ۰ ز ایرانیان من بسی کشته ام ۰
و یعنی بر نیز آمده من تحفه آیدله بهله و سبکسار باشد ایضا منه آشبوختن بهم
آمیختن ایضا منه آهخته بر کشیده باشد شعر خسروا صاحب قرانا صفدرا ۰ تا که تیغ
انتقام آهخته ۰ ظالمانرا از جهان کم کرده ۰ دشمنانرا از بلا فرهخته ۰ من معیار اندوخته
ساخته و مهیا من تحفه مع الیاء افسای افسونخوان باشد حکیم انوری گوید
شعر گر حسود تست بس است عاجز نیست ۰ اژدها از جواب مار افسای ۰ افرنکی نام
نوائی و لحنی از جمله سی لحن باربد مثالش شیخ نظامی فرماید شعر چو او با قوس اورنکی
زدی باز ۰ شدی اورنک چون ناقوس از آواز ۰ ابنوی بوزن بدخوی بوی گرفته
باشد میخک گوید شعر گل ابنوی شد لاله ازرگ ۰ سمن سیما شد باد آتش نجاد ۰ کذا
فی التحفه اما ازین بیت معنی بوی ظاهر میشود نه بوی گرفته چنانچه فخر زرکوب گوید شعر
از دست خیال روی تو وقت سحر ۰ گل دسته وصل تو همی انبویم ۰ انبارد کی با راء
موقوف و کاف فارسی پری نعمت باشد ایادی براء مهمله بوزن ایادی چیزیست
مانند نقاب که بر پشت چشم بندند و اکثر سیاه باشد ارمغانی راه آورد باشد آبی
به بود که بتازیش سفرجل خوانند آموی شهریست بر کنار جیحون و جیحون را منسوب
بان میخوانند مثالش شاعر گوید شعر در جهانیکه آب چشم منست ۰ آب موی در غیبکند ۰
اسیری بکسر القسام باشد در شرفنامه بحذف الف هم آمده حکیم انوری گوید

شعر



شعر ایکه قوم نوح را از تند باد لا تذر ۰ درد دوم کرد از زمین آسیب قدرش اسیری ۰
اما ازین بیت معنی معدوم و نیست مفهوم میشود نه نیست شدن و تمام شدن آتیکینی
بکسر همزه و کاف فارسی و نون و سکون یا و تا و یاء دوم خانه داری و خداوند آتیلین
بکسر همزه خداوند خانه دار بود آفرین یعنی سوقی و صاحب یقین چه آورین
باشد و گذشت اشنوی بکسر همزه و فتح با فارسی نام کنیز شاو داماد افراسیاب که
بغایت جمیله بود چون نژاد گرفته بیژن او را دستگیر کرد آذدی بفتح همزه و سکون
زا و فتح دال جانوریست و در مؤید براء مهمله نیز آمده ایرمان سرای خانه عاریتی
باشد مثالش حکیم خاقانی فرماید شعر بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو ۰ دار الخلافه پدرست
ایرمان سرای ۰ آینه اسکندری گفته آینه است که بجهت آگاهی از حال فرنگ
بر سر مناره اسکندریه که در حدود فرنگ بر کناره دریا بنا کرده اسکندرست و بدست
یاری ارسطو آنرا ساخته بودند و نصب کرده بودند آخر پاسبانان غافل شدند
تا فرنگیان فرصت یافته در آب انداختند و اسکندریه را بر هم زدند آخر ارسطو
آنرا از آب بیرون آورد آمای آراینده و ساخته کننده شیخ نظامی گوید شعر
کواکب را بقدرت کار فرمای ۰ طبایع را بصنعت گوهر آمای ۰ و امر آن آمودن یعنی
بیارای و ساخته کن ابروفراحی یعنی خوشدلی و خورشمنشی و مکرمی و خوشخوئی
اندروای آرزومندی و نیاز و حاجت باشد اندی خاصه بود من تحفه آزادی
شکر گفتن بود منه ایضا

باب الباء مع الالف

باالا اسب جنیبت
باشد مثالش حکیم فردوسی فرماید شعر بیالای رزم اندر آورد پای ۰ خروشان
و جوشان در آمد ز جای ۰ بتا بوزن ثنا یعنی بگذار ابو شکور گوید شعر بتا رو
زکار بر آید بر بن ۰ کنم پیش هر کس ازار آفرین ۰ بادیرفا روزینکه در عمارت
بر طرف باد نهند بادپیما بیفایده و بیحاصل باشد بنا بفتح و ضم اول حوالی باشد

مثالش شیخ سعدی گوید شعر براه حمل کردند بز نا و پرا ۞ که پروای خدمت ندارد فقیر ۞ بیا
بفتح با و بعد از با یاء حطی بر وزن ضد فنا بغا بوزن بلا چیزی مخنث بعضی مثالش خلاق
المعانی فرماید شعر هر که در کوه بلا بغا باید ۞ گرم نکشید مانند ۞ بوی ساسینکر را گویند
که عطر بود و ستایند بسا شهرستان فارس که آنرا فستا نیز گویند بار خدا
یعنی خداوند و مولی و شعرا ممدوح را بدین معنی بار خدا گویند حکیم انوری گوید در مرثیه شعر
اجلی ز بار خدای اجل اندر نگذشت ۞ ور تو گویی که ز من در گذرد این سود است ۞
بکینا بوزن فردا آتشیست که از بن کوهی زنند بن ویلا نام مبارزی از لشکر
افراسیاب برج ثریا دهان شاهدان و خوبان و نیز برج ثور بن تا یعنی بگذار بیخ
شعر ریاض پر گل معنیست چیزی عبدحت ثمره صلائق و سحر بدایعش بر تامن معیار
یرو ۞ فراغت بخش و سراسیمه نا پروا گویند شعر پناه ملک سلیمان تهنیت دوران ۞
که آسمان ز سطا اوست ناپروا ۞ انتهی منه و در تحفه هر دو معنی مرقوم ذکر کرده و بعض
فراغت دقیقی گوید نظم ابو سعد آنکه از گیتی بدو برگشت شد بدها ۞ مظفر آنکه شمشیر اوش
ببرد از دشمنان پروا ۞ مع الباء بتکوب بوزن مرغوب بیچالیست
که از مغز گردکان و شیره ماست راست کنند شمس فخری گوید شعر بر دشمنی در او شد
بخت تیره و غم ۞ لوزینه در زند قش بتکوب مینماید ۞ بیوراسب بکسر با و سکون یا
و فتح واو و را نام ضحاک بود و او را بواسطهٔ آنکه بیوراسب میگفتند که صاحب ده هزار اسب
بود چه بیور بزبان دری ده هزار است حکیم خاقانی گوید شعر دوش محمد از در مهر نبوت ست ۞
آنکه دوش بیوراسب بود جای اژدها ۞ بوب بوزن خوب بساط و فرش بود که بدان
خانه را آرایند مثالش استاد رودکی گوید شعر دیگر روز باغ آراست خوب ۞ تختها
بنهاد و بر گسترد بوب ۞ بی آب یعنی بی رونق و بی جا ماراب اسم ناحیه بزرگ
وسیع است وراء نهر جیحون و او را فاراب نیز گویند پیاب غواص پایاب

یعنی

یعنی متو آب که تک گویند یا همی اول فارسیست انوری فرماید شعر اندیشه اگر بیاب کردد ۞
بالانکه ز بحر همت شاه ۞ در تی بدر آورد بصد سال ۞ نفتد به پیاب اوش بر راه ۞
و شمس فخری گوید پایاب به آب بود و بمعنی طاقت و توانایی نیز آمده و گفت شعر
خدایگان جهان آفتاب چرخ جناب ۞ که بحر بخشش او را ندید کس پایاب ۞ و در تحفه بمعنی آب
در مقامی که آب بسیار بود شاعر گوید شعر گل کبود که بر تافت آفتاب برد ۞ ز بیم چشم
نهان گشت در بن پایاب ۞ و حوض را نیز گویند که پا در وی بزمین نرسد فردوسی فرماید
بمعنی طاقت و توانایی شعر که این پایه را نیست پایاب او ۞ دو رنگی کند چرخ را تاب او ۞
مع التاء بت بفتح با آثار جولاهان بود استاد عماره گوید شعر ریشی چگونه
ریشی چنانکه مالهٔ بت آلوده ۞ گویکه دوش تا روز آنکه ریش گوه پالوده ۞ بجست بفتح با
و جیم و سکون سین آواز هر چیز که بود و در شرفنامه بخست بخاء معجمه بدین معنی آمده
و در رسالهٔ الاسامی بخست آمده بضم با و تشدید خاء معجمه مفتوحه و مخصوص آواز
دماغ خفته بود که او را بعربی غطیط گویند بفتح غین معجمه و کسر طاء مهمله اول و سکون یاء
حطی بدبخت بوزن بدبخت یعنی ادبیر شمس فخری گوید شعر بسان هندوان
ترک فلک او را ۞ بچوب کین بمالید و بدبخت ۞ بوکنت بوزن بربست یعنی معاذ الله
و مباد این شمس فخری گوید شعر کسی چیز او بود در ملک دنیا ۞ شهی چیز او بود بر تخت
برگشت ۞ بلغخت بوزن بدبخت یعنی بیندوخت و گرد کرد و استاد رودکی گوید
شعر چو دخوزده کی بود بیمان هر که بداد و بخورد از آنچه بلغخت ۞ بدست یعنی
وجب که بعربی شبر گویند شیخ سعدی فرماید در غزل نظم بدستی را که در مشتی نگنجد ۞ چو
انگشتی فرو برده بجام ۞ بیدخت بوزن بی بخت زهره بود که او را ناهید نیز
گویند بیلفت بکسر با و سکون یا و فا و ضم لام نیز زهره بود بلکاشت بوزن
برداشت یعنی بر گردانید مثالش حکیم فردوسی فرماید نظم عنان را بپیچید و برگاشت اسب ۞
بیامد بکردار آذر گشسب ۞

بن‌غست بوزن بربست در تحفه و معیار جمالی مسطور است گیاهیست که بچهار پایان دهند
و بیشتر خورش خر بود و گل زرد دارد شمس فخری گوید شعر برای دشمنان کام و طبعش
زتخم حنظل آرد دهر بن‌غست و در رسالهٔ حسین وفائی ترهٔ بهاری بود که طعمش تیز بود
و آنرا پزند و خورند و چون خشک شود بگاو دهند و گفته که سبز روی آبرا نیز بن‌غست
گویند و در لغت‌نامه ادات گوید که آنرا بعربی قنابری و غلول و مکول گویند بیناغ
یعنی سرشته و نم گرفته از آب یا از خون بتکوت همان بتکوب که در بالا گذشت
باددست و بادبدست اول مسرف و آخر بیحاصل و تهی دست بود مثال
لغت آورده گوید شعر تکیه بر چار چیز می نکنی ورکنی باد باید اندر دست بر وفای
زن و تعصب عام خوبی امرد و تواضع مست بربخاست در نسخهٔ میرزا دو بار
بود که آنرا بوی‌ماوران گویند و بلبخاست نیز گویند و در اکثر نسخ بریحاسف آمده
که بجای تا فا بود و این اصح است بیخشت بضم خاء معجمه بوزن انگشت چیزی بود
مثل چوب از یخ کنده شمس فخری گوید شعر چنان بنیاد ظلم از کشور خویش بفرمان
الکهری دبیخشت بنشاخت یعنی بنشاند مثالش حکیم فردوسی گوید نظم باکرام
ان‌ها بنواختش بر خویش بر تخت بنشاختش بنشاست یعنی بنشست
مثالش منوچهری گوید شعر فاختگان همبر بنشاستند نای زنان بر سر شاخ چنار
بتات بفتح با و تشدید تا و اول نعره و نام یکی از دیوان میحک فرماید نظم
گردیو و وبسته همی نام تو در ها بر روی چو بتات نویسند از آن پس مع الجیم
بیمار غنج بیمار گد بود و در دمند مثالش رودکی گوید شعر چو کشت آنچه بر
روی بیمار غنج ببرید دل زین سرای سپنج بفنج بفتح با گف دهان و چیزی بود که از
دهان مردم وقت تکلم پاشیده شود و در اکثر نسخ با نون معینست اما در نسخهٔ
شمس فخری کفیست که آب از دهانش رود و گفته نظم تنک می‌رفت و آب از دیده میریخت

[illegible]

بزوج

بزوج بوزن منهج یکی از اعظم بلاد هندست که پیل‌الملک از آن آرند و مراد
از لک رنگی بود بغایت سرخ که بسیاهی زنند و رنگرزان و نقاشان نیز بکار برند
پرواج بفتح بای فارسی آهن بود و بالاعنصری گوید شعر همی فکر مدیح تو سوزد و
شکند کند زکوهر پرواج گرید پرواج بهنج بفتح با و یای زیر تحتیت که در فلوسها
داخل میکنند و خلاف آن نیز گویند یعنی نفاق را میحک گوید نظم بیوفق تو شکر
آب زهر است چو با بنج تو بنج تخم حنظل بج بفتح با اندرون دهان بود شمس فخری
گوید شعر بمدحت تو هر که دهان را نکشاید دندانش کند چرخ بر وی یکبیک از بج اما
در سامی یعنی گوشت روی بود نزدیک کنارهٔ لب و عیغی یا لایش آب و دهان نیز آمده
بوغنج و فوشنج دو قصبه اند نزدیک هرات بناغ بفتح با و نون و سکون الف و غین
دوم دوزن را گویند که یکشوهر داشته باشند شمس فخری گوید شعر تعاند از دیا خصم شاخ
بدانصفت که زن زد بناغ پیش بناغ باغج و باغنج هر دو بفتح غین معجمه انگور نیم
رسیده بود بشنج بوزن شکنج ما بین روی بود در نسخهٔ میرزا اما در سامی فی‌الاسامی
مسطور است که بشنج خشکی بود که بر روی افتد و آنرا بعربی کلف خوانند و این بصحت
اقربست از قول میرزا بفنج بسکون فا و فتح نون بوزن فرسنج ماری که در باغها بود
و گزند نرساند شمس فخری گوید شعر دعا و مدح او را ورد جان ساز که افعی با تو بود
کم ز بفنج بادسنج خام طمع بود و کسی که اندیشه‌های خام کند و متکبر بثوج
بفتح با و ضم زاء فارسی پیدا کردن بود باج زری که راهداران از رهگذریان
ستانند و آنرا باژ و باز و باژ و ساو نیز گویند برخفج بوزن بر جست گرانی
و ثقلی که مردم را در خواب واقع شود و آنرا بعربی کابوس و ضاغوط گویند
شمس فخری گوید شعر چنان در خواب شد ظلم از نهیبش که پنداری ورا بگرفت
برخفج و آنرا بفرس سکاچه و فرهاج و فرنجک و خفج نیز گویند بلاج بوزن سراج

بوریایی که در مسجدها افکنند و آنرا دخ و دوخ نیز گویند بدغنج بضم غین منقوطه و بای
بادروج بسکون دال وضم راء مهملتین بستان افروز بود تدبنج بفتح با و تا
و سکون نون افسردن بود بلنج بفتح با و لام و سکون نون اندازه و قدر چیزی بود
مع الجیم الفارسی بسیچ یعنی ساز کار باشد سعدی فرماید شعر بسیچ سفر
کردم اندر نفس بیا باله کرفتم چو مرغ از قفس و بمعنی فاعل نیز آمده که ساز کار
کننده بود چنانکه شیخ نظامی گوید شعر ترا زور سر را کردن بسیچ نماند و نماند بسنجیده هیچ
و بمعنی امر بساز کار نیز آمده چنانکه حکیم فردوسی گوید شعر بدو گفت زور دمیندیش
هیچ اگر هوشیاری ز ورفتن بسیچ بچیچ بضم و کسر هر دو با و جیم اول نیز فارسی بود و
معنیست یکی سخن بلند که پوشیده از مردم گویند و دیگر لغطیست که شبانان بز را بدان خوانند
مثال هر دو معنی شمس فخری گوید شعر در رسته انصاف جمال الحق والدین هرگز سخن ظلم
نگویند به بچیچ از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان خوانند بزکان گله را جمله به بچیچ
بادبیچ بسکون دال ریسمانی که در ایام نوروز از بام آویزند و کودکان و زنان
بر آن نشینند و در بعضی زبانها کاز خوانند و بکرمانی کراجو و باصفهانی خیخی گویند
و در تحفه و معیار گوید او را اصفهانی خنجیل گویند و در تحفه گوید که او را بتازی ارجوحه
گویند و بپارسی چکاوس نامند و در هندوستان بلبیک خوانند و بکیکی خلاو چلاو گویند
ابو المثل گوید شعر زنان که بر خورش فروهشته و ز باد توان چو هندوانی بر باد و بیچ بازی کی
و در ادات الفضلا بازبیج و ازبیج هر دو بسکون زاء معجمه و کسر نون بهمین معنی آمده بازپیچ
بسکون زاء تازی بوزن بادبیچ مهره چندست که بر ریسمانی بندند و از بالای گهواره آویزند
که کودکان بآن بازی کنند و بعربی دود و گویند اما در شامل الاسامی مسطور است
که بازپیچ هی خشبات یضم بعضها الی بعض ویوضع علیها شیء اما من خشب
عریض او غیره من اللباس لیکون للصبی بمنزلة المهد که بلنج بفتح با

وفا



وخا و سکون لام زاء تازی باشد بلوچ قومی اند بغایت بی عقل از مردمان بیابان که قافله ها
زنند و اکثر شجاع و تیرانداز باشند و ایشانرا کوچ بلوچ نیز گویند و در نسخه میرزا علائیست
که بر سر طاق و دیوار ایوان نصب کنند و نیز پاره گوشتی بود که بر خسته گاه زنان روید
و در مؤید نام ولایتی از ایران زمین نیز بود و در ادات الفضلا بمعنی گوشتی که از سر
خروس رسته بود نیز آمده مع الخاء بدخ بوزن چرخ بهره و حصه باشد
و ماهی را نیز گویند و بضم شبنم را گویند کذا فی ادات الفضلا بیدخ اسب تند و جنگی
بلخ اوانی شراب چون صراحی و قرابه و نیز شهریکه برامکه از آنجا بوده اند و مفتوح العنوة است
و جیحون بر دوازده فرسنگی او گذرد و او را قبة الاسلام گویند بنداخ سنبحستان بود
من تحفه بنج بخ ای خوب ترا بتاخ زله و نوعی از القمنه پراخ بفتح با و فارسی
زهر قاتل و آب حیات منوچهری گوید شعر پراخ اندر هوای مدحت تو شود همچو پراخ روح
پرور بن باخ بضم بای تازی و سکون رای مهمله شمشیر و نوشدارو و معنی درست شعر
خصم ترا زخم حکم در زمان قتل دشمن چرخ بر باخ میدهد بر باخ او زخم جلاد و بد خو
مع الدال بشاورد بضم با و فتح واو و سکون را زمین شکسته شده یارا بود
بلند بکسر و فتح با و سکون نون بمعنی مستند بود مثالش حکیم انوری فرماید شعر
چو بزرگی بود در آنجا نه بیند هم در آنجا آشیان و ماوا جای بادرند بوزن
بازبند سینه بند بود لامعی گوید شعر درکام با طلاوت شهاد تست در مهد بسته اند بر تن
شکل بادرند بناوند بکسر با و فتح واو و سکون نون دوم یعنی بازوا زند چیز پرادر قانی
مثل آبرا در کوی نگهدارند بوند یعنی باشند و دیگر مرد صاحب همتی و نخوت را گویند
بوزمند بسکون زاء هوز بوزن دوزمند گیاهیست خوشبو و در مؤید بپای فارسی
آمده برد بوزن نرد یعنی از راه دور شد انوری گوید شعر مسرع حکم تو صد بار فرس
چرخ را گفته بود گز ره برد بادغرد بوزن راد مرد خانه تابستانی بود مثالش ابو شکور گوید

شعر باشد کاشانه و بادغرد بدو اندرون شاد و نوش خورده بزغند بضم با و غین معجمه و سکون زاء معجمه نام درختیست در نسخهٔ میرزا و در مؤید مسطور است که مانند پسته چیزیست که از درخت پسته بهم رسد و مغز ندارد و بآن پوست را دباغت کنند و بتا فارسی نیز بنظر رسیده بد بضم باء تازی و سکون دال ابجد شده هست عنصر را است شعر بد ز عدل تو زمین آسوده بد ز بیم تو فلک سرگردان بداد کوه بلخ و عکس ابیک گوید نظم رباح نزد شتاب تو همچو کوه گرانست بداد نزد بداد تو همچو بادبرانست باورد بوزن ناورد و ابیورد نیز گویند بلده ایست در خراسان میان سرخس و نسا برد بضم با و سکون راء مهمله چنان باشد یعنی لغز که از یکدیگر پرسند و بعربی لغز را آبده بمد الف و کسر با و فتح دال مهمله نیز گویند کذا فی السامی برکند بوزن فرزند رشوت باشد و بد کنند نیز بدال گویند مستغفر رکوید شعر تا به بیند یکنظر رخسار شاه روح قدسی جان ببرکند آورد بغرکند بسکون زاء معجمه بوزن کوسفند ابولی باشد و بتا فارسی نیز آمده بند بفتح نام ولایتی باشد و حجت مکر و فریب و حیله و زرق باشد کلمن راز نظم همه افسانه و افسوس و بند است بجان خواجه کینهار سخند است بساوند بوزن دماوند قافیه شعر باشد استاد لبیبی گوید نظم همه باد و همه خام و همه سست معاذ الله کو نه یا بساوند باد آورد گنج باد آورد باشد و آن یکی از گنجهای هشتگانهٔ خسرو پرویز است و نیز گیاهیست که در کوهستان روید و بتازی آنرا شوکة البیضا خوانند و چیزی این گیاه در وزن بغایت سبک باشد او را باد آورد گویند بلاشجرد قریه ایست بر چهار فرسنگی مرو که آنرا ملک بلاش بن فیروز بنا کرد که یکی از ملوک فرس جاهلیت بود بزماورد بفتح با و واو و سکون زاء معجمه و میم مهمله گوشت و تره و خاگینه باشد که در نان تنک پهن بپیچند که بعرف آنرا نواله گویند و بتازی آنرا بکارد پاره کنند و خورند بادکند بضم کاف و سکون نون یعنی باد که بر شکم و خصیه بپیچد و خصیه از و ورم کند بیباد جامهٔ ساده باشد بخفض برد اصل درخت بود منه الله بند بنیاد دیوار باشد منه الله بود سوخته بود که آتش بدان زنند و آنرا

بتازی

بتازی خفت و حراقه نیز گویند مع الذال بالاذ اسب جنیبت بود که بدن پیش باز کشند و سمش نغز باشد منغ گوید شعر شهنشهی که کند بخت در مواکب او چو نقره خنگ سمند فلک دو صد بالاذ و در تحفه اسب بالا نیست بشکلیذ بکسر با ناخن خسته کردن از انگشت و ناخن بهم رسیده باشد استاد کسائی گوید شعر یاسمن لعل پوش سوسن کوهار فروش برزنخ بیغلوش بوسه زد و بشکلیذ کذا فی التحفه اما در رساله حسین وفائی بشکلیذ و خندر انگلیذ باشد یا ناخن یا بانگشت و به بیت مذکور معنی اخیر مناسب است نه معنی اول بلکفذ بوزن بشکنود رشوت باشد و جای دیگر بوالکفد بسکون فا مثال آن بوالعباس گوید شعر بوالحرب یار تو بود از مروتان بود سوکند خور که صدره بوالکفد از و نخوردی باربد نام مطرب پرویز که سرود مسجع کفتی و آنرا سرود خسروانی گویند حکیم ازرق گوید شعر شاهی سخن مرغکان باغ پرست بلحن باربدی برکشیده اند آهنگ بلیاذ بعد از لام یای حطی بوزن بغداد جامهٔ ساده باشد برهونذ و پیهونذ هر دو جامهٔ باشد که آتش باو برو نسوزد و زرد شود مستغفری گوید شعر کفشد بلا را که تف و جان عدو سوزد کفنا که چرخ و قیمت هنوز آنچه نه پیهونذ بردمیذ روئیدن سبزه را گویند و نیز یعنی در غضب شد باشد باذغد و باذغز هر دو بسکون دال و فتح غین و باذریس بوزن باذغزم مرقوم هر سه یعنی جائیست که از هر طرف باد بدانجا رسد بازخمید بسکون زا و فتح خا کسی بود که بسر رو بطعنه باز غاید و بطعنه حکایت او کند بخفند بکسر با و ضم خاء معجمه و فتح فا یعنی عطسه کند و خفیذن عطسه کردن باشد کذا فی الادات و بوزن بخورد یعنی رفته کند باشد بنلاذ بوزن و معنی بنیاد باشد فراء لاری گوید شعر لاذ را بر بنای محکم نه که نگهدار لاذ بنلاذ است و در نسخهٔ دیگر یعنی شیب دیوار آمده و این بیت رودکی مؤید این قول است نظم بنلاذ تو رشد تربیت خواجه ولیک بنلاذ تو سست همچو بنیاد تو باد و مذاق و نیز با این معنیست بخذ بوزن بخشد رسم آهنگران را گویند مستغفری گوید شعر که آهنگران شکر جود تو گویند

[illegible]

بیند پنج معنی دارد اوّل درخت معروف دوّم بمعنی باشید بود چنانکه حکیم فردوسی گوید شعر
میان بسته دارید و بیدار بید همه دیده جهاندار پید سیم نام دیویست مانند رانی مثالش
حکیم فردوسی گوید شعر بدر زید پهلوی دیو سفید جگرگاه پولاد و عنبر و پید چهارم مترادف پای
و معنی باد و بیند بهوده و ناسود مند بیاید مثالش حکیم فردوسی گوید شعر که بهرام دادش باران
نوید سخن گفتن او شود باد و پید پنجم کرمکی باشد که در پشمینه افتد و آنرا بیوز گویند بوزن دیو
براهزد یعنی زبید مثالش خلاق فرماید در هجو شعر می براروفترا کریم برت زرک برشربیز
زبان و سیمبرت بیاغارید بغین معجمه و راء مهمله بوزن بخوابانید یعنی برهم سرشته بود
و نم کرده از آب یا از خون بیجاذ بیجاده بود و آن نوعی از یاقوت باشد که کاه رباید
و در باء مع الهاء شرح او خواهد آمدان شاء الله تعالی شمس فخری گوید شعر شمول معدلت او
بغایتی برسید که از تعرض کاه اسب بحذر بیجاذ بدک بید بیکانیست که آنرا
بید برگ نیز گویند شیخ نظامی گوید شعر بدیرک خود بدی دیو سفید بزد برگره بیدش برگ بید
بیاذ بوزن زیاد یعنی به بیدار فردوسی گوید شعر که افراسیابش بسر بر نهاد ابو دیا
جدا زو بخواب و بیاذ امیر معزی نیز فرماید شعر خلد را بیند بخواب آنکو ترا بیند بیاذ
بخت را بیند بیاذ آنکو ترا بیند بخواب بیداذ ظلم و نیز نام شهری از ترکستان که رستم
آنرا فتح کرده و پادشاه آن شهر کافور نام داشت و آدمی خوار بود فردوسی گوید شعر
از این بود از مردم آباد بود کجا نام او شهر بیداذ بود بالیذ یعنی نمو کرد و افزود
مثالش رشید وطواط گوید شعر ای اندر میان شلوارم بر منِ پر منی همی بالید بُسَّذ
بضم با و فتح سین مشدد و بسذ بتخفیف سین مرجان باشد و آنرا کامه نیز گویند و بعربی مرجان
گویند مثالش حکیم انوری گوید شعر فرو گسست بعتاب عزیز سنبل فرو شکست
بخون ناب بستذین شکر و منبتا و قعر دریاست رسنی برو افکنند و برکشند و چیز باد
بر و وزد و آفتاب بر وتابد سرخ کرده و کذا فی عجایب البلدان بیل برذ برزن



براده بمعنی که ریگ گران از سوهان جمع کنند و بر ورم ها مالند و بمعنی داروی که بر ورم ها
مالند تا به شود و عکس بر آن ننشینند و ریگ گران برای وصل بکار برند نیز بنظر رسیده
بغداذ نام شهری مشهور و نیز نام خطی از خطوط جام جم مثالش حکیم خاقانی فرماید شعر
و دجله و جله تا خط بغداد جام میدهید و از کسان یاد آورید بنام ایزد یعنی بنام خدا
این کلمه را بوقت تعجب گویند حکیم سنائی گوید شعر چون آراست ای غلام ایزد چشم بد دور
بنام ایزد باذ معروف و دیگر روز پیت و دوّم از ماه بلوه ذ بکبرا و دال بهجو
حافظ فرماید شعر ما کنعانم منسند مصر آن تو شد وقت آنست که بدرود کنی زندان را
برو فرو ذ فراز و نشیب باشد شیخ نظامی گوید شعر چنین بود درست کار و بارت ابد بیش
برو فروذ کارت بذ بفتح ضد نیک در کوی نیم سوخته و سخت کهنه سوده کشته که در آتش
زود گیرد و بضم مختصر بود و نیز کیاهیست که زیر چقمق نهند تا آتش زود در گیرد و آنرا
بود و پود و خف نیز گویند بارفذ بوزن داود نمک چینیست مع الذال
بالار بوزن ناچار فرسب باشد یعنی چوبیکه بآن بام خانه را پوشند و آنرا بعربی فلوزه
نیز گویند شمس فخری گوید شعر زمان و خانه و باغ از زبر جدست و عقیق عجب مدار که هست از
زمردش بالار باذغر بوزن کاشغر باد گیر باشد که در تابستان در آنجا نشینند شاعر گوید
شعر از آتش حرص و حسد این خاکسار آبکش بر باد داد خویش را پیوسته همچون باذغر
و آنرا باد غر نیز گویند و گذشت برخور بوزن فغفور بهره ور بود یعنی شریک او انباز
و شمس فخری گوید شعر ز ملک و حیث جوان و مملکت برخور کار شهان جهان نیست کس برخور
بشتر بوزن جعفر نام حضرت میکائیل است شاعر گوید شعر گر چه بشتر را عطا باران بود
مر ترا زر و گهر باشد عطا اما در رساله ابوحفص سغدی بشتر را بمعنی ابر آورده و بهمین بیت
مر قوم را استشهاد آورده بشار بوزن بهار نسیم گوفته مثالش استاد فرخی گوید شعر هنوز
پیش رو و روستا بطوع نکرد رکاب او را نیکو بدست خویش بشار اما صاحب تحفه و شمس فخری

یعنی نثار آورده و گفته شمس فخری شعر بشیر باد صبا مژده گل آورده است همی فشاند در پایش
ابر و بهار نثار بافکار با فاء موقوف و کاف تازی و فارسی با فندق یعنی حالت بناور
بضم با و فتح واو دمل بزرگ باشد که بر بدن برآید و آنرا بوی جتن گویند بکسر جاء مهمله و سکون باء
موحده بدار بکسر باء تازی زر و سر کوب جاما گوید شعر از بدار چنین بدار یاد لی
مغز خصم از پوست برون شد نکو بغیار بفتح باء تازی و سکون غین معجمه ضرورت و
احتیاج رودکی فرماید شعر هر که یک بغیار کرد از تو کهی دیگری را از آسمان بغیار نیست بادبر
بسکون دال و ضم باء موحده کسی را گویند که همه روزه فخر کند و منصب خود بر مردم عرض کند و او را
بوریا قیاش گویند بفتح فاء و یاء حطی مشدده و آخر شین معجمه باستار و بستار
یعنی فلاو بهما شمس فخری گوید شعر با وجود سنا شهان باستان بر زبان نارد فلک جز باستار
بیستار بوزن اسرار رنج و مشقت چنانچه لبیبی گوید شعر بوزن عدلش میزان ظلم بیک
بیوراش بیستارهای مسلم بیور بوزن زیور بمعنی ده هزار بود فردوسی گوید شعر
کی بیوراز پهلوان شمار بود در زبان دری ده هزار بکار بکسر با متوکل و در تحفه
متوکل آمده بهار معروف و دیگر بهار بتخانه باشد شمس فخری گوید شعر رسید موسم
نوروز و گر نسیم بهار شود باتین آراسته بسان بهار و در ادات الفضلا نام خانه ایست
در ترکستان و گل زرد در شرفنامه نام جزیره نیز باشد و در تحفه گوید که خانه منقش پر نگار را
گویند و دیگر بمعنی آتشکده نیز آمده و مؤید این قول الشیخ نظامی در اقبالنامه فرموده شعر
بهار دل افروز در بلخ بود که زو تازه گلزار دهقان تلخ بود زده موبدش نعل زرین بر اسب
شده نام آتش آذر آذرگشسب و در زفانگویا بهار بتازی یک است که آنرا گاو چشم گویند و در
لسان الشعرا نام خطه باشد در هندوستان باختر مشرق باشد لامعی گوید شعر خورشید را چنین بیست
شدد جانب خاور علم پیداش اندر باختر ابر آتش بیست علم و در لغت باختر و خاور متاخرین
غلط کرده اند و برعکس اخذ کرده اند خاور را مشرق میدانند و باختر را مغرب و حال آنکه جمیع

متقدمین

متقدمین باختر که گویند مشرق خواهند و خاور گویند مغرب این عبارت صاحب تحفه است اما آنچه
بصحت رسیده آنست که باختر بمعنی مشرق و مغرب هر دو آمده و همچنین خاور نیز هر دو معنی آمده
از جمله حکیم خاقانی بمعنی مشرق فرموده اند خاور را درین بیت شعر ما چنین ... مغرب
بر دو سر آفتاب از جانب خاور براد و حکیم فردوسی بمعنی مشرق آورده باختر او خاور را
بمعنی مغرب و گفته شعر چو مهر آورد سوی خاور گریغ همه از باختر بر زند باز تیغ
بیل بوزن تیره بمعنی خواب باشد شمس فخری گوید شعر تو آن شهی که همیشه دعا میگویند
مسافران همه در راه و خفتگان در بیل و در بعضی نسخ بمعنی صاعقه باشد و بنظر رسیده
چنانچه دقیقی گوید شعر ببارید بر سر بدخواه جز زر چنان چون بر سر بدخواه جز بیل و صاحب
تحفه گوید که تیر بتای دو نقطه صاعقه باشد بلخنوس بخاء معجمه و تاء قرشت بوزن فغفور
رعد باشد کذا فی التحفه بور اسپی که رنگ او سرخی گراید و در ادات الفضلا مسطور است
که تندر و را نیز بور گویند بادسر یعنی متکبر بادفر بوزن بادسر باد بیزن بزرگ
که از سقف خانه آویزند مثالش حکیم خاقانی فرماید شعر بد و خیط ملون شب و روز در
کن کهن بادفرست بلغار یعنی بد سرشت بن بفتح پستان زن جوان و بلندی
و بالای هر چیز و کنار مردم و پنهان مردم و هر چیز و نفع و ثمر و برنده و بمعنی استقلال نیز آمده
باب بزرگ و بار رفعت حکیم انوری گوید شعر بارانده مکی که بار دگر ابر بانیست
از غم این دو باد وقت ملاقات و در آمدن پیش کسی بهم فرماید شعر راست گویم که زبیای
انجم بینی در که خواجه زبیای شاهان که بار و میوه درخت و بارنده و بیاوشتهای
تمامش را نیز گویند بوهار بوزن سردار خانه آفتاب ستی باشد بلادر درختی مشهور و برانش
عروسان که از زر سازند و بمعنی زینه کوکل بر سر بندند و نوعی از بار درخت نیز بنظر رسیده
بند امیر بندیست که در زمان عضد الدوله دیلمی امیر نام مسافر ساخت بلکه امیر دیلمی
نام شهریست بشتن بضم یکم و سیم و میم اندام بلقندر بفتح یکم و سیم و پنجم لغتیست

که در قدح و دشنام استعمال کنند و در مؤید معنی بلقند زد یانت نوشته و این بیت خلاق المعانی
مؤید این قولست **شعر** بر زعمال مردمان اندر ؛ هست بد اعتقاد بلغندر ؛ **بهاکین**
**و بهاوحن** یعنی پیش بها **بهس** بوزن شهر نام ولایتیست و نیز بضیعه در برخی حصر
شیخ نظامی فرماید **شعر** عراق از ربع مسکون هست بهرس ؛ وزان بهره مدائن هست شهرس
**باحور** بوزن ساطور بخاریست که از زمین خیزد هنگام گرما و باحور را نیز گویند و در
و در اداة الفضلا بمعنی سختی گرما نیز آمده حکیم انوری فرماید **شعر** باغ دولت را که آب آن
لعاب کلک تست ؛ باغ ای عهد تیغ حاصل باحور بهی ؛ **باذبر** بسکون دال مهمله
و بضم بای موحده چوبی تراشیده که اطفال آنرا بریسمان بپیچند و گردانند و آنرا بهبه
و گردنا نیز گویند کذا فی الشرفنامه و در رسالهٔ بهار فرا آمده که بجای بار دوم فابر **بادداب**
یعنی هیچ انگارد بر باد را نیز گویند **بادسار** یعنی سبک سر و بیوقار شیخ همام خسرو فرماید
در تعریف کتاب **نظم** نگوید تا بروی ننگرم من ؛ زهی چنین هر ژاژ خای بادساری **بشخور**
بضم با و خای معجمه و سکون شین معجمه آبیکه از دواب باز ماند در وقت خوردن و آنرا
بعربی سؤر گویند **بالاوه** کوزهٔ پر آب بود کذا فی المؤید **باذار** بوزن راز دار
زارع و دهقان بود و باز یار معرب اوست و جمعش بیازره بود خواجه جمال فرماید **شعر**
باغ چون زاغش خراب و کشت چون کشتش سراب ؛ زاغ آنرا باغبان و قاز اینرا بازدار ؛
**باهار** بوزن ناهار پهلو که در قزوین را مندر گویند **بکتر** بوزن جعفر پارهای آهن
موصل که بمحمل بر سر گنی کشند و در روز جنگ پوشند مولانا محمد عصار گوید در رزم **شعر**
از زیر چادر برون کرزشش پر ؛ سپرها چنین زره مغفر چو بکتر ؛ **بندار** بضم بای عیب
خانه دار و مکنت دار شیخ همام خسرو فرماید **شعر** بر سر کجنکیه یزدان برد ال احمد نهاد ؛ ز علی
کنجور زد حق علی بنداینت **بنده** نام شهریست **بیوله** اجابت بود **بارور**
درختی که بار آورد و بارده نده بود من تحفة **باور** راست گوی بود انتهی منه **مع الذاء**

باز



**بازی** معروف و دیگر بمعنی باغ نیز آمده و باغ بعربی آن جایگه میان دو دست باشد از سر انگشتی تا سر انگشت
دیگر چون از هم بکشایند و آنرا بازی برازنده فارسی نیز گویند شیخ همام خسرو گوید **شعر** اگر بلغقدر
دانش بودزی ؛ برای زیر چه هفتاد بازی ؛ و دیگر بمعنی گشاده و معاودت و باز زنده
نیز باشد و بمعنی فرق کردن و وا ماندن و نارسیدن نیز آمده خلاق المعانی فرماید و معنی
فرماید **شعر** کسی که دست جیب ز راستهٔ اندباز ؛ باختیار ز مقصود خود نماند باز ؛ بمعنی.
بوزن فغفور پرامن دهان بود و دیگر منقار مرغ را نیز گویند سوزنی گوید بمعنی اول **شعر**
نهاده اند زن بچه منی از سر طبشان سگ بچه تبقوز برد بسوراخ ؛ و در تحفه گوید
تبقو ز مرغان منقار بود و مردم و چهارپایان را پرامن دهان **بادان** **فدوز** نام
اصل اردبیل است که فیروز بنا کرده و بادان فیروز نام کرده و الحال اردبیل گویند **بورز**
بضم با بلندی مردم و چهارپا و غیره مثال آن ابوشکور گوید **شعر** منش باید از مرد چون سرو ست ؛
اگر برز و بالا ندارد رواست ؛ و در نسخهٔ میرزا مسطورست که برز بفتح باشد و برزی و
بلندی بالای مردم که آنرا برز بضم نیز گویند و بمعنی تنهٔ درخت و زیبائی و مالیده که بدان الدرود
کنند نیز بود کذا فی شرفنامه و در رسالهٔ الشعرا بفتح زیبائی و مالیده مذکور بود و بضم بمعنی بلندی
بالای مردم و بلندی تنهٔ درخت و بمعنی بلندی مجرد آمده مثال معنی اخیر فردوسی فرماید
**شعر** چو خورشید بر زد سر از برز کوه ؛ میان تنها ببستند توران گروه ؛ **بلزین**
بفتح بای تازی شنکرف و گهربا مختاری راست **شعر** بر دست روح بادهٔ بر زیر زنگ بلزین ؛
اگر زرشک آید بکوزهٔ برزیر گشت خصم ؛ **بلغر** بفتح بای تازی و سکون رای مهمله و معجمه آخوان
و تخم هر چیز چون زارع را سر و کار با تخم است برزگر و برزنکار نیز گویند رودکی فرماید
**شعر** از گرز تو بر زخم چو بر زخشی ؛ و ز تیغ تو جسم خصم بگذارد قفس **بدراز**
بکسر بای تازی بکنز و جهان است گوید **شعر** دیر زرنگ بر از تو برازیست که بیح ؛ صد همچو برازش
بیکی قطعه در عزم کم **بدراز** بفتح با بمعنی نیکو که با لاف خی گوید **شعر** مجلس عشرت بسیج چهرهٔ معشوق بین ؛

خانه را کلید برازنده است و دولت سکندر ا

کویند کار مرا برا ز یعنی نیکو کن و زیبا بسان و نیز چوبی را که کفشکران در پس قالب نهند
از جهت اندام کفش و بحتاران نیز در میان چوبی یکی نهند در وقت شکافتن بغلرت
بفتح و بعضی بضم کویند جوال دوز را و در نسخه بندوز بوا و واقع شده بمعنی ریسمان جوال
با آن دوزند بشنین بشین معجمه و نون بوزن برخیز بلغات دراانست که آن را ابر نجاسف
نیز کویند بدوان بوزن انبان جای آرام و نشیمن و قرار را در تحفه و آنا در شرفنامه
برواز براو بتواز بتا هر دو هر دو آرامگاه و نشیمنه باز را که بعربی صیقعه کویند و بتای
فارسی نیز آمده و شمس فخری واو بدال آورده بمعنی آرام گاه مطلق و کفته نظم
ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم که هست خلق جهان را جناب او بدوان و در رساله
حسین وفایی پرواز بتای فارسی بدو معنیست یکی نشیمن و نشستنگاه و دیگری پرباز کردن
طیور را برک ریز یعنی پائیز عمادی کوید نظم برک ریز ست شاخ دانش را
این حترا نرا بهار بایستی بغان بوزن مهار چوبیکه درود کران درحلیه نجاری
چوب در رخنه کنند نهند شمس فخری کوید نظم عدو شکار کرد دست و بازوی خصمش
کند همیشه نجار حادثات بغان و نیز چوبرا کویند که کفشکران در پس کفش نهند
بر یعنی بوزن مرهون همان بتعقوز مر قوم بکمان بوزن پرواز شراب را
فردوسی کوید نظم نوازنده چنک در چنک چنگ ز دل برده بکماز جنک زنگ زنگ
منه نظم بیکماز بنشست یکروز شاه همیدون بزرکان ایران سپاه اما صاحب شرفنامه
و میرزا ابراهیم بمعنی غم و اندوه و مهمان آورده اند و این خلاف جمهور است بغیان
و بغیا نیز شاکردانه را شمس فخری کوید شعر بهر طریق که خواهی بهیه مال بده
ببخشش و بصله خیر و صدقه و بغیان و در نسخه دیگر فغیان و بمعان نیز آمده
بنین بوزن بلیز بمعنی هرکز بعد و بجای نیز در میان سخن بکار دارند بابو شکور
کوید شعر نه آن را بیازرد روزی به نیز نه این را ازو اندهی بود نیز بغلنقان

جانوریست



جانوریست ابلق و کردن و پا دراز دارد و منقارش بهن و دلالت و رنگش بکبود
مایل است و این لفظ ترکیست باخرز نام شهر و نام کوشه از جهل و هشت
کوشه نغمات بادنوروز نام نوایی و لحنی بدهوز بوزن مرموز علف دواب
و بتای فارسی نیز آمده بیوازن بوزن شیراز اجابت را و با سنج بهرامی کوید شعر
بامید رفتم بدرگاه او امیدم را جمله بیواز کرد و در شرفنامه بتای فارسی آورده بمعنی
شیرک و کفته که او را شب پاره و خرپیواز نیز کویند بانکن ارش بود که بدان
جامها و چیزها پیمایند بادین چوبی بود که در پس دیوار افکنند من تحفه مع الذال
الفارسی بدش بضم با برف ریزها که از هوا ریزد و در حلیه شدت سرما
بودش بفتح با کرداب را باذ رسد و خراج بود که بحکام دهند فردوسی کوید شعر
به بیچارکی باژ و ساو کران پذیرفت باید ز بیکران امع السین باس
بضم میم پا بسته و بیچاره بود که آمد و شد نتواند کرد یعنی شخصی که در وطن خود
نتواند بود و بیرون نتواند رفت استاد دقیقی کوید نظم خدایکانا بامس شهر
بیکانه فرو فرو از بس نتوانم نشست دستوری بادرس بسکون دال و فتح
را مهملتین همان بادغدر مرقوم بتاس بفتح با و سکون را نام مرد مبارز
و نیز نام شهریست در حدود روس و بعضی نام ولایت ترکستان کفته اند که
روباه آنجای پوستان خوب دارد و بوطاس بطا حطی نیز آمده حکیم سوزنی
فرماید شعر ای شیر فلک روبه برطاسی تو جمشید ملک غلام نخاسی تو و پوست
آن روباه را نیز برطاس کویند بجشن بفتح با و سکون جیم و در مؤید بزمه بینی و شتی
را بر کس بوزن مفرش نعوذ بالله را استاد رودکی کوید شعر که چه نامرد و مست
آن ناکس نشود سیر از و دلم برکس باذغیس بذال معجمه ناحیه ایست مشتمل بر قرای
بسیار از اعمال هرات و مرو الرود و قصبه آن بون و باسین را که دو بلده اند

بیکدیگر و کفته اند اصل او در فارسی با دخیز بوده یعنی محل هبوب ریاح بخلوش بوزن
اشکوس نام آکنی یا دیگر هست که عذرا را بقهر برده بود بلبس بوزن ترس مهار بود
حکیم انوری کوید شعر چو گسستی مهار و بریدی زود بین به بین اندر برس و در صحاح
الاسامی بمعنی چوبی بود که در بینی شتر میکنند بالوس بوزن جاسوس کافور مغشوش را
کویند و شیخ محمد نیز آید بن فیس بوزن برجیس نوعی از بلوط است بسناس
بوزن شناس نام استاد هرباد بود بجنس بفتح با و سکون فا معجمه شرمنده شده و فلهم
شده را کویند از رحمی یا از بیبی یکی شمس فخری کوید شعر چنین جان ندهد دشمن ایشه
بید روز زینسانکه دلش گشت ز آسیب فنا بجنس و در تحفه بمعنی کداز و علوه و رنج نیز
آمده و پوستینکه تبرک آتش با آن برسد و چین چین شود کویند بخشید و بعربی بمعنی قیمت
اندک بود برس بضم با و سکون را مهمله ثمر سرو کوهیست و ورس نیز کویند
بس بضم با سیخی که کباب بر آن کشند و بیکسا نیز کویند و بعربی سفود خوانند بفتح
سین مهمله و ضم فا بن ریس یعنی بریس شاهنامه خسرو فرماید شعر برس که چه
بر دنیا از آن اسما منکر بدروغ عامه و غوغا بلوس بوزن شموس یعنی کسی
که بچرب سخنی مردم را از راه برد بلکس بضم با و سکون لام و ضم کاف سرد دیوار بود
بیوس بفتح با و ضم یا حطی طمع و امید بود بجز از هر نوع که باشد استاد عنصری فرماید
شعر نکند میل بیهنر بهنر که بیوسد ز زهر طعم شکر و حکیم انوری نیز فرماید شعر
به بیوسی از جهان دانی که چه آید مرا همچنان کز بارکین کردن امید کوثری باغیس
با دکر بود بالبوس ولایت قندهار را کویند بن غس و برو نوس نام شکر
بود در نسخهٔ میرزا و در مؤید الفضلا مسطور هست که کلاه ما شیخ محمد سر شکر بیست و در مؤید
الفضلا نام سر از سران شکر بود و شیخ محمد نیز آمده بلیناس نام حکیمی که جلیس سکندر
بود و او را بلیناس جادو نیز کویند بنشیاس بکسر با و نیز سنگ فاره و آتش

سوزان

و آتش سوزان میخک رت شعر از آب حسام تو بیباس در رفت در بیباس ازان آنست که
ازوی بهراس ست تبسابیس بفتح با و تا زیر کرین با جگر فتی شعر از بیم خنجر
تو بعد از بساپس خصم خون جاری باس ترس و بیم بود شمس فخری کوید شعر
بر روح ناری خاکستر شود دارند باب حلم نشاند همیشه آتش باس برجاس نشانه
تیر بود شعر بوقت آنکه کند قصد قادر اندازی بغیر سینه دشمن نباشدش برجاس
بوس بوسه بود شمس فخری کوید شعر شهنشهی که ملک از برای حشمت خویش دهد ز راه
ادب خاک درکهش را بوس برجیس نام مشتریست شمس فخری کوید شعر برند از طلعت و
از طالع شه سعادت بر فلک ناهید و برجیس مع الشین باوش بوزن
چاوش خیار بزرگ بود که بجهة تخم نگهدارند و خوشه انگور را نیز کویند بدست باش
یعنی آگاه باش و تقصیر مکن خواجه حافظ فرماید شعر کرت ز دست بر آید مراد خاطر ما بدست باش
که خیری بجای خویشتن است بیدموش یعنی کربه بید کذا فی المؤید بزهش بضم
با و سکون زا و کسر ها مقابله بود بیشموش جانوریست مانند موش که در زیر درخت
بیش میباشد و تریاق بیش بود بن نیش بضم با و سکون یا و کسر نون و را مهمله برانداختن
و بریدن آن بود بادکش بوزن ... و معنی باد زن که او را باد بیزن نیز کویند و بعربی مروحه
خوانند بدخشان بفتح با و دال کوهی نفیس کانی که معدن او کوهها مشرق بود و رنگ سرخ
دارد کذا فی المؤید مثال شاه فانی کوید شعر صبح ستاره نما خنجر قستاند رو گاه درخش جهان
گاه بدخش مذاب برایش بوزن خراش باشیدن و فرو نشیدن با نقش سکون
نعره و کس قاف بن بود که شور و بریان کنند و خورند و فق نیز کویند و بعربی حبة الخضرا کویند
بوی فروش عطار را کویند کذا فی المؤید بلاتش بوزن تلاش نام شهریست و در تحفه
و نام یکی از ملوک نیز بود بنداش بوزن مفرش پنبه زده و کرد کرده بود رشتن را
و نیز باغند و باغنده و بندکره و غنده و کندش نیز کویند بن کوش اطاعت و انقیاد

واد به تمام بیع مثالش شیخ سعدی فرماید **شعر** اندر طلبت بیع بکردم ۚ وانگاه ضرورت از بیع مکش
بنشینم وصبر پیش گیرم ۚ دنباله کار خویش گیرم ۚ **بخش** بوزن بخش باین بیع و برج
نیز گویند استاد رودکی فرماید **شعر** آفتاب آید به بخش زیر بره ۚ روی گیتی سبز گردد یکسره ۚ
کذا فی التحفه و بمعنی بخشش هم آمده **بخش** بوزن بخش است است گویند کذا فی الجهانگیری
**بتکیش** تیردان بود **بتش** بفتح با بند بود که از جهت محکمی بر صندوقها زنند و پیش بها
فارسی نیز آمده ابو المؤید گوید **شعر** ز آبنوس در اندرو وارسته بود ۚ ای آهن سیمین
همه پیش مسمار ۚ و بضم با موکردن و یال اسب را گویند مثالش حکیم اسدی گوید **شعر** بجای نعل
نو همه بسته بر پای ۚ بجای در پروین بسته بر پش ۚ **بالش** معروف و بمعنی نمو و افزایش
نیز آمده مثالش امیر خسرو گوید **شعر** دگر گفتا ز خور شبها تن چو تیر است ۚ وزان بالش
ز بالا یا ز زیر است ۚ و بیای فارسی نیز بانیمعنی آمده در نسخه میرزا **بوش** بضم با و کسر وا و مستی
و بودن که بعرب کون گویند مثالش فردوسی گوید **شعر** هر آن چیز کو خواست اندر بوش ۚ بر آن است
بچرخ روان از روش ۚ **بنوماش** ماش را گویند **بوش** کر و فر را گویند مثالش امیر خسرو
گوید در هجو **شعر** خسروا معذور میدار گر بوش دروغ ۚ خانهای را بسکه پر شد مرد میرا
جا نماند ۚ **براش** بفتح با یعنی تازی شهاب و برق قطران گوید **شعر** از نب چیز براش
یا برش ۚ کوه شکفتا رهر بسد چنز زارش ۚ **بیراش** بکسر با فارسی خراب کننده و معمار نیز
است گوید **شعر** از عدل تو براش جهان یعنی کرد ون ۚ زیبد که به بر اش جهان گردد مائل ۚ
**بدکنش** مردم بدکار را گویند شمس فخری گوید **شعر** شاه دوران آسمان نت یکی کار ۚ
ممتحن از انتقامت بدکنش ۚ **مع الغین** **بالغ** بضم لام شاخ گاو خالی کرده
که بدان شراب خورند عماره گوید **شعر** با چنگ سعدیانه و با بالغ شراب ۚ آمد بجان
چاکر خود خواجه با صواب ۚ و در نسخه میرزا ابراهیم آمده بفتح لام ولایتی شمالیست و بکسر لام
پیمانه که از چوب یا از شاخ سازند و بدان شراب وغیره خورند **بند** فروغ چو بها بود

کبراه

کبراه آب گذارند یا آب براه دیگر رود رودکی گوید **نظم** آب هر چه بیشتر برون کند ابندروغ
سست گشته بفکند ۚ **بریغ** بوزن دریغ خوشه انگور را گویند **بشتوغ** بفتح یکم و ضم
سیم اسپرک بود **بزغ** بفتحتین بند آب بود و غوک را نیز گویند اما در رسالة الاسمعی
بدغ بفتح با و سکون دال مهمله بمعنی کوی بزرگ بود که در آن آب جمع شود و بر بغ بیعنی آنجا
که آب از جوی یا از چشمه در بغ رود **بزداغ** بفتح با و سکون زاء معجمه و بعد از ان زا
دال مهمله و بضم با نیز آید و در نسخه میرزا مصقل بود که بآن زنگ زدایند **بزاغ** بفتح
با تا ذی نشتر و نوشدارو فرخی راست **شعر** از تو که گشته مخالف بزاغ سان ۚ
اندر جهان روا است عدوی بزاغ ماند ۚ **بزغ** بفتح بای تازی آلت کار را و علم ستا گوید **نظم**
بنغ ارزانی تو بهر سر در صف روز کار ۚ ای سزاوار کلاه و کاه و برق و فر ان ۚ
**مع الفاء** **بفاف** تاج و پرده رودکی گوید **شعر** ای صاحب بقاف سر ذکر عیسی ۚ
بقاف زمین تو بهی باز رسد خوش ۚ **مع القاف** **بیست و یک و شاق**
یعنی بیست و یک شما از جمله چهل چهل و هشت صورت فلک هشتم که آنرا فلک البروج نامند مثالش
حکیم خاقانی گوید **شعر** با بیست و یک وشاق ز سقلاب ترک وار ۚ بر راه وی کمین بخبار افکند ۚ
**بوسحاق و بو اسحاق** طایفه اند و گویند در نیشابور چندکان فیروزه هست
یکی را کان بوسحاق گویند و فیروزه بو اسحاقی منسوبست بآن و خواجه حافظ فرماید
بطرح های بهام **شعر** راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی ۚ خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود ۚ
**بشبق** بوزن خندق قریه از قرای مرو و گاهست که بشبق گویند **بیرق** علم باشد
خاقانی گوید **شعر** تیغ غضب تو در کف صبح ۚ بر بیرق شام سوخت پرچم ۚ **مع الکاف**
**التازي** **بارك** باریک بود استاد رودکی گوید **شعر** خلخیان خواهی چشمش
چشم ۚ کرد سرین خواهی و بارک میان ۚ **بتوك** بوزن قبوك طبق چوبین بر مثال
دق بود که بقالان دارند و بتوك بتقدیم تا بر با نیز بانیمعنی آمده منیجک گوید **شعر**

من فراموش نکردیتم وکی خواهم کرد کنی بتوکه جود کنی تا به اشنان ترا ‖ ببسك بفتح با و سین مهمله کیاهیست که بعربی الخلیل الملك کویند ببشك بکون سین رسته جو وکندم دروده کذا فی الاداة ‖ بیناسك بکسر با و سکون یا و بعد از یا نون و فتح سین مهمله در تحفه ‖ برك بفتح بای تازی و کاف فارسی غاز ودریا عسجدی کوید شعر ای به آنکی که هست تیرکاه جام برك آرد بنو ‖ برك دنیا هست کشت از خشم خصم از تیغ تو ‖ باك بنیری و ترس فرخی کوید شعر قرین باك بود دشمن شه دل ‖ زباك رایت چنین باك شد زمین قست ‖ بنجك بضم با و سکون نون و فتح جیم تازی بیبنه زده و کرکرده برای رسیدن بارك بوزن نمك رود فتایست خسرو کوید شعر چنین نمك خود بته شود چه علاج ‖ چاره چه غرقه را از رود برك ‖ و بمعنی سهیل نیز آمده بهاین معنی عمید کوید شعر طاسك مشلسته شد دسرو پا هر مهی ‖ ته بمحیط بسته شد کرده ستاره برك ‖ و بیا فارسی نیز آمده بمعنی سهیل و در بعضی نسخ بمعنی قسمی از کلیم نیز آمده باسك بضم سین حمیازه بنجك بوزن مینك دستنبوه و فرب خورده بود در شرفنامه اما در اداة الفضلا بکسر با و جیم و سکون را مهمله آمده بخرك بفتح با و با دام کوهی بلکنجك بضم تا جزر طرفه شهید کوید نظم ای صورت تو چو صورت کاو نجك ‖ هستی تو بچشم هرکسی بلکنجك ‖ و در نسخ دیگر لنجك و بوالنجك نیز بنظر رسیده بعراك بوزن کوچك شتل فخر الدین هندو کوید شعر با اهل بزم ده چنین دست برك ‖ نقود چرخ هشتم را ببورك ‖ و اثیر الدین نیز کوید شعر ندانم تو از وی چه بردی و لیکن ‖ کنار جهان پرکهر شد زبورك ‖ و نیز بمعنی آنکه زنکار شکلی که بر روی نان مثال آنکه از کهنکی نشیند آمده مثالش طیان کوید شعر تواند کفت تا نرامی خورم با نان خورش ‖ میکذارد تا بران از کهنکی بورك فتد ‖ و دیگر نام آشیست که از آرد پزند مثالش سیفی اطعمه کوید شعر قدح پر بورک است و قلیه اندک ‖ چه بود جای بورك قلیه بودك ‖ بیغلك بوزن بتوك عورك باشد و بیوکان

زبان

بزبان خراسانی شاعر رومی بجو استاد رودکی کوید شعر بس عزیزم بس کرامی شاد باش اندرین خانه بسان نو بیوك ‖ و در بعضی نسخ بکاف فارسی آمده بوك بوزن دوك عشق و علل باشد حکیم انوری فرماید شعر بیاد بوك مکر چند سال بردادم ‖ مرا خدای نداد ست زندکانی نوح ‖ بتخاك بضم با و سکون تا نام موضعیست نزدیک کابل بعاك بمعنی غله بود که بر زمین کنند و خار و خاشاك بر سر آن نهند تا مردم نه بینند نظم غم اکر یار من بود چه عجب ‖ میل آتش بود همیشه بیوك ‖ زیر خار و خس غم هجران ‖ مانده فصل هزچو غله ببوك ‖ و بمعنی سوخته باشد که آتش در و زنند چنانکه از بیت مرقوم معلوم است من المعیار بن ندك بفتح با و را مهمله و دال مهمله و سکون نون پشته و کوه خرد باشد کذا فی المؤید الفضلا بلغاك بضم با و سکون لام با غین معجمه فریاد و غوغا عظیم که بیکبار برآید و بلغاق نیز کویند بلکك بکسر با و سکون لام و فتح کاف تازی آیینه کرم و بلکك نیز باشد ببسلك بفتح با و سین مهمله و سکون لام مهمله در نسخه میرزا بمعنی رسته جو و کندم درودن باشد بیسراك بوزن بیقرار شتر بچه یکساله و دو ساله استاد معزی کوید شعر پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم ‖ بر پیسراکی محملم در کوه و صحرا کام زن ‖ در شرفنامه و کذا فی التحفه اما در نسخه دیکر بمعنی شتری بنظر رسیده که مادر او عربی باشد و پدرش دو کوهان و در شرفنامه بمعنی کرته خر نیز آمده بساك بوزن تراك تاجی که از ریاحین ترتیب کنند و در روز عشرت بر سر نهند شمس فخری کوید شعر همچو خاك جناب شاه جهان ‖ خاك پایت مراست تاج بساك ‖ بابك پدر بعلو شاه عظیم را نیز کویند و اردشیر را از آن بابکان کویند بن فنجك بفتح با کابوس را کویند بکوك نه تر باشد بروشك خاك باشد بلوك جامی باشد که بدان شراب خورند عسجدی کوید شعر می کسار اندر بلوکی مهار ‖ خود بدادی روز کار نو بهار ‖ و در بعضی نسخ بدو کاف آمده بلكك بکسر اول و فتح دوم جامه نو و در شرفنامه جز نو

که خوش آید دیدنش و نو باوه نیز گویند و بتازیش طرفه خوانند **بلونك** بفتح با
شمشیر چوبین بود **بندك** بوزن مردك پنبه زده و گرد کرده از برای ریسیدن و باغنده
و باغنده و غنده و کذرش نیز گویند **بشتك** بفتح با و تای قرشت و سکون شین
معجمه خرمای تر و بضم با نیز آمده کذا فی المؤید والأدات **بیانك** بفتح با و نون
و بعد از با یای حطی گیاهی که از و بوریا سازند ایقه منه **بکلك** بضم با و کاف
و فتح لام درخت گل بود اما در شرفنامه آورده که میوه غلیظی است مثل پسته که
آنرا بوی کلك نیز گویند **بردك** بوزن مردك افسانه و اغلوطه که آنرا چربك
و کردن و چستان نیز گویند و بعربی لغز گویند و در رسالة الشعراء و ادات بضم
با افسانه و فتح با لغز بود **بیلك** بفتح با و لام قسمی از تیر که آنرا پیکان دو شاخی بود
و نیلك نیز گویند شمس فخری گوید **شعر** ایا شهی که بدو زی بروز کین مصاف
بر آسمانه خورشید را به یک بیلك **بك** بفتح با و زغ بود که بتازی ضفدع گویند
شمس فخری گوید **شعر** کسی که چنبر سلطان با تو کج رود بشکن ابلك پیشش و
در بارکین فکن چنبر بك **برمك** بوزن مردك در نسخه میرزا نام ولایتی
باشد و نام مردی که در دانش و فضل و کرم و شعر و ضرب المثل و نام اصلی او جعفر است
و خالد پسر او بود و در تاریخ مسطور است که وجه تسمیه جعفر برمك آنست که او در ایام
که در آن حین دار السلطنه حکام بنی امیه بود آمد و خواست که سلیمان عبد الملك را
به بیند چون در مجلس او بار یافت سلیمان فرمود که او را بیرون کردند بعد از آن حضار
فرمودند که وجه اخراج او چه بود سلیمان گفت این مرد زهر همراه داشت گفتند چنین
دانستی گفت دو مهره در بازوی من بسته که هر گاه زهر یا طعام مسموم در مجلس
من حاضر شود این مهرها حرکت میکنند چون این مرد داخل شد این مهرها حرکت نمودند
بعد از آن بجهة ایضاح این امر از جعفر استفسار کردند گفتند که زهر در زیر

نکین

نکین انگشتری منست تا در هنگام شدائد بر مکم لهذا او و اولادش ملقب ببرمك شدند
**بوی کلك** همان **بکلك** مرقوم در شرفنامه اما بسامی اطعمه بمعنی کوهر آورده که
چنلاقوج بود و گفته **شعر** مخور این انجلك و بوی کلك بی اصل که بر ریش خود و یاران
نکنی تف لبیان **بلسك** بفتح با و سکون سین و کسر لام مهمله پرستو باشد که بعربی خطاف
گویند و آنرا ابرستك نیز گویند **بنك** بفتحتین مصغر بن که شور کرده بریان کنند
و خورند و به ترکی چنلاقوج گویند **بسلیك** نام نوایی از نواهای موسیقی **بزدك**
بوزن مردك یکی از حبوب که روغن چراغ از و گیرند و بتازی کتان گویند **باك**
ترس و بیم بود **بلارك** نوعیست از فولاد که بغایت جوهر دار بود خلاق گوید **شعر**
تیغ بلارك اثر چه ز گوهر توانگر است پیوسته هم ز پهلوی کلکست کند تراش و بر
شمشیر یکه از آهن فولاد بود نیز اطلاق کنند چنانکه شاعر گوید **شعر** بکف بلارك پر گوهرت
بود بحری که باشد ش همه مرغان بیان آب خوار اما شیخ نظامی بمعنی جوهر تیغ نیز
آورده و گفته **شعر** بلارك چنان تافت از روی تیغ که در شب ستاره ز تاریک میغ
**بلك** بوزن علك شرر آتش بود کذا فی التحفه **بلدك** طایفه بود **بتوارك**
دف بود و دیگر خانه کها که غله را در زیر آن پنهان کنند تا مردم نه بینند من تحفه
مع الكاف الفارسي **بستر اهنك** آنچه بر ریگ لحاف و نهالی پوشند
که گرد برون نشیند و آنرا چادر شب نیز گویند **بنك** بکسر با و فتح را ذخیره و جس و
کلید و بقفل با زای معجمه کلیدرا گویند و بضمتین ذخیره و نیز نام ولایتی که قطب
جنوبی از آن طالع شود **بشك** بوزن رشك شبنم بود شاعر گوید **شعر** از نسیم
ریاض دولت تو بر رخ گل در ثمین شد بشك او در ادات بمعنی بود که و خیره نیز
آمده و بضم با موحده بود یعنی پیچیده و در هم **بلشك** بضم با و لام و سکون شین
سیخ کباب بود آهنین و بکسرتین نیز بنظر رسیده و در مؤید الفضلا و نسخه میرزا بتازی آمده

ودر شرح فی الاسامی بلسک بکسر با و لام و سکون سین مهمله در نظر آمده اما در ادات الفضلا بضم
با و لام و سکون سین مهمله چوبی باشد که با و بر پای دیگ تنور آویزند باشنک خورد انگور
خرد و خشک که بر تاک باشد شمس فخری گوید شعر بنام دست تو کر شاخ را نهند دهقان
عقیق لؤلؤ روید ز شاخ نی باشنک باشد و بمعنی خاری که برای تخم گذارند نیز آمده بادزنک
با دال موقوف ترنج باشد شمس فخری گوید شعر اگر به آتش صف اکسی بلیمو مرکب کنند بادرنک
ز ترکیب دست ره و تیغ او فلک کرد دفع غم اما آذرنک بهشت کنک بکوه با کاف
فارسی دار الملک افراسیاب باشد برک معروف و دیگر ساز مهمان و غیره و سباب شیخ
سعدی فرماید شعر هیکل قوی چنین تناور درخت ولیکن فرو مانده بی برک سخت
بزشک بوزن رشک طبیب بود و آنرا بجشک نیز گویند استاد لبیبی گوید شعر بر روی
بزشک زن میندیش چنین بود درشت پشت یارت برتنک تار مانندی باشد و
آنرا بار و غیر آن که بر کودک پیچند بکنک بفتح با و کاف و سکون نون حیوان دم بریده
باشد کذا فی المؤید باذرنک بذال معجمه و فتح راء مهمله و سکون نون همان بادرنک
که مرقوم گردید ترنج بشلنک بوزن نیرنگ قلعه ایست در هند استاد عنصری گوید
شعر بکوه و ساده بتو مرکب بخواهد گشت همی برآید در روی تو از و آن نکه
اگر بخواهی بر دشت ساده شو بنشین و گر خواهی در شو بقلعه بشلنک بازرنک
بوزن بادرنک سینه بند طفلان باشد کذا فی المؤید مثالش حکیم سوزنی گوید شعر در کام ما
حلاوت شهد شهادتست درسینه بسته اند بر نیکونه بازرنک بن نک بوزن فرنک
برنج کابلی باشد بید برک قسمی از اقسام پیکان تیر باشد که برگ بید را ماند بیونک
بوزن نیرنگ میولای را گویند که نقاشان پیش از کشیدن صورت کشند و آنرا زنگی نیل
حکیم سنائی گوید شعر آنکه رنگ زد ترا پیرنگ باز نتاند از تو هر گز رنگ
مع اللام بشکول بوزن معقول عقور مکل و رنج کش و جلد و بعضی بکار برده

سمش

شمس فخری گوید شعر چنین دارد ارزاق بیش و کم نشود فارغ البال و مردم بشکول چه که
بر تخت تا رسیدن خوش چه کرد رکل نهی و دست و برشول برشول کعب پای باشد و خواهد آمد ان شاء الله
پرک نیل در مؤید الفضلا دارو نیست که بتازیش وسمه خوانند بلکل بکاف فارسی
بوزن فلفل آب نیم گرم بپیل معلوم و نیز چوبیکه بآن کشتی رانند بلال آذربویه باشد
و آن نیز خاریست که بشیراز چوبک اشنان گویند بوخل بضم با و فتح خاء معجمه و فتح میم
که بعربی بقلة الحمقا گویند بسل بوزن عمل کاوس باشد کذا فی التحفة برطاییل
بفتح با نام جزیره ایست در هندوستان که آنجا از درختی بانگ عظیمی آید برغول
بوزن معقول آشی باشد که از گندم نیم کوفته پزند و آنرا که از جو پخته باشند نیز گویند
برغول و گندم و جو نیم کوفته را نیز برغول گویند مثالش حکاک گوید شعر آسیایی
صبوریم که ورا که برغول و گرنه ستم کند و در مؤید جلوا نیست که از آرد سازند و آنرا
افورشه نیز گویند و در ادات الفضلا بباء فارسی آمده بل بکسر با بعنی بهل و بگذار حکیم سنائی
گوید شعر بل تا کف پای تو ببوسم انکار که مهر لاله کاهم بد سکال بد گوی و بد اندیش
باشد مثالش حکیم فردوسی گوید شعر یکی شربت آب از بد سکال به از عمر هفتاد و هشتاد سال
بشول بضم شین معجمه بوزن رسول گذاردن کار بود و در نسخه میرزا بمعنی دیدن
و دانستن آمده بالال بوزن پامال تر سقف خانه باشد بهرام تل مناره که بهرام
گور از سر سرکان بر آورده بود بخال بضم با و کاف باشد بسمل بوزن فلفل بمعنی
مذبوح آمده در نکسیمی و در شاه دیگر آن باشد که به تیغ کشته شود بابل بکسر با و بعضی
بضم گفته اند زمینی عراقست و عراق وسط عالم است پس بابل بمنزله مرکز این دایره
عالم را و یونانیان مشتری را بابل میگویند کذا فی عجایب البلدان و در نزهة القلوب
مسطور است که بابل از اقلیم سیم است و از مداین سبعه عراقست و بر کنار فرات
بجانب شرقی افتاده است اکنون خرابست و از توابع حله است و بر تلی که قلعه آن شهر

درآویز
بوده است چاهی عمیق است و گویند هاروت و ماروت آنجا محبوس‌اند ببشل بوزن عمل بعضی
شمس فخری گوید شعر گرت باید که بگذری ز فلک ، دست خود در رکاب او بشل ،
و در بعضی نسخ بمعنی آمده که نسل آمده یعنی بابال زاد آدمی باز و وا ز مرغ پر و دیگر اعضا از
بالیدن باشد بیغال بوزن قیفال ریح باشد بذیل کوه عظیم بود من تحفه برال بفتح
بای تازی کرک باشد و مرد شجاع منوچهری گوید شعر ای برال از بیم عدل تو هراسان از غنم ،
روز هیجا پیش تیغت چه برال و چه جبان ، بیل بضم بای فارسی دریا باشد و فلاخن مجد
گوید شعر بیل زبهر خزانت لؤلؤ بکف آورده چرخ ، از مجره بیل برای باغبان جاه تو امع الیم
بادرم بسکون دال و فتح رای معجمه کار بیهوده باشد عنصری گوید شعر چنین بادرم باز خورد
آسیب شیر کامکار جنگ آن ان عجز کشت و بحران بادرم ، بافدم بسکون فا و در
ادات الفضلا بجای فا قاف آمده بضم دال عاقبت کار باشد رودکی گوید شعر گرچه هر روز
اندیکی بر داری اش بافدم ، روزی بپایان آرد اش ، بجکم بکسر با و فتح جیم فارسی کاری
بنظام بود که بخار گوید شعر چرا نه شکر کنم نعمت ترا شب و روز ، که از تو کار جز
من سعد و گشته و کار بجکم ، زیرا که جکم بمعنی نظام و نسق است و رونق یعنی رونق
و نظام و نیز امر از چمیدن باشد یعنی بخرام مثالش شیخ سعدی فرماید شعر یکا سر برآر از
گریبان غم ، بآرام دل با جوانان بجکم ، بجکم بوزن شبنم خانه تابستانی باشد رودکی
فرماید شعر از تو خالی نگار خانه جکم ، ورشود دیبا کشیده بر بجکم ، بدرام بوزن
اندام خرم و آراسته و مجلس لکن را نیز گویند انوری فرماید شعر ای زطبع تو طبعها خرم ،
وی زعیش تو عیشها بدرام ، و بمعنی توسن نیز آمده شمس فخری گوید بهر دو معنی شعر
چرخ بدرام تا کر شد رام ، از کواکب چو خلد شد بدرام ، بشم بوزن چشم شبنم را
گویند که بر سبزه نشیند مانند شبنم فراری گوید شعر چنین مور دیدم بسبز کهن موی من بهم ،
و رد ای گر بر نشست بر گل میوه بشم ، و نیز نام موضعیست میان ری و طبرستان و بغایت سرد است

بسم

آمدم ،
بسم بفتح بای تازی بخشش و دست بر سر کوفتن ابو شکور گوید شعر با فتید بسم بر دست
همی روز با غم کرم کردیم ، پلم بفتح بای فارسی و لام و سکون میم آنکه باشد و کاو زمین
عنصری راست شعر نهی از تعلق اسب خدا وند پلم ، برخیزد از نهیب پلم ابوم
بفتح بای تازی و سکون رای مهمله و میم دو آبه و نکین است گوید شعر وخ در بر مست
تا بپای کر ملک کاینات ، کرد کار اندر تن برم تو در خاتم نهد ، بجم بفتح با و سکون خا نام
ولایتیست بشترم بسین مهمله و معجم بوزن اشتلم دمیدگی اندام یعنی جوشش اعضا
اما در نسخه بضم با و فتح تا و رای مهمله آورده و گفته که او را بعربی شری گویند بادنجم
را زیانه را گویند معرب او رازیانج باشد بغنم بوزن شبنم بسیار رجوع شتابی محکم
فرماید شعر بدان مانند بنفشه بر لب جوی ، که بر آتش نهی کوکرد بغنم ، و دیگر ازاری
باشد که نثار چنان برجیها بندند تا نثار بدان از هوا ربایند عنصری گوید شعر از درم
کرد کردن بغنم ، نه شکر چید بعجکش درم ، بهرام مریخ بود و نام پادشاه
مشهور و نیز نام روز بیستم از ماه و بمعنی آسمانی رافعی گوید شعر بعید تا بود از بیش
رشن مهر و سروش ، چنانکه از پس بهرام رام باشد و باد ، مخفی نماید که رشن روز هجدهم
از ماه باشد و مهر شانزدهم و سروش هفدهم پس مهر و سروش پیش از رشن باشد
و بهرام روز بیستم را گویند و رام بیست و یکم و باد بیست و دوم پس رام و باد بعد از
بهرام باشند بادودم غرور و تکبر باشد فردوسی گوید شعر بیاراست آن
جنگ را ابلیسم ، همی راند چون شیر با بادودم ، بادنام بکسر دال و سکون زای فارسی
شراب سرخ و صفرا باشد در نسخه میرزا و در شامی الاسما بادشنام بدو دال غلبه
خون باشد که بر اندام پیدا شود و از آن ریشها تولد کند و در مؤید الفضلا بادشنام
و بادشوام بکسر دال نسخه باشد و بالش ، بامب بامداد باشد شیخ اوحد فرماید شعر تمت دیده
موذن شام ، دیده ز بیشوی شام و ز انسو بام ، بام چشم بعضی پلک چشم

که بتازی ارلس چنین خوانند مثالش حکیم سوزنی گوید شعر چنین بوم بام چشم با ابرو بردژ خشم
وزکینه کشته برتره بینیش نیلوار؛ براهام نام جهودی که بهرام گور مال او را
گرفته بلبنک سقا داد مثالش حکیم قاانی گوید شعر بهرام ننگرد براهام چنین نظر
برخوان وخواب لبنک سقا برافکند ونیز براهیم را گوید برمریعنی مجلس شراب
وجشن بخور مریم گیاهیست که بیخ انگشت ماند ودر شرفنامه مسطور است که
گیاهیست که مریم درو دست زده مانند انگشت گشته وبوی خوش دارد وآنرا
بنجه مریم نیز گویند بسته رحم زن عقیم را گویند برسمن بوزن مرهم کتابیکه
آتش پرستان درحین پرستش آتش وچیز گفتن بدست گیرند حکیم فردوسی فرماید شعر
سروتن بشویم برسم بدست؛ چنان چون بود مرد یزدان پرست؛ بشکم بکسر با وکون
ثانی وفتح کاف تازی صفه باشد بفتم بکسر با وفتح فا ولشکر وفرومانده بخون خوار نیز
دریاچه ایست که آب آموی آنجا جمع شود بشناکم بوزن شمار طفیلی باشد بلخم
بوزن مرهم فلاخن باشد برکم بوزن برچم بازداشتن باشد شمس فخری گوید شعر
که شود که نه عدل او بالله؛ خیل یاجوج ظلم را برکم؛ بوم مرغ مشهور از جنس جغد
باشد ودیگر جایگاه وزمین را گویند ودر تحفه گوید که مرغیست که بشب شکار کند وبروز
پرواز نتواند کرد از آنکه هیچ نه بیند وسر بزرگ دارد وبعضی گربه چشم وگوش فراخ
دارد ودر رساله میرزا ابراهیم زمین پشته را گفته است که ضد مرز است وجغد را نیز
گویند شمس فخری گوید بهر دو معنی شعر هست حکم شیخ ابو اسحق؛ هرجا که نام بوم بر دارد
آنچنان گشت عدل او که بروز؛ برده از بیم بوم بر دارد؛ اما بمعنی جغد عربیست
واکثر مؤلفان بفرس آورده اند بیوم بفتح با وسکون را آدم مهمل کوی بزرگ که
درو آب جمع شود وآنرا برغ نیز گویند بن وشم بضم با وسکون نا وشین معجمتان
فتح واو پشم نیز باشد باشام باشین معجمه برده باشد مطلق مع النون

بادخن

بادخون وبادخن اول بوزن واژگون ودوم بوزن بادزن رهگذر باد باشد
یعنی بادگیر است کمال گوید شعر عمر چگونه جهد از دست خلق؛ باد چگونه جهد از بادخون؛
ودر تحفه بمعنی منظر نیز آمده باهیکدن بوزن وادریدن شکنجه کردن باشد
بخستان بوزن افسان بمعنی پژمرده وفراهم آمده ورنج دیده باشد مثالش رودکی گوید
شعر از وبه اندهی بگریزی وشادی با تن آشتی؛ به تیمار جهان دل را چرا باید که بخستان؛
ودیگر بعضی گداختن وگدازان باشد در نسخه وفائی وشمس فخری بمعنی گدازان آورده وگفته
شعر مخالفا رحم کرخود را چو سنگ می پنداشت؛ زتاب آتش قهرش چو موم گشت بخستان؛
اما در اداة الفضلا بتای فارسی وشین معجمه آمده بن مایون بوزن افلاطون نام گاوی
که فریدون با شیر او پرورده شده بود شمس الدین فخری گوید شعر تو رستمی وفریدون و
بار بر ترا؛ ز احترام بخواند چرخ برزمایون؛ ودر مؤید بکسر با آمده وگاه را مهمله
بن هوتن بوزن مفتعلن دایره باشد شمس الدین فخری گوید در تعریف حصار شعر
فرود چرخ محل حوادث آمد ولیکن؛ بصد هزار جهان خارجست از بن بن هوتن؛ ودر نسخه
دیگر بمعنی مذکور آمده وبمعنی پرگار نیز آمده چنانچه عمعق گوید شعر مردم چشم چو
مرکز بلکه چنین پرگار بمعنی شود؛ مرکز وپرهون ز عشقت هرشبی ملکون شود؛ واز بیت
بیت معنی دایره بیشتر مستنبط میشود ودر شرفنامه بمعنی هاله آمده وبمعنی آرایش
نیز باشد اما در رساله حسین وفائی بمعنی بتای تازی کمرگاه باشد وبتای فارسی دایره باشد
بشوکرم بوزن ربودن نام برادر اسفندیار ودر نسخه وفائی بمعنی بوزنه باشد
بشولید بوزن نمو پدید دیده ودانسته باشد بلندین بضم با وفتح لام
وسکون نون وکسر دال پرامون دریا باشد کاتبی گوید شعر دروا فراشته دریای یمین؛
جواهرهای نشانده در بلندین؛ بامئین بوزن نازنین قصبه ایست از اعمال هرات برنیا چند
بای عیسی اقارب هنا ما بامیان گفته باسقاط همزه شعر دیگر چون تو کیست چنین تو کشتی؛ معنی

مقصد ... [illegible]

بهرمان بوزن قهرمان یاقوت سرخ و دیگر حریر رنگارنگ باشد شمس فخری گوید بیت
شعر تا بود خورشید و مه بر گرز مان تا بود در کان عقیق و بهرمان باد تیغ خسرو کیتی
بعدا کوه و فارا بر مثال بهرمان و بعربی بکل کافیشه را که از آن معصفر کنند بهرمان گویند
بهمن نام کلیست که در زمستان میباشد و نام پسر اسفندیار و ماه یازدهم از سال
فارسیانست که دوم زمستان باشد و این هر سه معنی را حکیم قاآنی فرموده شعر شکفت اگر چو
آهوی چین مشک بر دهم چنین سر بخور کسنبل و بهمن در آورم چنین زال البته قفس نالم
زان کنم تا حتی بلحاظ بهمن در آورم نی نی ز کر با عمت مرا انس لا جرم مریم صفت
بهار ببهمن در آورم و دیگر روز دوم از ماه بهمن گویند و در نسخه میرزا آمده که
بهمن دارو ئیست که بدن را فربه کند و باد را دفع کند و باه را بیفزاید و نام اردشیر بن
اسفندیار و نیز نام قلعه ایست در حدود اردبیل و دیگر مدت ماندن آفتاب باشد در برج
دلو بوبنان بفتح بای تازی کتیح و تاریخ الکند فرماید شعر زهی بزبان بجنت تو رکردا
چنان کالعدا از آن بر زبان چنین زند پرغستا بفتح بای فارسی و ضم غین معجمه و
سکون را مهمله خدمتکار و دو لتمند را گویند استاد راست شعر تا نشد پر غیز تو پر غونه زند
در جهان کی و کدام کس هست بوقندان در نسخه میرزا روز آخر شعبان باشد
و آنرا سکر انداز نیز گویند پریشان لفظیست که با آشفتگی نزدیک هست یعنی از هم
فرو ریختن و بر باد دادن تحفه باشیدن نیاز کردن انقد بشخیدن
فرون انقد بکمخیدن بکاف معجمه بوزن برمکیدن عاق والدین شدن بوبین
یعنی بالا بین گویند پیره و بهشت برین بوبین بوزن دریدن غربال باشد
که آنرا پرویزن نیز گویند و بعربی منحل گویند و غربال نیز گویند بنوال بوزن
دزدان نگهبان خرمن باشد بامیان بکسر میم و بعد از میم یا حطی نام الکا ایست در کوهستان
میانه غزنه و بلخ که میانه بلخ و او ده منزلست و بیکی از کوهها بامیان صورت دو بت کنده بود اند



یکرا اخته بت میگفتند دیگر را سرخ بت مثال شیخ سیف اسفرنگی گوید شعر مردم نادان
اگر حاکم دانا نیستی سنگ یونان بد سرخ جنگ بت بامیان و سرخ بد و خنگ بد بنزینظر آمده
که بجای تا دال باشد بر مهن و بر مهین هر دو بر وزن میهن لرزه و زلزله باشد و در نسخه
میرزا بر مهن بمعنی روده گوسفند که سرکین در وی باشد آمده بول بوزن بخن بدیده
استاد دقیقی گوید شعر موج کرعی بر آمد از لب دریا رنگ بهره لا لا کشت از سر تا بول و بمعنی
روده گوسفند که سرکین در آن باشد و بمعنی بچه دان نیز آمده بالیدن بمعنی غو کردن
و افزودن بادبان خیمه کشتی و سر آستین و گریبان مثال معز الدین حکیم ازرقی گوید
در تعریف می شعر ز آبگینه عکس او چنین نور بر دست افکند دست بر وی کرد بیندار
کلیم از برهان بجنسیدن و بجنساییدن هر دو بخای معجمه و سین مهمله اول
بوزن ترسیدن یعنی پژمرده و کدا خلق و در رنج بودن و دوم بوزن ترسانیدن یعنی
پژمرده ساختن و گداز راندن و در رنج داشتن بردیدن بوزن لرزیدن
از راه دور شدن باشد بربغل بوزن مقرون و بر بر باشد و در ادات الفضلا بدبوی
بضم یا حطی نیز آمده بمعنی دیباست بخول بفتح با و ضم خا و معجمه بوزن زبون تخم
باشد بوکان بوزن خوکان زهدان باشد یعنی رحم شمس فخری گوید شعر زنان
حامله را هم بدکر بشنو از وقت زهدان بدر آیند اجنه از بوکان بر زین
یکی از ائمه دین ابراهیم است و آتشکده که او ساخته آذر برزین گویند شمس فخری گوید
شعر خلیل وار شکسته بتان باطل را دل مخالف کرده پر آذر برزین من معیار برنیان
حریر سته باشد منقش بشکل پرده بالان دهلیز قصر باشد من تحفه برن ابریشم بود ایضاً
بیوهون گمرگاه بود بهتان گناه بر کسی نهادن انقد منه بلندین پرام در خانه
باشد انقد بادپزن یعنی مروحه که بادی زن گویند بانخشین فاخته بود ایضاً
باتنگان بوزن و معنی بادنجان باشد مثال حکیم سوزنی گوید شعر حبیب کاشی ای کاشه سر تبنکان

کرم ما شش کوهی که نه بر سر حصیبان بنگان

بادبرین باد صبا باشد شمس فخری گوید شعر بزیر و بر برین پیمال فرمانش بروز مرگ
نیارد وزید باد برین و حکیم سنائی نیز فرماید شعر از غلامان یکی بیک بکزین که رود زی
بسا چو باد برین باد فرودین بفتح فا و واو و سکون را و کسر دال معجمه باد بهار
باشد استاد رودکی گوید نظم خلعتش کرد جامه زنگاری این تند و تیز باد فرودینا
برون بوزن نگون یعنی برای تو استاد رودکی گوید نظم یاد کن زیرت اندرون
تخته تو برخوار خوابیند ستان جعد مویا نست جعد کند همی ببریده برون تو ستان
بثن بوزن رسن کل سیاه که آنرا آلای گویند و در ته حوض ماند بلکن بوزن برزن
منجنیق باشد شمس فخری گوید شعر ز سیل خیز فنا ایمن است قصر ثبات چنانکه حصن
فلکها ز آفت بلکن و در شرفنامه بمعنی سر دیوار باشد باشین بسکون شین معجمه بوزن
آسین باریکه از میان درخت برون آید بستان شیرین نام نوائیست که مطربان
نوازند بزن بفتح با و زا آهوی زمین گیر که بآن زمین شیار کرده هموار کنند بن دندان
یعنی اطاعت و انقیاد و رغبت تمام مخزن الاسرار شعر فتح بدندانش زبیش جان کنان
از بن دندان شده دندان کنان ببر بیان جامه بود از پوست ببر که رستم پوشیدی
و بعضی گویند پوست اکوان دیو بود و بعضی گویند از بهشت آورده بود اما
ازین بیت حکیم فردوسی معلوم میشود که از پوست پلنگ بود شعر یکی جامه دارد
ز چرم پلنگ بپوشد همی اندر آید بجنگ بوپرشان بفتح با و کسر راء و فتح
با فارسی و ضم را امت باشد دقیقی گوید شعر شفیع باش بر شاه مرا بدین ذلت چو مصطفی
بر آداد بر بوپرشان را و در نسخه حسینی وفائی بورستان آمده بفتح با فارسی
و واو و سکون را و تشدید نون بدخشان نام ولایتی میان خراسان و هند که
آنجا کان لعل و طلا باشد و گوسفند بود در آن ناحیه که بر وی سوار شوند از غایت
بزرگی و میر صدر الدین محمد در جهانگیرنامه خود آورده که نسبت بدخشان را از آنست

که کانش

که کانش آنجاست بلکه بواسطه آنست که از معادن بدخشان نقل کنند و آنجا میفروشند
براز یدن بفتح با و دال و کسر زاء معجمه زیبا نمودن براغالیدن و
براغلیدن هر دو بفتح با تحریص کردن و برغلانیدن نیز بهمین معنی است برشخان
بفتح با و شین معجمه و سکون راء مهمله مقامیست میان ایران و توران برسغیلین
بضم با و سین مهمله و فتح با و دال و کسر را تیز کردن کذا فی الاداة بدران
رانده بد و دیگر سبزه ایست مثل ترب که بد بو باشد مثالش مجمع الطبع گوید شعر
عیب بدران مکن و هر چه بود نیکو بین که بهوای جهان هیچ نروید بیکار بالان
یعنی بالنده و نمو کننده مثالش حکیم قاآنی فرماید شعر سرو بالان که ز بالیدن سرش
آمد بستوه وا یکانرا لتی نالانش بریاد دهید و بمعنی جنبان و متحرک نیز بنظر
رسیده مثالش حکیم سنائی گوید شعر باز تا صنعتی در انداز دا ریش بالان کند بد تا زد
و بمعنی دهلیز خانه نیز آمده مثالش حکیم عنصری گوید شعر یکی را سد یا چو جنت بار
یکی را روضه خلد است بالان بتکن بکسر با و سکون تا و فتح کاف از طعام سر باز زدن
از غایت سیری و در مؤید بتکندن و بتکندیدن را باین معنی آورده و بتکون را امر
ازین دو لغت آورده یعنی سر از طعام باز زن بنکان بوزن سندان حاصلی که
دهقانان بن او را سوراخ کنند و تقسیم آب بآن کنند کذا فی التحفه و بخاطر میرسد که بنا
فارسی نیز باشد و فنجان معرب اوست خلاق المعانی گوید شعر بر سر آمد ز تهی مغزی
خصمت چه عجب زاب چون گشت تهی آید بنکان بر سر برهمن نام حکما و دانشمندان
هندویان و بت پرستان باشد شیخ سعدی گوید شعر بتقلید کافر نگردم روزچند برهمن
شدم در مقالات زند و در رساله حسینی وفائی بمعنی بتکده ایست در هندوستان بیت
معزی مؤید این قول است شعر بهار چین کنی از آنروی بزم خانه خویش اگر چه خانه
تو نو بهار برهمن است اما در تحفه برهمن بتخانه باشد بوقلمون دیبای رومی بعضی

جامه که هر زمان برنگی نماید و آنرا بوقلمون گویند مثالش را بمعنی اول منوچهری گوید **شعر** فری
زان تیغ وی هنگام هیجا چنان دیبای بوقلمون ملون ؛ **بهمن** دانشمندان هندوان
بغو و بهمن نیز باین معنیست من تحفه **باداش** بفتح شین جزای نیکیست ضد
بادافراه که جزای بدیست شاه ناصر خسرو فرماید **شعر** آنکه کند از طاعت و نیکی که
ندارد شرم ؛ چنین به بینی در آنکه معد باداش ؛ و جمال الدین عبدالرزاق فرماید **شعر**
وگر بلذت مشغول احتلامست آنکه ؛ جنب ز خواب درآئی بروز باداش ؛ و در نسخهٔ
دیگر بیای فارسی آمده **برکستوان** پوششی بود که در روز جنگ بر اسب پوشند مثالش
عبدالواسع جبلی گوید **شعر** تا بدان گاهیکه از خصم برتنش شید ز تو ؛ رشد به پیاده مرصع
عیبه برکستوان ؛ **بنان** بوزن زبان جهنده و حالا بکثرت استعمال و زان میگویند
**بشلیدن** بوزن بخشیدن دوسانیدن یعنی چسبانیدن ابو شکور گوید **شعر** امید اور
این وا دوی نکسلد ؛ اگر بر سکنه هیچ بر بشلد ؛ **بپژان** یعنی بچیزی سر کوست **بزدائیدن**
**و بزدودن** دور کردن زنگ از آینه و تیغ و امثال آن **بشهان** بزاء فارسی
بوزن قربان غبطه بود بعربی یعنی چیزی نیکو که نزد کسی بیند آرزو کند که مثل آن چیز او را
باشد به آنکه آنکس از آن محروم شود و این محمود است برخلاف حسد که برعکس اینست یعنی
خواهد که آنکس از آن محروم شود و او را باشد و این مذمومست و در ادات الفضلا بیای
فارسی آمده **بیل** بکسر با و ضم راء مختصر برون بود کذا فی التحفه **بول** بفتح با بهره بود کذا
فی التحفه **بزنان** بوزن کردن سرکوچه و محلت بود حکیم انوری فرماید **شعر** از رک
می بیار که عید ستم و بهمنت ؛ غافل مشو ز موسم بازی و بزنست ؛ و در ادات الفضلا
مسطور است که بزن در رسالة النصیر یعنی صحراست **بان** بانک بود و بمعنی نگاه
دارنده نیز بود چنانچه باغبان و پاسبان **باغ سیاوشان** نام نوائیست و لحنی بود
برکشیده بود **بلبل** بفتح باء اول و دوم و سکون لام خوشه بود که او را برهی نیز گویند و بویا

فرخ و بقلا

مالیده
فرخ و بقلة الحمقا گویند **بلمجیدن** بکسر جیم بوزن بردریدن یعنی لمس کردن و دست
**بورزیدن** بوزن و معنی ورزیدن بود یعنی مواظبت کردن در کاری **برغمان**
بفتح با و غین معجمه و سکون راء مهمله و بعد از غین میم مار بزرگ بود **بتاییدن** بعد از
با تاء قرشت و دو یاء حطی بوزن و معنی دمانیدن **بغلانیدن** بوزن بروانیدن
تیز کردن کسی را در کاری **بیبوان** بوزن فسون افسون بود و ابیون نیز گویند و گذشت
**بسفلیدن** بوزن بلرزیدن رخته شدن و مهیا گشتن **بشکولیدن**
بکسر با کوفتن شالی جلد نمودن **بشیون** بوزن فرفیون یعنی فربه بود در شرفنامه و در
مؤید الفضلا بشیون بوزن افیون بای بمعنی آمده کذا فی الادات **بکبق سان**
بضم تاء قرشت بوزن محمود الله نام مردیست ح ا ن **بکهوختان** بفتح با و سکون کاف
و ضم ها و سکون جیم خویش را گویند **بنشاختن** بکسر با یعنی نشاندن **آفرین**
خواهر اسفندیار بود که گشتاسب کار جاسب او را اسیر کرده و برده و در رویین محبوس
داشت بعد از آن اسفندیار آنجا رفت و ارجاسب را کشت و به آفرین را بیرون آورد
**به گزین** آنکه نیکو اختیار کند و سیم را سره کند که بتازی نقاد گویند و نیز بمعنی مختار
و گزیده بود خلاق المعانی گوید **شعر** چنین میدهی مرا تو عطاهای به گزین ؛
جز به گزین چه آرمت آوز اخریان ؛ و معنی اخریان گذشت **برسان** بفتح با
و ضم آن اژدها بود و آنرا برستا نیز گویند و برس بفتح دوس با اعلی نیز گویند **بابزن**
بوزن بادزن سیخ آهنی و چوب که بر آن مرغ بریان کنند و آنرا جلو چوب و جلو جوب
نیز گویند استاد معزی گوید **شعر** معلقست و گرفتار و عاجز و گردان ؛ دل عدوت ز
بس کند روزیت و فنست ؛ گهی چو مرغ هوا و گهی چو مرغ بدام ؛ گهی چو مرغ قفس
چو مرغ بابزنست ؛ **بارمان** بوزن کاروان نام پهلوانی تورانی **بنکل**
بوزن مجلس آن آهنی بود که آنرا دسته کرشیاله و در وی طرف آن ریسمان بسته باشد

یک دسته آن بکرد و دیکر آن سر ریسمان کرده و بآن دیوار کذرها راست کنند و آنرا تیرا
نیز خوانند و بعربی منسفه خوانند و مسواة کویند **بابین** بکسر بای دوم بوزن
بار بدین ضمانرا کویند و بابیزان مثله **باهردان** بوزن کاروان صراحی بیخ آماد در
مؤید الفضلا بیا فارسی یعنی بجدال آورده از هر جه بیخ و کفته که حکیم قاآنی بمعنی صراحی
استعمال کرده **باغ شیرین** نام نوائی و لحنی بیخ از جمله سی لحن ماربد مثال آن شیخ
نظامی کوید شعر چو کردی باغ شیرین را شکر بار ؛ شدی باغ از زمین بوس شکر خوار ؛
**بویان** بو کننده بیخ حکیم انوری فرماید شعر نور فطلت ببوی قدمت ؛ خاک کوی
تو عاشقان بویان ؛ **باستان** قدیمی بیخ امیر معزی کوید شعر عقل بپسندد که
من نوشیروان کویم ترا ؛ کرچه کسی چیز او بنود از خسروان باستان ؛ **بارکین**
آب کیر بعود که اندرون شهر و ده بعود و آنجا کوی که آب باران و حمام و امثال آن
در آنجا جمع بیخ حکیم قاآنی فرماید شعر خویش را هم جنس قاآنی شمارند از سخن ؛
بارکین را ابر نیسان شمارند از سنی ؛ **بلاساغون** شهر بیست عظیم و راه نهر
سیحون قریب بکاشغر مثالش معزی فرماید شعر رومیان یکسر کریزند از خطر سوی خطا ؛
قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود ؛ **بنکشتن** بضم با و فتح کاف فارسی و تای
قرشت و سکون نون و شین معجمه بمعنی فرو بردن بیخ و بضم کاف نیز خوانده اند کذا
فی ادات الفضلا **مع الواو** **بجتو** بوزن بدخو عدیبخ شمس الدین فخری
کوید شعر زرسد کلک تو نالد که ابر و اکه خلقش نام کرده است بجتو ؛ و در نسخه
دیکر بجنو بنون بوزن شرو بنظر رسیده و غالبا که این اصح است رودکی کوید شعر
چشم بیا نک آید از هوا بجنو ؛ می خورد با نک چنک و رود شنود ؛ و در نسخه چنین
بجتو شود ماه بیخ **بچه کو** حرامزاده را کویند و آنرا اخشوک و سند و سندره
و فعفاک نیز کویند **بیو** بکسر با و سکون یا کرمکی بیخ که در جامه پشمینه افتد و بعضی





آنرا پند خوانند **بیاستو** بکسر با و سکون سین دهان دره بیخ معروف کوید شعر بیاستو نمود
خلق را مکر بدهان ؛ ترا بکوی بعود ای که نیز بسته دروازه ؛ و صاحب تحفه و شمس فخری بمعنی
کنده دهان آورده اند و شمس فخری کفته شعر کفتم ترا به بخشش و کوشش با بر و شیر ؛
نسبت کنم و لیک عنایی آید م نکو ؛ زیرا که این جود و بارنده بیخ و آن نیز کرسنه ایست بیت
بیاستو د به بیت معروف بمعنی اول مناسبت دارد **برمو** بفتح با و سکون را و میم مهمله و ضم
میم انتظار بیخ **بنو** بفتح با و ضم نون خرمن بیخ و بنوه نیز کویند **باهو** چوب دستی بود
که شتربانان بدست کیرند حکیم سوزنی کوید شعر هر که از پشت دلش و لای تو فکند ؛ زخم
باهو خورد از حادثه چرخ بلند ؛ **بختکاو** بضم با و سکون خا معجمه و تا قرشت یعنی اخلاط
که یکدیکر بجوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند و بعربی آنرا انطول کویند بفتح نون و ضم طاء
مهمله **بادرو** بسکون دال و ضم را تره ایست همچو ریحان که آنرا بادرونه و بادر نجبویه
نیز کویند شمس فخری کوید شعر کیوان برای تره شیلانت روزبانی ؛ از کشت زار
اجرام آورده بادرو ؛ **بسو** بفتح با پوست شتربچه که درست کشیده بکاه و جز آن
بر کنند و پیش ناقه برند تا او بتصور بچه شیر بدهد **بنکو** بوزن بد خو برز قطو نام دد
بیخ **برو** ابرو بیخ شمس فخری کوید شعر خورشید را بلرزد و از بیم اختران ؛ با او اکر بعرده
بر چلین کنی برو ؛ **بتو** بفتح و کسر با و ضم تا در نسخه میرزا بمعنی دبه روغن بیخ و شیشه کلاب
و قبه مانند که بر سر عصا و دسته تازیانه و امثال آن نهند و سکه دراز که بآن دارو
کوبند و آنرا ابه نیز کویند و بعربی مقمع کویند **بعبو** مدهد بیخ و این اسم از آواز او
مشتق است مثالش سراج کوید شعر بر شاخ ثنای تو اکر بنیت نوازان ؛ فرق بهرا او
بالی بده شاخ چو بو بو ؛ **بیو** بوزن زیلو کیسه بیخ کذا فی التحفه **بوغو** بوزن بدخو
بیابانک و آنرا برغو نیز کویند و کذشت **بانو** ایسی بود یعنی کد بانو نیز تحفه **بسا**
بساویدن بود القاء منه **مع الهاء** **بادافراه** عقوبت و مکافات بیخ

ضد یادداشت و اورا بلاافروه و بادفره و بادافراه نیز گویند حکیم انوری گوید شعر زر کین
بستانند بشیر شادروان ؛ زاب کرد بر آرد ببادافراه ؛ و بادافراه نیز گویند بکون
القدوم چنانکه شاعر گوید شعر بجای هر بهی پاداش نیکی ؛ بجای هر بدی بادافراهی ؛
بادریسه تابی بود که زنان بدوک دهند در نسخه حسینی و وفائی اما در نسخه دیگر بمعنی آن
چیزی مدور بود که در گلوی دوک کنند که منع ریسمان کنند و بیرانیان بدریسه گویند و این
معنی صحیحست و آنرا بعربی فلکه گویند حکیم خاقانی فرماید شعر سرگشته گرد چشم چنین چرخ
بادریسه ؛ فریاد را زینچنین فسونگر زن فعل بزجادو ؛ و در شرفنامه بمعنی آهن کرده چوبین
آمده که میان سوراخ کرده بر ستون خیمه کنند باره حصار و بمعنی حق و شان چیزی
چنانکه گویند فکر درباره او باید کرد و مولانا محمد کشمیری بمعنی حصار و حق و شان گفته
شعر شهر هستی شد شهود را خراب از بهر تو ؛ وقت آن شد کز کرم فکری کنی درباره اش ؛
باکیده بوزن نالیده و برنگ منقش و یاقوت سرخ باشکو یعنی مقلوب و باز
گردانیده اسکندرنامه شعر گرا باشکوه بعد بر من ؛ بود حاجت باز کردن بتن ؛
باخسه بسین مهمله بوزن فاخته راه غرو متعارف که تخانه در آیند و آنرا
برباره و برواره نیز گویند باخه بفتح خاء معجمه سنگ پشت باشد امیر خسرو فرماید شعر
چه غم باخه چو باشد زاویه زبیضه دینی ؛ زان خصم جان هوا را چه غم ماهیان هوا را ؛
بادآبله یعنی آبله هلاک کننده و بلااوله نیز گویند بخته بوزن تخته گوسفند
سه ساله یا چهار ساله مثال حکیم سوزنی گوید شعر چو گرگ گرسنه اندر رمه میان رمه ؛
چه میش چه بره و ندانش را چه بخته چه شاک ؛ و نیز هر چیزی که پوست کنده بود نیز
دبنه و فربه بخیده بفتح پنبه و پشم زده بهمه مته درودگران و آنرا ماه
نیز گویند و بدان چوب سوراخ کنند بالیده درخت یا مردی باشد که بالا بلند شده
و نمو کرده و افزوده بن غسمه بفتح با و نا معجمه و سین مهمله و میم و سکون غین معجمه

بخ

گیاه سبزه که درمیان آب روید و بزغ که غوک باشد در آن پنهان شود و آنرا بکیلیک سنگ
کلیم گویند بسارده بفتح با و دال مهمله و سکون راء مهمله با سین مهمله زمین را گویند
که آب داده باشند و در رساله مسطور است که بسارده و هی الارض التی ارسل فیها
الماء بوخله بضم با و فتح خاء معجمه و لام و فه باشد که او را بلبل و بوتیمار نیز
گویند بکشه بفتح با و شین معجمه و سکون کاف ریشی باشد که بر گردن یا شکم پدید آید
و بعربی نکفه خوانند بفتح نون و فا بیجاده که هر با باشد در اکثر نسخ اما امیر صدر
الدین محمد در جواهرنامه خود آورده که بیجاده نوعی از یاقوت سرخست و از این
بیت فردوسی نیز این معنی ظاهر میشود شعر تو گفتی که بیجاده بارد همی ؛ برنگ
اندرون لاله کارد همی ؛ و حکیم انوری نیز فرماید شعر پاس تو گر اندیشه کند در کان ؛
رنگ رخ بیجاده شود کاهی ؛ اما بیجاده آنست که یاقوت سرخ باشد که کاه رباید
چه حکیم خاقانی بمعنی کاه ربا فرموده شعر اقلیم کی آید که زجا سوی عدلش ؛ بیجاده نیارد
که کند کاه ربایی ؛ بنابرین که هر با زرد را بیجاده نتوان گفت بتیاره بکسر با بلا را
گویند و چیزی که مردم آنرا دشمن دارند نیز گویند و در تحفه بلا و دیو باشد و بد صورت
که مردم زشت دارند و از و متنفر باشد چنانکه کسائی گوید شعر برگشت چرخ از من
بیجاده چنین کنم ؛ واهمت و جنگ دارد بیتاره چه کنم ؛ بالکانه دریچه که از درون
خانه بیرون را توان دید و بیرونیان نتوانند که درون را ببینند و مراد از بالکانه
دریچه آهنین باشد و اگر چوبین باشد بخزه گویند استاد رودکی گوید شعر بهشت
آیین سرایی را بپرداخت ؛ زهر گونه در و تمثالها ساخت ؛ ز عود و عنبر او را
آستانه ؛ درش سیمین و زرین بالکانه ؛ بخله بوزن مخله خرمه باشد و آنرا
بیبله نیز گویند و بخیله هم باین معنی ست کذا فی التحفه بلالا بفتحتین درختیست
سخت که هیچ بر ندارد بمعنی فخر گرگانی گوید شعر گر زفیض دست او یکقطره آید بر زمین
میوهٔ باغ بهشت آرد بلالا ز زمین

بلالا زیب و نیکوئی و برازش عنصری گوید شعر کار زر گر بزر شود براه
زر بزر گرد بسیار و کار بخواه بجلی بوزن بکه مدینه ایست میان فارس و اصفهان
بسته بوزن دسته چوب منقش که در تختهای مشبک دربندند و رنگ
در نقشها زنند چنانکه رنگ برآورد و در استرآباد و گرگان سازند بلاده
بوزن فتاده فاسق و بدکار باشد شمس فخری گوید شعر چنان ایمنی شد از عدلش
که برخاست از گیتی فتنه و درد و بلاده بلایه بفتح با و یا نابکار و فحاش باشد
استاد کوید شعر کس لب ... اند نفکند گر کریمی تر نگاید کس ناین بلایه
بخسته بکون خای حطی و سین مهمله و فتح تا و جیم معجمه بوزن نشسته درمانده
و عاجز باشد خسروانی گوید شعر دلخسته و محروم و بخسته و گمراه گریان بسیده و درد
نالان بسحرگاه باسره بوزن ناسره کشت زار باشد شمس فخری گوید شعر بپوسته
کشت زار امیدش ز آب کام سیراب باد تا که بگوئی نام باسره بیله بوزن زیره
بمعنی بیلک که گذشت یعنی پیکانیکه سر او بسر بیل ماند مثالش شمس فخری گوید شعر
سالکان مسالک تحقیق فارغند از شراب و تفکیله دفع شیطان گذرا دارند
در کمان مجاهدت بیله بسفده بوزن نشفته بسیجیده باشد یعنی آماده ساخته شده
در کار و شغل بان که چوب متوسط باشد که بدست گیرند و آزاد و سستی زن گویند
شاعر گوید شعر نشسته بصد خشم در کازه گرفته بچنگ اندرون کازه بوفه
بوزن شکوفه در تحفه یعنی دستار و میان بند باشد بیهده ناحق و باطل بود و چه بهده
بمعنی حق بود و سپی گوید شعر مهر خواهی نعمت و بی مهر بی بهده خواهی زمین و بیهده
و بیهوده نیز بامعنی است بیشکاره رای و مهتر باشد در تحفه بخشوده بمعنی
بخشش و بهل کرده انتهی بره اسیر بعالتی برانه شهریست [illegible]
بوته و بستر زلف بگفته الله بلبیه آرزومند انتهی بنجیده

یعنی



یعنی سخت برکشیده انتهی بهینه نهفت باشد انتهی بلسود کا بدست سوراخ کرده
و مالیده باشد انتهی بهمنجنه روز دوم بهمن را گویند و ملوک فارس مبارک
استند و بهمن سرخ و سفید در طعام کردند استاد منوچهری گوید شعر رسم بهمن
گیر و از سر تازه کن بهمنجنه ای درخت ملک بارت عز و بیدار رسته بلفرج
خوردنی باشد که در ازار گره بسته باشند بغامه بفتح با و میم باغین معجمه غول بیابانی
باشد بنزه بضم با و فتح زای معجمه زمین کشته دار و میوه خوشبو بکبکه بفتح هر دو
با و سکون کاف اول بوزن مصطبه روغن با کشک پخته بعزمه بضم با
و فتح زای معجمه و میم گیاهی است خوشبو بلغنده بعد از با لام و غین معجمه بوزن برکنده
رزمه باشد یعنی لته قماش و غیره مثالش سوزنی گوید شعر راه باید برید و رنج کشید
گیسه باید کند و بلغنده و در مؤید الفضلا یعنی چیزیکه لته شده باشد چنانچه بلغم و خرکن
نیز باشد بیغاره بفتح با سرزنش باشد حکیم انوری فرماید شعر چه عزم خدمت آن
بارگاه دیدم را که صحن و سقفش بیغاره زمین و سماست بدست کاو [illegible] بنیاد
نهاده بر پایم که همچو حادثه کامی نهان و که پیداست برفنده بوزن شرمنده
سته و سبد و در سامی الاسامی لته قماش باشد که بعربی رزمه گویند بنغله
بوزن بنه آن چوب که بدان درخت انگور بر آن افکنند تا بر زمین نرسد و بضم با و [illegible] را
گویند اما در نسخه میرزا ابراهیم دهره باشد و بس بنوشه بوزن پرده گوشه بزمگاه
باشد بهمایعنی شعر ارم نقش از بزمه بزم او قیامت عودار از رزم او
بنیشه بکسر زای معجمه و فتح شین معجمه بوزن بریده آرد گندم باشد بسیله بسین مهمله
بوزن شبه گیاهیست که آنرا [illegible] نیز خوانند و بعربی اکلیل الملک گویند بشخوده
بوزن بخوده پایمال کرده و بناخن کنده باشد در نسخه میرزا شمس فخری گوید شعر برو در رزم
چو بر بالای کشته سوار بپای اسپ سر بد سگال بشخوده بشمه بوزن چشمه

تائی

پوست خام که آنرا ایرم گویند بشتقه بفتح اول و کسر ثالث چیلک که میخ زنند و بجای
راء مهمله نون و زاء معجمه نیز بنظر رسیده و بسحاق اطعمه فرماید کارده و کفگیر و فوطه بست
گرد و نیک یک جا لند و گفته شعر گر تیر بلا بارد در کوچه ما هیچه از نان سپری سازیم
از بشتره آماجی بنذغله بوزن بشمه کودک گریان باشد و بندمه نیز گویند بیا
بغنره بزاء معجمه شرابیکه ترکمان سازند و در شرفنامه بمعنی تنه درخت نیز آورده
و گفته بتای فارسی نیز گویند بوشنله بضم با و زاء فارسی و فتح نون شکوفه باشد که
نشکفته باشد و بعوه آنرا ابعمه گویند بضم با و عین مهمله بوندح بضم با و کسر دوم
مرد با همتی باشد بیساره بوزن ستاره صفه باشد بیعاره بوزن بیچاره غریب
و شهابی باشد بوبیه بوزن بویه آرزومند باشد انوری فرماید شعر ای در حرم
جاه تو امنیکه نیاید از بوبه او خواب خوش آهوی حرم را و در اکثر نسخ بعد از
واو یا آمده اما شمس فخری بعد از واو بای موحده آورده و ما غلبه کتب قافیه کرده و گفته
که بوبه بدو معنیست یکی هدهد و دیگر آرزومند و گوید شعر بدارائیکه از
انعام عامش بود طوق حمام و تاج بوبه که بیشی ز حد و از اندازه دارم بدرگاه شه
آفاق بوبه بیمغیده بوزن برکشیده فرزند عاق و مخالف و خود رای باشد
ابوشکور گوید شعر مرا و را یکی بیمغیده پسر ز مهر جهان بر برید گینه ور باقله غله
مشهور باشد بامه بوزن خامه دراز ریش و بلمه نیز گویند بتشه بوزن پیشه سنگی که
بر ریش و لحیه چیزها صلایه کنند و آنرا ابتو نیز گویند بسله بوزن بسته دانه ایست
مانند ماش که در میان باقلا باشد در حوالی کرمان و لرستان مانند عدس با باقلا پزند و
خورند و آنرا ملک نیز خوانند و بعربی خلّر گویند بضم خاء معجمه و فتح لام مشدده
و راء مهمله بسنده بوزن رسنده یعنی کافی و تمام مثالش فردوسی گوید شعر
بسنده کند زین جهان مرز خویش ندانند کس پایه و ارز خویش بسغده بفتح با

دست زده

دست زده و سوراخ کرده و مالیده خلاق المعانی گوید نظم لعل ترا اشتی بسود من و
هنوز می لیسیم از حلاوت آنرا که بر وارد ست و در رساله حلیمی و ثنا ببای فارسی
آمده بوشیره بضم با و سکون یای حطی و راء مهمله و فتح زاء فارسی چیزیست
مانند صمغ بغایت منتن و بدبو که آنرا بعربی باقنه گویند بکسر قاف و فتح نون مشدده
بوتله بیمار قرشت بوزن پرده نام مبارزی ترک را از لشکر افراسیاب پسرش توابه نام داشت
در جنگ دوازده رخ کهرم را در میدان کشت بیلجیله بوزن بریده بزغاله
باشد بشولیده بوزن و معنی شوریده یعنی دیده و دانسته بنوه بفتح یکم و ضم
دوم همان بنور مذکور که خرمن باشد بهرامه بفتح با ابریشم باشد شاعر گوید شعر
کفن حله شد کرم بهرام را که ابریشم از جان کند جامه را باغنده بوزن آکنده
پنبه زده و گرد کرده از برای رشتن و آنرا باغند و بندکاو کندش نیز گویند بلخنه
بفتح با بهره باشد و در لسان الشعرا مرقومست که پدر زده چیزیرا گویند که در جامه و ازار
گره بندند و در نسخه میرزا ابرای فارسی با این معنیست بیپخته بیای دوم فارسی
یعنی پیچیده مثالش خاقانی گوید شعر همت عدل انگیخته ست فلک بر بیخته
هم حشر عالم ریخته هم ملک آباد داشته باتوتله بضم تای اول و فتح دوم همان
بالاور که گذشت یعنی کوزه پر آب و بجای تاء اول بای موحده نیز بنظر رسیده کذا
فی المؤید بادسره با دال مهمله نام زخمیست که اسب باشد کذا فی المؤید اما هیچ اشعار
بجز گفته نکرده بنلا بفتحتین جور و حیف باشد دعی گوید شعر ای خنخ
دوستان بکردن ملکی بزه کس بنداشتست بدستی تو چرزه بن ساله
بضم با و سکون نون کهن و سال خورده باشد روحا گوید شعر بگشته زمین بر ند سبز
شاخ بید بنساله چنان چنی اسکاک بجوران نشسته زاله بر لاله بادامه
بفتح میم بوزن کاشانه مرقع درویشان که از چند رنگ بهم دوخته باشند و نیز

جنسیست از ابریشم پیله گویند بمعنی اخیر شیخ نظامی فرماید شعر ای که ترا بدرخش جامه نیست
حکم بر ابریشم بادامه نیست بادرون لا جامهٔ بدرا که هم روز پوشند و در سالها
حمایه و غایهٔ قوت هر روزه بود حکیم کسائی گوید شعر بازمانه نکند با خدائی که بسیار
هست از پای در کاب بدرش گشته دو تای باشومه سر پوش زنان بود و در نسخهٔ
میرزا ابراهیم باشامه آمده بالف و این نیز صحیحست و مراد از باشامه پرده و چادر
و چادر و روپوش در امنی گوید شعر دریده ماه پیکر جامه در بر فکنده لاله گون باشامه بر سر
بر بسته چیزیکه نفوذ نکند چنین جاد ضد بر رسته بن برسته کیا بیاق بن مه
بفتح با و سکون را مشعب رود گران و آنرا ماهه و مه نیز گویند مثالش رضی الدین
نیشابوری فرماید در مذمت اسب شعر در هم اره نهی از نهار رفتن زرش او قدمها
دو وجه بر جای خود بر مه بود و بیا فارسی نیز بنظر رسیده بن نامه بوزن و
معنی سرنامه یعنی آنچه بر سر نامه نویسند که آمر زیده باد که بعلاان محل رساند بعربی
عنوان گویند بلمه بلام و میم بوزن لیمه مهمان بامه مزبور مثالش رکن الدین
بکرانی گوید شعر گر ترا بله بود چه خواهد بود بلمه رشید راز دستان بخنوه
بوزن مجره برق بود در تحفه و در ادات الفضلا بضم با و لغت و سکون خا و واو
آمده و بفتح با و نون نیز بنظر رسیده بخنو شیشه چندی از عطریات با آب
ترکرده کرد در مجلس بر آتش نهند تا مجلس معطر کند بادهراه یعنی باد شمال
بنگاه آنجا که رخت نهند بنه بفتح با و رخت و اسباب خسرو و شیرین
نظم بنه در ریگ نگارستان بمن ماند نگارستان نگارستان همی راند
و بمعنی جا و مکان نیز آمده مخزن اسرار نظم ظلمتیان را بنه بر نور کن جوهریان را
زعرض دور کن بن مغزه بوزن جلغوزه نام پسر ساوه شاه و در
مؤید بر موزه بیا فارسی آمده بهنامه بوزن شهنامه مهمان و کلیچه و نان

بهنامه بنون فسانه

سفیدرا

سفید را نیز گویند شمس فخری گوید بهدو مثنی شعر هست در خوان شاه ایلادرش
قلیه خوان آتش بهنامه دشمنش گرچه آدمی شکلست هست کمتر زبهنامه
باشه که بعربی باشق گویند و آن مرغی بود که شکار کند بادفره چوبی باشد که
رشته با آن بسته باشند و کودکان آنرا تاب دهند در گردش آید و آواز از آن
آید و آنرا فرفره نیز گویند استاد کسائی گوید شعر که بغمهای او چو چرخ روان
همه چوبست و باد و بادفره بلیشه جنگل و نیستان و نیز نیا بود که مینوا زند مثال اخیر
حکیم خاقانی گوید شعر چنین بیشه ضمیر من آوا بر آورد جان معزی آنجا معزی کند رقص
بوندلا بفتح با و واو و دال مهملتین و سکون نون پروانه چراغ را گویند باز بره
بکسر زای معجمه و فتح را مهمله و سکون یا پاره از شب را گویند و گویند باز بره نخستین
و باز بره واپسین باغدلا بسکون غین و فتح را مهمله آنرا زحمت که از زحمت
دیگر متولد شود بن باره بفتح با و را دو قسم حجره بالا حجره دیگر و برواره نیز
گویند مثالش حکیم کسائی گوید شعر هست برواره زمی از بام فلک همت شاه جهان سازش کی
برواره دوست مع الیاء بیسکانی بکسر با و سکون یا و تا آنچه بلک و هند
و چره نیز گویند مثالش استاد منوچهری گوید شعر یکی را از بیرش کاهی بخشی
یکی را دو باره دهی بیسکانی بید ظبری نام یکی از اقسام بید باشد که هنوز اند
و آنرا بید مشک و گربه بید نیز گویند کذا فی الشرفنامه اما میرزا ابراهیم عوض بید مو آورده
آورده بن حنی آنچه بعوض جزیه کسی دهند و فدا شیخ سعدی فرماید در ترجیع شعر
جان بر خی روی یار کردیم گفتم مگرش وفاست چون نیست بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم بادسری بسکون دال تکبر و عجب بود مثالش امیر خسرو فرماید
شعر آنکه در و بای سر راه کرد هم زبریدن سرش آگاه کرد باهرانی کلاهی که در
روز باران بسر کنند حکیم انوری فرماید شعر تاج ابریست کمان شان که چو باران بارد

آسمان از کلهٔ خود بسر کند باران

و در نسخه میرزا نام قبیله از ترکان نیز باشد **بالای** اسب جنیبت بود که آنرا کوتل نیز
گویند فردوسی گوید شعر بیالای خنگ اندر آورد پای ٭ خروشان بجوشان و برآمد ز جای
**بی بی** زن نیکو باشد **بنخجی** بفتح با و فاء معجمه و سکون راء مهمله و فا و کسر جیم فارسی
بمعنی لستنکی و ستیزه کاری باشد کذا فی الادوات **برکی** بوزن عربی کلاه دراز
باشد که زهاد بر سر گذارند و بتازی برنس گویند چنانکه شیخ سعدی گوید شعر جبت بلا
برکی داشتن نیست ٭ درویش صفت باش کلاه تتری دار **بیوکانی** بمعنی عروسی
استاد عنصری گوید شعر ساخت آنکه یکی بیوکانی بهم بر آیین و رسم یونانی **بن کوچی**
گیاهیست بغایت چرب که از آن آتش برزند **بغلتری** بوزن جعفری چیزیست
که دوندانها دارد که چون جولاه بود ببندانند آنرا بلیطو خود کند تا جامه سخت شود
و آنرا کغتری و افراز نیز گویند **بکنی** بفتح با و سکون کاف فارسی نوعی از شراب
که آنرا نبیذ گویند بعربی **بادکنجی** بکسر دال و جیم و ضم کاف و سکون نون آنرا گویند
که پشت گرد و پشت از آن دوتا شود **بارکی** اسب بعلوم تحفه **بی یحیی** ملک الموت
گویند الف **بهی** آب بعوه که بعربی سفرجل خوانند الف **براهنجی** برکشیده بود

## مع الباء الفارسی

**پروا** بیاد آمدن و توجه و التفات باشد
و بمعنی التفات و فراغت نیز آمده استاد دقیقی گوید بمعنی اخیر شعر ابوسعد آنکه
ارکینش بیو برگشته شد بدها ٭ مظفر آنکه بشمشیر تن ببرد از دشمنان پروا و نا پروا
یعنی سراسیمه و بیفراغت حکیم انوری فرماید در تعریف باغ شعر بعهد نعاشش قضا
در ثبوت متوارث ٭ بعهد فراشش صبا در چمنت ناپروا **پیغمبر** عنقا داستان سام باشد
**پیلیا** پیاله شراب سخت بزرگ و یکی از اسمهء زنگیان شیخ گوید شعر بروز
پیلیا خوردنش را ٭ بیا پیل برد کنج پیلتن را **پیلوا** دارو فروش باشد **پینغا**
بکسر با و ضم نون آردی که بآب ازهر معقد کرده باشد **پیخپا** خبیث باشد حکیم قاآنی فرماید



**شعر** چه ترا لیثم و بکده که شیر کوزه سار ٭ چند بخپای آبی و چند جاد پا خاک

## مع الثاء

**پایاب** بن حوض باشد و فرید خفاف گوید شعر کل کبود که بر تافت آفتاب برو ٭
زچشم و دیده نهان گشت در بن پایاب ٭ و بمعنی طاقت و توانائی نیز آمده چنانکه
حکیم فردوسی گوید شعر که این پایه خود نیست پایاب او ٭ درنگی کند چرخ را آب او ٭
**پایکشیب** نام عقبه ایست دشوار بر اراده جارداشتن حکیم خاقانی گوید شعر دست با
همت مردم که گروه زیر پا ٭ پایکشی کان عقوبت جاشیطان دیده اند

## مع التاء

**پخست** بفتح با و سکون یا حطی و سین مهمله و ضم خاء معجمه در نسخه بحین و خاء بمعنی فتار
باشد و در نسخه میرزا بمعنی متعفن شده و محبوس و بندی باشد نیز گویند **پخنکشت**
تخمیست که شیرازی تخم دل آشوب خوانند و فنجنکشت معرب اوست و بعربی او را
ذوخمسه اوراق گویند **پای خوست** و **پای خست** بفتح خا زمین باشد یا چیزیکه
بپا کوفته باشند شمس الدین فخری گوید شعر ابو اسحاق آنکه عادل کرد ٭ بپای علو در
زحل پای خوست **پسادست** نسیه باشد **پشادست** نقد باشد استاد لبیبی گوید شعر
ستد و داد جز به پیش دست ٭ داوری باشد و زیان و شکست **پخت** بضم با کلد را گویند
و ماضی پختن **پیست** بوزن نیست مجذوم و مبروص باشد و پیس نیز گویند کذا فی
مؤید الفضلا **پشت** بضم با معروف و دیگر بلده ایست در نواحی نیشابور و چون
این بلده بمحو ظهر بست مزین بود لهذا موسوم به پشت شده و مشتمل باشد بر دویست و
بیست و شش قریه و همچنین نام قریه از قریهای بادغیس که از نواحی هراة است
**پست** بفتح ضد بلند است و بکسر آرد جو و گندم بریان کرده باشد انوری فرماید شعر
داغ دار سرین بر نتوانند شد ٭ پست دار ابدهان در نتوانی زد وای **پلشت**
پلید باشد استاد کسائی گوید شعر با دل پاک مرا جامه ناپاک رواست ٭ بد مر آنرا که دل و
دیده پلیدست و پلشت **پیوست** دو معنی دارد اول بمعنی همیشه بود چنانچه

ظهیرالدین فاریابی گوید شعر از نیم شمائلت پیوست در خوی خجلت است آهوی چین
دوم الحاق بود یعنی پیوند مثالش شیخ سعدی فرماید شعر بعد از آن با برادرش پیوست
مهر از و برگرفت و روی ببست پیشت لیست کلیمی باشد که بر زیر کران چیزی
در کنج نهند و بر پشت گیرند پرداخت مختصر پرداخت باشد حکیم فردوسی فرماید
شعر بیاراست روی زمین را بداد بپرداخت از آن تاج بر سر نهاد پاداشت
جزای نیک باشد ضد بادافراه و آنرا پاداش و پاداشن نیز گویند بوزن نادادن
مع الجیم پازاج دایه باشد منصور شیرازی گوید شعر تنبا زها در ایام
طفل بخت ترا بزرگ میکند اندر کنار چنین پازاج پخج بفتح با و سکون خا چیزی را گویند
که بر زمین پهن شده باشد بواسطه چیزیکه باو رسیده باشد عنصری گوید شعر اگر بر سر
مرد زد در بزد سر و قامتش بر زمین پخج کرد مع الخاء پخ بکسر با
بود غلیظ که بر مژه چشم خشک شود عمادی گوید شعر همواره بر از پخست آنچه چشم
فتراکش کو ثیکه دو بوم آنجا دو خانه گرفتست واو را پنجال نیز گویند و معنی
فتراکش در مقام خواهد آمد پرنیخ بوزن زرنیخ تخته سنگی را گویند و دگر راست
شعر فکندند پولاد پرنیخ سنگ نگردند در کار موبد درنگ پیرندانخ
بفتح با و را و سکون نون سختیان باشد پاسخ جواب باشد مع الدال پیوند
بوزن سمند حریر سنگ ساده بود خسرو شیرین شعر پرند آسمان گون بر میان زد
بشد در آب و آتش در جهان زد و بمعنی گوهر شمشیر نیز آمده ازرقی گوید شعر
مبارزان قدر قدرت قضا حمله برای تیغ خواه از خنجرت پرند برند پژند
بزاء فارسی بوزن پرند نوعیست از برغست و آنرا اقنابر گویند شمس عمید گوید
شعر نه هم قیمت لعل باشد بلور نه همرنگ گلنار باشد پژند و شمس فخری بمعنی خیار صحرا
آورده و گفته شعر بوی خلقت بهار زمین که گذشت ایشکر آورد بجای پژند و دستره

پرند بکسر بای تازی و زاء فارسی گیاهیست خوشبو که آنرا برغست و رغست نیز گویند پیشند
بکسر با و سکون یا و فتح شین معجمه لیف خرما که از آن رسن بافند و آنرا کبال و کباک نیز
گویند پنجه بند بضم با عصابه را گویند یعنی آنچه بر پیشانی زنان بندند چه پیچه بودن عنچه
پیشانی باشد عسجدی گوید شعر به پنجه دلم چنین به پنجه بتم به بندد بر غم دلم پنجه بند بهند
بوزن کمند دام آهو باشد پیشاوند بوزن دماوند چوب پس در باشد شمس فخری گوید
شعر در هم شکند از چه بود حصن عدو را از دست سکندر در و از قاف پیشاوند و در رساله
حسین وفائی بزاء و نیز بهمین آمده و گفته که پزاوند نیز عبارت چوبی باشد که گازران بر جامه زنند
پازند و زند دو کتابست از ابراهیم زردشت حکیم انوری فرماید شعر صوت و از قضا
بگرداند مرحبا زند و حبذا پازند پیوند بوزن فرزند امرد باشد کذا فی التحفه پیشاگند
بکاف فارسی آنچه مثل نمد بر روی پشت ستور نهند و اندرون او را پشم آگنند پیش خورد
اندک طعامی که بر سبیل چاشت خورند و در نسخه میرزا بمعنی لب ملوخته آمده و بمعنی اول حکیم
انوری گوید شعر دست لاوش کرده در اطلاق رزق ممتلی مر آنرا در پیش خورد
پیکند مقامیست از توران زمین پاغند بضم غین پنبه زده شمس فخری گوید
شعر چه لاد بر تیغ سیاهش چه پولاد چه کوه بر گرز غلامانش چه پاغند پیند بفتح با
و دیگر غلیواج را گویند و او را جوزه لوا و جوزه لوا و جکلا یین و خاد و زغن و گوشت
ربا نیز گویند پای مزد اجرتیکه بقاصد دهند پاکند بوزن آکند پا قوت باشد
که بجا ریزی گوید شعر کجا تو باشی گرد ند بخط خوبان جمعیت را چه خطر کجا بود پاکند
و در مؤید بتای تازی پاعود شفیع و یاری ده باشد مثالش حکیم انوری فرماید شعر
گفتم که با یمرد وسیلت که باشدم گفتا که نیست جز کرم او کسی دگر پاره زرد آنچه
یهود دلق بر کتف دوزند امتیاز را و آنرا ابو بعبار گویند خاقانی فرماید شعر کرده
یهود ما نه بکتف کبود خویش لکن زرد پاره پاک کرده عمدا برافکند پاره آرد

طعامیست که فقرا بمقدار گندم از آرد راست کنند و بپزند و آنرا ماج نیز گویند مع الذال
پاینذ شکرانست و فانیذ تعریب اوست بستانی شعر زبنگاه حاتم یکی پیرمرد طلب ده
درم سنگ فانیذ کرد پاذ نگهبان و بزرگ باشد و پاذوه و پادشاه ازینجا مرکبست پهلوتهی کنذ
یعنی کناره کنذ و پهلو کنذ نیز گویند چنانکه شیخ نظامی فرماید شعر شه از رزم او به که یکسو کند
که آن پهلوان پیل پهلو کند پیشداذ یعنی کسی که اول تظلم کرد بر حاکم و نیز حاکمی که اول
بغور مظلوم رسید و هوشنگ را فارسیان پیشداذ میگفتند یعنی عادل اول و بعد ازو
طهمورث و جمشید و ضحاک و فریدون و منوچهر و امثال این را پیشداذیان گویند پوذ
ضد تار بود و نیز آنچه بترکی قاو گویند که لازمهٔ چخماقست شمس فخری گوید شعر شکر نیست
که آتش زنه سنگ بلارا بوذ جان تن دشمن جاهش بپوذه بعد و آنرا پد نیز گویند
پناهیذ یعنی پناه آورد مثال آن حکیم فردوسی گوید شعر بدیدار بد و نیک بازار او
بیزدان پناهید در کار او پریشذ بفتح با و شین معجمه و کسر راء مهمله یعنی پریشان و پراکنده
کند مثال آن حکیم سنائی گوید شعر مرد بد دل چنانت اندیشد که راز خود پس خلق بر زنید
مع الراء پادیر چوبی بود که در زیر بنائی که قصور کرده باشد نهند مثال آن استاد
رودکی گوید شعر نه پادیر باید ترا نه ستون نه دیوار خشت و نه آهن در انجنه خوار
یعنی گدا و بمعنی داماد نیز آمده کذا فی المؤید مثال معنی اول شیخ سعدی فرماید شعر اگر دست
همت بداری ز کار گدایت خوانند هم پخته خوار پهر بضم مدرسهٔ جهودان باشد
پیشیار بوزن پرنگار قاروره بیمار باشد شمس فخری گوید شعر در رنج مرکب و جیسو
برونش پیش حکیمان پیشیار و در نسخه حسین وفائی بمعنی مزدور نیز آمده و آنرا
پیشکار نیز گویند پسندر بوزن سکندر پسر زن باشد مثال آن حکیم عنصری گوید شعر
جز بعادت نداند این جهان کینه جوی با پسندر مهر دارد همچو با خشتدرا پدندر
بوزن پسندر شوهر مادر باشد استاد لبیبی گوید شعر از پدر چیز از پدندر سیدهم مادر از کینه

ودر بعضی

ودر جمیع نسخ پدندر آمده بوزن غضنفر اما شمس فخری بوزن بندا آورده و گفته شعر
اگر بان بدست به تو پیوسته تخت و ملک همچو یتیم طفیل در دست پدندرها پیولر پرویزن باشد و مجمره
عود را نیز گویند و در نسخه میرزا بمعنی قاروره بیمار نیز آمده و در مؤید الفضلا بمعنی
نیز آمده پراوه پرنده و تیز پر و تیز رو باشد همایعنی شعر کهی با چرا اگر چه پاکر شدن
اگر پیراو ر پیراور شدن پیمر بوزن سرور انتظار باشد بعضی پیر باشد و در نسخه میرزا ماده
گرفتن خود ... و بعض در اج نیز آمده پایزار بعنی پای افزار پسین و پیسیاد
مرد و بمعنی لگد کوب باشد حکیم انوری گوید شعر گردون که بود و هم مهندس بیرون انه
تائید ترا پی سر آمد پایکار و پاکار آنکه مستراح روب کند پای و پیل طاقت
و قدرت باشد شهنامه شعر ستودان همی ساز و ش زال زر ندارد دهم جنگ را پای و پیر
و ستودان بمعنی گورستان باشد پیکر قالب و کالبد از هر چه باشد و آنرا اندر نیز گویند پرند آور
شمشیر جوهردار باشد شمس فخری گوید شعر کوه چشم بر نیان شود چون یافت قوت دست
او پرند آور پذیرفتکار یعنی با قبول کننده باشد و پذیرفتار نیز گویند شیخ نظامی فرماید
شعر چو درویش کشت برش پور کار بصد سو گند شد پذیرفتکار پنجخو بود
خنجر قفس باشد پرخاشخر باشین موقوف جنگ آور باشد حکیم فردوسی فرماید شعر
دو پرخاشخر با یکی ... کرفشید پرسش نو پر آرزو پلنگر بوزن ... ماران نام
پادشاه زنگی که سکندر در میان میدانش کشت پالاهنگ همان بالا باشد که گذشت پای افزار
معروف و دیگر آنکه چو بیکه جولاهان با پا برو نهند در وقت کار کردن پرستار کنیزک
باشد چنانکه حکیم فردوسی گوید شعر پرستار زاده نیاید بکار و گر باشد پدرش شهریار
پرکر بوزن زرگر طوقه مرصع که ملوک فارس در گردن می انداختند استاد رودکی گوید
شعر عدو را از تو بهره غل و زنجیر ولی را از تو بهره تاج و پرکر و در مؤید بمعنی
پرگار نیز آمده پیلور بعض کسر که سوزن و ابریشم و مهره با بجانها کرده اند و فروشد

پرپدار

پریدار یعنی کسیکه جنبر داشته باشد خواجه سلمان فرماید شعر ساقی بزم پر ز جام پری دار بود چنین
کف آورده بلب زان باده پیشکار یعنی مزدور وکسی که استاد رودکی گوید شعر نه مار ستایی نه مافلک
اگر اینت غلامست و آن پیشکار و بمعنی معاون و ممد نیز آمده حکیم انوری میفرماید این قول
فرماید شعر بحل و عقد جهان زانما نه ایست که کردگار پیشکار قضا و تدبیر قدرست پهناور
بهار بمعنی تحفه پذیره بسنده باشد الله منه مع الزاء پیوان بوزن نیران مرغ عیش عشرت
و آنرا اخر پیواز نیز گویند پیوند بوزن سرور بمعنی بلبل فانی گوید شعر کوی که بیناتو کر بنماید فروغ
ز زمین پیروز شود دامن روح الامین و بمعنی اصل و نژاد نیز آمده حکیم فردوسی فرماید شعر بدو گفت من
خویش گرسیو زم بشاه نبرد زیکسان پیروزم اما استعمل در صاحب تحفه بمعنی سوی آورده اند
و به بیت مذکور فردوسی تمسک جسته اند و این برمناسبتی ندارد پیلمتقفین یعنی زندگانی سبز
رند شهنامه شعر کم کاریست این خوار رود خوار نیز اگر بر تخم ساسان بر آمد قیفز پایزو پاییز
هر دو فصل خزان باشد و بزبان فارسی نیز آمده اند پشیز بوزن ریزه که از مس یا برنج سازند
و خرج کنند زبان شعر چنان روز کارش بکنج نشاند که بر یک پشیزش تصرف نماند
پیزر بضم آنرا گویند که برگ و سفرلاط و دیگر پشمینها بعد از پوسیدن ظاهر شود یعنی گرد
دهان حیوانات باشد و در مؤید الفضلا بمعنی رقاص در ختن نیز آمده مثال متعین اول حکیم سنائی گوید
شعر از پی صید آهوی خویش بوز چشمهای زرسرمه کرده چو بیوز مع الزاء الفارسی
پیژ بفتح با کریوه و سرکوه خسروانی گوید شعر سفر خوشست کسی را اگر مراد بود اگر سراسر کوه و
پژ آید اندر پیش و دیگر چوبی باشد زرد که بآن مداوا کنند و بعربی وج گویند بیعش
بمان بوزن که مرقوم شد پیوازشطران بود شمس فخری گوید شعر بود مدح شهنشه خسرو اعظم
اگرفت مرغ دلم در هوای او پرواز من معیار پالیز خربزه زار و ترنره زار را گویند
اسدی گوید شعر زمانه بدین داس گندم درو نگین پاک پالیزم از خاک رو
مع السین پرواس بوزن الماس و معنی دارد اول ستون دست باشد

که آنرا

که آنرا ابتازی ملکمی گویند بو شکور گوید شعر بر کجا کو هر بیست لشنا سم دست سوی
نبرو اسم و شمس الدین فخری بمعنی دست بسودن بدین عنوان که بپسندد که زمست
یادرشت آورده نه مطلق دست سودن و کفته شعر بنود الملک کی دون سزای بالکش
بلی گرچه قضا کرد اندران پرواس دوم پرداختن و فروغ یافتن است همام خسرو فرماید
شعر بعدل او بود از جور بد کنش رستن بجز او بعدا زشر این جهان پرواس پلوس
چوب نباشد و فریب باشد شمس فخری گوید شعر بجا پلوسی خود را همیکند برکات هی همیشه بعد
کار چاپلوس پلوس بجنس همان که مرقوم در باب تازی بمعنی دوم و در مؤید فرو
پژمرده نیست و پژمرده چیزیکه در خوشه باشد نیز آمده و در نسخه وفائی بمعنی پژمرده باشد
از غم نیستی و در نسخه میرزا بمعنی مزروع بی آب حاصل آمده و چیزنا قص باشد
پلس مرو صفحه مجذوم و دیگر خرمای بوجهل را گویند که از پوستش ریسمان سازند
پاس نگاهبان و حراست و حین و وفائی گوید که پاس یک بخش شب باشد و آنکس را که در
آن وقت بیدار باشد پاسبان گویند اما بنظر این ضعیف میرسد که حراست اول حین و وفائی
که پاس یک بخش شب را میگویند درست نیست چه در کلام اکابر واقع شده که چهار پاس از شب
گذشت چنانکه شیخ نظامی گوید شعر چو پاسی از شب دیجور بگذشت از آن درد دل رنجور بگذشت
اما اینکه هر که در آن وقت بیدار است پاسبانش میگویند معلوم نیست بو اسطه آنکه پاسبان
صاحب پاس و حراست باشد مثل باغبان و میزبان و این بیت انوری مؤید این قول است
شعر ای بر سر دولت از آسمان دوران داشته طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاسبان
مع الشین پریش یعنی پریشان کننده چنانکه انوری گوید شعر بای رسته
تو هم نرسد بار فکرت نه بای خاک پریش و شمس فخری بمعنی چیز از یکدیگر جدا کردن
و افشاندن آورده و گفته که پریش و پریشان بیک معنی است و گفته شعر مگر که
در سر زلف بتان زبان صبا نماند در همه ملک شرح کری مجال پریش اما بنظر ضعیف میرسد

گر پریشان این بیشتر مناسبت دارد با این بیت که جدا کردن وافشاندن ودیگری یعنی پریشان
آمده یعنی برافشان که امر از افشاندن است باغوش بوزن آغوش غوطه خوردن
است شمس فخری گوید شعر هر که غوطه خورد و بر آورد ز بحار بس کسا کز بود مردن وی از باغوش
بیژوهش یعنی تفحص وتجسس کمال اسمعیل گوید شعر بجز بخدمت تو بنده انتما
نکند هرکجا که بپژوهش رود باصل ونژاد پوزش عذر آوردن است بستان شعر
خداوند بخشنده دستگیر کریم خطابخش پوزش پذیر پیندهش بوزن کفش پوش
شب نشینی که بعربی بارحة الاولی گویند چه بارحة دوشینه است وبارحه اولی پیش
از دوش وآنرا بفرس پیدوش گویند حکیم انوری فرماید شعر دیدم از یاد
پریدوشین شیشه نیمه برکناره طاق پیر بن ناوش در مؤید الفضلا فلک
است اما الثار بجز کتش نکرده بیغلوش بکسر با سوسن منقش و آن گلهاست از جنس
سوسن که آنرا سوسن آسمانی گویند خوانند وبر کناره آن نقطها سیاه است مانند خالی
که بر روی خوبان است ودرختها کوچک دارد وآنرا بیلکوش نیز گویند شمس فخری گوید
شعر وصف خلق تو میکردند دوش سنبل ونسرین و ورد وبیلغوش بلبلی
بشنید و در زار زار فتاد در خلالوشتش بر آمد صد خروش خلالوش بانگ و شغب است
و در تحفه ونسخه حسینی و [illegible] آمده اما در شرفنامه وادات الفضلا بیغلوش بتقدیم
غین بر لام بایمعنی آمده بیلکوش بمعنی نیلوفر و نام گل او دارو نیز آمده
پرخاش جنگ و جدل است مثالش شیخ سعدی فرماید شعر چو پرخاش بینی
تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار پاداش جزای نیکی است که آنرا
پاداشن و پاداشت نیز گویند انوری فرماید شعر ای بتو زنده سنت پاداشن
وی بتو مرده رسم باد افراه پخش بهمان پخج مرقوم یعنی چیزیکه بیا کوفته
باشند وپهن شده گویند پخش شد پالوش بوزن آغوش کافور

مغشوش بود



مغشوش را گویند شمس فخری گوید شعر حسود اگر بنود باتو خالص الله مهر عجب مدار
که ویژه نباید از پالوش پالش بوزن مالش فزونی وافزایش است پخته جوش
در نسخه میرزا ابراب تیره جوش نیده پرباش نام ولایت ترکان پیان موش
یعنی است که بتازی عنصل گویند وبعضی گویند نام دارویست که بتازی اسقیل
نامند پیش بضم باجعد است که در روی انها ببرد ونیز موی گردن اسپ وطرف که بر
کمر زنند وفرومایه از هر چیز نیز گویند پیراهش بکسر با وها و پیرایش بکسر با
خطی هر دو بمعنی پیراستن است مطلق ودباغت پوست را نیز پیراهش گویند ودباغ آن
پوست پیرای گویند پرش و پیش هر دو اسب را گویند در تحفه مع الغین
پناغ بوزن چناغ [illegible] است مثالش منصور شیرازی گوید شعر ضمیر تو بود آنچ
بلبلیله گاه بنیان به پیش او بود ابکم زبان تیز پناغ ودیگر بمعنی تار ابریشم آمده مثالش
حکیم فردوسی گوید شعر تو سیمین تنی من چو زرین پناغ تو تابان مهی من چو سوزان چراغ
ودر نسخه دیگر ریسمان خام بغو که بر دوک ریسند مانند بیضه و ماثوره نیز گویند مع الفاء
پای باف جولاهه را گویند بوشکور گوید شعر کلاهی زر آهنگ و پای باف چو پیکار باشد
سرشان بکاف پف بادی که در هنگام چراغ کشتن وغیره از دهان بیرون کنند ابوشکور
گوید شعر چراغی را که ایزد بر فروزد هر آنکو پف کند ریشش بسوزد مع
الکاف پاهک بوزن آهک شکنجه است پنیرک نام نباتیست که بعربی
او را ملوکیه خوانند بضم میم ولام وکسر کاف وفتح یای حطی واو را پنیرک از آن گویند
که میوه او شبیه است به پنیر و او را آفتاب پرست نیز گویند زیرا که هر سمت که آفتاب گردد
او نیز میل بهمان سمت کند پک وپلک بهتر ورعنا است شمس فخری گوید شعر جهان
چو خاک در رستست و عرصه ملکت چرا نکو بعد عدلش بر همت لک و پک است ودر تحفه
بمعنی لک وپوک و آلات خانه نیز آمده اما شمس فخری بمعنی الات خانه بر تقدیم لک بر پک آورده

واین اصحت بواسطهٔ آنکه حالا هم لک و پک گویند و گفته **شعر** حیلوت وبیت شود

تار و مار مرد فقیر چه میکند خر و بز یا چه میکند لک و پک اما در ادات الفضلا مسطور است

که پک بضم با بهتر و رعنا و بکسر با بند انگشت بود **پچیشك** بضم با و جیم فارسی و کون

شین معجمه سرگین گوسفند و امثال آن **پروانك** بفتح با و نون و سکون را مهمله نام

جانوریست که پیش پیش شیر روان شود و آواز کند تا بدانند که شیر می آید بترکی چقال

بکسر زنند و آنرا فرانق گویند بفتح فا و نون و بعد از فا را مهمله **پیازك** بکسر با

وفتح زا معجمه گیاهی باشد که از آن بوریا بافند کذا فی المؤید **پالیك** بوزن

باریك پای افزار چوبین باشد رودکی گوید **شعر** از خر و پالیك آنجا می رسیدم که همی

موزهٔ چینی میخواهم و اسب تازی و در تحفه بمعنی پاتابه که آنرا لفافه نیز گویند آمده

**پوشك** گربه باشد شمس فخری گوید **شعر** خدایگانا شاهنشها که شرف فلك از بزیر

دامن لطفش خزیده چون پوشك **پوك** بوزن دوك غله که در جای پنهان

کنند و سرش بپوشند میخک گوید **شعر** بر مرگ پدر گرچه پسر دارد شوک در خاک نهان

کند مانندهٔ پوك و دیگر درشتی حسین وفایی بمعنی بادی باشد که از دهان بر آتش

دمند تا برافروزد آغاجی گوید **شعر** گر برفکند گرم دم خویش بکوکرد بی پوك زکوکرد

زبانه زند آتش و دیگر بمعنی حراق باشد یعنی سوخته که آتش در وزنند شمس فخری گوید

**شعر** غم اگر یار من بود چه عجب میل آتش بود همیشه بپوك و بخاطر این ضعیف

میرسد که بیتی که حسین وفایی باستشهاد معنی دوم آورده بمعنی سوم اقرب مناسبت است

و بمعنی بادی که از دهان برون کنند در آتش افروختن مطلقا مناسب نیست و در مؤید

بمعنی سوخته و غله که در جای پنهان کنند بتای تازی آمده **پلالك** و **پرالك** جنسی از

فولاد جوهردار را گویند که از آن شمشیر سازند حکیم اسدی فرماید **شعر** از آن آهن لعل

گون تیغ چار هم از روهنی و پرالك هزار و آنرا پلارك نیز گویند **پچولك**



بوزن افلاك ترجمه زنبار باشد **پلکوك** بوزن مفلوك عمارت باشد **پنچپایك**

خرچنگ را گویند **پیلکوشك** گل ریباس باشد که بعربی فیلجوش و فیلگوش گویند و در ترکی ریباس بفتح

نون **پوپك** هدهد را گویند منوچهری گوید **شعر** الا تا بازگویند از سلیمان

که با بلقیس وصلش داد پوپك و در مؤید الفضلا بهر دو بای تازی آورده و بمعنی دختر

دوشیزه نیز گفته **پلوك** مالار باشد که بر بام سازند **پاسك** بضم و فتح سین

مهمله خمیازه باشد **پلتیك** بکسر با و سکون با دوم نیز فارسی و فتح تا قرشت پاره از خرما

خرما و انگور باشد و در مؤید الفضلا بهر دو بای تازی آمده **پیشك** بوزن اشك جغد باشد

**پرستوك** خطاف باشد و آن مرغیست سیاه و سفید که بخانها چه کند و در خانه کردن

بازی کند **پلك** بکسر با معروف و بعربی جفن گویند بفتح جیم و سکون فا **پسنك**

ژاله باشد و آنرا تگرك نیز گویند **پاچك** سرگین گاو که خشك شده باشد و نیز سرگین توده

و گرد کرده که آنرا یاوچك و غوش که و غوشك نیز گویند **مع الکاف التازی**

**پشلنك** بوزن و معنی پیل فتاله باشد **پرنك** بکسر با و فتح را مهمله گوهر

شمشیر و فروغ آن کذا فی المؤید **پشك** سرگین گوسفندان بود من تحفه شمس فخری گوید

**شعر** خسروا در زمان معدلتت نه هد باز رحمت کنجشك آهو چینی اگر خطا یابد

مشك و در ناف او شود چون پشك **پتك** گوهن آهنگران است **پك** بفتح زن

نارپستان و بندق که بچگان بآن بازی کنند بغیر گروهه است **پشنك** تیر باشد

و شمس فخری گوید که افزاریست تیز که بنایان بآن سوراخ در دیوار کنند و گفته **شعر**

در آورد سخطش باره سپهر از پای بنیك اشارت بدست برد پتك و پشنك و نیز

نام پادشاهی است مشهور که پدر افراسیاب است **پالهنك** و **پالاهنك** دوالی

باشد که بر کنار لگام بسته باشند که بدان اسب بندند و معزی گوید **شعر** کشی زرزم

بخوارزم بت پرستان را ف در سر و بر دست نیز پالاهنك و در جامع اللغات

بتازی مسطورست که کهکشانرا نیز پالهنك کویند پاچنك بوزن نارنك ودر لهجهٔ کوچك
بلخ در کوشك چنانکه بیک پیچیم از وبکرند شمس فخری کوید شعر هزار کونه کل از شاخ
چاره بنموده \ چو لعبتان کل اندام نازك از پاچنك \ و در نسخهٔ میرزا ابراهیم پا افزار
چرمین آمده بود و معنی پالنك مرادف اوست کذا فی المؤید پس آهنك
آن آهنیکه کفشکران درپس کفش نهند تا بآن کفش را فراخ کنند و بتازی موبل کویند
پاهنك آنچه در کفهٔ ترازو نهند بجهة برابر کردن پتسنك بفتح یا و تا و سکون
نون بوزن درنك دریچه بود پلنك مشك نباتیست که بعربی سنجلات کویند
بکسر سین مهمله و سکون نون و در رسالهٔ الاسامی مسطورست که پلنك مشك و هو نبات
له نور کهیئة الورد یشبه لونه لون النمر و ریحه ریح المسك مثالش حکیم خاقانی کوید
شعر عطر کنند از پلنك مشك بغداد \ و آهوی ختنك آید از فضای صفاهان \
مع اللام پل بوزن دل پاشنهٔ پا بود معروف کوید شعر همیشه کفش و پلش را
کفیده بینم من \ بجای کفش و پل حل کفیده باشی \ پالاپال بوزن سخت بود که
بسیار پاید قیقی کوید شعر بفر و هیبت شمشیر تو قرار کرفت \ زمانه کرچه پر آشوب
بود پالاپال \ و دیکر بمعنی پالوده سخت بود در تحفه پنخال بوزن قیفال فضلهٔ
مرغ بود امیر خسرو فرماید شعر روز کور رفتی که بیند مقام نور شرع \ کنبد مسجد
بر از پنخال مرغ شب پرست \ و نیز آبی بود غلیظ که در چشم جمع میشود و آنرا پخ نیز کویند
پك مال بفتح با بوزن بدمال افزاریست کفشکرانرا که بدان خط کشند و بتازی
محط کویند پوپل با دو بای فارسی بوزن و معنی فوفل بود پکول بوزن قبول
همان پکوك که در باب کاف کذشت پوست کال بکاف فارسی یعنی پوست و برو
و بته کو لغند که سر کین او از پشم آن آویخته بود مثالش حکیم سنائی کوید شعر از غلام
آنکه ذی عیال آمد \ او ز دنبه پوست کال آمد \ و پوست کاله نیز کویند پیکال

بوزن

بوزن و معنی پرکار بود پژول بوزن قبول کعب پا بود شمس فخری کوید شعر
چنین درار زاق پیش کم نشود \ فارغ البال و مردم پشکول \ چه که برتخت ناز
خسبی خوش \ چه که در کل نهی دو دست و پژول \ و در مؤید الفضلا بندق باشد
که بدان بازی کنند یعنی قروهه و دیکر پستان بزم را کویند و در لسان الشعراء
نارپستان بود پچل بوزن وهل شتالنك و بود یعنی کعب پا پلق بوق لطائفکه
بررویش آب بندد در شهنامه شعر یکی پول دیکر بپا یرندی \ شد نیز ایک راه و باز آمدی \
مع المیم پایدام مرغیکه صیاد بر دام بندد از بهر صید کردن و آنرا فرودم
نیز کویند و بعربی ملواح کویند بکسر میم و سکون لام و آخرش حا مهمله کذا فی شرفنامه
و بمعنی دام نیز آمده مثالش حکیم خاقانی فرماید شعر کفتم ببارکاه ملازمت توان رسید \
کفتا تو لنک کرش نشود وصل پایدام \ پیلام را منام حصار عظیمست پیلسم نام
یکی از عبار زان توران مشهور که با رستم جنک کرد و رستم او را کشت فردوسی کوید
شعر بیاراست آنرا جنک ورا بیلسم \ همی راند چنین شیر با باد و دم \ پنام بقوید دفع چشم
زخم شهید کوید شعر بیا نکار از چشم بد بترس همی \ چرا نخواهی با خویشتن تو چشم پنام \
پژوم بفتح با و ضم زاء فارسی فقر و ضار بود پیچم علاقه علم بود تحفه بارودم
معروفست الله مع النون پالیزبان باغبان و دهقان و صاحب کشت
و نیز نام نوایست که مطربان نوازند شاعر کوید شعر رونق پالیز رفت اکنون
که بلبل نیمشب \ بر سر پالیزبان کمتر زند پالیزبان \ پرواسیدن یعنی دست سودن
بر چیز را از جهة آنکه به بینند نرمست یا درشت پروان بر اء مهمله و واو بوزن
کردن نام پرین بز کیو کذا فی الأدات پژوهیدن یعنی تفحص و تجسس بلیغ
کردن مثالش شاعر کوید شعر درپژوهیدن اسرار علوم \ ستوی از کاهلی آخر محروم \
پژمان بوزن فرمان غمناك و اندوهکین بود شمس فخری کوید شعر نشسته خسرو ملك او بر سریر شهی \

عدو بکرسی نحس برهوت خسته و پژمان

پشاکن بوزن فلاخن زشت و پلید بود بو شکور گوید شعر پشاکن نیم سال خورده نیم
پریشن بوزن فریدن فشاندن بود و پریشان کردن پایون بضم یا حطی بوزن
هامون پرایه بود کذا فی الادات پشم شدن پراکنده شدن و ساخلق و جدا جدا و زیده
پژاختن بفتح با و سکون خا معجمه با زاء تلازی که اختن بود بفتح با و ضم زاء فارسی
فقر را گویند پژولیدن بفتح و ضم زاء فارسی و کسر لام پژمرده شدن و کردن و در
موید الفضلا بمعنی رزم نیز آمده پروین آرد بیز بود مثال شیخ سعدی گوید شعر
پرویزن معرفت بیخته بشهد عبارت برآمیخته پندیدن بوزن خندیدن نصیحت
کردن و نصیحت پذیرفتن پغنه بوزن سوزن زمین پاک کرده برای زراعت بود
پوشکان بضم با و شین موقوف و کاف فارسی نام مقامیست نزدیک نیشابور پالاوت
بوزن نادادن آلتی بود حلوائیان را که بکفگیر ماند پای ماچان جائیکه درویش
کفشها را بازدارند و کوش خود را بدست گیرد حکیم خاقانی فرماید شعر هوا میخواست
تا بر صف بالا برترم جوید گرفتم دست وا افکندم بصف پای ماچانش و مولوی معنوی گوید
شعر آدم از فردوس و از بالای هفت پای ماچان از برای عذر رفت پرچین
بوزن پروین خاریکه بر سر دیوار باغ نهند و آنرا فلقند گویند شاهنامه فرماید شعر
یار زند هر ترا بدین دیو جز طاعت و حب آل یاسین گرد دل خود زد و ستیشان
برد یو حصار ساز و پرچین و نیز میخی که بر بچار زنند و پایه او را از طرف دیگر کج کنند
پرچین گویند پرپهن بفتح با و یا و سکون را و ها و فتح ها و واو او را بعربی فرفخ و حلبه
نیز گویند و در صیدنه ابا ریحان مسطور است که او را فرفین نیز گویند بفتح هر دو فا
و سکون را و یا و فرفین معرب پرپهن است حکیم قاآنی گوید شعر زمینها که سیه تر ز تخم
پرپهن است چو تخم پرپهن آرد همی سفید لعاب پدیله بوزن مغبون شور و غیره
که پوست را ضایع کند و درشت گرداند و آنرا بعربی جرب گویند پایندان

بوزن



بوزن بادبان میانجی و آنرا پایمرد نیز گویند و بعربی ضامن خوانند پشن بوزن رسن
نام مقامیست که میان طوس و میان افراسیاب جنگ بود و تورانیان فتح کردند و اکثر پسران گودرز
در آن جنگ کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و لادن نیز گویند فردوسی گوید شعر
ز شرکان نبد کز غمی کند در جوش همانند ستان گیو در جنگ پشن پرده شناسان
یعنی مطربان پغنه بفتح با و غین معجمه و سکون یا حطی سداب را گویند و فیجن معرب آنست
پخشیدن بفتح با و سکون خا و کسر شین معجمه خود را رنجانیدن پخشانیدن کسی را
در رنج داشتن کذا فی اداة الفضلا و هر دو لغت بسین مهمله نیز بنظر رسیده پلیدون
بکسر با و سکون یا حطی و ضم سین میل کردن بود در نسخه میرزا پارخن بفتح را مهمله و جیم
و پاورخن و پاورخن بفتح همزه بر خلخال بود مثال اول رافعی گوید شعر
کرده زیب نجیب سرمست پارخن پای و یاره دست مثال دوم بدر الدین گوید شعر
کند حور بهشتش طوق کردن اگر از پاش افتد پاورخن مثال ستم معروفی گوید نظم
زیبا و رخن آن سرو نوشاد بگل در مانده پا سرو آزاد پالابیدن بای دوم مکسور
و تا زده و سکون یا زیادت کردن و شدن و در نسخه پالاییدن بکسر یا حطی اول و سکون
دوم زیادت کردن و شدن و صاف کردن بود پرداشیدن بوزن خراشیدن فرو
فشاندن بود پرداختن بوزن در ساختن خالی بود از علایق و کردن فردوسی شدن م
فرماید شعر دل از داوریها بپرداختند بآیین یکی جشن نو ساختند و نیز باکیسه
دل خالی بود و بمعنی آراستن و مرتب گردانیدن نیز آمده پرلیشیدن پامال
و پریشان گردانیدن و شدن و بخود گشتن پشین بوزن زمین نام پسر کیقباد
برادر خرد کیکاوس که گشتاسپ و لهراسپ پسران اویند پیشن بوزن ریمن چیزیست
از لیف خرما که از آن رسن بافند پرنیان دیبای منقش پهلو کردن یعنی پر کردن
پایاب آخر هر چیز و کرانه را نیز گویند پیرامن و پیرامون گرداگرد را گویند

مثال اول قول شیخ سعدی گوید نظم در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن پژوین
با زای فارسی بر وزن پروین چرکین و وکین داشتن و بمعنی چرک نیز بنظر رسیده
مثال اول حکیم سنائی گوید نظم بیشم آرد دوات بی سوراخ قلم شکسته و کاغذ پژوین
پشتوان چوبیکه بجهت استحکام دیوار در زیر او گذارند خلاق فرماید نظم حیلی خللی
که به بنیاد دین در آمده بود کرا اعتماد بر بین پشتوان نبود وای و پشتوان و پشتیبان
نیز گویند چنانکه شیخ سعدی فرماید شعر چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان پن و پن زن هر دو بر وزن را گویند
مثال اول اخلاق گوید نظم بگاه فکر اگر بر نبات نقش حورم بنوک کلک بنظم
آورم چنان پرنش پالودن صاف کردن پیغولی بوزن میمون عهد و شرط و پیمان
باشد پلوان بضم با و سکون لام پشتواره کاه باشد کذا فی المؤید پهلوان مرد دلیر
پائین ضد بالائین من تحفه پخوان بمعنی افسون خوان پیمان و پاسبان
و پروین معروفات پوستین مشهور و دیگر عیب را گویند چنانکه حکیم انوری
گوید شعر از عتاب بی پوستینش سر نگوید به بود گر چه در دریا نواند کرد خط
کاغذی پروان نام شهریست نزدیک غزنین کذا فی التحفه مع الواو
پالو چیزیکه از بدن بر آید همچو عدسی و آنرا آذرخ نیز خوانند و بعربی ثولول گویند
شمس فخری گوید شعر بروی هر که روشن گشت چشمش بود مقبله چشمش چو پالو
پرو بفتح با و سکون را پروین باشد شمس فخری گوید شعر فروغ رای منیرش اگر چه
در باغ نجا خوشتر تا کس بهم بر آید پرو پیلغو بوزن زیلو دوغ ترش خشک را
گویند گرک ایشان شمس فخری گوید شعر تو چون شهد گنبد و نبات و حسودت بود
سخت و ترش مانند پیلغو پاراق بکسر را مهمله و فتح همزه زن پر پیرو پاتق
بوزن آهو منزل عطارد باشد و نیز منزل بهرام مثال این مفتخر شمس طبسی گوید شعر

کرتر فلک



کرتر فلک ما شرح ده مه منصب کلکش باب مشو و خنجر بهرام بیا تو پیپو بوزن رفو کلوخ باشد
پهلو بفتح الجیم و نیم و ضم نیم نیز آمده نام ولایتی است که زبان پهلوی بدو منسوبست و فهلوی
معرب اوست شهنامه نظم بفرمود تا قارن جنگجوی ز پهلو بدشت اندر آورد روی
و در معجم البلدان بضم لام مسطور است و گفته که مراد از و نواحی اصفهانست و بفتح لام پهلو
و پهلو دلاور را گویند شعر گوید شعر دل پهلو لبس ساز آورد اساز لهوش همه فراز آورد
پرستو معروف و بتازی خطاف گویند شمس فخری گوید شعر همای فتح در ایوان قدرت
نهاده آشیان همچو پرستو پرهو مایون یعنی زعفران پرتاو جمره بود پرمیو
بفتح با و سکون را و یاء و کسر میم مرضیست که اورا سوزاک خوانند و بعربی او را حرقة
البول گویند پیلو بوزن زیلو چوبیکه بدان سواک کنند و بعربی او را اراک گویند
در حقایق الاشیا مسطور است که پیلو بار درخت اراک است کذا فی المؤید الفضلا
مع الهاء پالاده اسب جنیبت باشد استاد عنصری گوید شعر البقا یا تم را تا
بر نشیند میر و در سبز جنگ و نخ پیش قدر او پالاده و در رساله حسین وفائی بمعنی
اهل عیبت و فساد باشد پناهیده یعنی پناه گیرنده یعنی بکسی پناه برده شیخ نظامی
فرماید نظم در گذر از جرم که خواهنده ایم چاره ما کن که پناهنده ایم و بمعنی پناه
دهنده نیز آمده هم او فرماید نظم پناهنده را یار کرد از نخست بنیت کرد بر کامکاران درست
پده درختی باشد و نیز درختی را که هیچ بار نیارد مستغفر گوید شعر خسرو اعظم جمال دنیا ٧ بهر دو معنی و
و دین آنکه هست آتش تیغ و را جان و تن اعدا پده کرز دست فیض او یکقطره آید
بر زمین میوه باغ بهشت البته بار آرد پده پراکوه یعنی آنروی کوه که برکوه باشد
و در ... مسطور است که پراکوه موضع الجبل حیث ینفتح الیه الماء ای ینسکب پیشبانه
بکسر با و سکون یا حطی و شین معجمه و فتح راء مهمله حلوایی باشد تنک و نرم مرکب از آرد و روغن
و در حرف الباء آنرا بالعرب شفانج گویند بضم شین معجمه و بعد از شین فاء و راء مکسوره مهمله

پاغنده بوزن آگنده پنبهٔ زده که گرد کرده باشند برای ریسیدن شمس فخری گوید شعر
فلک ز رشک بر فکر مرا ابر ز مهر و ماه پاغنده | پریشیده بر وزن رنجیده پژمرده
و بر باد داده پالوانه بوزن رمانه مرغکی سیاه باشد که دایم در هوا پرد
و هیچ ننشیند تا آنکه برخیزد و گویند غذای او باد است شمس فخری گوید نظم
شهنشها تو عنقای نیز نیست حسود در کر تو پالوانه | و در تحفه پالوایه بنظر رسیده
و گفته که او را پالوا به بیا گویند و پالوایه نیز آمده اما شمس فخری از زمانه و جانانه قافیه
کرده و در نسخه میرزا ابو الحسن و یا هر دو بنظر رسیده پهنه چوب کجی مانند که بر و گوی
بازی کنند و بتازی طبطاب گویند و در ادات الفضلا بمعنی گوی با فتح نیز آمده اما
معنی اول اصح است حکیم فرخی با این معنی فرماید نظم بنات النعش چون طبطاب سیمین
نهاده دست زیر پهنه از بر | پروازه طعامی که از پس کسی بتفرج برند و در رسالهٔ
حلیمی و فا پروازه دو معنی دارد اول درمنه که از پای عروسی ریزند و این معنی عجیب
دوم طعامی که از پی کسی بتفرج برند و حالا در شیراز کسی را که مکانی هست از دیر وازه گر
میگویند اما در شرفنامه بمعنی آتشی باشد که پیش عروس افروزند و آنچه در رسالهٔ تحفه
واقع شده پروازه چوبی باشد که از پی کسی برند که به تماشا و تفرج رفته باشد پسیجه
بیاء و راء مهمله و یا حطی و جیم فارسی بد کار و شعله پله بعد از با لام بقصا
قلیل و اندک و نیز موی اطراف سر این هر دو لغت از مؤید نوشته شده در شیح اشعار بحرکت
نکرده پیچه بوزن غنچه پیشانی بدرالدین گوید نظم به تیغ طره ببرد ز پیچهٔ خاتون
بگرز پست کند تاج بر سر چیپال | و شمس فخری گوید نظم که خسرو کرسنج
زخصم عدو کرده سلطان نوبهار بیگانه غنچه را | بر آستان درگهش جهان بازده
مانند مهر و ماه شب و روز پیچه را | پیغاله بفتح با قدح شراب باشد پیغونه
بوزن معشوقه زشت بود و فرخ نیز گویند پیرزه بوزن وزه در تحفه بمعنی شاقیله

پالواسه

پالواسه بوزن کاسه تاسه بمعنی غم و اندوه شهاب الدین گوید شعر مژه‌های
دو دیده گویی ستر کرد | پالواسه گرفت از این ترفند | کذا فی التحفه و در اکثر نسخ تالواسه بتای آمده
پرمایه بروزن نجمه گاو کوهی که فریدون بشیر او بزرگ شد فردوسی گوید شعر
اسپ گاو پرمایه خواهد بدن | جهانجوی را دایه خواهد بدن | کذا فی التحفه اما در
مؤید بکسر یا تازی و سکون راء مهمله آمده پرپایه بضم با نزار پایه گویند
و او را بعربی شبث خوانند بفتح شین و با | پرونده بوزن ارکنده
لفافه بود که زنان لحاف در آن پیچند شمس فخری گوید نظم کیسهٔ زر زوست
از بدره | خانه‌ام زوست پر ز پرونده | پاده بفتح دال گله گاو یا خر باشد
و گله باز را پاده بان گویند و در مؤید بمعنی چوپان و نگهبان آمده و در لسان
الشعرا بمعنی چراگاه آمده و شتر آورده پهوده بوزن فرسوده بمعنی
بیهوده باشد و دیگر جامه که از بیشی آتش رنگ گردانیده و سوخته باشد پژوهیدن
بفتح اول تفحص و جستن با شد شیخ نظامی گوید نظم سپهبد بر آمد چو بر تیغ کوه
بشد نزد آن پر دانش پژوه | و بمعنی امر از تفحص نیز آمده مثالش منوچهری گوید
نظم جام گیر و جای دار و نام جو و کامران | بت فریب و کین گذار و دین
پژوه و رهنمای | پشتواره آن قدر باری که گازر به بندد که بر پشت تواند برداشت
پشنجه بوزن شکنجه آبگیری که جولاهان دارند و نیز آن دسته گیاه که شوماله
بدان شوافت زنند بر کار پیشگاه فرش باشد که در پیش افکنند منوچهری گوید
شعر بدیدم یکی خانهٔ محتشم | نه نخ دیدم آنجا و نه پیشگاه | و در شرفنامه
بمعنی صدر آمده حکیم سنائی گوید شعر پیشگاه دوست را گر جو برد رگاه عشق
عافیت را سر نگون سار اندر آویز بدار | و بمعنی فرشی که بر گسترانند نیز آمده
پیفه بوزن نیفه چوب باشد خود رنگ پوسیده که در ولایت خوزستان

بجای بید و وثاق بکار برند پرکنه بفتح با و کاف فارسی در هم کوفته از عطریات
پاتره بوزن ناتره چیزیکه غلاف بدان استوار کنند و ریسمان دامن خیمه پلپسه
بوزن وسوسه دست و پا کم کردن و دروغ گفتن و در مؤید الفضلا پلپله آورده
بوزن بنده پوسانه فروتن و فریب دادن پیواسته بوزن پیراسته
برج و حصار و فصیل را گویند پای افزاره با نون فارسی چوبیکه جولاهه
در کو پای بر آن نهند کذا فی السامی پلیته بوزن و معنی فتیلهٔ چراغ که بعربی ذباله
و فتیله گویند پذیره استقبال بهر دو شهنامه شعر پذیره شدن را دو اجره شدند
سپاه و سپهبد پذیره شدند و در نسخهٔ میرزا بمعنی قبول امر کسی نیز آمده پیله
بکسر با درخت بیدی که برگش پنجه را ماند قران السعدین نظم پنجه کش ده
درخت پیله راست بخون ناخن شیر یله پنجاهه اعتکاف زاهد ترسا را
و آن پنجاه روز باشد خاقانی گوید شعر پس از چندین چله در عهد سی سال شوم
پنجاهه گیرم آشکارا پشتیبانه چیزیست که میان تیغه و دستهٔ کارد وصل کنند
برای استواری و نیز چیزی باشد که در دامن خیمه دوزند تا پاتره بدان استوار کنند
کذا فی الادات و در تحفه بمعنی ورم ما هم آمده و این بیت انوری مؤید اوست
شعر سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم
پیغوله بوزن میمونه گوشه و کنج خانه انوری فرماید در طلب شراب شعر
پیغ قلاشیم در پیغوله با ویغ کور باب خوش زنند چرخ مردم خوار گوئی
خصم ماست تا چو برخیزیم بر بر شش زنند پیشرا با آتش اندر حاجت دست
کیست کو آبی بدین آتش زند و پیغله نیز گویند مثالش فردوسی گوید شعر
گر نیم زکیهان یکی پیغله کنم هر چه دارم بمردم یله و در نسخهٔ میرزا بمعنی کنج
چشم نیز آمده کذا فی ادات الفضلا پیکاله و پیشکاله هر دو بمعنی پاره باشد

کهرجامه



که برجامه دوزند از هر جنس باشد و اکثر نیز گویند پاتله و پاتیله هر دو
دیگ حلوائیان را گویند ابو العباس گوید شعر دی چو پاکنده شدم یافتم آخر
چیزی پاتیلهٔ سفلکان کذا فی التحفه اما ازین بیت مطلق دیگ مفهوم میشود
پیرسته بوزن شکسته یعنی پرستیده باشد پیناله معروف و دیگر بمعنی امر نیز
آید یعنی پناه بر و مثالش حکیم فردوسی گوید در وصیت کاوس بمیلاد شعر
بدو گفت اگر دشمن آمد بدید ترا تیغ کینه نباید کشید ز هر مه بزال و برستم پناه
که پشت سپاهند و زیبای گاه پالیده صاف کرده شده و فشارنده و در ادات
الفضلا بمعنی افزوده باشد پیوسته بمعنی پیوند کرده باشد امیر خسرو فرماید شعر
زان زر و فولاد که پیوسته شد راه خصومت ز میان بسته شد و دیگر بمعنی
همیشه باشد مثالش حکیم انوری فرماید شعر بادی پیوسته از سرشک حسود روی بدخواه
تو چو پشت پلنگ و دیگر بمعنی کسی باشد که از بسیار گریستن سخن نتواند گفتن
واگر گوید گره بر سخنش افتد پوده چوب پوسیده باشد و در مؤید الفضلا
بمعنی سخت سوده و ریخته آمده پاره رشوت باشد حکیم عنصری فرماید شعر
هر آنجا که پاره شد از در درون شود استوار زر و وزن برون پالوده
معروف و دیگر پاک کرده از غش باشد مثالش شمس فخری گوید شعر زبرد پای زجاجیش
را و قوعی مهابت تو بنیروی تیغ پالوده پیله و پیله در تحفه هر دو آنکه کرم
که ابریشم از وی کند مثالش امیر خسرو فرماید شعر پیله که از برگ گیا کرد نوش
برهنه ببین همه آفاق پوش و شمس فخری بمعنی ابریشم آورده و گفته شعر زانکه
ایشان چو کرم قز بتنند از ره وصف کرد خود پیله و این اصح و ملا کاتبی
نیز مؤید این قول گوید شعر وجود جاهل اگر در نخ نسیج بود چو کرم مرده شمر کو
درون پیله درست و در رساله گوید که پیله آن ابریشم بود که کرم آنرا مثل دام بتند بر گرد خود

قضا

بیرایه آرایش و زیور و زینت باشد حکیم انوری فرماید شعر بهتر از کوهر تو دست قضا
هیچ پیرایه بر زمانه نبست ۝ پیرزه بفتح با و یا و زا هوز و سکون را مهمله چیزی
که در جامه یا در ازار بندند نخشوده بجا و شین معجمتین بوزن فرسوده یعنی
و بیغش کرده باشد مثالش شمس فخری گوید شعر بروز رزم چو بر پای پایکشته سوار
بپای اسب سر بدسکال بخشوده ۝ پناهیده بمعنی پناه گرفته شهنامه شعر چو دید از بد و
نیک بازار او ۝ بیزدان پناهید در کار او ۝ پرداخته تهی کرده و خالی
ساخته حکیم انوری فرماید شعر تا خاک زاهد شد هر کان و فاسد ۝ پرداخته و
بر نکند پشت و شکم را ۝ و دیگر بمعنی در ساخته و مشغول شده نیز باشد و دیگر بمعنی ساخته
و جلا داده آمده مثال ساخته شیخ نظامی فرماید شعر چو شد پرداخته آن نامه ز ناه
ز شاه دیک بان زود بر سر راه ۝ پیراسته یعنی آراسته شاعر گوید شعر ز پولاد
بود بند پیراسته ۝ چو کنج شهنشاه پر خواسته ۝ و نیز باغی را که شاخهای زیاده درختان
او را بریده باشند پیراسته گویند چنانکه حکیم انوری گوید شعر ای جهان از عدل تو آراسته
باغ ملک از حضرت پیراسته ۝ و در رساله فی الاشجار بمعنی دهقان که آیین زرع و نخل بستان باشد
نیز آمده پیله بکسر با نوعی از کیاه و زمانی که ده خشک را میسازد و اب بیله و کرمی
که از تخم رود و ابریشم و بینا تا زین نیز بایین معنیها آمده پیغنه بفتح با و بغین
و سکون نون معجمه در نسخه میرزا بایه نردبان باشد پیوشنده سر پوش باشد پیچه
بکسر با عشقه باشد که بر درخت پیچد و خشک کرد اند و آنرا قنغده و غسا کی نیز گویند
و در مؤید الفضلا بمعنی طره زلف نیز باشد که پیچیده بر یکدیگر کره زنند پیلسته
بوزن بنشسته خساره باشد و آنرا ادیم و دیمه نیز گویند و در اکثر نسخ بایمعنی بنظر
رسیده و در انیس العاشقین مسطور است که شعرای قدیم ساعد را پیلسته خوانده اند
چنانکه عنصری گوید شعر چو بر روی ساعد نهد سر بخواب ۝ سمن را به پیلسته سازد ستون

اما از السنه

اما از السنه اکثر مستعدین بمعنی انکشت مسموع شده و این بیت حکیم ایلد مؤید
الدین قولت شعر به پیلسته سنبل همی دسته کرد ۝ بدر نیز پیلسته را خسته کرد ۝
پاچاهه بفتح با کوی که جولاهان در وقت کار در آن روند پیدزه
بفتح با و دال مهمله و زاء معجمه و سکون را کوچزیکه در جامه و ازار کره بندند پیدمه
بوزن بیدمه بهره باشد پرزه بضم با و سکون را و فتح زاء معجمه پاره از جامه کسر و غیره
باشد در نسخه میرزا اما صاحب شرفنامه و تحفه بمعنی پرزی آورده اند که از جامه پشمین
و ابریشمین برخیزد اما شمس فخری بفتح با آورده با پیغمبر و با غمزه قافیه کرده و گفته شعر
آسمان قدر ترا چون مخملست ۝ از نجوم آورده بر رخ پرزه ۝ پره بوزن پشتره
کلید اثیر الدین اخسیکتی فرماید شعر گر رای روشنت نه کلید جهان بود ۝ در کام
قفل شب شکنده پره نهان ۝ و دیگر بمعنی صف باشد حکیم انوری فرماید شعر کر پره زند
لشکر عزمش بنور رنگ ۝ جز داخل او نیست ردیف سرطانرا ۝ و در نسخه میرزا آمده که
دایره ایست که از مردم بجهت شکار مرتب شود و خطی که از مردم بجهت شکار راست شود
بعضی صف خوانند پژه بفتح اول و دوم فارسی آستر قبا و غیره و در ادات الفضلا
بمعنی زمین پشته نیز آمده پالوته همان پالاون مرقوم که افزار حلوائیانست
و مانند کفکیر سوراخ بسیار دارد و چیزها را بدان صاف کنند مثالش کمال الدین
عبد الرزاق فرماید شعر دیده پالوته سرشک امل ۝ طبع پیمانه عذاب شدست ۝
پژلیده نرم شده و پژمرده شده باشد مثال معنی دوم ملا جامی گوید شعر برده
آن هوا آب و کلش را ۝ پژولیده کرده سنبلش را ۝ پژوهنده بوزن فروشنده
باز پرس کننده و تفحص نماینده شیخ نظامی فرماید شعر پژوهنده بود جهت غای
در کنز انجمن کشت شاه آزمای ۝ پاچیله بکسر جیم فارسی بوزن مالیده پا افزار باشد
شیخ نظامی فرماید شعر برهنه کن پا از پی پاچیله تنک ۝ که کفش تنک دارد پای را لنک ۝

ومولانای رومی نیز فرماید شعر در درون کعبه رسم قبله نیست ٭ چه غم از غواص را
پاچیله نیست ٭ پشت مازه با تای موقوف مهرهای پشت که
بتازیش صلب خوانند ازرقی گوید شعر در آن کجا که ز طعن سنان و زخم تبر ٭
ز پشت مازه گردان کرزه جوید باد ٭ پاخره با خای موقوف و فتح رای
مهمله نشستنگاه که پیش و زیر است پاتره بوزن … و معنی پاچه که بعربی کراع گویند
پادکانه بوزن … و مانند درزن … یا بام بلند است … و در … قفا … در پیچ بود
پرازده بفتح با و سکون زای تازی و فتح دال پاره خمیر که بجهت نان گرد کنند
پلغده بفتح با و لام و دال و سکون غین معجمه کنده شده گویند مرغ بیضه را
پلغده کرد یعنی کنده کرد و بچه بیاورد مثالش حکیم سوزنی گوید شعر دو خایه کرده
پلغده شده که اندر وقت ٭ شکست و ریخت همانا سفیده و زرده ٭ پیخله
معروف و دیگر در مؤید الفضلا نوعی از رقص عجم است که دستهای یکدیگر را گرفته
رقص کنند و در شرح مخزن غلولهای سنگی … با ناوک برای جنگ دارند
پیاده معروف و نیز نام کلیست پیلسته سیاه و سفید بهم آمیخته که بتازیش
ابلق خوانند حکیم انوری فرماید شعر جاه تو سایه ایست که خورشید را بود ٭
امکان پیسه کردن آن نیست در شمار ٭ پژوهیده فرهمند و بزرگی است
که تفحص و تتبع علوم و حکمت بسیار کرده باشد شمس فخری گوید شعر دولت و نصرت و
سعادت را ٭ نیست کاری بغیر جوییده ٭ تا که باشند معتکف باشند ٭ بر در خسرو پژوهیده ٭
پیمانه کیله و قفیز است یعنی چیزی که بدان چیزی پیمایند پیسغده سفته شده
عنصری گوید شعر که منه مقدمه خویش را فرستادم ٭ بدانکه آمدم از پیسغده
بلند کار ٭ پوشت کاله همان پوست کال مرقوم مثالش سنائی فرماید شعر
دوستی کز تو پیاله کنند ٭ بدل تو نبه پوست کاله کنند ٭ پیاله معروف پیرف انده



چراغ داره … پرنده است که خود را بر چراغ یا شمع زند و بسوزد و او را مگس چراغ
خوانند و فرمان رسید نیز گویند پاشکونه مقلوب … و آنچه تار کرد …
چیزی است که … راست شعر تیز بودیم و کند گونه شدیم ٭ راست بودیم و پاشکونه
شدیم ٭ پهنانه کلیچه و نان سفید است و بوزنه نیز گویند پسته معروف
پنجره دریچه مشبک است مع الیاء پیلی … 
یعنی آنکه افسوس خوانند از … گوید شعر که چه مرد پیر … گونه گونه
صور همی نماید زیر نگینه البلاب ٭ پیرای پراینده بود یعنی زینت دهنده
و آنکه شاخهای زیاده را از درخت ببرد و بستان پیرا گویند حکیم انوری فرماید شعر
برده رضوان بهشت از … بوسته کری ٭ از تو هم فضله که انداخته بستان پیرای ٭
پژوهندگی تفحص و تجسس است شیخ نظامی فرماید شعر درو کرد باید پژوهندگی ٭
که از مانداردن شکوهمندگی ٭ پویی پویی یعنی تند آمدن دولن دولن حکیم
فردوسی گوید شعر همه پیش من جنگجوی آمدند ٭ چنان خیره و پوی پوی آمدند ٭
پذیرای فرمان بردار است شیخ نظامی فرماید شعر که نامور نام فیلقوس ٭ پذیرای
فرمان او روم و روس ٭ و بمعنی مقبول نیز آمده پالای صاف کننده و در ادات
الفضلا بمعنی اسب جنیبت و بمعنی افزاینده نیز آمده و در تحفه اسب جنیبت که
در پیش برند و یا از عقب آرند که آنرا کوتل نیز گویند آمده چنانچه فردوسی گوید
شعر فرود آمد از کوه و بالای خواست ٭ همان جامه خسروآرای خواست ٭ پیلانی
بوزن … اسب کنند … پینکی غنودن سبک که بتازیش سنه گویند کذا
فی المؤید پیازکی نام لعل قیمتی که سرخ است منسوب بقریه پیازک که بر دامن
کوهی که کان لعل در آن کوه است واقعست پیشانی معروف و دیگر شوخی را
گویند خلاق المعانی فرماید شعر نگارا چند ازین پیمان شکستن ٭ به بیهوده دل سندان شکستن ٭

و شیخ سعدی نیز فرماید شعر طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی ؛ صدق پیش آر که اخلاص
بپیشانی نیست ؛ پی بمعنی رفتار رنجم خوانند پای معروف و دیگر بمعنی
مقاومت نیز آمده چنانکه گویند با فلانی کس پای ندارم خلاق المعانی گوید نظم
ز تاب خشم تو پیکانهای لعل شود ؛ بچشم خصم تو در لعلها پیکانی ؛ پالکی
بکون راء مهمله و کسر کاف فارسی تخیلی باشد پیروکی بفتح با و زاء تازی فرومایه پروی ع
از مردم کذا فی المؤید پهی بفتح با و کسر ها حنظل باشد و آنرا بزبان کابل
و بزه تلخ گویند باب التاء مع الالف تار بفتح تا دیوار
باشد سخت بزرگ که پیش چیزی یا کسی بکشند شمس فخری گوید نظم محیط مرکز
جلالت جمال دنیی و دین ؛ که سد عدلش یأجوج فتنه راست تار ؛ تتوف با آتشیره
گویند که ترشی آن از ترف باشد و ترف قراقروت بود و آن طعام را بعربی مصلیه
گویند بفتح میم و یا حطی مشدد و سکون صاد و کسر لام ترکش جوزا استاره‌ایی
که در برج جوزا بصورت ترکش باشد تنکلوشا علم خانهٔ رومیان باشد اما در نسخهٔ
دیگر تنکلوشا و ارتنگ دو کتابند از رومیان و این بیت حکیم خاقانی موید آن
قولست شعر بنام قیصران سازم تصانیف ؛ به از ارتنگ روم و تنکلوشا ؛ و گفته‌اند
تنکلوشا نام حکیمیست که این کتاب تصنیف اوست و در مؤید مسطور است که تنکلوشا
علم خانهٔ رومیانست در صور تنکر غیر ارتنگ تیلا بوزن زیرا چیزی سره
گویند تته بالا یعنی زیر و زبر که کنایه از اضطرابست و بیقرار تیما
بفتح تا در مؤید الفضلا بیابان باشد توتیا بضم تا سنگ و تاج عنصری گوید شعر
ای وارث تو میاو دولت ؛ تو میا و کاهی ؛ تامرتا حمله و نهب
سپاه روی کیراست شعر بیرخ نهد سر ز تامرتای تو ؛ کرش انجم حمله تامرتا شود ؛ تدا
مرکبات از تو و راست و کتابت و تلفظ واو می افتد و در نسخهٔ میرزا یعنی خود را انزا آمده

تهال

شیخ نظامی فرماید شعر گفت با من فروش باغ ترا ؛ تا دهم روشنی چراغ ترا ؛ و در مخزن
اسرار فرماید شعر جسم ترا پاک تر از جان کنیم ؛ چونکه چهل روز بزندان کنیم ؛ تحیتا
نام دعائیست خلاق المعانی گوید شعر بجای حلقهٔ ابریشمین بکف تسبیح ؛ بجای زمزمه
بکنش دعای تحیتا ؛ باب التاء مع الباء تراب بفتح تا ترا وید آب و مثال
آن از ظروف شمس فخری گوید شعر خدایگانا ای آنکه چشمهٔ حیوان ؛ غلام رأی تو
گلگل بود بوقت تراب ؛ و در تحفه گوید بعضی گویند تراب شمشیر باشد چنانکه گویند
که این شمشیر تراب است یعنی آبدار و روشنست تکاب بفتح تا زمین که آب
در وی فرو رود و جای بجای ماند مثال آن حکیم انوری گوید شعر جواب خیز توسیل
ظفر برانگیزد ؛ از و کینه تکاب فرات و جیحون باد ؛ تتق ب بوزن و ب مکر و حیله باشد
تتبع سبب سرگشته و مدهوش باشد شمس فخری گوید شعر آصف اگرچه صاحب
تدبیر و رای بود ؛ باران و فطنت تو در آسیب داد و تیب ؛ تباب با تای
واندک و آهو و سیر بود و معنی اول خلاق المعانی فرماید شعر ای عمر تو چنین عمر خضر بار
تباب است ؛ چونین بخت عدو را جهان عمر تباب است ؛ مینکه راست بود و معنی اخیر
ای تباب از عدل چنین ضیغم تو در امان ؛ آسمان دارد تباب از هیبت تو
ماه را ؛ تبکوب ریجالیست که از مغز لوز و سیر بریان کنند گوید نظم برد ششیش
در او شد روز تیره و زعم ؛ لوزینه در مناقش تبکوب مینماید ؛ و تحفه تاب
گرمی و فروغ و پیچ و طاقت باشد و این چهار معنی از عنصری درین بیت آورده نظم
گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب ؛ گفتا ز مهر تاب تو دارم چنین تباب
گفتم منه برین دلم آن تابدار زلف ؛ گفتا که مشک تاب ندارد قرار و تاب ؛
تنگیاب آنچه بدشوار حاصل شود تاب پنج معنی دارد اول فروغ دوم
تابش آفتاب و ماه و مانند آن سیم گرمی و رنج چهارم پیچ و تاب که در زلف یار افتد

پنجم طاقت و توانائی و هم رشید شمس فخری گوید شعر تو آفتاب جهانی و سایهٔ یزدان ¦ بر آسمان
مه و خور در ابعد ز روی تو تاب ¦ بود برو زد غا همچو پیکر بهرام ¦ ز تیغ تیز تو حال
عدوت در تب و تاب ¦ چنان ز معدلت رالتی گرفته امور ¦ که باز شد ز سر زلف ماهرویان تاب ¦
محیط با تو برو ز عطا ندارد پا ¦ سپهر با تو بهنگام کین ندارد تاب ¦ **مع الثاء**
تبست بوزن نشست بوزن شت و شست و علتی تباه مرون لعر گوید شعر
دریغ من کم مرا مرگ و زندگی تلخست ¦ کرو دل تبست تباهست و دین تباه تبست ¦
توخت بوزن دوخت یعنی گذارد و ادا کرد مثالش حکیم سنائی گوید شعر عقل
حقش بتوخت نیکی و بتاخت ¦ عجز در راه او شناخت شناخت ¦ تفت و کذا
تفته یعنی گرم شد و گرد و لشتاب دوید نیز گویند مثال این معنی فردوسی گوید
شعر بدلستوری شاه دیوانه برفت ¦ به پیش جهاندار کاوس تفت ¦ تملیت و تنلیت
باران اندک تورت و مرت یعنی پراکنده و بزیان آمده تبت بکسر تین و تشدید با
شهریست در حدود چین خوش هوا و مشک ما نیز نام خسرو فرماید شعر ببین این بهار
که گوئی دم پارسی ¦ باش بر تبت و حرخیز کنار سی ¦ تنکست بفتح تا و کاف و سکون
نون و سین نام مقامی که بلور از آنجا آرند و بلور آنجا جنسی از بلور است در غایت شهرت
توات بفتح تا و تیغ بهر و مار رودکی فرماید شعر با تو در هیجا که چهره نه اندر زمان ¦
شد گعنده از توات تو سرا و جمع توات ¦ تغت بفتح تا تخت و سوخته و بمعنی فرامدن
مشهور است مختار را است شعر ای صاحب تفت و مار طه تاج ¦ از بیم تو تغت شد تن خصم ¦
**مع الجیم** توفنج بوزن زرسنج راه باریک و دشوار بعد شمس فخری گوید
شعر ده مقصد بعد نزدیک و آسان است ¦ بنال شد حرو بیسامان و ترفنج ¦ تلاج
بوزن خراج بانگ و مشغله بعد طیان گوید نظم آمدش شب دیر پا بانگ و تلاج ¦ در
بجنبانید با مرد خراج ¦ تاراج معروف تورج نام پسر بزرگ فریدون که او را

تور و توز



تور و توز نیز گویند و توران زمین منسوب باوست تعلیج بعد از واو یا حطی
گیاهیست که بتازی عشعه گویند کذا فی المؤید تتماج بفتح تا با بوت و شتر سوز نیا
فرماید شعر آسمان خوابانده رتر تاج خصمت را و داد ¦ بر کف حالت زمام ماه کف
ترتاج ¦ تتج بفتح تا بجر و سراب ریگ راست شعر با وست تو ترج همچو رحبت ¦
با عزم تو برق کوه جودی ¦ تنج بکسر تا عمل و نعمت و چشم میگون راست شعر آسمان
گر شکر تیغ شاه نکند گو ربی ¦ تنج اوامش بلیل رمح خصم او بادر ... ¦ واو بار فرو برده
بار من تحفه تیغ بپیچید و فراهم فشردن شمس فخری گوید شعر کهن میزان بباکین و مکش ¦
مکش میکش بدست مهرو می تیغ ¦ وحلیلی و شماتر نج را باین معنی آورده و این بیت
عنصری را مؤید قول خود کرده شعر به تندید عذرا چو مردان جنگ ¦ ترنجیده
بر باره تندتنگ ¦ و در شرفنامه تنج بمعنی فشردن بهر و ترنج بفتحتین فراهم نشدن
**مع الخاء** تاخ نام درختیست که عرب و را عضا گوید بوزن رضا مثالش
حکیم سوزنی گوید شعر سؤال من بتو کیر اترست میدانم ¦ از آنکه آتش افروخته بهیزم تاخ ¦
و او را تاغ نیز گویند تلخ بوزن پوخ نام گیاهیست تسلیخ بتجاوه و مصلابع
بوزن تطبیخ بعد از سین مهمله لام مثالش شمس فخری گوید شعر ز بیم محتسب قدر
او نهاد زهره ¦ بجای چنگ و دف و تار مصحف و تسلیخ ¦ و تشین معجم نیز بنظر رسیده
تخاخ بفتح تا آستان در بهر و طلبه شاهین و چرخ که برای خنیش راکه بریک
قشغلداق گویند یکی بسته بدلیل جانور شکار سیر امیطلبند الدیر است شعر بوی
تخاخ تو پو بند مردم ¦ چون بلی جو عان بسوی تمخاخ ¦ تلخ بفتح تا آنکر
و نبات یعنی روید یکی راست شعر دشمن ترخ آخور تو کرده ¦ ترخ بهمه روز کار حنظل ¦
**مع الدال** ترقند بوزن فرزند مکر و حیله بهر و آنرا ترفنده نیز گویند
و بمعنی دروغ و محال نیز آمده و در اکثر نسخ بمعنی بیهوده آمده و از شعر الساد ال

معنی آخر بیشتر مستنبط میشود چنانکه حکیم انوری فرماید شعر لیس چه کفاره این
چه کفر بود یا چه بیهوده بری و ترفند وحکیم سوزنی نیز گوید شعر طبع پر زمرغول از
گفتن ترفند چنین بود که شاعر زاده در کوه دماوند و در مؤید الفضلا ترفند
و ترکند و ترونده بمعنی مکر و حیله آمده و ترفند بفا بیامده تتنک بمعنی تر برید
و دیگر سر کوه را گویند شهنامه شعر تو با لشکر بر شو ببالای تتنک زنا موزون لشکر مستو
بیچ کنید تتنبل بوزن تهمتن عنکبوت بلغت اغاجی گوید شعر ز باریکی و سستی هر دو پایم
تو میگوئی که مکر پای تنند است تتنه و خنده هر دو بفتح اول ابتاعند چنین رخت و
بخت و معز او تار و مار بود شمس فخری گوید شعر از صرصر فنا همه کشتند تار و مار وز
تند بلای قهر اجل جمله تنده و خنده تتنومند تن درست و توانا و خرم بود کذا فی التحفه
و بمعنی دارنده تن نیز آمده چنانکه حولتمند و هوشمند مثالش شیخ نظامی فرماید شعر
تنومند را قدر چندان بود که در خانه کالبد جان بود تکنند بفتح و کسر اول و فتح
دوم آشیانه مرغان بود تلبند بفتحتین ریسمان تر برکر گذشت یعنی مکر و حیله تونند
بفتح تا و کسر را آم مهمله مرغیست کوچک و جهنده که او را دالیزه نیز گویند و بعضی بضم
گویند بفتح واو و سکون صای مهمله و آخرش عین مهمله تتک بفتح تا و تشدید دال
عنایت و دل رود که فرماید شعر برکند تو بتند آفاق چنین جود بدست شاه مادر
تنادارد بکبر تا آب و مطیع و راض فرخی راست شعر به تیغ چنین تنادادتو گران
تنادادست چنین کیت با قرب میمه مع الذال تتندید بضم تا رخشم
گرفت و تندیدن عنصری گوید شعر بصد جای بخشم اندر آورد لخت بتندید شاخ و
برآورد رخت تتبند جنید بود و از جا برجست و کمین کرد عنصری گوید شعر چو آواز
ستم ستوران شنید فلاطوس را دل یکی برتپید ترابد و تراوذ مستقبل
تراویدن و تراویدن تلبند بفتح تا و باء تازی و سکون نون خاموش بود و خاموشی

کذا فی ادات

کذا فی ادات الفضلا تن دردهد یعنی راضی شود حکیم انوری گوید شعر بایدت قدر ترا
از همه شاه میخواستم گفتا و یکی میدهد تن رابدین خلقان خام تن زند یعنی
خاموش شود انوری گوید شعر امروز روز عید و تو در شهر تن زده فردا ترا چه گوید
دستور شهریار و آیین هر دو لغت از قبیل استعاراتست تعقیند بوزن کوشید
یعنی صدا آواز و غلبه و جوش مردم دل افتاد مع الراء تار میان سر و تارک
بود ابو شکور گوید شعر زدن مرد را چوب بر تار خویش به از بازگشتن ز گفتار خویش
و بمعنی تریک و جهاد و هباک مراد فند و دیگر بمعنی تار ابریشم و تار ریسمان و امثال
آن و بمعنی تاریک نیز آمده فردوسی گوید شعر شب تار بود و چو قطران سیاه نه پروین
پدیدار بود و نه ماه تنار ابر تیره ماه و دیگر نصیب و بهره بود حکیم قطران فرماید بایین
تو مثلی شعر لاله سرخی یافته بهره ز تو وقت بهار آب از من یافته زردی بگاه تیرتر
و دیگر عطارد و سهم بود شمس فخری لداو میغ گوید شعر بزخم تیغ ز خورشید نور بستانی
بنوک تیر بسقف فلک بدوزی تیر و دیگر تیره و تاریک بود شمس فخری گوید شعر در
آن زمان که عنان غضب بجنبانی شود ز هیبت تو روز بر عدو شب تیر و دیگر گشت
و تیر عصا ریمم او گوید شعر ز موج حادثه کشتی عمر او بجهد که بادشش زد عاقبت
لنگر و تیر و دیگر سیزدهم روز از ماه را گویند و دیگر بمعنی فصل خزان آمده شمس فخری
گوید شعر فزاینده موافق رای ترا بود چو بهار بهار دشمن ملک ترا بود چنین تیر و در
رساله میرزا نام مرغی نیز بود تیمار غم و اندوه و اندیشه و غم خوردن و محافظت
کیسی کردن بمعنی اول حکیم انوری فرماید شعر سایه رمح و عکس شمشیرش کرده افکند
بر جبال و بحار سنگ را پیه خاک را کرد از اندوه آب آتش تیره کرد از تیمار و بمعنی
دوم هم او گوید شعر آنکه دارند در مراتب ملک بند گانش ملوک را تیمار تغار بوزن
نور معشوق هر جا بود مثالش حکیم قطران گوید شعر هیچ نوری را نفرماید فلک بیکار تور

ودیگر بمعنی توره مرقوم و نیز ولایت توران و نام دختر ایرج که پسر او منوچهر است
و در مؤید الفضلا بمعنی مهمان و نام گیاهی نیز آمده تشتر بوزن جعفر نام
حضرت میکائیل علیه السلام و این لغت در باب بانیز آمده تیوه و تیهو بکسر تا و ضم
یا حطی نام مرغیست شبیه بطاوس ماده کوچک و آنرا ابو شفین گویند
بکسر شین معجمه و نون و سکون فا و یای حطی تندیعی بضم تا و یای حطی و سکون نون
و دال مهمله و واو بر جستن بود و بعد از دال بای موحده نیز بنظر رسیده تن بیز
تره ایست تلخ مانند طرخون کذا فی المؤید تار تار یعنی ذره ذره و پاره پاره
حکیم سنائی گوید شعر بنگرید الکعبة بنات النعش وار از دست مرگ ¦ نیز تارتار
شاخ شاخ و بیز تار تار ¦ تندره تندر بضم اول و فتح ثالث
رعد باشد مثال اول کمال اسمعیل فرماید نظم ترقا بهم ذره شاخ کوه که تندر
¦ ز آواز تندر شکوفه ¦ مثال دوم طیان گوید شعر خورد سیلی ز ندبیا طنبور
¦ دهد تر و تیاز دهی تندور ¦ و شمس فخری گوید شعر جو بایل تو بهر غم نباشد ¦
¦ شب تاریک و بای و ابر تندور ¦ و تندر بفتح و ضم دال هر دو بمعنی آمده و گفته که
بلبل را نیز تندر گویند تیز و تیر تیز هوش باشد شهنامه شعر بهمان بچه شیر ناخورده شیر
¦ شناسد همی موبد تیز ویر ¦ تار و کور یعنی سخت تاریک و تیره شهنامه شعر
¦ بهیدل چنین گفت بهرام کور ¦ که اکنون چو شد روز ما تار و کور ¦ تغفور
بوزن عفور لقب پادشاهان چین گویند تخوار بوزن خمار نام پادشاه دهستان
که مبارز لشکر کیخسرو بود تبتین بوزن فیقر و بهل بود و در بعضی نسخ طبل و تیره نیز
گویند بوزن کیره تالار خانه یا تختیکه بر سر چهار چوب یا بیشتر بسازند از چوب
تزندر بفتح تا و زای معجمه و دال و سکون نون صعوه را گویند و این لغت از لسان
الشعراء منقولست تکمش بضم تا و سکون کاف و فتح میم تیر معروف که پیکان ندارد

وآنرا



دم بکمال رسد
وآنرا الحارز نیز گویند تمل بکسر تا و سکون میم در مؤید الفضلا علتی بود که چون عمر مرد بکمال رسد
در چشم پدید آید و بینائی نقصان پذیرد تابل بکسر تا و سکون بای موحده نام مرغیست
و بعربی ازرق گویند ترمشین بفتح تا و رای مهمله و کسر شین و سکون میم و یا درخت نام
داروئی بود که از واکیر خالص زنند کذا فی اداة الفضلا و بسین مهمله نیز بنظر رسیده
و نیز ولایت توران و نام دختر ایرج که پسر او منوچهر است و در مؤید الفضلا بمعنی
مهمان و نام گیاهی نیز آمده تنکبار بوقف کاف فارسی آنکس که هر کس ازیشان خود باز
نداند اقبال نامه شعر وجود تو از حضرت تنکبار ¦ کند بیک اندیشه را انکبار ¦
تتار ولایتیست مشک خیز و منسوبست بترکان و آنرا ترکانرا نیز تتار گویند
و تتر نیز آید مثال آخر از شیخ سعدی فرماید در هجو مخنثی نظم کر تتر بکشد آن مخنث را
¦ تتر را دگر نباید کشت ¦ چند باشد چو جسر بغداد ش ¦ آب در زیر و آدمی بر پشت ¦
تتل بفتح و تیز بزای معجمه نیز بنظر رسیده مرغکی است خرد کم سکون و آواز خوش دارد
و رقص بود و تر زندش نیز گویند تار و مار از قبیل توابع یعنی ناچیز و پراکنده
محمد هندوشاه گوید شعر عالمی کردی ز آب تیغ بر آن ترت و مرت ¦ کشوری کردی
ز سهم تیر بران تار و مار ¦ تبار اصل مردم باشد شهنامه شعر جهاندار تبارش بزرگ
نبود ¦ نیا راست نام بزرگان شنود ¦

مع الزاء

تیز بنا اول تیز جامه
دوم پر مرغانرا گویند امیر معزی گوید نظم بمعنی دوم شعر مگر که مرغان اندر
ضیافت نوروز ¦ بریده اند سر زاغ بر سر کهسار ¦ که لیته اند بهم پر زاغ تیر تیز ¦ که
کرده اند همه حنجر زاغ بر منقار ¦ مسعود سعد گوید بمعنی اول شعر بهست پیراهن و
شلوار ¦ نیست برهو نیفه تیز ¦ تبعفز بوزن مرموز که در باب مع الزای گذشت
و در تحفه بمعنی زعیم نیز آمده تریز بفتح تا تریاک و جرو لشکر خاقانی فرماید شعر
¦ در کام عدوی تو تریزست ¦ در ده هر تیر زده تکو تریز ¦ ترفین بفتح تا هیبت و زلزله گویند

نظم زتر ویز تو براعدا کنون شد تبرویز اندرون ملک تو عالم تنکبین بوزن سنکرز
پالاوه باشد وآن آلبیست حلوائیا نرا مانند کفکیر که بدان روغن وامثال آن صاف
کنند تحرمن بوزن تسلسل در مؤید الفضلا ودیکر نسخ بمعنی واماده کی
کردن بیان وآین موضوع فارسیانست مشتق از واماده تان بمعنی فرومایه
که عرب اورا سفله خوانند وبمعنی تاختن وتازنده نیز آمده کذا فی ادات الفضلا
تغار اندوزنده وکشنده حکیم انوری کوید شعر ای براعدای اولیا پرور ادر
مکافات این وآن شب وروز بر یکی جود فائضت غالب وز دکر جاه قاهرت کین توز
ودر اکثر نسخ بمعنی اندوختن وکشیدن آمده اما از ابیات استادان معنی فاعل
مستنبط میشود بمعنی مصدری وبمعنی کذارنده واداکننده نیز آمده وبمعنی امر
باندوختن وکشیدن نیز آید مثال معنی دوم شهاب الدین احمد مؤید کوید شعر از
سلاطین ملک کیر وبر فقران بذل کن با موالی باده نوش واز معادی کینه توز
وبمعنی امر براکردن وکذاردن نیز آمده مثال این معنی سنائی فرماید شعر نکرمان
از کنج دانش دام نادانی بتوز با خودیکی برابر است همت را بتاز ودر تحفه
بمعنی جستجو آمده ودیکر پوست درختی را کویند که بر کمان پیچند خلاق المعانی کوید شعر کرد
چو روی تو نکان پشت پای لیک کوراشو ز ناوک مژکان فکار پایی تلین فهرست برامن
دهان بعو از آدم وچهارپایان وغیر آن در تحفه تفر بفتح تا بمعنی ترکه در باب الف کذشت چنانکه
استاد رودکی کوید شعر چیز لطیف آمد بکاه نوبهار بانک رود وبانک کبک بانک تز ودیکر بمعنی
دندانه کلید نیز آمده مثال شاعر کوید نظم وه کار بیدمه است وشتر کار بیشتر یا لان نورت
کلید تهی ز تز تمغن بفتح کرها ومدت ماندن آفتاب در سرطان روشنا تموز ماه کویند تیز کتاز
تاخت آوردن بود بر سبیل غارت وبمعنی جولان نیز آمده حکیم سنائی فرماید شعر ترک تازی کنیم ودر شکنیم
نفس نیکو مزاج را بازار تقو بمعنی نفوز که در باب را کذشت یعنی کل

مع الزاء الفارسي

اورا

مع الزاء الفارسي تکژ دانه انکور بود وشمس فخری بضم کاف آورده وکفته
نظر بنیت وقافیه ندارد اما در رسالة الاسامی بفتح تا وکسر کاف تصحیح کرده
ابو العباس کوید شعر تکژ بنیت کوئی در انکور او همه سیره دیدیم یکسر زرش
وتکس نیز بمعنی است تش بکسر برک درخت وکیاه نورسته وآنرا بعربی حقل
کویند بفتح حاء مهمله وسکون قاف تاث خیمه بود مع السین تکسن بوزن
مکسل شخوان انکوررا کویند بهرامی کوید نظم آن خوشه بین چنانکه یکی حیک پر
ببین سر بسته وبرده برو دست بیجکش بر کونه سیاهی چشمست غرب او هم بر
مثال مردمک چشم از و تکس تماس پیشه بود که بعربی اجم کویند ابو العباس
کوید شعر نهاد روی بخدمت چنانکه روی بپیر به تیم اتکران آید از در تماس اکر
بوستان لور زبانی ترس بضم تا وراز مین سخت بود که کلنک بدان کار نکند
ودر مؤید الفضلا ونسخه میرزا بفتح تا وضم را آمده مثالش معلوم نشد تش
بضم تا جنوب جانب کسر انداختن تساویس تان ودیوان کوید شعر ای بخته
زجود تو تن ویس ممالک ای سوخته اعدات جو از نجم تساویس تستاس
بفتح تا سرسنا وعلم نیز بود من نسخه تلاش بوزن نهار شهریست در ترکستان
تاس تاسه بود وآنرا تلواسه وتالوسه نیز کویند وهم بمعنی بیطاقتی باشد استاد
عنصری کوید شعر تاسه کیرد ترا چو حق شنوی من نکویم روا است شو تو بتاس
تحنس بفتح تا وسکون خا تا فتن دلست از غم وآنرا الجنس بیا موحده نیز کویند
مع الشین تنش بوزن غش تیشه بزرک که بآن درخت شکافند
شمس فخری کوید شعر قسم چکونه خصمت که چرخ دارد از بهر وقوف تیشه
آتش وتش تقاش طاقت وتوانائی ناصر خسرو فرماید شعر در طاقت وبیطاقتی
بیتوش چرائی ای کاه ستمکار با طاقت وبا توش تکش بفتح تا وکاف فارسی

همان مکس مرقوم و نیز نام یکی از ملوک تنکلوش همان تنکلوس مرقوم تبش
بکسر تا گرمی باره سمشفخر گوید شعر سینهٔ بدخواهت از تاب غم باد دائم
همچو دوزخ در تبش تاش خداوند و یار وفا نه بهادر مؤید ترکش
تیردان سمشفخر گوید شعر مریخ لا احمل ساکردند جمله قربان هر که کوبند تات
بر بسته اند ترکش ترمش بفتح تا و سکون را مهمله و ضم میم نام گیاهیست که
آنرا تورو ترمس بسین مهمله نیز گویند توخش بفتح تا و واو و سکون خا
در لغات کویا بمعنی کشیدن باشد تخش بوزن رخش کسی که بالا نشینی کند گویند
تخته نشین تفتش بوزن کفتش طعنه باشد و بکسر فا گرمی بود مع الغین
تاغ هیزم کوهی بود که اگر آتش آنرا ضبط کنند مدتی بماند خلاق فرماید
شعر دارم آبی که استخوان در پوست هست چیزی در جوالی هیزم تاغ و آنرا
توغ نیز گویند منجیک گوید شعر کوئی همچو فلان شدم نه همانا هرگز چنین عود کی
تواند شد توغ و در تحفه تزغ بفتح تا و سکون زا معجمه نیز بمعنی است و شعر منجیک نیز
باین عبارت نقل کرده شعر گفته ام کرسته ام همچو فلان کی تواند گشت همچو عود تزغ
تغاغ بوزن چراغ بعد از تا م قدحی بود که از آن شراب خورند استر کشان
گوید شعر دل شاد اروبند کسانگاه دار یک چشم از وجد امشو از رطل و
ارتغاغ تیغ تغاغ بود و ما بود استر کشان گوید شعر نرم نرمک ز پس پرده
بچاکر گوید کفت ار تیغ هر تیغ زند گویسته ما او بمعنی شمشیر و سر کوه نیز آمده
فردوسی گوید شعر بیفتاد و پیش جدا گشت از وی سوی تیغ ار تیغ بنهاد روی
تفتغ بضم هر دو تا و سکون فا و غین قیفی بزرگ را گویند که هر یک از لنج
چهار خروار غله بگیرد اما در مؤید الفضلا بفتح هر دو تا آمده مع الفاء
تلاتوف بفتح تاء اول وضم تاء دوم کسی است که خوز و کز و پلید نگهدارد

تام دم

تلاتوف

تا مردم از و نفرت کنند سمشفخر گوید شعر بنا شد فیلسوف آنکس که باشد بهار زشت و ناپاک
تف بفتح تا گرمی تدرف بوزن ظرف نوعی از ترشی که از دوغ جوش بینده و خشک
کرده سازند و آنرا قراقروت گویند حکیم انوری گوید شعر ترف عدو ترش شود
زانکه بخت او کاویست بیک شیر و لیکن لکد زنست مع القاف
تاق همان تاغ که گذشت رودکی گوید شعر در جوالت کنم چه هیزم تاق به تبر
کوبمت طراق طراق تغز چاق بمعنی زخمه باشد تتق طلق بود یعنی پرده
ترغاق بضم تا و سکون را مهمله و غین معجمه یعنی پاسی که در شب از دزد و خصم
و دزد دست ببا بد مطهر راست شعر بر در که میمون تو بر نوبت ترغاق
میران و مهان برعد و ریک بارت کذا فی اداة الفضلا تلاق بکسر تا الخ
ریش کرده رمیان فرج باشد اتقم منه مع الکاف التازی تبوک
بفتح تا وضم با و سکون واو طبق چوبین که بقالان اجناس در آن کنند و حالا
تنبک گویند شمس فخری گوید شعر خاک بر تارک دوات قلم احبنا دته و
جوال تبوک تموک نشانه تیر باشد شمس فخری گوید شعر سپر مدح شاه
بکه مرا نکند پیش تیر شه تموک و در مؤید بکوک نیز با تموک آمده و نیز تیر سکان
پیهن بود که از زخم با گوشت بر آید رودکی گوید شعر سر جراح برد بکوک خواجه
او را برد به تیر تموک تکوک ظرفی بود که از زر یا نقره سازند بر صورت
شیر یا از سفال سازند و بدان شراب خورند رودکی گوید شعر میکسار اندر تکوک
شاهوار خور بشادی روزگار ربیع بهار و در نسخ این لغت مختلف و تقشده بلوک
و بکوک و تلوک آمده تاشک بفتح شین نفایه ماست و بمعنی باج و مرد
چابک را نیز گویند تقشک برجوانه و این هر دو لغت از تحفه منقول است
تاوتک بمعنی هر دو تا بود رودکی گوید شعر بیکتا دگر بیشتر تاوتک

[illegible]

تارك کیبایه تمرقزك بفتح تا وقاف وراء معجمه وکسر میم وسکون راء مهمله
قرلکن مجید باشد در مؤید این لغت را از فرهنگ قواس نقل کرده تقك بضم تا
یکدسته موی و پشم و موی میان ابرو نیز گویند کذا فی المؤید تبوراك دف بزرگ
شاعر گوید شعر آنکه خوید پت بدشت خارشک زدی؛ ما مات دف بوروپه
چالاك زدی؛ آنکه بر سر گور با بتارك خواندی؛ وین بر در خانها تبوراك زدی؛
و در بعضی نسخه تبوراك بتقدیم با بر تا بنظر رسیده اما زین رباعی چنین بخاطر
این خاکسار میرسد که تبوراك باشد بواسطه مناسبت بتارك تاپاك بیاء
فارسی بقرار پیش مثالش امیر خسرو فرماید نظم تاپاك جان از حد گذشت
افتاد کارا بر درت؛ بر نیم بسمل کشتگان دستوری ده نازرا؛ تك بفتح تا
دویدن و بمعنی قعر نیز آمده مثال معنی اول شیخ سعدی گوید شعر تبك ژاله
میریخت بر کوه و دشت؛ تو گفتی مگر بر نیسان گذشت؛ مثال دوم سوزنی گوید
شعر هر که در چاه عریضا ونکه کردا خدا؛ زان حسد خود را فکند اندر تک
چاه قعر؛ تهك بوزن نمك برهنه و تهی باشد گویند تهی و تهك بر طریق اتباع
تابوك بمعنی عمارت باشد در نسخه میرزا تاوك و تاول هر دو بفتح واو
خود کاو جوانه باشد تردك بوزن مردك کرم گندم خوار کذا فی ادات
الفضلا ترتك تغلد هم تلك بوزن علك لوبیا باشد و بفتح تا زورق
بود که طلق معرب اوست تازیك و تاژیك تاجیك باشد یعنی غیر عرب
که در عجم بزرگ شده باشد تکنیك بوزن مردك بتقدیم با بر نون و در بعضی
نسخ بتقدیم نون بر با قالبی باشد که زرگران و صفاران زر و روی گداخته
در وی ریزند عنصری گوید شعر تتنیك ار کش نهد کس پیش تک؛ ریخته گشته بر آید از تتنیك؛
ترترك بفتح تا و سکون نون و فتح دال مهمله ترترك مرقوم تلبك و تلبوك

هر دو بفتح

هر دو بفتح تا و سکون نون جناغ باشد و جناغ بمعنی دوال آهن بود که در رکاب زین کشند
و در شرفنامه بمعنی قر دوم زین آمده اما این بیت ابو الفرج بمعنی اول
مناسبت بیشتر دارد شعر کمان رستم دستان بزمی؛ کم از تنبوك بزم شهریار است؛
و در ادات الفضلا تنبك دریچه زین و تنبوك جناغ زین باشد تامشك
بفتح فا و شین معجمه از صحرا که او را ریو بخی و روبهی نیز گویند تلوك بفتح تا
و ضم لام زن زانیه باشد تنتاك بفتح تا و سکون نون و بعد از نون تا فرشت
نام پادشاهی و نیز نام مرغی ترتشك بضم تا و سکون را و فتح شین معجمه نام
پرنده ایست سبز فام کذا فی ادات الفضلا تراك طراق باشد خسرو گوید شعر
آن شب تیره کان ستاره برفت؛ آمد از آسمان بگوش تراك؛ ترك معروف
و دیگر معشوق را گویند خواجه حافظ فرماید شعر اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را؛ و دیگر بمجاز ترکستان را گویند مثالش
استاد دقیقی گوید نظم الکعبه مکنده بینی از ترک تا چین؛ بگچیدگاه زرین آهو
بدان سمن؛ تنتك بضم هر دو تا تندرو باشد و آنرا تورنك و چوز و بوز نیز
گویند و در مؤید الفضلا ترنك بضم تا با زاء معجمه نیز باین معنی آمده تورك
بفتح را و فوقه باشد و آنرا پرهیز نیز گویند کذا فی الاختیارات

مع الكاف الفارسی

تاك درخت انگور و درخت میوه را نیز گویند منه تحفه تنك نیم خوار مثالش
از شیخ گوید شعر سحاب گوئی در منقد ست بکیل؛ شمال گوئی عود مثلث است تبنگ؛
و بمعنی تنگ است و دره و ضد فراخ نیز آمده و تنگ اسب شاعر گوید شعر بزلف تنگ
بر بند بر آهوی تنگی؛ بدیده دیده بدوز در جادوی محتال؛ و نیز مقامیست از
ترکستان منسوب بخوبرویان تلنك بضم تا و فتح لام و سکون نون کدانی و تلنك که
گویند منسوب به تلنك است مثالش حکیم سنائی گوید نظم راست خواهی بدیه تلنگی خوردم؛

تنزنک بوزن خدنک آوازهٔ کمان عسجدی راست نظم از دل و پیشت مبارز
می برآید صد فغان گرزهٔ عالی کان خسرو آید تنزنک ، و دیگر بمعنی تار کرده
سرآمده منصور شیرازی گوید شعر به تیغ غصه عدوی ترا بریده گلو ، بسنگ حادثه
خصم ترا شکسته ترنگ ، تانرنک بفتح را پایهٔ دیوار بود کذا فی لسان الشعراء
و در ادات الفضلا بفتح زاء معجمه آمده تق تک بفتح تاء اول و دوم گنجینه
بگند کذا فی الادات اما در شرفنامه بجای تای دوم نون بنظر رسیده تکسک
بکاف تازی و سین مهمله بوزن شکست بمعنی تکس مرقوم مثال حکیم انوری فرماید
شعر تبکی بزد و خواهد بوسه راز من بهای جوز ، تنکا تر تک آواز
انداختن تیرهای پیاپی و آواز کر انجا شنیده کمان برخیزد تکدک معروف
و آنرا تالهٔ و سنگک و سکم و شمکاره و تجم نیز گویند تقرنک بمعنی ترنگ مذکور
که تیز رو بمعنی مثال شمس فخری گوید شعر بزد کبک بد ور بتو جور ازین همین ، نکو باز
ریاس تو ظلم بر تور نک ، مع اللام تال در مؤید الفضلا درخت
که او را درخت بوجهل گویند و بار او را خرمای بوجهل مینامند و از پوست او
ریسمان کنند تکسل بفتح تا و سکون کاف و کسر سین مهمله دانهٔ انگور که آنرا
استه خوانند و خسته نیز گویند و بعربی عجم گویند بفتح عین و جیم تق پال بوزن
کوپال مس که بتازیش نحاس گویند و بمعنی سوزن مس نیز آمده کذا فی المؤید
تق ل کج دهان را گویند و تاتول هم بالمعنی است استاد عسجدی گوید شعر
منم برم و فالج همه پیدا شده در تن ، تا القلم و کج بینی و کفته شده دندان ،
تکل بوزن خجل تو خط بود و در شرفنامه امرد بود و شمس فخری گوید
اول آورده شعر بدر زنان چراست جفت کشتی ، زانکه تمام بود کور و تکل ،
تنبل بوزن چنبل مکر و حیلت و جادوگری بود شمس فخری گوید شعر

نظامی
ز تنزنگ کمان رفته در مغز کوه
ز تنش کشان تیر بر ابر کوه

دولت

دولت او عطای یزدانست ، نه بمکر و تسلسل و تنبل ، احتساب بس بدانچه بر دیده رکیبرد ،
تلخی و شکر از طبیعت مل ، و در رساله حسینی و فا بفتح با نیز آمده تق یل بوزن طویل
اصلع بود یعنی کسی که بر بیخ تا موی نداشته بود استاد رودکی گوید شعر پشت کوژ و
سر تقیل و روی کردار نیل ، ساق چون سوهان و دندان بر مثال استره ،
و در بعض نسخ بمعنی پیش نیز آمده اما بیت رودکی مؤید قول اول است تلتال
بفتح تا قیر و سرب و گلوخانه فرماید شعر آسمان خصم ترا تلتال ریخت ، در چه
در تلتال منت دارست ، تق ل قسمیست از علف که دیدنش خنده بی اختیار
آورد و اگر و رخورد کسی همانا از خنده هلاک شود و تتبع معنی زیاده
از یک معنی معلوم نگشت امامی هروی است شعر گر بخندد ز تقول حاسد تو
ابر بر طبع تو ل بجنسانند ، و بخش بهار فارسی پژمرده شده است تاول
بفتح واو کاو جوان بود شمس فخری گوید شعر کرد تسخیر انس و جن و پری ،
پی عنا و نشستن منزل ، گاه بخشش بسان ثلالان بخشد گلهای اسب و شتر و
تاقل ، تاپال بوزن پامال تنهٔ درخت بود کذا فی الادات تال و مال
بمعنی تار و مار یعنی متفرق و پریشان شده شهنامه شعر همه دشت تن بود
بیدست و پال ، شد از پیشبانی رمه تال و مال ، تن ثوال بوزن اقوال
با نان فارسی و تازی برگ گیاه بود در نسخه میرزا و در مؤید بر آء مهمله نیز
آمده و ترا ول بوزن بلاهل نیز بالمعنی است مع المیم تهم بوزن
رخنم همتا در بزرگی و مردی و قامت و تهمتن مرکبست از پنت شهنامه شعر
یکی آفرین کرد رستم دلیر ، که ای نامور ابجان سال دیر ، و بفتح ها نیز آمده شمس
فخری گوید شعر بنیست در بزم چون شهنشه راد ، نیست در رزم همچو رستم تهم ،
تمتم بضم هردو تا ظفر و نصرت الکراست شعر ای قرین تمتم اندر روز جنگ ،
و دشمنت قسمت زبونی در بینید ،

تیم بکسر تا و سکون یا و ضم را فا بمعنی بزرگ باشد بزرگ عرب گوید شعر اندرین عهد از
کشور خوارزم را استر عالم عالم تیمر ترکان تون تنمر بوزن بزم ابر
تنک که بر روی زمین باشد و آنرا مه نیز گویند و نرم بمعنی نیز بایمعنی آمده اما
در رسالهٔ فی الاسامی بمعنی ورزا فارسی آمده تخم بضم تا و فتح خا چادر باشد
که نثار چینان بر سر دو چوب بندند و بآن نثار روان هوا گیرند شمس فخری گوید
شعر بکه آنکه ز تیغ زر بخشد چرخ سازد ز مرطا بر تخمش مرطا بعربی گلیم باشد
تیم کاروانسرا باشد عطار گوید شعر سا بگذشت کاندرین تیمار م تا دست
تو گیرم و سوی تیم آرم و دیگر بمعنی اندوه و گرفتگی دل آمده کمال گوید شعر من
ز تیم تو تو بتیمار گرفتار شدم تو بتیمار مهل باز بتیم آر مرا تتم بضم
تا تین سماق را گویند و در مؤید الفضلا بضم تاء اول و سکون دوم آمده و گفته
که در فرهنگ علمی این لغت بترکی آمده اما در ترجمهٔ صیدنهٔ ابو ریحان مسطور است
که تتم بفتح تاء اول و ضم دوم پارسی سماق را گویند تام اندک باشد مع النون
تان تاریست که بافندگان پود بدان اندازند و در مؤید الفضلا بمعنی دهان نیز
آمده ترکون دوال فتراک باشد محکی گوید شعر تا بدر پادشاه عادل رفتند
بسته ترکون در عنق فضول و قطار تنال کشتی باشد و چند تنال باشد محکی
گوید تریان بوزن مرجان چیزی که از شاخ بید بافند بر مثال طبق و نیز
طبق چوبین را گویند شمس فخری گوید شعر زحل بمطبخت از کشت زار چرخ
آرد بقول بر طبقه بصورت تریان و تریان بفتح تا و سکون را مهمله و
کسر یا نیز بایمعنی است اما در رسالهٔ تریان آمده بفتح تا و کسر را مهمله و سکون یا
بمعنی سبد عریض تبان بوزن چوبان شلوار پوست که کشتی گیران پوشند
شمس فخری گوید شعر فغان و زاری برخیزد از زمین و زمان بگاه کشتی کیفت

تبنیدن

تندید

تبنیدن لرزیدن باشد تندیدن در برگ آمدن درخت باشد گویند درخت
یعنی در برگ آمد توفیدن بضم تا و سکون واو و کسر فا غریدن باشد و آواز
که در زمین افتد از غلبه و جوش مردم گویند توفید تازیان بوزن غازیان
تاخته باشد حکیم انوری فرماید شعر نفس تو تازیان و در منزل تازه کلهای احمر رویان
و در مؤید بمعنی قصد کنان آمده و نیز جمع تازی باشد تلپیدن با باء فارسی
جنبیدن و لرزیدن و از جای برجستن باشد و بمعنی دیگر گلین کردن نیز آمده توبر
بفتح تا و ضم باء موحده و سکون راء مهمله زمین سخت کذا فی الاداة تول بوزن
پرن نیرین و نسترن باشد و این هر دو نام یک گل است توختن بوزن سوختن
کشیدن باشد و در نسخهٔ میرزا بمعنی بازدادن چیزی بصاحب باشد خواه امانت و خواه
غیر آن و گذاردن مثال معنی اول و آخر حکیم خاقانی گوید شعر از بهر کین توختن
از خصم تو آب زره دارد و سنان آتش تابرجون پدر باشد چنانکه گوید
شعر در زمین عدو ز خنجر او هر چه روید شجر تبرجون است هم تنزفان
بوزن مرزبان و تنزفان بفتح تا و سکون زاء معجمه ترجمان باشد تخنه زدن
پنبه را محلوج کردن که بتازی ندف خوانند ترنجیدن بضم تا و راء مهمله
و سکون نون و فتح دال مهمله سخت تنگ و درهم شدن باشد و در مؤید خشک شدن
پوست و غیر آن و درشت شدن باشد تافتن گردانیدن و تاب دادن رشته
و جز آن و نیز آزردن و مکدر و گرم شدن باشد تفتن مختصر تافتن اما بمعنی آخر
تلنگبین بوزن و معنی ترنجبین باشد و آنرا ترانگبین نیز گویند تکسین
نام بزرگیست از بزرگان ترکان کذا فی الاداة مثالش استاد مختاری گوید شعر
ادریه تکسین نیز ندیم علامیت اکسیر امارت شد ز گوهر تکسین تقران
بضم تا نام ولایتی بر اطراف آب آموی بخش بور بین و زیدم بود تاییدن

چکیدن آب از ظروف تاوان غرامت بود تباسیدن بفتح تا و دال و کسر سین مهمله از گرما بجوش شدن بعقوب کذا غ زمانکو یا تعریدن بضم تا و کسر را و فتح دال مهملتین شرمنده شدن در حضور خصم تقزیدن بازاء تازی بوزن تو ریدن مرقوم اندوختن وصل کردن تشن بفتح تا و کسر شین معجمه دانه ایست که پوستاوپیچ بود و نرم روشن و اندکی از عدس بزرگتر است وخاکشی نیز کویند تق فان بوزن طوفان دوست وامق که با او یکرنگست عنصری کوید شعر یکی درستش بعقوب توقان بنام / اسپی آزموده بنا کام و کام // تریلن بفتح تا پرهیز کیدن تق تشکان بوزن بوستان با شین معجمه کلمه ایست تلمان بوزن نریمان نام پهلوانی ایرانی تنک ترکان نام موضعی است از ترکستان مثالش شیخ سعدی فرماید شعر نه عقلست و نه معرفت بکجوم / اگر مرد کر تنک ترکان روم / توسن اسپی رام نشده و وحشی که مشکل تولند زیر کرد و جوالی مهمله کسکین نام پادشاهی تابیدن طاقت آوردن و درخشیدن // توکسن جنبش و طاقت بود در تحفه و دیگر با تولد معروف تقال بضم قاف و کاف نطفه بود که زهدانش نیز کویند و نیز زوده کو سغند که در وی کرمی بود مع الواو تو بفتح تا جای آب در دشت بلات عرکوید شعر ز دستای یار روشنی شدست / رخ من جو ریشتی دو چشم جو تو / تلبکو بفتح تا و با و سکون نون صندوقچه را و آنرا کدلن نیز کویند شمس فخری کوید شعر زر و یاقوت و لعل اندر خزینه / نه پیندر روی کیتا تلبکو / و در رساله میرزا بمعنی زنبیل جاجم و طغار و سبد بنظر رسیده تسو مقدار چهار جو که بود تسوج خوانند مثالش خلاق المعانی کوید شعر کر چه تر هست بجز وار فضل / لیست ز دانکانه مرا یک تسو / تکاو بفتح تا با کاف فارسی بمعنی تکاب که در باب با کذشت یعنی زمین که در وی آب کم شود و بعضی محلها نامند

تنکو

تنکو بفتح تا و سکون نون عنکبوت باشد شمس فخری کوید شعر شها عنقای قاف فتح و نصرت / بود بر طاق ایوان تو تنکو / و در تحفه تند و تنند و هر دو آمده اما در رساله حسینی و فرهنگ تنند آمده و این بیت آغاجی موید این قولست شعر زباریکی و سستی هر دو پایم / تو میکوئی مکر پای تنندوست / تیتو بوزن ریو طاقت و توانائی شمس فخری کوید شعر کرا با او بلاه رزم و پیکار / مجال و زهره و یارا و تیتوست / و در تحفه تاو تیتو هر دو بمعنی طاقت بود تیهو فرفور بود و آن مرغیست از کبک کوچکتر که عرب او را تیهوج کویند تکو بوزن عدو موی بود تقانت وجوه بوزن بسر کویند شیخ نظامی فرماید شعر ای نظامی پناه بر در تو / بدر کش مران از در تو / تذرو بفتح تا و ضم ذال معجمه جانوری باشد مانند جعل و در کرما به بود و آنرا اسنکم نیز کویند و بعضی ابن وردان نامند تاتکو بوزن کهنکو جاجم بود و تو تکو نیز کویند تاتریو بفتح تا و دال مهمله و سکون تا دوم و ضم یای موحده عشقه و لاغر بود و تتر بو باضافه دال نیز بمعنی آمده مثالش حکیم سوزنی فرماید شعر لیکن ز بار کردم از شرم مردمان / کندر جور عاجز و تتر بو شدم / ترلیو بفتح تا و سکون را مهمله جامه لغند و باریک تنلرو بضم تا و دال موقوف بخیل و ممسک و ترش روی بیت شعر تا لیدر روییش از ضعف حال / بر تندروی خدا و ندمال / تاو طاقت و قدرت و تاب مثله شهنامه شعر بهمیداد بار دل / باسام سام که با او برزمش تبد هیچ تاو / ترزو مرد بزبان آورده در تحفه تذرو بفتح تا و دال پرنده خوب رفتار که در زمان ندرلن و سترابادی بود تراو نام مبارزی تورانی که داماد افراسیاب بود و کیو او را زنده کرفت بکمند و بانتقام برادر خود کشت تهو و تفو خیو بود و آنرا ته و تف نیز کویند شمس فخری کوید شعر بند شهت و شمنش / کر باندیشه محال / باشد که آتشی بجهاند ز غاو شو / ایام جنبد بدید خیال محال او / کردش هزار نوبت بر ریش او تفو / غاوشو خیار بود تنو بفتح تا و ضم نون توانائی باشد

مع الهاء تاخته دوانیده و دیگر ریشها تابیده مثال آن استاد کسائی گوید شعر
ز هول تاختن و کینه ختنش مرا همی گداخت همچو گناه تاخته تن تالواسه
و تلواسه هر دو بمعنی اضطراب و اندوه باشد خفاف گوید شعر مرمرا ای دروغ گوی
سترگ تالواسه گرفت از این تا سر تواهله بفتح تا و ها نام طعامیست مرکب از
گوشت و بار بجان و چنانکه مرقی حرکتی باشد و آنرا بتازی هریسه گویند و در مؤید خایه زیر باشد
تبباده لرزه باشد که از برآمدن پسر ز بهم رسد شمس فخری گوید شعر مباد و تمکن خسرو
و گر بود بود همیشه از برقان در بلاتب باده و در مؤید تب بالف آورده و گفته که بازه
لرزه باشد تخله بفتح تا و سکون خا عصا باشد و نعلین شمس فخری گوید شعر ای آنکه هر که
... نل گر آید بدرگاه تو بیدستار و تخله زجود بخشش تو باز گردد زر پر کرده
صاع و کیل و بیله ترانه دو بیتی و سرود و باشد فخری گوید شعر از دلاویز و تر
چنین غزلهای شریف از غم انجامی و خوش چنین ترانه بوطالب و بمعنی شاهد تر و
تازه نیز آمده صفت پیکر شعر هر سفته و دری میسفت هر ترانه ترانه میگفت
ترزده بوزن سر زده قباله باشد شمس فخری گوید شعر قاضی گردون چو دیده عراح
ملک و رای او مملکت را تا ابد بسته بنامش ترزده و در تحفه گوید که قبالا ترزده گویند
ترلوه بوزن گریوه راه پشته پشته و ناهموار باشد تله پای نردبان که بالا
پله میگویند تغنشه بفتح تا و سکون غا و فتح شین طعنه زدن باشد ابوالعباس گوید
شعر بجنگ دعوی داری و سخت تغنشه زنی درشت گوئی و پرخواد و خشونه تیز
تغنشیله بفتح تا و سکون غا و کسر شین طعامیست از گوشت و کندنا و تخم مرغ و جزر
و عسل سازند شمس فخری گوید شعر سالکان مسالک تحقیق فارغند از شراب و تغنشیله
تغنته بوزن رفته پرده عنکبوت باشد شمس فخری گوید شعر بحق کردگار کو نگه داشت
ز دشمنان احمد مرسل به تغنته تنتنده بوزن رسنده گنج جو باشد که جولاهان ریسمان را

درمیان

درمیان گنج افکنند و میگردانند تا گنج ریسمان که درمیان آنست بتند و نیز عنکبوت را گویند
تواره بضم تا خانه که در و سرگین و کاه باشد و پلیدی کنند شیخ ناصر خسرو فرماید
شعر بباید رفتن او چند باشی چو متواری درین خانه تواره و در نسخه میرزا
بمعنی خار سر دیوار آمده توجیه سیل را گویند رودکی گوید شعر خود تراجوید
همه خوبی و زیب همچنان چون توجیه جوید نشیب ترسه بفتح تا و سین
قوس قزح باشد کذا فی التحفه تبنکه بفتح تا و با و کاف و سکون نون تان باشد
حکیم سوزنی گوید شعر منت از خلق بهر نان چه برم که جهان چون تبنکه نانست
ترنجیده بفتح تا و سکون نون و کسر جیم و فتح دال نیک درهم آمده باشد شاعر
گوید شعر جان ترنجیده و شکسته دلم که ویا از غم فرو کسلم و در مؤید بضم تا
ورا آورده بمعنی شکنج و درشت گرفته تاخیره بکسر خا و سکون یا و فتح راء مهمله
گنز باشد که گویند تاخیره تو چنان بود یعنی که بر آن زادی و بدید آمدی توهیده
و ترمیده هر دو بمعنی آمیخته و اندوخته بود تاطنه بفتح نون فانه تابستانی
باشد کذا فی التحفه تیراشره بوزن شیرازه با زاء فارسی قوس قزح باشد تازانه
تازیانه باشد شیخ سعدی فرماید شعر گر بتازانه قهرم بزنی شیطانم ور بتشریف
قبولم بنوازی ملکم تشمه و تاسمه هر دو بمعنی چرم خام و دوال چرم و در شرفنامه ساطاسمه
بمعنی موی شانه کرده که بر فراز پیشانی بود نیز آمده تماخره بفتح تا و سکون
خا سخن باشد و در نسخه میرزا بمعنی مسخره و لاغ نیز باشد چنانکه شاه ناصر خسرو فرماید
شعر گر تو تماخره کنی اندر چنین سخن بر خویشتن کنی تو نه بر من مفاخره
تورم بفتح راء و سکون واو فرزند عزیز باشد تنتند بوزن بنده تنیده
عنکبوت بود شاعر گوید شعر عشق او عنکبوت را ماند که تنیدست تنته گرد دلم
توروه بضم تا و سکون واو و فتح راء مهمله و واو جفت باشد که بعربی زوج خوانند

ودر مؤيد الفضلا تروه بوزن سرفه و ترووه بوزن شکوفه باین معنی آمده اما در رساله النوا
وادات الفضلا توده آمده بفتح واو دوم بوزن غوره تغره بوزن غوره
شغال باشد تنله تن باشد مثالش منوچهری گوید شعر خرو تنه فلکست او جمله
ملک ملکت چنین قرآن او چون معاقران است و تینده عنکبوت را نیز گویند
مخزن اسرار شعر چند بر چین مکان زبهر قوت در دهن اینه تنه عنکبوت
تاسه و تفنشه و تفسله تیرکی روی که از اندوه پدید آید و در رساله
حسین وفائی افسردن گلو باشد از ملامت یا از سیری حکیم سوزنی فرماید شعر در این
جهان که سرای غمست و تاسه و تاب چو کاسه بر سر آبیم و تیره مال و سراب و بعربی
کلف گویند و نیز میل باشد بهر چیز از خوردنی و بیشتر این حالات زنان را باشد
تنژده بفتح تا و سکون زاء فارسی و فتح دال مزد آسیا آسی کردن و در شرفنامه
مزد راست کردن آسیا باشد و در رساله بزای فارسی مزد آسیاست توانجه بوزن و
معنی طبانچه باشد تلوسه بوزن سبوسه غلاف کارد باشد وغیره و در رساله بضم تا
آمده تمیشه بفتح تا و کسر میم مشدده و فتح شین شهریست که نشستگاه
فریدون بود که وقتیکه از آمل پرفن آمد با بخارفت شهنامه شعر ز آمل گذر سوی
تمیشه کرد نشست اندر آن نامور بیشه کرد تنزه بضم تا و سکون نون و فتح زا
غنچه باشد که برگ از آن بیرون آمده باشد تندیسه بوزن اندیشه بسین
مهمله صورت و پیکر باشد و در رساله فی الاسامی آورده که تندیسه هوا تراه و مجسمه صورة
آدمی و لا یکون شیئا تنکه بضم تا گنجینه باشد تفتله بوزن رفته
بغایت گرم باشد بستی شعر بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه
پیش امیر تافته نیز بامعنی است و بمعنی برگشته و پیچیده و تاب داده آزرده
و ملکدر باشد مثال آزرده ابو شکور گوید شعر زبیکار دشمن دلش تافته یکی کزره

وقمر

وقمرات قماشرا نیز گویند تکژ دانه بفتح اول و کسر کاف و سکون زاء فارسی
پوست دانه انگور باشد تکه بوزن پشه نهاز بعنی بز پیشرو گله و بز خواه اهلی
و خواه وحشی ترغده بفتح تا و راء مهمله و سکون غین معجمه عضوی که از درد آن
شخص حرکت نتواند کرد ترفنده بفتح تا و راء مهمله و فتح فا مکر و تزویر و حیله
باشد ترفید کرد درباب دال گذشت و ترقنده بقاف نیز گویند تربینه بوزن قرینه
تره باشد و نیز طعامیست ناصر خسرو فرماید شعر شکر چه نهی بخوان اندر ندارت
نخانه اندر مکس که و تربنه تره و تنه هر دو بفتح اول و دوم دندانه کلید باشد
سوزنی گوید شعر دهقان پدید هست و شتربان پدید نیست پالان پدید نیست و کلیدان پدید تره
و در رساله الاسامی تزه بفتح تا و زاء فارسی بمعنی چوب بزرگ آمده که اطراف چوبها
سقف را بدو گذارند و او را بعربی جائز گویند بجیم و زاء معجمه و کسر یاء حطی تشته
بوزن پشته پیمانه روغن باشد تبیره بوزن کیره دهل و نقاره باشد شمس فخری گوید شعر
ایا شهی که بر درگاه جاهت زطاس مهر و مه بالد تبیره و در تحفه فانه باشد که بر گرد
در آن کنند و بعضی دهل گفته نظامی فرماید شعر خروس غنوده فرو کوفت بال دهل
زن بزد بر تبیره دوال تارج زبانه کپان باشد که بر آن بار سنجند و دیگر بعضی
تار جامه که ضد پود بود دقیقی گوید شعر لباس عمر او را باد دادیم ز دولت پود و
از اقبال تاره کذا فی التحفه و بعضی اول بمعنی باشد و در نسخ دیگر تتنده بوزن
زننده کنند زبان باشد که درست تکلم نتواند کرد و آنرا در زبان فافا گویند وغیره
نیز آمده توچه تل و پشته و خرمن غله وغیره را نیز گویند تلک دام باشد از
نوع که باشد تاه و ته ولای مرادفند و در مؤید بمعنی زنگ شمشیر نیز آید
تریشه بضم تا و راء مهمله معروف و ترویشه نیز گویند تنکه معروف و تنکه
بغرا یعنی برگ بغرا تاوه یعنی آجر بزرگ توخته بوزن سوخته یعنی گذارده

واداکرده سوزنی گوید شعر خوش بخندید و مرا گفت بدین روز نشود ** نه مرا رخنه
کار و نه ترا توخته وام ** تابخانه خانه که در و شیشه بندد بعوض که هرچه
در بیرون بود دیده شود و تاب در وافتد انوری فرماید شعر هر دو در تابخانه رفتیم
که نبود آشنا هوای رواق ** و در نسخه میرزا آمده که آنرا حمامخانه نیز گویند تبابجه
و تبیبجه و تواجه هر سه معروف بمعنی واحد زد و بعربی لطمه گویند تباجه
یکی از اهای تیرهای کمانداران فاصح ارند تخمه بضم تا اصل و نسب فردوسی شهنامه شعر
ز هیشوار و از تخمه کیقباد که از درد و سختی نکردش کاد ** و بدین معنی تخم
نیز آمده و نیز مرضیست در اسب تلواسه بوزن وسوسه همان تلواسه مرقوم
مثالش امیر خسرو فرماید شعر کا آخر روز آخرم آید چو روز ** تلو به جان شود دم سینه سوز **
و دیگر بمعنی تیشه نیز آمده تنده بضم تا و سکون نون و فتح دال مهمله در مؤید الفضلا
بمعنی غنچه آمده توجبه بضم تا و فتح باء موحده قوس قزح مر و تو به بیاز آمده
تقسله بضم ... مسطور تفسیله بسین مهمله بوزن تعشیله مرقوم جنسی از
جامها که از آن قبا و لباچه دوزند تلنه بضم تا و سکون لام و فتح نون مهمان
تلنگ که در باب کاف مرقوم است تنوره بفتح تا تنور آتش و تنور لفظ مشترکست
میان عربی و فرسی و ترکی و اکثر السنه مثالش حکیم خاقانی فرماید شعر مجلس ز دو دیغان
هم از تصحیف آتش ** در تنوره کیمیا جان افروزنده اند تبخاله
اثر تب گرم بود یعنی جوششی که از اثر تب گرم از لب و دهان بدر آید مر مجمع
توج جای آب در دشت الصمه تنزیه بستو ... تنک ساده درخت
بود ... تملده گر زبان بود ... تنوره دیگر بمعنی نوعی از پوشش مبارزان
مانند جوشن لیکن عنبیه ها دراز دارد شیخ نظامی فرماید در زرمیه شعر تنوره
ز تفسیدن آفتاب ** بسوزند یکی چنو تنور آب تاب ** توابه نام مبارزان ایرانی

کبیر

راء

کبیر او بر ته نام داشت توباره بضم تا و سکون واو و بعد از واو باء موحده و فتح
مهمله نیز بر ته کذا فی الادات تابه و تاوه آلتیست که بر آن چیزها بریان کنند
شیخ سعدی فرماید شعر حسودی که یکجو خیانت ندید ** بکارش چو گندم بتابه طپید **
تالانه بوزن کاشانه میوه ایست که شفتالو مانا و نفرتیده و ششلیل مراد
اینست مثالش بسحق اطعمه فرماید شعر زانکه در بزم چنین میوه ضرورت باشد **
مثل تالانه و شفتالو و انگور و انار ** تاقره بضم تاء دوم و فتح راء شکل
و بخاری که بر دست و پای اسب کشی ارند تیره معروف مع الیاء
تلتری بضم تاء اول و سکون تاء دوم سماق بلغت شمس فخری گوید شعر در بساتین
لطف بلجه او ** بیدا ز قند آید از تلتری ** تقزی جامه تابستانی را گویند و
نیز قماشیست تنک و نازک انوری گوید شعر ما قم و سنجاب در سرما بسه جا ** توزی و
کتان بگرما هفت و هشت ** توبکی نام درمیست که وقتی زده بوده اند و رایج
بود عماره گوید شعر با بر رحمت مانند همید دستا میر ** چگونه ابر کجا تو بکیش بار نست **
تای جامه و ار با ... که باشد تسی سیحول را گویند و آن خار پشتی
بزرگ که بر بدن خارها دارد و آنرا بر هر که زنند هلاک گرداند و آنرا اخز وجرز
و ریکارش کاره روباه ترکی نیز گویند تالکی بسکون لام و کسر کاف کنیز گوید بلغ
تکبکوی صندوق بلغ مرحمه تخت طاقدیسی نام نوائی و لحنی از جمله
سی لحن باربد شیخ نظامی فرماید در تعریف او شعر چو تخت طاقدیسی ساز کردی **
بهشت از طاقها در باز کردی ** تفنی بفتح تا و سکون فا و کسر نون پرده عنکبوت
بلغ تغزیی بضم تا و کسر ... فارسی آن بود که اطفال هر یک چیزی بیارند و بر سر هم
نهند و ضیافت بسازند و توشکی نیز گویند و بعربی توزیع خوانند تلی بضم تا
دست افزار حجام بلغ و در نسخه میرزا آمده در رسائل فی الایام ... کرد زبان سوزن

وابریشم وانگشتوانه در آن نهند مثال آن سوزن کوید شعر ببیده تللی بسوزنم کز سوزنِ ام
یتیم چو سوزن در زیر نهان میان تلی توجری بخم کیاهیست که در اصفهان
قدامه کویند و در کرمان ماودرخت تاریی تاریک بود استاد منوچهری کوید شعر
من عمر تو در زین دی با عمر زنه عالم پیوسته همی خواهم زایزد بشب تاری تلنکی
بضم اول وفتح دوم حاجتمند و کدا بود مثال آن شمس الدین کوتوال فرماید شعر از
تلنکی مجوی صدق و صواب کر بجوید کسی ز آتش و آب تکابوی آمد و شد
بالتعجیل را کویند استادان شعر تکاپوی ترکان و غوغای عام تمامان کنان بر در و کوز و بام

باب الجیم التازی مع الالف

جابلقا شهریست عظیم بر حد مشرق که بعد از آن دیگر آبادانی نیست جابلسا نیز شهریست بر حد مغرب آورده اند که هزار دروازه دارد و بهر دروازه هزار پاسبان نشیند کذا فی عجایب البلدان و این بیت از ناصر خسرو مؤید این قولست شعر ای پسر بنکر بچشم دل بدین زرین سپهر کوز جابلقا بجز که قصد جابلسا کند که جابلقا در مشرق است و جابلسا در مغرب جوی یا یعنی جوینده و دیگر پهلوانی مازندرانی که رستمش کشت

مع الباء

جفتا بفتح جیم و سکون فا بمعنی جفته یعنی خمیده و کج شده جلوجوب بضم جیم اول و کسر او باب زن بود که بیخ نیز کویند جلاب نام ان غریب استاد در بخارا کذا فی التحفه جناب بضم جیم آنکه بیکدیکر کرو بندند که هر که ببرد چیزی از مغلوب بکیرد و قطعا نیز کوید شعر و در دم رمست صبح با دلم از بهر دو کون عشق نهاده کرو فقر کشیده جناب جاماسب حکیم مشهور و در شرفنامه کوید او را جامات و جاماس نیز کویند جلب زن فاحشه و نابکار را کویند و در رساله ابو حفص سغدی بمعنی شور و غوغا و فریاد نیز آمده دقیقی کوید شعر ناکاه از دشت در نیم شب برآمد ز هر سو بانک جلب

ودر شعر

---

ودر شعر فردوسی پیا جابا بمعنی آمده اما این لغت در کنز آمده بمعنی آواز چرخا

مع التاء

جغبوت بضم جیم و سکون غین و ضم با حشو بالش باشد و شمس فخری جبغوت آورده بتقدیم با بر غین و کفته شعر در فوایات ریش خصمانش کشته در زیر قبکان جبغوت جمست بوزن نشست کوهریست فرومایه و کبود و آنرا کمست نیز کویند شمس فخری کوید شعر بچشم نوالش بقیمت چه یاقوت و لعل و چه شبه و جمست و در اختیارات کوید سنکیست بنفشی که بسرخی مایل بعد و معدن او در روزنه مدینه حضرت رسول صلعم است و اکر نطع از و شراب خورند مستی نیارد و اکر شب در جامه خواب نهند از احتلام ایمن بود جابست جای افشردن انکور بود جفت بوزن رفت خمیده بود شمس فخری کوید شعر بدر کاهش بلهنجوا بدکه ماند قد قوس قزح زلف جفت بود و ملا محمد کشمیری جفت را بمعنی سقف و چوب بندی که تاک بر آن اندازند آورده و این قطعه قاآنی مؤید قول اوست بمعنی سقف شعر آن جفت را کز و لشد قوس قزح ملون وان طاق را کز ور صحن فلک مطیر ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا روح فلک مزوق نوح و ملک در وکر و مزوق نقاش بود جبغوت بوزن طیغور تو بره که از لیف کنند جنغت کیاهیست که لیفش خوانند و این از تحفه منقولست

مع الجیم

جوج بضم جیم آنکه پاره کوشت سرخ که بر سر خروس رسته بود و آنچه بر تر نهای طاق و ایوان و امثال آن وصل کنند تا زیبا نماید کذا فی الاداة

مع الخاء

جوخ بفتح جیم و جوق باشد بمعنی لشت و بتازی فوج کویند جخ بوزن تخ جنکجوی و ستیزه بود سوزنی فرماید شعر زمانه سوی عدویت ندا کند که منم و اغلام موتو با خواجه زمانه بجخ جخاخ بفتح جیم آواز زخم تیغ که در وقت زدن بر کسی برآید کذا فی الاداة

مع الدال

جرغندل بوزن کوسغند امعای کوسفند که بگوشت و پیه پر کنند و آنرا جگر آکند
نیز گویند و بمعنی چراغ و چراغدان نیز آمده و بجیم فارسی نیز بنظر رسیده جغد
مرغ مشهور که اورا کوچ و کوف و کول نیز گویند و دیگر کنگر حصار باشد
جند بفتح نام شهری حکیم انوری گوید شعر تو که در حفظ ایزدی چکنی حرز و
بگویید اهل جند و خجند جغرد بضم جیم و فتح غین سبزه مرغزار باشد
جرد بوزن نرد مرغی باشد که اورا بتازی حباری گویند و بوزن خجال
نامند و گویند مرغیست کبود فام که بر کنار آب باشد جاورد و جاورند
ثانی برآهو نخار سفید باشد جلوبند بوزن الوند پراغ باشد جنزد بفتح
جیم و سکون زای معجمه جانوریست کردنالنی و صحرایی و مانند جعل بود و سبز باشد
و بانگ طولانی کند و اورا جراسک نیز گویند مع الذال جمشید معروف
و او مرکب از جم و شید یعنی که جم سلطان بزرگ و شید آفتاب باشد مع الراء
جگر بوزن صدر شتر چهار ساله ماده باشد شمس فخری گوید شعر وجود اشرف
دارای دهر ابو اسحق ا که او منبع دولت و صدر بود ا کجاست در همه عالم
شهی که همچو او ا بکینه بخشش او صد هزار جگر بود ا اما صاحب شرفنامه بذال معجمه
آورده بهمین معنی مذکور و گفته که دیگر عددی باشد که در نفس خود ضرب کنند و
حاصل و خارج بجیم فارسی و دال مهمله آورده جبینور بفتح جیم و کسر نون و سکون
یا و فتح واو پل صراط باشد عنصری گوید شعر تراست محشر رسول حجاز دهند
بپول جبینور جواز جالندر نام ولایتی باشد در سو تهات جگر معروف
و دیگر مشقت و رنج و زحمت انوری گوید شعر کرده کاه جهان کداخته باد
که یکی کرده بی جگر بنده جهر بتان رستم را گویند و نیز نام یکی از خطوط
جام جم که بر لب جام داشت و پیاله چو پیاله پر مالامال را گویند کرد کنج پیاله

خواهند که

خواهند که حریف را بیندازند و در بسیار دادن شراب جبر و کنند جالشکن بوزن
دانشور افراط کنند در مباشرت و نیز خواهنده را گویند و بجیم فارسی هم آمده و
بسین مهمله هم بنظر رسیده جرلبس آبی که روی و شکم و هر دو دست و پای او
سفید باشد این لغت در مؤید و در نسخه میرزا نیز آمده اما هیچکدام اظهار حرکت او
نکرده اند جنجر بقیه دنبه کداخته جغس بفتح جیم و سکون غین غوک باشد
جوربعر تذرو بود جوی بیار کنار جوی و آنجا که جوی بسیار باشد جانوسار
قلماتوسان نام کنندهای دار آهن دار اب جانشکر بسکون نون و کسر شین
و فتح کاف تا زن شکار کننده جاعبدالواسع گوید شعر گهی خونم بدان زلف دوتا ریزد شکن ریزد
گهی خوابم بدان چشم سیه جانشکر بندد جنگار بوزن زنگار خرچنگ باشد
که او بخایند و بخیانه نیز گویند جوی ذر بذال معجمه بوزن کوشر یعنی جو بجو کذا مع الزاء
جواز بوزن نماز هاون چوبین و کرو هر سر کوبه را نیز گویند و بتازی مهراس باشد
شمس فخری گوید شعر شهی که باشد مطبخ معالی او عمود محور رسته وجود مهر جواز
جلوین بفتح جیم و سکون لام و کسر واو مغرو غماز باشد طاهر فضل گوید نظم روا نبود
بزندان و بند بسته تنم مگر ز زلف مشکین او بود جلوین و شمس فخری نیز باین معنی گفته
شعر بعهد او نبود قدر ظالم و مفسد بدور او نبود کام جائر و جلوین جالیز
خربزه زار و تره زار است و کالابپالیز مشهور است تحفه وجلویز در نسخه میرزا
بمعنی مختار و برگزیده شخص جفت ساز صفتی از صفات او تار ساز ذوی
الاوتار دو گونه است اول جفت ساز دوم راست ساز سیم یکی و نیم ساز جمع
بضم جیم و سکون باء و جیم راخار پشت را گویند و جلبوره که در آخر دوم نیز مهمله باشد بایمعنی است
جرجباز باز سفید را گویند و بعضی گفته اند باز تر باشد شیخ سعدی فرماید نظم
بر اوج فلک چون پرد جره باز که بر شهپرش بسته سنگ آز و جره بمعنی جلد و چابک نیز بنظر رسیده

مع الشین جلابوش نک و شعله بود رودکی فرماید شعر بر کرد کل سرخ تو خط بکشید تا خلق جهان را نفکندی بجلابوش و جلابوش کریستن بیک کوزه چشم برج
مع الشین جاش انبار غله را کویند مثالش حکیم سوزنی کوید شعر هر که تخم کین بکشت بکار دیجوه وقت جاش کشت جاش برداریده را دست اجل کیال باد
جخش بوزن رخش علتیست که از کلو مانند بادنجان برآید و درد نکند و اکثر برند هلاک شود و اکثر مردم کیلان و فرغانه را بود شمس فخری کوید شعر نهد و بر بست میان با خصم که بر کردنش بیست ایام جخش جوش معروف و نیز روز چهارم ماه را کویند
مع الغین جناغ بضم جیم و دال بهین بود که در رکاب زین کشند دقیقی کوید شعر همه تفاخر آنها بفضل و دانش بود همه تفاخر اینها بغاشیه است و جناغ و در شرفنامه ابراهیم دهن زین بود و آنرا اجناغ نیز کویند و این بیت کمال اسمعیل را با آنها داوده شعر موی بر روی لخته چو کهغد پوست بر روی غاند چو جناغ و در ادات الفضلا نوعی از اسباب مائده زین باشد که برای زینت منقش سازند
جغ بضم جیم چوبیکه بر کردن کاو بند نهند وقت شیار کردن و آنرا جو نیز کویند بضم و فتح چوب آبنوس رنک آمده در تحفه چنانکه اسدی کوید شعر یکی تخت عاج و یکی تخت جغ یکی جای ثبع و کجای فغ
مع الفاء جاف جاف زن فحبه کویند ابو شکور کوید شعر ز دانا شنیدم که پیمان شکن ز ان جاف جاف سست بل کم ز زن
مع القاف جالق بضم جیم و فتح لام نوعی از پوشش درشت که در روی ان پوشند کذا فی ادات الفضلا
مع الکاف جاخشوک بسکون خا و ضم شین معجمه داس بود و در رساله حسین وفایی بسین مهمله نیز آمده مثالش شهید کوید شعر ای خواجه فقر با اشتغال بینوا بر کیر جاخشوک و برو میدرو حشیش
جنکلوک بفتح جیم و سکون نون و فتح کاف کسی را کویند که از رنجوری دست بر زانو

نهد در وقت

نهد در وقت برخاستن و استعانت کند از دیوار و غیره لبیبی کوید شعر ای غوک جنکلوک چو پژمرده برک کوک خواهی که چون جنکلوک بپری سوی هوا و در نسخه دیکر بمعنی دست و پای کژ آمده جدانک با زربع را کویند کوزه کردان نیز کویند
جک جنبانیدن صفرا بود جلنک بفتح جیم و ضم لام و فتح نون بنه خربزه بود
جوسک بفتح جیم و سکون واو و فتح سین کوی کریبان جامه غوک شمر باشد در نسخه میرزا ابراهیم در شرفنامه کوید کیا هیست سبز که در آب روید و آنرا اجغزواره نیز کویند مثالش امیر خسرو فرماید شعر بحر که بود زهر جوش او جامه غوکست که پوش او
جوشاک یعنی جوشیدن مثالش هم او فرماید شعر چنین قرابه دیده از خمی نه جوشاک شراب شیشه هاش باین که بهار او چنین آراسته جمشاک بفتح جیم و سکون میم و شین معجمه کفش بود و آنرا جمشک نیز کویند جولاهک عنکبوت بود جغژه دوک یعنی کت شکاف و خیمه کمر دوک ریسمان در وا افتد در وقت ریسیدن جراسک بفتح جیم و سین مهمله و بعد از جیم رای مهمله جانور بود سبز رنک مانند جعل بود در تابستان میان سبزه پدید آید و بانک کند و او را اجوف نیز کویند و بعربی صرار خوانند بفتح صاد مهمله و تشدید را مهمله جلک بفتح جیم و لام نام مرغیست خرد و کوچک کذا فی ادات الفضلا جوشک بضم جیم و فتح شین معجمه کوزه باله که بعربی بلیله کویند
مع الکاف التازی جوسنک بضم جیم و سین مهمله سنک جوبود حکیم قاآنی فرماید شعر بقسطاسی سنجم زر مو بدر که جوسنک بود قسطای لوقا و مغنی قسطا و لوقا در محل خود خواهند آمد جیلسنک بفتح اول و کسر سیم نام یکی تجارت که در هند اول او با و شاهی کرد جلن جنک بکسر جیم اول و سکون یا حطی و زای معجمه و فتح جیم دوم چو منبه از نان باشد و بجای زای معجمه مهمله نیز بنظر رسیده جنک خصومت و پیکارست محو جنک پیدا باشد مثالش جلونک آواز جرس بود که فراهم آمده باشد الله منه

بران قاطع
جغبک نغمه اول ... ورزش ... ار وک ... نام مرغ عنبیست ... باده ... کیبا ... قلاب ... ریشه ... جلغه ... کنند ... بغیر بلا بنفک خوانند و بفتح او کار و انک ... کویند

مع اللام جلیل بوزن طفیل جل اسب و پرده شهنامه شعر برفتند پوشیده رویان
خیل عماری یکی در میان جلیل جال دام باشد و بعربی فخ گویند جندل
شخصی که فریدون از انجمن اشکار دختر پادشاه یمن فرستاده بود شهنامه شعر
چنین گفت جندل بشاه جهان که با آفرینت مبادا دهان مع المیم جوان ابرم
یکی از اقسام ریاحین باشد که او را بعربی ریحان الشیاطین گویند جم نام جمشید
و نیز نام سلیمان علیه السلام هرگاه با جام مذکور شود مراد جمشید است چنانکه ظهیر فاریابی گوید
شعر قصه ملک جم و جام مرصع مشنو جام برکف نه و انگار که این ملک جمست
و هرگاه با خاتم و آصف و دیو لفظ مذکور شود مراد سلیمان باشد شعر کو آصف جم کو بیا
ببین بر تخت سلیمان را ستین و نیز بزبان مردم دیار چشم را جم گویند جرم
بوزن درم نام مقامی از ایلاق زمین جمجم باجیم مضموم کیوه که از قسم پا
افزاست مع النون جنکران بفتح جیم و سکون نون شهریست بسیار
ولایت در هند جوزان بفتح جیم و زاء معجمه و سکون واو آفتیست که در گندم
افتد و آنرا خراب و خشک گرداند و بمعنی ساو نیز آمده مثالش شیخ نظامی فرماید شعر
ز هندوستان آمد جوزنی بهر جو که زد سوخته خرمنی جشن بوزن رسن
بت بعربی گویند شعر چو دید اندرو شهریار یمن برافتاد از بیم بر روی جشن
جهان معروف و آنرا جهن نیز گویند و بمعنی جهنده نیز آمده شیخ سعدی
فرماید شعر بگفتا احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست جرعه دان
جزء که در وی جرعه شراب ریزند حکیم خاقانی فرماید شعر خورده یکدریا تا خط
بغداد جام پس بپای دجله در جرعه دان آورده اند جهن بفتح جیم و سکون ها
نام پسر افراسیاب جیحون معروفست منحه جشن ایام عید است و مجلس
شراب را نیز گویند القاسمه جندل صندل باشد القاسمه جرون بوزن

درون

درون نام شهر هرمز باشد جرغون بوزن مغبون داروئیست و آنرا جرغول
و زبان پره نیز گویند جخن بفتح جیم و خاء معجمه و سکون جیم دوم دانه ایست
سیاه و نرم و روشن و از عدس اندکی بزرگتر باشد و آنرا خاکشیر نیز گویند مع
الواو جو بفتح و ضم هر دو معروف و بضم نیز بمعنی نود و ششم مرتبه از خلوص
زر که آنرا عیار گویند باشد جو بجو و جو جو یعنی پاره پاره و ذره ذره
حکیم خاقانی فرماید بهر دو معنی شعر جو بجو جور دوستان برکن ز دل جو جو کنده
زجان برکن جمهلو بفتح اول و سیم مشک باشد که نوعی از مزروعات است
مع الهاء جامه صراحی را گویند میچک گوید شعر چو خوش جامه بجام
اندر ریز و در ریزش هوای ساغر و صهبا کند دل ابدال جهود دانه امعا
گوسفند باشد که اندرون او را بیا کنند بجزر و بخته بابسند و آنرا بعربی لقانق گویند
بضم لام و کسر نون و دو قاف و نام درختی نیز باشد جرده بوزن کرده اسبی
که پدرش عربی باشد و مادرش غیر عربی جبه بفتح جیم و بای تازی داروئیست
جلیجه بفتح جیم تازی و کسر کاف فطریه که در رور و غنح کنند کذا فی مؤید
الفضلا جلکاره بفتح جیم و سکون دال و فتح راء مهمله رایهای مختلف باشد شاعر
گوید شعر ز رای نکو کار کرده تمام ز جلکاره کرده سراسر تباه جلغوزه
چیزی که بفستق ماند اما باریکتر از وست و منبتش استار و دکی گوید شعر
یکسو نهمش دو چادر یکسو نهمش موزه این مرده اگر خیزد ور نه من و چلغوزه
و در نسخه میرزا ابراهیم میوه ایست که از فراسان خیزد و بتازیش حلوز خوانند
جشتالی بوزن جنت آستین پیراهن باشد و در شرفنامه بوزن پشتمانه
روغن باشد کذا فی المؤید جوله بضم جیم و در نسخه بفتح نیز دولت باشد و گویند کمان
و کمان جوله مثالش فرخی گوید شعر زبهر جنگ دشمن دست تا بر ده بزه کرده
ز ملکان در جهان اندر کمان جوله

ودر رساله فی الاسامی جوله خارپشتی بزرگ را که خارهای دراز دارد واورا سکر نیز گویند
وبعربی لدل گویند بضم هر دو دال جاجمینه چشمه ایست که چون آفتاب طالع
شود آب در رو نماید جوسه بفتح جیم وسین کوشکی ایست که بعربی جوسق
گویند جاوه نام ولایتیست در دریا باد جزین بضم یکم وفتح دوم نام دختر
پریان که در حباله سیاوش بود وفرود نام پسر اوست جفته بضم جیم کج
شده وخمیده را گویند شعر دلم از آتش غم تفته کردی قدم از بار محنت
جفته کردی ودر مؤید الفضلا بمعنی طاق بنا بر آمده جفته بضم جیم لگد که
اسب اندازد حکیم خاقانی فرماید شعر جفت طاق سپهر در شکند جفته گاو تکاور اندازد
وبمعنی دو ستر بین مردم وغیره که بنظر رسیده جبین ساخته شده وجمع شدن مردم
بجهة مهمی وکاری شهنامه شعر بفرمودشان تا جبیره شدند همه مرزبانان را
پذیره شدند جراره بفتح جیم وتشدید را یکی از اقسام عقارب است بغایت
کشنده ودر اهواز بسیار بود حکیم انوری فرماید شعر زلف پرخم نماید اندر چشم
شکل جراره های اهواز ودیگر زلف معشوقان را گویند عبد الواسع فرماید
شعر شکوفه بر سر شاخ چون رخسار جانان بنفشه بر لب جوی چون جراره
دلبر اما بمعنی اول عربیست جکاشه بفتح جیم وشین معجمه بماستی که گذشت
وآنرا روباه ترکی وریکاشه نیز گویند جشینه وجشینه هر دو بفتح جیم
ورائین مهملتین وکسر شین معجمتین آتش آرد که با چوات بزند جغنه
بضم جیم وسکون غین معجمه مرغیست فراخ چشم که رنگش بزردی زند وجغنق
معرب اوست جعاله بفتح جیم وغین معجمه جوغی از مرغان را گویند عنصری
فرماید شعر ز مرغ وآهوان بجویبار و بدشت از آن جعاله جعاله وزین
قطار قطار جفرسته بفتح جیم وسکون فا وفتح را وسکون سین ریگ خام

که بر دوکس

که بر دو کس رسیده وآنرا رغنه وکیته وپیناغ نیز گویند کذا فی شرفنامه اما در رساله
بمعنی ماشوره بافندگان وحسیان وغایه نیز بدین معنی آورده جله بضم جیم وفتح لام
سماروغ بغو یعنی نباتیکه مانند زور زمین از دیوار حمام بروید عسجدی
گوید شعر چو کودکی سر فرود آرد بحجره از سر حمدان چنان کرد که پندار
سماروغست با جله واز این بیت مفهوم میشود که سماروغ وجله دو چیز است
ودر تحفه نیز بامعنی سماروغ آمده ودیگر بمعنی درخت خرما نیز آورده ودر
رساله میرزا ابراهیم بمعنی آبله وهمان سماروغ که گذشت جنبیده بضم
جیم بنون وبای تازی ویای حطی نوعی از اسلحه که بهندی کتاره گویند کذا فی المؤید
اما هیچ اشعار بحرکت او نکرده جنابه بنون وبای تازی کشیده بمعنی توام
باشد مثالش حکیم خاقانی فرماید شعر دولت وملت جنابه زاده جوزا
ماده روستم یگانه زای صفاهان جرهه بوزن مره بمعنی جلد وچابک باشد
مثالش امیر خسرو فرماید شعر لیک بنفو اشقر گزیده شد جره تر ابلق
سپید وسیاه وبمعنی نر نیز بنظر رسیده جرنده بوزن درنده غضروف
باشد یعنی استخوانی که اورا توان خائید جهره بوزن بهره آنچه جولاهگان
بآن ماسوره بپیچند جولانه نیز همچو از که مرقوم شد جمره بفتح جیم سه قسم
باشد هفتم شباط ماه سقوط جمره اول بعد از این کرم شود بخار
چهاردهم شباط سقوط جمره دوم باشد که آب گرم شود وبیست ویکم
شباط سقوط جمره سیم باشد که نباتات گرم شوند مثالش حکیم انوری فرماید
شعر جمره است مگر خصم تو زیرا که نیابد در هیچ عمل منصب او بیش سه روز
ودر نسخه میرزا مسطور است که نزد عرب سقوط جمره سقوط منازل قمر است
چه در هفتم مذکور سقوط جبهه ودر چهاردهم سقوط زبره ودر بیست ویکم

چرب روزن ... مردم / بلغت ماوراء النهر / ... و لحاف و گلیم / ... و سکون ثانی نیز آمده / ... بکسر اول و ...

سقوط حرف است و تاثیرات مذکوره بطریق منبور مترتب میشود **مع الیاء**
**جنگالهی** بفتح جیم و سکون نون غلیواژ بود **جمانی** ساخ بود **جاجالی** بوزن غاب
درختی که از چوب آن مسواک کنند **جامگی** با میم موقوف و کاف فارسی آنچه
بنوکر دهند بجهت جامه بها و مأکول شیخ نظامی فرماید **شعر** فهرست جمال هفت
پرکار از هفت خلیفه جامگی خوار **جمری** بفتح اول وضم او و واو تحتانی
که بکسر باید با زاری و بد اصل **باب الجیم الفارسی مع الالف** **چا**
نام نباتیست و معدن او در زمین چین بود و مضرت شراب را دفع کند و از ین
جهة بشهر تبت برند چه عادت اهل تبت آنست که خمر بسیار خورند چینی تجار او را
به تبت برند قیمتی سنگ جز مشک نگیرند و صاحب معرب اوست **چلیپا** صلیب نصاری
بود و در ادات الفضلا مسطور است که آن سه گوشه دار از زر و نقره و مس
و چوب و امثال آن که براهمه در زنار کنند و عرب آنرا صلیب خوانند و در کنز
آورده که زنانه ایست که ترسایان بر خود می بندند بر ایشان ... مثال حکیم خاقانی
فرماید **شعر** بدست آرم عصا دست موسی ، بسازم زان عصا شکل چلیپا ،
**جوتر لعل** با زنار زرینه با همیشه ست **چوخا** جامه ایست پشمین خاقانی گوید
**شعر** مرا بینند در سوراخ غاری ، شده مولوزن و پوشیده چوخا ، **چادرتر سا**
ومای زرد و کبود مثال خاقانی گوید **شعر** از پشت کوه چادر وام بر کشد ،
بر کتف ابر چادر ترسا بر افکند ، **مع التاء** **چرب دشت** تیر نیکار
و جلد و چابک **چنگال خوست** چنگال دهر چه در رحم مانند **چست** نازک و
زیبا و محکم و چالاک را گویند **چرخشت** بفتح جیم و فا و ضم نیز آمده و سکون
سین مهمله و معجمه جای که انگور در آن شیره کنند کذا فی التحفة و در ادات الفضلا
چرخیست که انگور را با آن افشارند و این لغت را در حرف خا نیز آورده اند

**مع الجیم الفارسی**

**مع الجیم الفارسی** **چاچ** نام شهریست بترکستان که کمان چاچی بآن منسوب است
شهنامه **شعر** ستون کرد چپ و خم آورد راست ، فغان از دل چرخ چاچی
بخواست ، و چرخ این جا بمعنی کمانست **چج** بفتح غربالی که بدان غله بباد دهند
تا پاک شود و آن چند چوبست که بنجه مانند بر هم بندند و رشته دراز بر آن بندند
و خرمن کوفته را بآن بباد دهند و آنرا ایچ گویند **چکوچ** سنبه که بدان دندانهٔ
آسیا تیز کنند و در مؤید الفضلا مسطور است که در بعضی از فرهنگها بمعنی تیز کردن
آسیا آمده و بجای کاف لام نیز خوانده اند **مع الخاء** **چخماخ** کیسه ایست
که از جهة شانه و غیره دوزند و دیگر آهن پاره که آتش زنه نیز گویند چنانکه
سوزنی گوید **شعر** از آنکه تا بر همسایگان خجل نشود ، همیزند زن من سنگپاره
بر چخماخ ، و در تحفه آمده که کیسه پوستی که طبقهٔ مردم کرباس پاشیده در آن چیز نهند
و تریزی را نیز چخماخ گویند **چرخ** فلک و کمان سخت و کریبان جامه و تیش
نجار گویند نهر سه معنی **شعر** تا گل و لاله بروید از خاک ، تا مه و مهر بتابد از چرخ ،
دیده دوشست بتو روشن باد ، سینهٔ خصم پر از ناوک چرخ ، صدرهٔ دولت و
اقبال ترا ، باد از فتح و ظفر دامن چرخ ، و بمعنی کمان حکیم فردوسی فرماید **شعر**
یکی تیر پیکان تیر خدنگ ، بچرخ اندرون راندم بیدرنگ ، و دیگر چرخ معروف
و نیز نام شهریست در خراسان کذا فی التحفة و در رسالة الاسامی بمعنی آن موضع
که در و انگور ریزند و بعد از آن بیفشارند که تا شیره از و بگیرند نیز آمده
و او را بعربی معصر گویند **چخ** کوشیدن بجلادت مردم شهنامه **شعر** سپاهست
یکسر همه کوه و شخ ، تو با پیل و پیلبانان مچخ ، **چیخ** بکسر جیم و سکون یا چیطر
آنکه آب چشمش همیشه رود و مژگان ریخته بود **مع الدال** **چرد**
بوزن مرد آنچه آستانه در در آن نهند شاعر گوید **شعر** ایا بیلور چند مردان مرد ،

... بزانو ... بر ... چرد

کابلی

چرغند چراغ و چراغدان و تهمان چرغند مرقوم چمنی بوزن سمند آ
چندمند بیم و نهیب و صعب بود که بر مردم افتد چیلند استخوانی نرم که بر
شانه باشد مانند استخوانی که گوشت آنرا چرند و نیز گویند و خواهد آمد مع
الدال چکاد سر کوه را گویند شهنامه شعر بباید همی دیدبان از چکاد که آمد
سپاهی ز ایران چو باد و دیگر بمعنی میان سر باشد شاعر گوید شعر که خود را بر آسمان فکنم
بیکانم که بر چکاد آید و اورا تارک و تاوک و ترنک و سباک و کاج نیز گویند
چهرزاد نام همای دختر بهمن باشد چهانذ یعنی در سیر و در فرام آورد
شهنامه شعر بپای آر که چهانذ بجنگ نماید درو روی جنگی پلنگ چخذ
بفتح جیم و خای معجمه یعنی کوشد و دم زند مثال ابو الفرج فرماید شعر از دولت
تو دست حسد کوته خواهم با دولت تو خود که چخذ یا کچخند بیت الغز گویند
و دم زد چغند و چغذ نیز آمده بغین مع الراء چرکس بوزن
سرو سرود گوی و مغنی بود در تحفه آمده در رسم ابو حفص سغدی بمعنی
مغنی آمده و این بیت سامویذ خفت آورده شعر بوسی نظرت جلالی باشد
با یار و بی حجت من گرفتم از چرکس چار چاره باشد و در تحفه چار و چدر
هر دو بمعنی چاره آمده مثال شیخ نظامی فرماید شعر دست بر آور ز میان چاره جوی
وین غم دل را دل غمخوار جوی و چاد بمعنی دار الکشت نیز آمده چپاخر
فراخی عیش و کثرت علف خانه گویند شعر رخش بهار آب تاخت بر سر هر آفتاب
رفت بجرب آخور ز کنج رواق در رکاب چنبور بفتح جیم و سکون نون و ضم بای زیر
بالهنک که بعربی مقود گویند چپیل دلاور و غالب گویند خسرو و شیرین شعر
با چپیل شود دیوانکی چه گریز مرد از وچپیل رو به از شیر وچپیره نیز گویند
بزیادتی ها چراخر و اکاه باشد چغر بفتح جیم و سکون غین معجمه التفات



نمودن و ترسیدن باشد کذا فی الادات چپلک بفتح جیم و سکون بای فارسی با دال مهمله موزه
باشد یعنی نوع از کفش که بر سر موزه پوشند و بعربی جرموق گویند بضم جیم و سکون
راء مهمله و ضم میم مع الزاء چغز بفتح جیم و سکون غین عوک باشد
و آنرا واق و عنجموش و قاس و مکل و بنغ و بتازی ضفدع گویند
ابو الفتح بستی گوید شعر گر نبودی جذب موش کنده مغز عیبها کردی
درون آب چغز چراز در نسخه میرزا بفتح جیم و سکون را خاک خسته باشد
و کلهای پرنده در روز تا پزانند پزد و برکه چخناق گویند بجیم فارسی اما در
شرفنامه آورده که چون چکاوک است که آنرا بعربی ابو الملیح گویند و در رسالة
فی الاسامی بجیم فارسی آمده و گفته که چوز مرغیست که آنرا بتازی حباری گویند
مثال استاد رودکی گوید شعر بچنگال قهر تو در خصم بد دل بغو همچو چرز در
بچنگال شاهین چشم آویز برقع باشد که از موی سازند و بر چشم
اسب آویزند که دفع مگس کند چارمغز جوز که گردکان باشد چاهیون
قلابی که بآن دیوار چاه بر روز آورند و آنرا چاه چی نیز گویند چخز
بضم های جور بچه که گذشت و آنرا تذرو باشد مع السین چاپلوس
و چپلوس مرد بمعنی فریبنده باشد و در تحفه چابلوس نیز آمده و چپلوس
و فا چابلوس بجیم و بای تازی آورده و گفته که حالا بجیم و بای فارسی مشهور است مثال
اوّل شمس فخری گوید شعر بچاپلوسی خود سلامی کنند بر کارشه ولی نکو نبود کار
چاپلوس بلوس و بلوس گذشت در باب با مثال دوم حکیم انوری گوید شعر
خامسا این محمد رازی نیز از زمان چیلوس است چشمالوس نکرستن
بود بگوشه چشم چلاس آنکس را گویند که پس از انداختن سفره لقمه
چند از بهر نیک و بدی یا از بهر کار خورد و آنرا بعربی لواس بفتح لام و تشدید واو گویند

شعر بعضی در دریافت ... چشم ... گویند ... آرند ... آرند
نمودن ... روی ... گفته ...

مع التنّين چشم کاومیش نام کلیست هفت پیکر شعر غنچه با چشم
کاومیش بناز ! مرغ با کوش پیلکوش بزار ! چالش فرامیدن و بناز
رفتن بطرف بستان شعر بیا تا درین شیوه چالش کنیم ! سر خصم را سنگ پامالش کنیم !
و شیخ نظامی در اسکندر نامه بمعنی جنگ در چند مقام آورده و از آنجمله گوید شعر
! از آن سهمکین ترسیام قوی ! عنان تافت بر چالش خسروی ! و جای دیگر گفته شعر
! بچالش گر سوی او راند رخش ! برابر سپه خنده زد چون درفش ! چنکش
! نام مبارزی تورانی که بیار راغراسیاب آمده بود و بدست رستم کشته شد چاوش
نقیب لشکر خسرو و شیرین شعر نهیب چاوشان از دور شد دور ! ز گیتی چشم بد را
کرده مهجور ! چمش بکون میم چشم بطرز امیر معزی فرماید شعر که زخمش زند تیر
بر دل عشاق ! که زدست زند تیغ بر سر اعدا ! مع الغین چیاغ
با بای فارسی و فتح اول جنسی از ماهی باشد کذا فی الادات چرغ مرغیست
صیاد که بعربی صقر گویند مثالش ابو الفرج رونی گوید شعر تا چرغ هوای تو
دلم چرغ زافتاد ! زو چون بت لرزه به تنم لرزه افتاد ! در عشق مرا کار با تندرز
افتاد ! در زیر بچه زخم تو بر درز افتاد ! چیغ چوبی که کماست بدلش زنند
تا مسکه شود و آنرا چیق و شیر زندیز گویند چقاچق آواز زخم تیر
چون بیای رسد شیخ نظامی فرماید شعر زبیم چقاچق که آمد ز تیر ! کفن گشت در
زیر خفتان حریر ! مع الکاف التازی چک حجت و قباله و
برات بطرف شمس فخری بمعنی قباله آورده و این اصحّ است و گفته شعر
! جمال دین و دین خسروی که قاضی چرخ ! نوشت تا بابد ملک را بنامش چک !
دو تحفه بمعنی قطره نیز آمده چنانکه شاعر گوید شعر چکی چیزی نبود از بر خاک !
! بکون سیمتن را سر از تیغ چاک ! چچک بفتح هر دو جیم فارسی گلی که بتازی

ورد گویند

ورد گویند کذا فی المؤیّد الفضلا و در ادات بمعنی خال و رضاره نیز آمده چکاچاک
آواز زخم تیغ از پی زخم شهنامه شعر چکاچاک خنجر یکی دون رسید ! ز هندوستان
خفته بجیحون رسید ! چالاک چابک و چست عنصری گوید شعر گفت کین مرد
بی باکند ! همه همواره دزد و چالاکند ! اما حسین وفائی بمعنی جای بلند آورده و نیز دزد
و خوردنی چکوک و چکاوک مرغیست مثل گنجشک و تاجدار باشد و بتازی
قبره و ابو الملیح نیز گویند و اصفهانیان موره خوانند شمس فخری گوید لغت
اول را شعر آنکه شهباز همتش که صید ! کرکس چرخ را بکند چو چکوک ! و در ادات
الفضلا چکوک نام گیاهی نیز آمده و چکاوک بمعنی نوائی و لحنی نیز آمده چنانکه
هندو شاه گوید شعر زگلها فرد شود فریاد بلبل ! نه از زیر و بم چنگ و چکاوک !
و چغوک نیز در تحفه بمعنی چکوک و چکاوک است چوک مرغیست که خود را
سرنگون بیاویزد از درخت و چندان بانگ کند که خون از و روان شود کشته
گوید شعر گویی بهیچ من ز غم عشق گشت زار ! از شاخ همچو چوک ابتابه و بخت
خویشتن ! و در بعضی نسخه بمعنی وک آمده برای مهمله بعد از جیم چاک و چاک
بمعنی طراق طراق و بمعنی شکافته و دریده نیز آمده فردوسی فرماید بهر دو معنی
شعر که پیش من آمد پر از خون رخان ! همه چاک چاک آمدش زان سخن !
! تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک ! زبان گشته از تشنگی چاک چاک !
چکک بوزن خنک کنجشک باشد شمس فخری گوید شعر سعادت و شرف بندگی
حضرت او ! خنک کسی که بیابد هزار بار خنک ! اگر کند طیران در هوای
دولت او ! ز چنگ شاهین باز آورد شکار چکک ! چاک شکاف باشد تحفه
چشمک بوزن مردک سخنی که بطریق غمز و اشارت ترکی بندند حکیم انوری
فرماید شعر عیش من زین افترا تلخی گرفت و تو هنوز ! و بلب او همچنان چون جان شیرین میمزی !

و رشغ
چرقاک ماناکه در ته انبان نهند چراک بکسر معروف و آنرا شوخ و شوغ
نیز گویند چریک لشکری که بمدد لشکری آید چشلک بکسر جیم و سکون زاء فارسی
خار پشت باشد مثالش حکیم سنائی فرماید شعر سینه را همچو چزک ساز حصار
از لمز سیسن باش کوه چاه بر مار چفنک بفتح و ضم جیم و سکون فا و فتح نون و بجای
نون تای قرشت نیز بنظر رسیده پرنده ایست دراز گردن که او را جوینه
و کاروانک نیز گویند چکک بضم و چلک طناب ابریشمین و در مؤید الفضلا
چلک آورده بضم جیم و فتح لام بمعنی مرقوم و بسکون لام کفچه دیگ نیز چنک
بضم جیم و فتح نون منقار مرغان را چیلک بکسر جیم و سکون یا فارسی بنان پشت
آلوده کذا فی الادات چخک بضمتین خال و خشاره را چراک مرغکیست
خرد و کوچک در شرفنامه چلانک جعل را و آنرا ایلمک و در ترکی غلطانک
نیز گویند و چلاک بوزن هلاک نیز بنظر رسیده چلبک نانیست که میان و
روغن پزند و جواک نیز گویند مثالش بسحاق اطعمه گوید شعر عدس و باقلی و
سیر و پنیر و زیتون در پس نان جواک است مقبل همه یار چمک بفتحتین
پس دستی و افزونی را عمید گوید یا کرسخنوری یافتم از قبول تو بل زازل شعر
زعول تو دست مراست این چمک چخ ریسک حیوانیست مانند
ملخ و از ملخ کوچکتر و بشب آواز کند و بشیراز ریجرواسک نیز گویند
چشمک گیاهیست که او را اضراس الکلب گویند مع الکاف الفارسی
چنک بکسرتین آواز درآواز که از کوفتن گرز بر آید شهنامه شعر
از آن هایهوی و چرنگ درای بکردار طهمورثی کرّه نای چنگ چند معنی دارد
اول ساز مشهور دوم انگشتان سوزنیا گوید شعر پران چنگ دیشت و جوانان
چنگ زلف در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ و دیگر بمعنی شل را
گویند

مع اللام
گویند دست فلانی چنگ را یعنی شل را و بضم جیم و در مؤید کشتی بزرگ را
چنگال پنجه و چنگالیکه از روغن سازند و دیگر بمعنی هدف آورده اند شمس
فخری گوید کنایه از خصم ممدوح شعر ز تیر حادثه اوهام را غرض تن اوست که چیم
سفت کش نیست جز سوی چنگال اما در نسخه حسین وفائی خنگال بجای این معنی است
و در مؤید الفضلا چنگال را بمعنی باریک دمیانه نیز آورده چال مرغیست ابلق که بقدر
زاغ بود و گوشت او بطعم گوشت بط باشد شمس فخری گوید شعر بکام خسرو خسرو
نشان که از عدلش رود بسیر دستش شاهین بخانه بط و چال و آنرا بترکی
تشغلاق گویند چشم اغیل و چشم اغل هر دو بکون جیم نظر کردن را
از روی خشم و غضب حکاک گوید شعر ز مکث او را سلام کردم دوش کرد
سوی نظر بچشم آغیل چنال چنار را چول خیده را چرغول
دارو بیشت و آنرا چغول نیز گویند چیپال نام بادیست که لاهور که باشد
مثالش حکیم ازرقی گوید شعر هزار جای فزون گفت عنصری که ملک بروز جنگ
برآید ز خانه و از چیپال چغداول بضم واو گروهیکه از پس لشکر روند
و در نسخه میرزا چغدول و چغدل نیز گویند چکل بکسرتین شهریست بترکستان
حسن خیز مثالش شیخ سعدی گوید شعر محقق همان بیند اندر ابل که در خوبرویان
چین چگل چغل بضم جیم و غین نوعی از پوشش غازیان که بروز جنگ
پوشند کذا فی الادات مع المیم جم بفتح بمعنی نیست شهید گوید شعر
دعوی کنیکت عدد هرم ولیک نیست در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چشم
و دیگر اعراز چمیدن چام چام در راه و راهها پیچ و تاب شد که میگذرد
گوید شعر گفتم مرا چه چاره که آرام نیستم گفتا که زود خیز و همیکو و هلم جام
چشم پنام در تحفه تعوید را اما شمس فخری بمعنی چشم واهم آورده

وگفته شعر هر که با حرز مدح او زاید بنود حاجتش بچشم و بام چرم پوست مختم
چرم نظام کار منه الله چنگ مریم بمان بخور مریم که گذشت و آن گیاهیست
مانند پنج انگشت و چنین زنند دشوار زاید او را در آب گذارند تا از هم وا شود
آن زن را وضع حمل شود و شیخ نظامی فرماید شعر بدست از چنگ مریم رشته عالم
چنان کآبستان از چنگ مریم مع النون چکن بوزن چشن جامه
زرکش و زردوزی خلاق گوید شعر فروس وار سحرخیز باش تا سروتن بتاج
لعل و قبای چکن بیارائی چغان بفتح جیم و بعد از جیم غین معجمه اسم
موضعیست و بمعنی کوشیده نیز آمده و چخان نیز باین معنیست چخیدن
کوشیدن و ستیزه کردن شیخ عطار گوید شعر در طلبش سست شد پیوند او
وز چخیدن سست تر شد بند او چغیدن نیز گویند چندان شهری
عظیمست از شهرهای چین مثالش حکیم اسدی گوید شعر سخن چند راندند
از رزمگاه وز آنجا بچندان گرفتند راه چاشکدان و چاشدان
هر دو صندوق نان بود جمال الدین عبد الرزاق گوید شعر ای چاشکدان نعمت سقف
ازرق وی شادروان است چرخ اطلس کذا فی التحفه اما در دیگر نسخه خاشکدان
آمده بخای معجمه و این اصح است چپتین بضم جیم و کسر بای فارسی مشدد طبق
از بید بافته بود فردوسی گوید شعر بگسترد کرباس و چپتین نهاد بچپتین
بر آن نام کشکین نهاد و کشکین نانیست که از جو و باقلا و عدس پزند
چوبکین در مؤید الفضلا چوبی بود که بآن پنبه دانه از پنبه جدا کنند اما
در شرح نصاب مسطور است که چوبکین هو ما ینزع علیه حب القطن
وقیل هو ما ینزع به حب القطن من حدیدة او خشبة چخین
بفتح جیم و کسر خا ریمکین بود و بکسر جیم نیز بنظر رسیده چغزیان بفتح جیم

وسکو

وسکون غین معجمه و کسر زای معجمه بمعنی برسید و التفات کردن بود کذا فی الادات
چرامین چراگاه حیوانات بود یعنی علفزار شمس فخری گوید شعر چو حیوانیست
مانده در بیابان ز بخت بد نه آب و نه چرامین چمیدان خرامان رفتن
بود شعر چو باد صبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوانان سزد
بمعنی خم خوردن آمده در تحفه چیلان سنجد گرگان که او عناب گویند بعربی
شمس فخری گوید شعر بیاد دست تو هر روز زمام دولت تو اگر درخت شود
در جهد گرگان زیمن دست تو در غایت سعادت تو عقیق و لعل بروید ز شاخ چیلان
چیستان بکسر جیم و سکون یا و سین اغلوطه پرسیدنی که بعربی لغز گویند مثالش
انشای لبیبی گوید شعر اگر این چیستان تو بگشائی کوی در آتش ز مویدان ببری
چدن مخفف چیدن بود چرنیدان بفتح جیم و سکون رای مهمله چاره جستن
و دویدن بود چوخیدن بوزن کوشیدن لغزیدن بود و افتادن
چندک بوزن صندل بمعنی وی بجو مید حسن غزنوی گوید شعر ور دسرم
مباد و اگر باشدم فلک آرد ز مهر گلاب و ز خورشید چند تم چرکیدن
آواز بهنگام زدن و امثال آن چمان جنبنده بود یعنی آنکه از ناز بهر طرف میل
کند در رفتن خواجه حافظ فرماید شعر سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند چشم آغیلک بمد الف از خشم
بگوشه چشم نگریستن بود چوبک زدن یعنی نوبت زدن مثالش
بستان شعر نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت که چوبک زنش بامدادان
چه گفت چمن با غنچه راه بود در باغ و بستان ام تحفه چیدن
لغزیدن بعو القامه چین الجوع بعو که بر اندام و شکم افتد از بر
بالا غرز القامه مع الواو چکاو چکاوک بود فردوسی گوید

جوالزا

شعر چو خورشید بر زد از برج گاو ؛ ز هامون بر آمد فغان چکاو ؛ چینو
بوزن نیکو بزاء معجمه چاشتی که خارج خود را چینر تر انداز دو کذا فی الادات
چاوچاو بانگ کنجشک را گویند که از مرغ شکاری گریزد یا از کسی که
خواهد بچه او را بر دارد و هم اسم شده بطرف دو دو پرد و فریاد کند بخش
نجز گوید شعر بنجان وفا و پریده و فرزند دشمنت ؛ کنجشک وار دارد
پیوسته چاو چاو ؛ چینو بفتح جیم و ضم نون یعنی چینه او یعنی نعمه و ماید شعر
جهان داند که تا خسرو کمر بست ؛ جهاندار چینو بر تخت ننشست ؛ چرپو
یعنی چوب دو شاعر گوید شعر بدو گفتا نگارینا چه بود کرمرا با یستی ؛ که هستم در غمت
سوزان چو بر آتش نهی چرپو ؛ چرندو بفتح جیم و را و سکون نون و ضم
دال استخوان نرم که بر سر شانه باشد مانند استخوان گوش و آنرا چرنده نیز گویند
و بعربی غضروف گویند چخو نوعیست از جغد در تحفه الاحباب و ما بمعنی
کنجشک آورده و گفته در خراسان کنجشک را چخو گویند ابو شکور گوید
شعر اگر باز را اندر چخو کم نگر ؛ و گر باشد سوی بطان میر ؛ چاهجو یعنی
جاسوس کر گذشت مثالش خلاق المعانی فرماید شعر چاهجوی سر زلفت را استکنم ؛
تا که آرم دل از آن چاه زنخدانت بسر ؛ چامه گوی یعنی غزلخوان مثالش
شعر یکی چامه گوی یکی چنگ زن ؛ یکی پای کوبد شکن بر شکن ؛ چشم آرو
چیزیکه برای دفع چشم زخم بر بام خانها راست کنند مثالش خلاق المعانی گوید
شعر بهار دست تو بهر چشم آرو ؛ سمار برگ لاله زار چو نیل ؛ چاکشو
بسکون کاف و ضم شین در تحفه و نسخه حسین وفائی نیز چنین و سروری گوید با کافور
نت بیند و در چشم کشند اما سمشفرزی با خا آورده و این اصحست و گفته شعر
اعظم جمال دولت و دین سرور یا ملکت ؛ ای خاک در تهمت را آن تاج خاکشو ؛

مع الهاء

مع الهاء چخیده دم زده و کوشیده انوری فرماید شعر شیر فلک آن
شیر سرا پرده دوران ؛ در مرتبه با شیر بساطت چخیده ؛ و چغیده نیز گویند
چاره ندر بمعنی و در نسخه حسین وفائی بمعنی یکبار آمده و این معنی غریب است
چرویده بفتح جیم و سکون راء مهمله از جهت چاره جوئی دوانده گردیده شمس فخری
گوید شعر دولت و نصرت و سعادت را ؛ نیست کاری بغیر چرویده ؛ تا که باشند
معتکف باشند بر در خسرو بر پویده ؛ چزده بفتح جیم و دال و سکون زاء معجمه
و چزدره آنچه از دنبه و پیه گداخته بماند کذا فی الادات چغتره بفتح
جیم و تا و راء مهمله بلندی مربع که در صحن باغها و خانها سازند انتهی چغانه
سازیست که مطربان زنند و دیگر قصیده بمعنی در رساله حسین وفائی شاعر گوید بیت اول شعر
مرا بچوب چغانه بزن چغانه مزن ؛ مرا معاینه دشنام ده سرود مگوی ؛
چکسه کوچک خود را گویند حکیم انوری فرماید شعر بنشست و یکی کاغذک
چکسه ریز کرد ؛ حاصل شده از کدو بجو جو نه بمثقال ؛ چنبه بوزن شنبه
چوب پشت در و چند ره و امثال آن لبیبی گوید شعر دو چیزش بشکن و دو برکن ؛
میندیش ز علغل و ز غیبه ؛ دندانش بگاز و دیده انگشت ؛ پهلو بدبکس و سر بچنبه ؛
دبوس سر زبان چکامه قصیده شعر بمعنی ابو المثل گوید شعر چو کرد اگر
خواجه زکار زمانه شم ؛ بشهریار کاند بسبک چکامه من ؛ چاوله گلی بمعنی نیکو
عنصری گوید شعر همی بوستان سازی از دشت او ؛ چمنهاش پر لاله و چاوله ؛
چکرنه بکسر جیم و فتح کاف و نون مرغیست که آنرا کاروانک نیز گویند و بعربی
کروان خوانند چعرده بفتح جیم و دال و کسر راء مهمله و سکون غین معجمه و یا
حطی بمعنی ترسیده بمعنی و التفات کرده چلچله یا دو مثنات مکسور علیو ازرا
گویند شاعر گوید شعر چلچله بگرفت زاهد ره نیافت ؛ چلچله صد بار به زان چل چله ؛

در مؤید الفضلا مسطور است که این لغت در هیچ فرهنگ بنظر رسیده چلخ
مختصر چیده مثالش ابو الفرج فرماید شعر تا برگ گل از گلشن ریزان شده
بکفته نکته چیده در مجلس او چیز گل گلچین چینه دانهٔ مرغ و چینهٔ
دیوار مثال معنی اول امیر خسرو فرماید شعر زاغ سیه روی بود دانه چین
بوم سیه چشم بود دور بین چراغ بره بفتح با و را مهمله و چراغواره
هر دو بمعنی چیزی باشد که چراغ در آن نهند تا باد چراغ را نکشد و بعضی
مشکوة خوانند مثال چراغواره را انوری فرماید شعر باد اچراغواره
قرانش جاه تو تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغنست چاچله با افزار
عنصری گوید شعر گرفتم بچی رسید بمال که زرین کفش هندی و چاچله
چامه شعر باشد شهنامه شعر بر دست طنبور را بر گرفت سرایندگی
جامه اندر گرفت چرده و چرنه اول بوزن کرده دوم بوزن
هرزه پوست و بشره باشد و سیه چرده یعنی سیه پوست بساطی شعر سیه
چرده انکبین میفروخت که دلها ز شیرینش می سوخت چچله بفتح
جیم و سکون با و فتح جیم دوم هر سه فارسی کوه پارهٔ نرم که کودکان بر آن لغزند
و یکدیگر را بزیر کشند و بعضی زحلوفه گویند چغاغه بکسر اول و سکون
غین کرم شب تاب چراب بفتح اول و سکون الف و با بزرگی بر روی
شیر بندد و در نسخهٔ میرزا ابراهیم چرق نده چراغپایه بود و در مؤید بمعنی
چاره جستن و وزیدن آمده چلیاسه بفتح جیم و سکون لام یکی از
اجناس ضب که سوسمار باشد و آن کوچکترین ضبها ست چمچغه بفتح
جیم و سکون میم و ضم جیم ثانی فارسی جنسی از تازیانه باشد در نسخهٔ میرزا ابراهیم
و در اداة الفضلا بمعنی رشتهٔ تازیانه آمده چمیده یعنی بناز و تکبر خرامیده

چخزه

چخزه فروج را گویند که بچهٔ مرغ باشد و نیز آن شکاف که در دوک که ریسمان دروا فتد
در وقت رشتن و آنرا چوزه دوک گویند چو پینه بضم جیم و کسر با
و فتح نون مرغی باشد صحرائی که بمرغ خانگی ماند و بعضی با کسر واو گویند بفتح کاف
و را مهمله و بعد از را واو چیره یعنی غالب و مستولی امیر معزی گوید شعر
چیره شدیم ما بکنه سر عشق آنکه صدره بغمزه توبهٔ ما را تباه کرد چینه
چینه بمعنی شاعر گوید شعر طوطیان چمن بجای چینه لعل و مرجان گرفته در منقار
چانه آن خمیر که گرد کرده باشند از برای پختن و آنرا گنده خمیر گویند
چرمه بفتح جیم اسب معین و بعضی گویند که اسب کبود است حکیم اسدی گوید
شعر چراننده کرکس اندر نبرد چماننده چرمه ره نورد چارتاره
نام سازیست مانند رباب چوبک بضم جیم آن آلت که بدان خمیر نان
کنند جهت نان چهار گوشه تابوت لیلی و مجنون شعر در گوشه
نشست و ساخت تورش تا کی رسدش چهار گوشه چغزواره
بفتح جیم و سکون غین و را و آو تازی همان جامهٔ غوک که گذشت و آن رستنی باشد
که در آب روید و بعضی طحلب گویند و در مؤید چغر پاره زنان بمعنی آمده بپای
فارسی چمانه پیاله و هم کدوی منقش که شراب در او کنند شمس فخری گوید
شعر ویغان ظفر را در چمنها بیاد داد بود آنهم چمانه چشم کشته
احول باشد عسجدی گوید شعر بجا کردست پنهان شاعران را قریع آن کور
ملعون چشم کشته مع الیاء چکری بضم جیم و سکون کاف ریباس
باشد شمس فخری گوید شعر در قهستان بنام دولت او سرزدار شاخ
زر شود چکری چاپاتی بپای فارسی و کسر تا آرد نان لطیف باشد منقش
حکیم سوزنی فرماید شعر غلام گنبد کاکه و قبهای تنک زهی بجهره چاپاتی و لب کرده

چرخی بفتح جنسی از جامهٔ ابریشمین و نیز جنسی از اطلس که اطلس چرخی گویند
مثالش خواجوی کرمانی فرماید شعر ز سوز جگر آتشی بر فروخت ٭ نهم اطلس
سبز چرخی بسوخت ٭ چوگانی اسبی که در چوگان بازی مناسب باشد
سوار را و مخفی نماند که اگر چه حرف حاء در فرس نیامده اما بنادر واقع شده
و چند لغت که یقین بود که فارسیست نوشته شد حوض تن بسا حوضی
که در آن انگور بیشیره کنند مثالش حکیم خاقانی فرماید شعر گفتم پسند داورم
کر فیض عقل بگذرم ٭ حنص عروس رز خورم در حوض تن سا داشته ٭
حصار نام شهریست حسن خیز خوب رویان شعر ز تیغ تیز چشمان
حصاری قد رعنا برای در تنگ بار ٭ حقهٔ کاوس نام یکی از
سی لحن باربد شیخ نظامی فرماید در تعریف باربد شعر چو قند از حقهٔ کاوس دادی
از آن کالای او را بوس دادی ٭ و حقهٔ کاوس نیز بنظر رسیده حزیران
نام ماهی از سال رومیانست حیری رواق باشد مشفع بلخی گوید شعر
یکروز خطا کردم و نان تو شکستم ٭ بشکست مرا دست و برفت کره ز حیری ٭
حیت سخن باشد بمعنی حیز مخنث بود ایضا حرمان امید نا آموخته
حمدان گریست ایضا حله قوصره بود ایضا حیره سراسیمه و فرو مانده
و متحیر بود ایضا حق گوی مرغیست که بشب خود را بیکپا آویزد و حق حق
گوید از درخت و او را مرغ شب آویز نیز گویند حوض ماهی برج حوت
باشد خاقانی گوید شعر عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد ٭ همچون بره بر آمد
یوسف بر صوف اصفر ٭ حلچی طوایفیست که بعربی زلابیه خوانند و حالا در اکثر
زلیبیا خوانند شیخ اطعمه گوید شعر در انتظار حلقهٔ زنجبیل حلچی ٭ صابرا
دو دیده چو مسمار بر در است ٭ باب الخاء مع الالف خارا

سهل

سنگ سخت و جنسی از جامهای قیمتی که آنرا صاحبی گویند و آن ساده و مخطط هر دو هست
و مخطط را خارای عتابی گویند و عتاب نام شخصی است که این خارا منسوب باوست
خستگفا یعنی نانی که پیش از بر آمدن خمیرش پزند و آنرا فطیر نیز گویند
خنیا بوزن دنیا سرود باشد و خنیاگر سرودگوی را گویند خوال بضم و کسر خا
مزهٔ هر چیز و بضم چیزی باشد که از وی روز گذرانند و این از رسالهٔ میرزا منقولست
خلولیا بفتح خا و ضم لام اول و کسر دوم در نسخهٔ میرزا چیزی که او را بهم تصرف
کنند و مانعی نباشد کذا فی ادات الفضلا مثالش امیر خسرو گوید شعر غارت برد
چو دیده از حصول آرزو در دل ٭ و ز دست یار بستانم گنج خلولیا را ٭ مع الباء
خوشاب سیراب و تازه و بر مروارید بیشتر اطلاق کنند خیزاب
یعنی موج آب که آنرا کوههٔ آب نیز گویند خلهچوب بفتح خا و لام و ضم
جیم چوبی که کشتی را ملاحان بدان رانند خنب بفتح خا و سکون نون بمعنی صفه
باشد کذا فی الادات خلاب یعنی زمین گلناک که پا در آن بماند انوری فرماید شعر
بیهده خود در خلاب قصهٔ من رانده ٭ کافرم گر نعکسم کاو بجا در خرمنت ٭
مع التاء خرخشت بفتح خاء اول و سکون راء و ضم خاء ثانیه
جایی که در وی انگور افشارند شمس الدین فخری گوید شعر جهان بنیاد ظلم از کشور خویش ٭
بفرمان الهی کرد بی خشت ٭ که بهر عصر کس را طرف انگور ٭ نیارد زد لگد در بیع
خرخشت ٭ خشت معروف و یکی از آلات قدیم معروف فردوسی فرماید
شعر یکی خشت زد بر میان قباد ٭ که بند کمربند او بر گشاد ٭ خفت و خفته
خمیده باشد معیار خست یعنی خسته کرد و آزرده ساخت فردوسی فرماید
شعر چو آواز کمان تیر بگشاد و شست ٭ بر رستم و مرد جنگی بخست ٭ خاربست
آنچه بر گرد دیوار باغ زنند و بر چپری نیز گویند خوست بوزن پوست

در نسخهٔ میرزا بمعنی خربزه و راه کوفته آمده کذا فی الاداة خنک بت نام بتیست
که بر کوه بهار کوه بهاما میان که الکه ابیست میان بلخ و غزنه کنده بوده اند مثالش سیف
اسفرنگی گوید شعر مردم نادان اگر حاکم داناستی؛ شحنهٔ بی نان شدی خنک بت
بامیان؛ مع الجیم التازی خنج بوزن رنج سود و نفع باشد حکیم ازرقی
گوید شعر کرت من ستایش نگویم مرنج؛ که بهره ندارم ز گنج تو خنج؛ و این
بیت بمعنی اول موافقتست و در نسخهٔ حسین وفائی بمعنی باطل و آوازی که در حین
جماع از مرد بر آید نیز آمده خفج بکسر خا و فا و سکون نون گیاهیست که آنرا خاکشی
نیز گویند و بعربی بزر الجنه گویند بضم خای معجمه و فتح بای موحده خفج بفتح خا و فا
عید الجبه باشد که آنرا سکاچ و برجنج و فرنجک نیز گویند خفنج بفتح اول
و کسر ثانی نفخه باشد و بفتح خا و فا و سکون را بنظر رسیده خلنج ابلق و دو رنگ
باشد بوزن شلنج مثالش حکیم سوزنی فرماید شعر گرد کون تو بدان علت بد؛
همه شلوار تو رنگین و خلنج؛ و در مؤید الفضلا بمعنی کبوتر سیاه نیز آمده که از برای
اوییک پریاد و برسیند باشد مع الجیم الفارسی خوچ بضم خا تاج خروس
باشد شمس فخری گوید شعر هر خروسی که کسی مدح شهنشه خواند؛ بامدادان ز شرف
بر فلک اطلس ساید خوچ؛ او نیز بمعنی ای رسن که بر سر نیزه بندند نیز آمده حکیم فردوسی
فرماید شعر سپاهی بکردار کوه بلوچ؛ سکالیده جنگ و بر آورده خوچ؛ و در نسخهٔ
میرزا بمعنی کوتغه جنگی که آنرا فتج نیز گویند و گل سرخ که تاج خروس گویند آمده
خلچ بفتحتین طایفه اند از صحرا نشینان و ترکان خروچ بضم خا و را خروس
باشد خچ خروچ تاج خروس باشد کذا فی الاداة مع الخاء خلخ بوزن
فرخ نام شهریست از ترکستان که زمین وی مشکیز باشد خسرو تزئین شعر
چنان کز هوا اندرش فرخ شود رای؛ ز مشک او فتد اندرش خلخ شود جای؛

ومنسوبست

ومنسوبست بخوبرویان مثالش امیر معزی گوید شعر ایا ستارهٔ خوبان خلخ و یغما؛
بدلبری دل ما را همی کنی یغما؛ و یغمای اول نیز نام شهریست از ترکستان منسوب بخوبان.
مع الدال خرند بوزن پرند گیاهیست مثل اشنان و بآن رخت
شویند شمس فخری گوید شعر هر کجا تیغ تو بود قصاب؛ بنود حاجت بتخار و خرند؛
خشین بند زغن باشد استاد رودکی گوید شعر تا نبود چنین همای فرخ کرسی؛
تا که نباشد نظیر باز خشین بند؛ و در تحفه و نسخهٔ وفائی بهمین معنی آمده اما آنچه بخاطر
این ضعیف میرسد آنست که این نیز اندکی سهوی واقع شده باشد زیرا که خشین
چیزی کبود رنگ باشد و باز خشین بازی را گویند که رنگ او بکبودی مایل باشد و او
بغایت کوهی و صیاد است و بند بمعنی غلیواژ استپس معنی شعر آنست که تا
غلیواژ نظیر باز خشین نباشد نه آنکه خشین بند نام غلیواژ است و بعضی از ارباب
دیگر کسی از مؤلفان این لغت را نیاورده اند خانغرد بفتح غین و سکون
نون خانه تابستانی باشد خرد بوزن زرد گل و لجن باشد که در ته جوی باشد شمس
فخری گوید شعر همه ساله ذبودیک سر زمینش؛ نباشد بولایه و شوره و خرد؛
ورا و ذ زمین را گویند که سبزه بسیار در آن باشد خند اخند بفتح هر دو خا
یعنی خندان خندیدن انوری فرماید نظم دفع چشم بد جهان را؛ همچنان نرم نرم و
خند اخند؛ خند و تند هر دو بفتح اول مراد فند یعنی ترت و مرت
شمس فخری گوید شعر از صرصر فنا همه گشتند تار و مار؛ و ز تند باد قهر اجل جمله خند و تند؛
مع الذال خنک بید خار باشد استاد رودکی گوید شعر تن خنک بیذ زار
چه باشد سفید؛ به تن زرد و نرمی نباشد چو بید؛ خشنوذ بفتح خا و ضم شین
معجمه نحو باشد بالیده که او را بر پرانند شمس فخری گوید شعر در مزرعه فلک همه
تخم دعا کشت؛ تا نخ ستم و ظلم و تعدی همه بخشود؛ و یکی از اکابر نیز گوید

شعر من آنم که طبع شاکسترم ا بسر داد که تا یت هشوذ ا سر داد یعنی سر بالا
و در مقام خود خواهد آمد و دیگر بمعنی آتش باشد که بناخن بخراشند و ریش کرده شعر
در دولت او فتنه بسر ناخن زحمت ا یکذره رخ امن نیافریست که بخشوذ ا منخار
خلیند چیزی در جای سوختن چنانکه ریش شود و شمس فخری گوید شعر کردن حسادرا
کر ز کرانش شکست دیده بدخواه را نوک سنانش خلیذ ا خباید بفتح خا و با
و یا خاییدن باشد شمس فخری گوید شعر از آن کرده است محنت تیز دندانها که حلق دشمنانت را
خباید ا خرشاذ بضم خا و سکون را مهمله آفتاب باشد کمال خواجه رشید گوید خاذ
غلیواژ باشد ظهیر گوید شعر من نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند ا کسی که باز شناسد
بما را از خاذ ا و آنرا زغن و گوشت ربا نیز گویند خنیند آواز و بانگ بود که میان
دو کوه افتد یا آواز یکه از طاسی بر آید خنفذ هذ یعنی دفع و رد نکند و نتواند
کرد حکیم انوری فرماید شعر شاهی که چو کردند قران بیلک و دستش ا البته کمان چشم نزند
حکم قرانرا ا خوید بوزن دوید جو سبز باشد حکیم لعل فرماید شعر هر که مزروع خود بخورد
خوید ا وقت خرمنش خوشه باید چید ا و بوزن دید نیز آمده ازرقی فرماید شعر ز خنید
سبزه نگردد همی سرین گوزن ا ز لاله سرخ نگردد همی سرون غزال ا خراذ بفتح نام پهلوانی
ایرانی و در مؤید نام پادشاهی نیز باشد خرداذ مدت ماندن آفتاب در برج جوزا
که فارسیان تیرماه گویند و دیگر نام روز ششم از ماه خوذ مغفر باشد خمانیند بوزن
رمانید یعنی تقلید کسی نمود و مقلدی کرد استاد طیان گوید شعر مردم زنای خذیجه
ماندر وی چیز بوزنه کو سکی ما زخمانید ا خط بغداذ یعنی خط وسط جام جم
که در جام جم چند خط بود یک خط مذکور و دیگر خط ازرق و دیگر خطجور حکیم خاقانی
گوید شعر گرچه خرد دخطست بر خط بغداد سر ا تا خط بغداد دجله صفت جام را ا
خوشید یعنی خشک ... باشد شعر بخورشید سر چشمها قدیم ا نماند آب جز آب چشم یتیم ا

خسانند

خسانند بفتح و سین مهمله و بعضی بشین معجمه نیز گفته اند یعنی بربند الیز و خسانند بوزن
ستاید بنظر رسیده مع الدال ختنبر بوزن کسی گویند که او چیزی بغالش
و اظهار داشتن کند ابو العباس گوید شعر با فراخیست و لیکن لب تم تنگ بود ز ید ا
او چنان شد که چنان هیچ ختنبر نشود ا کذا فی التحفه اما آنچه بخاطر این فقیر می رسد آنست
که ازین بیت عکس این معنی مستنبط میشود یعنی ختنبر شخصی باشد که داشته باشد و
اظهار نداشتن کند خوابار یعنی چیزی که مردم او را قوت کنند خرانبار
آنبود که جماعتی در یک کار جمع شوند شمس فخری گوید شعر بمدح او و قصد دشمنانش ا
همیسازند انس و جان خرانبار ا خشکامار یعنی تتبع و تفحص و حساب باشد
شمس فخری گوید شعر خدایگان سلاطین که روزگار ندید ا نظیر شاه جلبی جبت کرد
خشکامار ا خش بفتح کمال پیشانی جوهر و خرد نیز گویند شمس فخری گوید شعر یاد باد بر او
بوقت شتاب ا چیزی خرلنگ مانده اندر خرا خرخر بفتح خا اول و دوم و سکون
را ... دو ته وبسته وا ... و در مؤید الفضلا بمعنی دو تو شدن نیز آمده خشیشار
و خشنشار مرغ آبی بزرگ تیره که نیز بیلکهیان ... شمس فخری گوید شعر
اگر از عدل او بید ... رخصت ا عقاب چرخ را گرد خشیشار ا و در ترجمه حیدانه
ابو ریحان خشنشار بضم خا و فتح شین معجمه و سکون نون و بعد از نون سین مهمله بنظر
رسیده و برین اعتماد بیشتر است خنجیل بوزن زنجبیل بوی خود و بو خرفانی(?)
گوید شعر بگذر سالیانی که بر باید ا روزی از مطبخش همی خنجیل ا خاور مغرب باشد
و باختر مشرق چنانچه استاد لامعی گوید شعر خورشید را چو زیب بیت شده بجانب خاور علم ا
پیدا شد اندر باختر بر آستین شب علم ا و از کلام متقدمین این معنی مفهوم میشود
و اما متاخرین بر خلاف این عمل کرده اند که خاور را مشرق میدانند و باختر را مغرب
اما آنچه بعد از تتبع بسیار ظاهر گشته آنست که در باب لفظ باختر مرقوم شد خنوه

بفتح خا وضم نون آلات خانه از کاسه و کوزه و خم و امثال اینها شمس فخری گوید شعر همای دولت تو
بر کسی که سایه فکند دهد ز لعل و زر و نقره اش زمانه خنور و در سامی بضم خا آمده
خوالیگر بوزن بازیگر طباخ و خوانسالار فردوسی گوید شعر یکی خانه او را
بیاراستند بدو بیاورد خوالیگران خواستند و بفتح واو نیز گویند شمس فخری گوید شعر
چنین سپهر ست بزم او که در وست میزبان مهر و مه خوالیگر و خوالگر نیز گویند
بوزن راهبر چنانچه شاه ناصر خسرو فرماید شعر این آفرینش ایست که زغست
خوالگرش هر دو قرین یکدگر و نیک درخورند و معنی آفرینش پیشتر گذشت
خناس بضم خا و بعد از نون الف آلتی است پاک کردن باغ و زراعت از فضول
خنزر بفتح خا و نا ولایتیست در حوالی گیلان که در آنجا گیلا منسوب است بان و عسل
خوب از ان آرند انوری فرماید شعر ز بنور خنزر فضلا لطف تو ریزنده آهوی
ختن از نسیم خلق تو چریده و در کنز ولایت طوطی ترنید و خزران نیز گویند
چنانچه حکیم خاقانی فرماید شعر فرامنش طوط از خزران برآورد چنانکه جرجر
امرش جره باز از مولتان انگیخته اما در مؤید الفضلا گوید ولایتیست از
ترکستان خنبور بضم خا و سکون نون و ضم بای فارسی قیامت باشد و بعض
مزارع نیز باشد و در نسخه میرزا و ادات الفضلا خنبور بضم خا و کسر نون و فتح واو
بنظر رسیده خشتاع سر دیوانه مزاج و تندخو خستن بفتح خا و تا و سکون سین
خزنده باشد یعنی حشرات همچو موش و مار وغیره خوار دلیل و سهل و ولایتیکه در حوالی
ری میباشد ظهیر فاریابی گوید شعر کسی که عز قبول تو یافت در عالم بچشم همت
او ملک ری نماید خوار و دیگر بمعنی آسان آمده همام گوید شعر نه یار است با او نه
آموزگار برا و همه کار دشوار خوار خیر خیر بی سبب و بیهوده حکیم انوری
فرماید شعر خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری

خانه کین

خانه کین گیرنده خانه و بازی چهارم نرد و در نرد هفت بازیست اول قارد
دوم زیاد سیم ستاوایم راستاره نیز گویند چهارم خانه گیر پنجم طویل ششم
هزارلنز که ده هزار نیز گویند هفتم منصوبه خواجه سلمان گوید شعر قارو غفل
مانده عدویت که کم زنی در معرض ستاره مقید ببشدر ست گو راه
خانه گیر و حکایت مکن طویل با آنکه ده هزار کسش جفت تو جا کراست منصوبه
جل نتو لز باچنین کسی کز کعبتین نجوم شش مسح است خسر بضم تین
پدر زن برادر خزه اردشیر بفتح خا و زاء معجمه نام شهر آباد کرده
اردشیر خوشنطر نام گلیست که سرخ و زرد و سفید بود من روضة الانوار
خواجوی کرمانی شعر باز کن نرگس ما زاغ را آب بر خوشنطر باغ را و در نسخه
میرزا بعض لالا خطایی آمده خشکار آردی که از و نخاله نگرفته باشند مثالش
حکیم خاقانی گوید و فرماید شعر بتر بین نان ریزها منگر که شب دارد بدین سفره گر از
دریوزه عیسیست خشکار و رانبان نی خشک آخور یعنی سال قحط
مثالش همو فرماید شعر ز خشک آخوران برست خاقانی که در ریاض محمد
چرید کشت رضا خنیاگر رودزن و مطرب بود مثالش حکیم انوری گوید
شعر نوای طوطی و بلبل فروس عکه و سار همیکنند خجل لحنها خنیاگر خیز بگیر
یکی از اقسام بازیهاست و آن چنان بود که خطی بکشند و یکی در میان آن خط بایستد
و دیگران آیند و او را زنند و او با خود سو جنباند بهر کدام که پای او بخورد او را
بجای او بدارند و این بازی را خرسک نیز گویند و بعضی خجوده گویند بفتح خا و تشدید
جیم مضموم و فتح را و ها مهمله خوار کار ستمکار و خوار کننده منوچهر فرماید
شعر تو خوار کار ترک منی بر دیار عاشق زشتست خوار کاری خوبست بردباری
خرادمهر نام آتشکده است که در زمان بابک بود مثالش حکیم فردوسی فرماید

شعر چو آذر گشسب و چو خرداد مهر ۞ فروزان بکردار گردان سپهر ۞ خور بضم
خا و سکون واو معروف و نام یازدهم روز از ماه باشد و نیز خوردنی بود از طعام
و جز آن که روز بآن گذرانند و نیز مزهٔ چیزها را گویند و نام کوشک بهرام گور ساخته
نعمان بن منذر که خورنق نیز گویند و این از شرفنامه منقولست خنگ زبور
اسب ابلق بعوض تحفه خرخیز شهریست مشک خیز شیخ نظامی فرماید شعر
ایمنی این باک که گوید دم یار ستی ۞ یا مشک بر تبت و خرخیز گذارستی ۞ خاخض
بفتح هر دو خای معجمه آوازی که از گلوی خفته بر آید خزبن بفتح خا و کسر زای
معجمه خاکستر سوزان که در کنج آتش مانده باشد و در نسخهٔ دیگر آتش است کذا فی المؤید
مع الذال خرپیواز شب پره باشد شاعر گوید شعر نکنی هیچ کار روز
دراز ۞ کار تو شب بود چو خرپیواز ۞ خفیعن بضم خا و یا مرغیست که
بشب بیرون آید و بروز پنهان شود و سیاه باشد و بعضی آنرا موش کور خوانند
و در نسخهٔ بفتح فا آورده خان بمعنی ریم اندام باشد کذا فی الادات خودیسون
نام آتشکده ایست که در آذربایجان بود شهنامه شعر در آن شهر بود آتش
سنگ پست ۞ که خواندی خودیسوزش آتش پرست ۞ خشنک مغز
همان خشک مغز است مرقوم خفرن بفتح فا و سکون را مهمله و ضم با موحده
همان خرپیواز که مرقوم شد یعنی شب پره خار انداز خارپشت که او را
سیخول نیز گویند خرکوان بضم کاف فارسی چوب باریک که خر بدان رانند
خوشنوان نام والی هیاطله که شهر عظیمیست خیز خیزنده و امر از
فارسی یعنی برخیز مثالش شاعر گوید شعر از آن سرد آمد این کاخ دلاویز ۞
که تا جا گرم کردی گویدت خیز ۞ و نیز موج آب که آنرا آبخیز و خیزاب و کوهه آب
نیز گویند خفن نام ولایتیست که مشک خوب از آنجا آرند و شود شتر

شهر

شهر آنست حکیم انوری فرماید شعر آنکه از تجویف نای مشک احسان او ۞ جام که خوزی نهد
دستهای عسکری ۞ و آنرا خوزستان نیز گویند شعر زبس خنده که شهدش شکر زد ۞
بخوزستان شد افغان طرزد ۞ خانه بانه یعنی آن مقام که خانه و اسباب
در بازد خرخیز همان خرخیز مرقوم مثالش سنائی فرماید شعر چابکان خطا و
خرخیزی ۞ آب و آتش برند از تیزی ۞ خربز هندوانه باشد و آنرا بعربی دابوغه
گویند که مصرع دابوغه خیز آمد و بطیخ خربزه ۞ مع السین خراس
آسیا که بدون آب گردد انوری فرماید شعر آنکه از ملکش خراسی دیده باشی پیش نه ۞
گر شوی بر بام این سقفی بدین پهناوری ۞ خس مردم فرومایه و خاشاک
و در نسخهٔ میرزا بمعنی مرغ سفید بزرگتر از کلنگ و مردم کوسه آمده و در تحفه
بمعنی جولان خرد که بر روی آب پرد آمده و تازی کاهمد اخس گویند خایه رس
کنایه است که بتازی کار خوانند خندروس بوزن سندروس گندم رومی
کذا فی المؤید مع الشین خالوش آشوب و غلغله و شغل باشد حکیم
فردوسی گوید شعر بر گرد گل سرخ تو بکشیدی ۞ تا خلق جهانرا بخالوش فکندی ۞
خجش بفتح خا و سکون جیم بمعنی خجش که در باب جیم گذشت یعنی علتی که در گلو
پیدا شود خرکش کشندهٔ خر و سر موزه که خارکش نیز گویند و نیز نام
جانوریست مانند جعل و خاکستر رنگ باشد و در گورستانها بود خنده خریش
خنده زیر بود و افسوس و استهزا بر کسی فرخی گوید شعر ای کرده مرا خنده
خریش همه کس ۞ مارا ز تو بس جانا مارا ز تو بس ۞ و در تحفه خنده ریش نیز بمعنی
خنده خریش آمده اما از فحوای این بیت معنی مفعول ظاهر میشود که افسوس داشته
شده و خنده زده شده باشد خدیش بضم خا کدبانو باشد رودکی گوید شعر مکن بد
بکس گر نخواهی بخویش ۞ چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش ۞ و بمعنی خداوند نیز آمده

خرنجاش نام مبارزیست از ایران خلاش بکسر خا غوغا و غلغلا و آنرا
خلش نیز گویند خوش بوزن گوش خشک باشد شمس فخری گوید شعر زهی فرشته
صفت خسروی که در ملکوت دعا بجان تو باشد همیشه و ردسروش اگر نبودی فیض
سخا و همت تو شدی درخت امید جهانیان همه خوش خوش بوزن غش
مادر زن باشد شمس فخری با غش و کش قافیه کرده و گفته کنایه از خصم ممدوح شعر
دست خوش زمانه برکنده و شخوده رو از طپانچه زن از ریش از کشیدن خوش
خشن بوزن کشن دویدن باشد همو گوید شعر در راه مدح ذاتت کلکم بدین
که دایم از پا فرق سازد در وقت رفتن خوش حنیش بکسر خا آن
چوبیست که بگردن گاو بندند و آنرا امیذ نیز گویند و گذشت و بعضی فارسی و گمان
نیز آمده بمعنی اخر حکیم انوری گوید شعر آسمان خود دستال و مه با بنده این
دستان کند در دیم با خیش دارد در غم زم با فلک و در نسخه میرزا جهانگیر
بمعنی معروف که در کرباس پوشند خرنش بفتحتین و فوش باشد خراش در
خراشیدن و دیگر جز سقط و افکندی را گویند شمس فخری گوید شعر
رسید رافت عدلش بدانکه با سر شاخ نمی نماید آن که تراش خراش
برون فکنده بجاروب لا تذر کرده عدوش را ز درفانه جهان چو خاش
خریش بفتح خا خراشیدن باشد و بکسر خا بمعنی پوشش از اندام باز کرده آمده
در نسخه حسین و قا که بمعنی امر باشد خراشیدن گوید شعر جهان رشید اد دست و
منزاور یاکشیم جهان یافته کامت کنغنه زینه بیش مخر رشیم خارکش
بضم کاف و را موقوف سرموزه و فوکش را نیز گویند و بعربی موق
گویند خاش آنرا گویند که کسی را بغایت دوست دارد و تخته خاش
آن خیار که بهر تخم نهند ایضا منه خواجه تاش غلامان یکخواجه یکدیگر را

خواجه تاشی گویند

سلطانیم
خواجه تاش گویند شیخ سعدی فرماید شعر من و تو هر دو خواجه تاشانیم بنده بارگاه
و در نسخه میرزا بمعنی خداوند خانه نیز آمده خروش فریاد و بانگ با گریه و بی گریه
نیز گویند خیلتاش یعنی لشکر و سپاهی که از یک خیل باشند منوچهر گوید شعر
دل با زده بخورش و رنه زدر که رسد فوات خیلتاش ترک آورم بیاری خلیش
بکسر خا و لام و بکون یا خلاب تیره که پا از آن بدشوار توان کشید کذا فی اداة الفضلا
خیره کش بضم کاف یعنی ضعیف کش و سرکش مثالش شیخ سعدی فرماید شعر که حیف
با حاکم خیره کش که از بخت برگشته روشن ترش کذا فی المؤید اما بخاطر میرسد
که خیره بمعنی بی سبب هم آمده اگر خیره کش را بمعنی بی سبب کش قرار دهیم
بهتر خواهد بود چه خیره بمعنی ضعیف جائی بنظر نرسیده خش و خاش قماش ریزه
بود و بعضی خس و خاشاک نیز آمده شاعر گوید شعر ز مرغان خویشتن پرورد
بجز خاش و ریاحین اندر خورد و ابو حفص سغدی خاش را بمعنی خاینده آورده
خواه از انسان و خواه از حیوانات و باین بیت رودکی متمسک گشته شعر نشست و
سخن را بهمین خاش زد ز آب دهن کو همانش زد
مع الطا
خربط بط بزرگ باشد انوری گوید شعر از عقاب بطیش کر نکوید بر بود
گرچه در دریا تواند کرد خربط کارزار و در نسخه حسین وفائی بمعنی ابله و نادان
آمده و این بیت انوری مؤید این قول است شعر بنده با مست خربط هستا مروز
همچو خرد رخلاب افتاده
مع الفا
خف بفتح خا رکوی سوخته که بجهت آتش
تربیت دهند شمس فخری گوید شعر آتش زنه و سنگ بنانان شمار از اطلس افلاک
دهد چرخ بریشان خف
مع القاف
خفچاق بالیتم فارسی نام بیابان
و اصلیت ترکان از اکراک ترا خفچاقان گویند حکیم قاآنی فرماید شعر ز لبس که ریخت
ازین پیش نام خفچاقان بهندوی که ری چین برندچین براق عجب مدار که از روح نامیه پس ازین
نهی بینخ زر کلبه درویش خفچاق

مع الکاف التازی خبک بوزن نمک خفه کردن باشد شمس فخری کوید شعر
بعهد عدل تو دزد لئیم معذب خفه اند خنک کسیکه بود ایمن از عذاب خبک
خباک چاردیوار سرکشاده که ربانان کوسفند در آن کنند استاد دقیقی کوید شعر
خنده نکش بیش بر شیران کند تنک مکند شود دشت بر شیران خباک ودر رساله
حلیمی و فائه بمعنی حظیره مسطور آمده خرمک بفتح ها و سکون راو فتح میم مهره
بود از آبکینه سیاه و سفید و کبود که آنرا بدفع چشم بد بر کردن بندند و چشم زد
نیز کویند استاد منجیک کوید شعر ترسم چشمت رسد کز سخت خطری چون که نزنند
نمک بکلوی خبزدوک بفتح ها و با و سکون زا همون خنفسا باشد یعنی جعل
خشوک و امزاده را کویند شمس فخری کوید شعر کر فلک نقص علم زاد
چباک از بلاید چه زاد غیر خشوک و معنی بلایه پیشتر کذشت و خشتوک
نیز بنظر رسیده خناک خناق باشد یعنی کرفتکی رودکی کوید شعر باد و تابوت ربا
کن این دل از درد خناک تا بمن احسنت باشد احسن الله جزاک خنجک
بفتح ها و سکون نون و فتح جیم خسک بعضی بعضی خارسه پهلو که خسک شده باشد ابو المؤید کوید
شعر نبات دلبس عجب از بختم ار عود شود در دست من مانند خنجک ودر مؤید
الفضلا بمعنی سیاه دانه نیز آمده و بعضی کویند غلط است خونجک همان خنجک
اما بمعنی آخر خنجک بضم ها نباتی که اولاد رمه کویند خنجک بکسر جاد رختیست
کوهی که بعربی باجة الحفر اکویند معروف کوید شعر یاد آور پدرت را که مدام
که بتنکش بد و که خنجک خنوک بفتح ها و ضم با محکم و استوار باشد کذا فی
زفانکویا خرمک بضم ها و سکون واو و را و فتح میمان و مکر مرقوم خراک
آواز کرا از بینی خفته هنکام خواب بر آید خمک بضم اول و فتح دوم صدای
دست بر دست زدن و در مؤید بتشدید میم مفتوح آواز دست بر دست زدن باشد

دوبار

ودیکر بمعنی دف کوچک که چنبرش از روی باشد آمده مثالش شیخ نظامی کوید شعر در آمد
بسوزش دم کاورم بخمک زدن جام روینه خم خپک بفتح ها و با
فارسیان بزرک خرچلوک بفتح ها بالیتیم فارسی کیاهیست که شیر زنان
افزاید و آنرا خوک نیز کویند و بجای لام کاف نیز بنظر رسیده خرکک
بفتح ها و را چوبها که واجب التعزیر را بر آن خسانند و دره زنند و نیز خرک
طنبور خنبک بضم ها و سکون نون و فتح با جامه درشت خشن که درویشان
پوشند خدوک در رساله حلیمی بفتح ها طیره و خشمناک و این بیت عنصری
آورده شعر هر که بردر که ملوک بود از چنین کار با خدوک بود و کفته
که در این زمان بضم ها مستعمل شده است اما در تحفه بمعنی رشک آمده و حسد و خشم
و در رساله میرزا بمعنی غصه و این معنی بصواب اقربست و مؤید این قول است
بیت انوریست شعر از حسد فتح تو خصم تو با کرد اسب همچو حجی که خدوک
چرخ ماه در شکست و بخاطر این ضعیف میرسد که آن بیت عنصری که در بالا از تحفه
مرقوم شد چنین باشد شعر ازچنین کار با خدوک بود نه ازین کار با خدوک بود
و حسیان و فاکار با خوانده باشد زیرا که در هیچ نسخه خشمناک نیامده خسک
معروف و دیکر آنچه از آهن سازند و در پای قلعها ریزند و آنرا اسپالخ
نیز کویند شیخ نظامی فرماید شعر خسک بر کذرکاه کین ریختند نقیبان فروشیده
انکیختند خرسک همان خرسک مرقوم که نام بازیست مثالش شیخ سعدی
کوید شعر استاد معلم که بود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار
خشکوشک مصغر خوکوش و نیز نام کیاهیست قایض خاشاک
معروف و خاره نیز کویند خنک خوش باشد و بعربی طوبی کویند خایسک
مطرقه آهنکرانست یعنی تپک کوچک که چکش نیز کویند فردوسی شعر

بپولاد خایسکِ آهنگران٭ فرو برده مسمار ناکرانی٭ خاکنمک یکی از اقسام نانها
و آن چنان باشد که فاکرا توده کنند و چیزی در آن پنهان کنند و بعد از آن
آن فاکر را بدو بخش کنند و آن چیز پنهان کرده از نصف هر که بیرون آید
غالب باشد و بعربی میبالی بوزن قیقال خروک همان فجلوک مرقوم
خرهک بضم خا و راء مهمله و فتح ها بسند باشد یعنی مرجان مع الکاف
الفارسی خلشک بفتح خا و ضم لام کوزه باشد گلین که برنگهای الوان
منقش کنند و جهاز دوشیزگان کنند ابو الخیط منجم گوید شعر یا مرغ هفت
رنگ همی ماند این خلشک٭ وندر میانش باده گلگون ببوی مشک٭ ما زین
خلشک رنگین و وین لعبت بدیع یاد حوریم و برود ربیم خشک٭
خرچنگ سرطان که او را کلنکاش و پنچپایک گویند خرسنگ
سنگی بغایت بزرگ و کسی که میان طالب و مطلوب مانع باشد نیز گویند خلنک
بعد از خا لام بوزن درنگ همان خلنج که مرقوم شد یعنی ابلق و دو رنگ
مثالش منوچهر گوید شعر تا بر آید لخت لخت از کوه میغ ما علون٭
آسمان آسگون گردد زرنگ او خلنگ٭ خشلنک یعنی کچل باشد و یعنی
کچلی نیز بنظر رسیده چنانچه سوزنی گوید شعر سرمست کعن فراخ جودر
آب غرق شد٭ خارکن وار بر سر آب آمد آن خشلنک٭ خدنک
چوبیست سخت که تیر از آن سازند و زین نیز کنند حکیم فردوسی گوید شعر
به بند کمربند بگشاد و حینک٭ جدا کردش از پشت زین خدنک٭ خنک
بضم عاشق عظیم را گویند کذا فی التحفه خنک بکسر خا اسب سفید را گویند مثالش
استاد دقیقی گوید شعر یکی ماه دیدم تیز بگذشت خنگ٭ برش چنبر بسر سیر و
کوتاه و لنگ٭ مع اللام خرچال مرغی باشد کبود فام که

بر

مورلت

بیشتر در آب باشد شمس فخری گوید شعر باهتمام کند هر زمان عقاب٭ بعهد
او کبوتر و فوچال٭ خنل بضم خا و سکون نون و اوچکاوک باشد که بعربی ابو الملیح گویند
و قبره نیز نامند کذا فی المؤید و در ادات مسطور است که مرغیست زیر و بلند
آواز که رومی گویند دراج سفید است و بفتحتین نیز گفته اند خوهل بضم خا
و سکون واو و ها کج باشد ضد راست لسان الشعرا خسرو فرماید شعر آن بنده ای که بست
فلاطون پیش بین٭ چون خوهلست و سست کهین پیشکار من٭ خیتال
بکسر خا و سکون یا مزاح و دروغ باشد و در نسخه حسینی و فایی یعنی مزاح خطال
بفتح خا قنطار باشد یعنی پوست گاو که پر از سونه زر باشد مثالش غضایری
فرماید شعر دو بدره زر بکرفتم بفتح نار آیین٭ بفتح رومیه صد بدره کرم و
خطال٭ خرغول همان خرکول مرقوم که گذشت اما در صیدانه ابو
ریحان مسطور است که خرغول برز قطونا باشد و آنرا فرغول بدل خا گویند
که غول بزبان فارسی گوش باشد چنه او شبیه است بگوش خر خرغول گویند
و اسبغول نیز گویند بجهت مشابهت بگوش اسب ختل بفتح و فتحتین شهر و
نیز نام ولایتیست که اسب ختلی منسوبست بآن و ختلان نیز گویند خال
معروف و شتر بزرگ اسپ خبکال در نسخه حسینی و فایی بفتح فا و کوی
بازی نه باشد چوتیز سوراخی خل بضم خا آن آب را گویند که از بینی گوسفند
رود و بعربی او را رغام گویند بضم را مهمله با غین معجمه مع المیم
خم بفتح خا کرد تا راست و خفتگی چیزها و دیگر یعنی تا بخانه یعنی زمستان
خانه عنصری فرماید شعر سر پهلوان بود بارش ده خم٭ بخم اندرون زن دو
خم بهم٭ و دیگر طاق ایوان و عمارت را گویند انوری نموده در خطاب
بعمارت خاک مطیبان خمست بصدا هم در آن بر ده هم در آن آهنگی

خلم بضم خا آب غلیظ که از بینی برون آید شمس فخری گوید شعر عدو را خیال
سر تیغ تو زبینی کند مغز برون چو خلم خرامی رفتار و ناز و سرکشی و دیگر
زنان خویش صورت را گویند شمس فخری گوید بهر دو معنی شعر کاخ او بر
فرام و جادویش باغ او بر تبان کبک فرام و دیگر بمعنی نوید هم آمده
آمده حکیم فردوسی بمعنی مطلق نوید گفته شعر یکی نامه فرمود نزدیک سام
سراسر درود و نوید فرام واستاد فرخی نیز گوید شعر دولت او را بملک
داده وامده تازه روی و خورش بخرام خیم بوزن بیم چند معنی دارد
اول چرکی که از چشم آید مثالش منجیک گوید شعر دو چوی [illegible] ولیکن از دهانش
زهل دو خرمن زده بر دو چشمش زخیم دوم جراحت بحر عنصری گوید
شعر بسی خیمها کرده بود او درست مر آن خیمهای ورا چاره جست
سیم جوالی که ریسمان او از پنبه کهنه بود طیان گوید شعر سبوی [illegible] و
آیین غلبین حصیر و جاروب و خیم و پالان و معنی آیین [illegible]
و غلبین سبوی دهان کل ده را گویند چهارم زندش کنه و روده بعض
آنچه از شکنبه و روده بهم بر آرند شمس فخری گوید شعر خصمش ار که
خورد عجب نبود که لکانرا کلیچه بر خیم پنجم خوی و طبیعت مردم بود
و جلال در ادات خیم گویند چه درشت خوی و خشم بود و خیم طبیعت
و در نسخه حسین وفائی بمعنی خوی بد نیز آمده مثالش حکیم فردوسی گوید
شعر دگر خوی بد آنکه خوانم خیم که با او ندارد دل آز دیو بیم
و در تحفه بمعنی دیوانه نیز آمده خنب معروف و دیگر قاموس [illegible] و
انمعنی را بطریق کنایه گفته شعر ای منه زان فرزند ترا چنین الکون
بغل زده و تو خویشتن خم کرده و دیگر نای تیز آواز که در وقت [illegible] تند



و روینه خم نیز گویند خام ضد پخته و دیگر کمند را گویند شمس فخری گوید شعر
باش تا دولت جهانگیرش افکند بر حصار گردون خام و دیگر بمعنی چرم
دباغت ناکرده نیز آمده چنانکه عنصری گوید شعر گاه در یم شود چو بافته دام
گاه گیرد گره چو تافته خام مهستی نیز باین معنی گوید شعر شاهانکه بروز بزم
ساغر گیرند بر یاد سماع چنگ چاکر گیرند دست چو منی که پای بند طربست
در خام نگیرند که در زر گیرند خِم بکسر خا و [illegible] و در نسخه میرزا

مع النون خدایکان پادشاه بزرگ را گویند ختلان
موضعیست که اسب خوب از آنجا آرند و آنرا ختل نیز گویند مثالش حکیم
انوری گوید شعر مبشر آمد و اخبار فتح ختلان داد زنشاط باده کن ای
خسرو خراسان شاه خرعون بفتح خا نام شهریست منجیک گوید شعر
با ابوبکر تو ای چنین قصب شکر ریز و آن یکی موذن خام آمده از خرعون
خرجنون بضم هر دو خا دیوی از زمره شیاطین حکیم خاقانی
فرماید شعر فر بخرد و ارشان بگرفته آن دیو که سر پایینست نام خرجنون
خارکن معروف و نیز نام نوائی از نواهای موسیقی بحر ظهیر الدین
فاریابی گوید شعر سرود خارکن از عندلیب نیست عجب که مدتی سرو
کارش نبود جز با خار خان پادشاه خطائی هر که بحر حکیم انوری گوید
شعر آن خواجه که بس دیر نه تدبیر صوابش در بند یکی لحظه کند قیصر و خان
و دیگر بمعنی خانه بحر شاعر گوید شعر آنرا که نکو باید خفت بی جفت با جفت
بخان خویش نتواند خفت و در ادات الفضلا مسطور است که خان خانه
و کاروانسرای و پادشاه سمرقند و پادشاه چین و پادشاه ترکستان بحر خنگانان
بفتح خا و سکون سین مهمله و در نسخه وفائی بمعنی تفتیش بجد و تفحص بلیغ باشد

خوان مایده و دیگر خار و خسک که از کشت زار کنند تا کشت قوت گیرد
ابوشکور گوید شعر از بیخ جو بر کند مرا خوابنیداخت ٭ مانندهٔ خار و خسک و
زار چو خوانا ٭ خشین چیزی را گویند که تیره رنگ بود و باز خشین
کبود رنگ را گویند چرا از کبود رنگ بغایت قیمتی و صیاد و کوهی باشد شمس فخری گوید
شعر بعهد او نکند رنگ باز شیر ژیان ٭ بدو را و نبرد کبک جور باز خشین ٭
و در تحفه بمعنی ولایتی از ماوراء النهر آمده خاوران ولایتی که مهنه
و چهچه داخل آنست و مولد حکیم انوریست چنانچه گوید شعر دهی ز دشت
خاوران چیز ذره مجهول آمده ٭ کشتا مروز اندرو جز آفتاب خاوری ٭
خشنودن بضم خا و سین و سکون را دررودن باشد خشک باختن
بشرط باختن باشد خلاق المعانی فرماید شعر حکیم تن بارخ او مرد و جهان ٭
٭ خلکی میبازد و ترمی ماند ٭ خلنشان بضم خا و سکون لغز و شین
معجمه در نسخهٔ میرزا بمعنی نجسته و فرخنده و مبارکباد و خلنستان نیز
بنظر رسیده بضم خا و کسر لغز و سین مهمله و تای قرشت خزران
بفتح خا و سکون زاء معجمه نام ولایتی که طوطی در آنجا نزید و خزر بفتحتین
نیز بهمعنیست خوب کلان نام دارو یست خنیدن بفتح خا
و دال و کسر فا عطسه کردن باشد در ادات الفضلا و بضم فا بمعنی سرفه کردن باشد
خنیدن بضم خا و کسر لغز و فتح دال بمعنی برجستن باشد کذا فی الادات
خندستان بفتح و سکون لغز و سین و کسر دال مسخره و فسوس باشد در مؤید
الفضلا و ادات خی الستان بوزن خارستان ادات باشد و آنرا
خوالسته بوزن نابسته و آمده بوزن نامه نیز گویند خفردوستان
با واو معدوله لشانه نو که از تاک سر زند و خورند و ترش مزه باشد و آنرا التاک نیز گویند

خفتان

خوزان نام پهلوانی اصفهانی که اصفهان از اساختهٔ خوزستان همان خوز
گذشت و آن ولایتیست لشکر خیز که شوشتر شهر آنست شیخ نظامی فرماید شعر
٭ ز بس خنده که تهدش باشکر زد ٭ بخوزستان افغان طرز زد ٭ خزوزان
نام مبارزی تورانی خسیدن بوزن رسیدن خاییدن باشد خشک انگبین
شهدیکه در زنبور خانه خشک شده باشد خفتیدن غلطیدن باشد خفنانیدن
غلطانیدن بود خرمن معروفست محرم خراهین علف بود ایضاً
خیم طبق بود از چوب گز یا بید القاموس خیزران بیخ درخت سروست ایضاً
خماهن سنگیست سیاه که نگین سازند و پاره بسر خی زند و شمس فخری گوید سنگیست
سیاه و سفید و گفته شعر برای طوق و همرای همیونان ٭ سپهر از روز و شب
سازد خماهن ٭ خوشدامن مادر زن باشد که آنرا خوش نیز گویند و
در مؤید الفضلا خشدامن نیز بهمعنیست و گفته که در بعض نسخ خشامن بی تا
نیز بهمعنیست مثالش سوزنی گوید شعر بگویم ای تو گشته قلتبان شوهر
٭ سه پایه زن شده خوشدامن ترا دادا ٭ خرمن بمعنی توده باشد مطلق
و بمعنی هاله نیز آمده مثال معنی اول شیخ سعدی فرماید شعر خداوند خرمن زیان میکند ٭
٭ که بر خوشه‌چین سر گرانی میکند ٭ و بمعنی دوم رضی نیشابوری فرماید شعر ماه
بیخ کاحباب توچنان تنگ آمد ٭ که برود ایرهٔ خرمن زندگی دیدم ٭
خستوان بفتح خا و سکون سین و ضم تا قرشت بمعنی اقرار و اعتراف
کنندگان باشد مثالش ناصر گوید شعر یکی پند خوب آمد از هندوان ٭ برین
خستو انند نا ختوان ٭ خفدان همان خفتان م قوم خوبختیان بوزن و معنی
بعد از واو با فارسی و خاء معجمه و یاء حطی موحدیان باشد اما اشعار بحرکتش نکرده اند
خستن بفتح مجروح کردن و شدن باشد خرکمان بفتح کمان بندوقی آلتیست

که کمان حلقه را بر آن بندند و چله کنند و در شرفنامه و آدات بمعنی کارهای بیفایده
و کار رکیک و بد شوار بر وزن تولید نیز آمده خفتان قزاگند که در روز
جنگ پوشند مع الواو خو بفتح خا چوب بندی که بنایان بر سر آن
ایستند و کار کنند شمس فخری گوید شعر هر که تطیین کند اساس علوت
چرخ باید که بهر او را خو و دیگر گیاه خودرو که در میان کشته بود و آنرا بکنند
از جهت قوت گرفتن کشت شهنامه شعر گر ایدون که رستم بود پیشرو نماند
برین بوم و بر خار خو و دیگر لبلاب بود که او را عشقه نیز گویند و این هر دو لغت
عربیست و آن چون بود که خود را بر درختها پیچد و خشک کند لبیبی گوید شعر
بسان خو که بر پیچد بگلبن به پیچم بر آن سیمین صنوبر و حسین وفائی
گوید بمعنی قالب طاق نیز آمده و این بیت را مؤید قول خود آورده شعر هر جا
که عمارت تو آغاز کنند در کردن طاق او خوی ساز کنند اما بخاطر این
شکسته میرسد که ازین بیت نیز معنی چوب بست استنباط میتوان کرد بواسطه
آنکه بمعنی قالب طاق در هیچ نسخه نیامده خدیو خداوند و پادشاه بود و در تحفه
بمعنی پادشاه بزرگ بود چنانکه گویند کیهان خدیو و گیتی خدیو خشنو
خشنود را گویند شهنامه شعر ز بهمن چنین باید که خشنو شوی ز گفتار و بیکار یکسو شوی
خیو خیر را گویند شمس فخری گوید شعر همیشه تا نباشد لاجرم کل [illegible]
تا نبود چو خیر و خیو و خدو آب دهن خلاق گوید شعر با کف دریا نیش
تو هر دم ز تنک ابر زند بر رخ دریا خیو خنرو نامیست از نامهای
پادشاهان در تحفه خو مزاج و طبع بود در مردم انتهی خماخرو
نوا [illegible] خبندق بفتح خا و با و سکون نون و ضم دال مهمله جعل بود
استاد لبیبی گوید شعر آن ریش و رئیس بین که پر از بلغم و خیوست بچه خبزدو

خنو

خنشو بفتحتین مادر زن بود که آنرا خوش و خوشدامن نیز گویند شمس فخری گوید شعر
بادی همیشه خسرو سلطان محترم تا احترام دارد داماد را خنشو خکاو
با کاف پارسی بفتح نام ولایتی بود حدیقه شعر داشت زالی بروستا خکاو مهستی
نام دختری سه گاو خنستو بوزن بدخو مقر و معترف بود منصور شیرازی
گوید شعر اگر بفضل بگویم مرا مسلم نیست بصدق دعوی من آید آسمان خنستو
و در نسخه میرزا بمعنی جانور رونده نیز آمده خاکشو دانه است سیاه که با بلغور
سایند و در چشم کشند شمس فخری گوید شعر اعظم جمال دنیی و دین پادشاه ملک
ای خاک درگهت بر آثار خاکشو خنق بضم خا و تا شاخ گاویست که در
زمین چین بود و بعضی گفته اند که شاخ مار است که چون مار را هزار سال از عمر بگذرد
شاخ بر آید و در زمان گویا شاخ افعیست خسرو دارو نام نباتیست
که او را الغیدیتا نیز گویند و بعربی کرمه البیضا خنو بفتحتین خار زن باشد
و نیز خروس را گویند مع الها خایله دغا و دونی و مکر و حیله
بود ابو العباس گوید شعر اکنون که همی باز بایدداد خایله کین و چند چند
کوزه شکر خاشه خس و خاشاک را گویند فردوسی گوید شعر نه گویا
زبان و نه جویا خرد از هر خاشه خویشتن پرورد خبه بفتحتین خفه
باشد امیر خسرو فرماید شعر دهر گردنده بدین پیسه رسن پورا خبه خواهد
همیکرد خرد را این خبیه بوزن چره چیزیکه جمع شده و پیچیده بود خبیده
بفتح خا و کسر با فارسی خفته بود و خمیده خسته بیمار و استخوان انگور و خرما
و مانند آن امیر خسرو گوید بهر دو معنی شعر لب سطب خوانی و آنکه خسته از
دندان کنی خسته از دندان من کن گر رطب میخواهیش و آسته و هسته
نیز گویند خستوانه بفتح خا پشمینه که درویشان پوشند و مویها از لیغ آویخته بود

شمس فخری گوید شعر از وتا دشمنش فرقت چندانست که از دیبا تا چیبی تا ختن

خفک بفا و دال مهمله بوزن رفته کنزرش خوسه بضم خا و فتح سین

آن صورت که در کشتها و پالیزها سازند که بهایم و سباع بگریزند کذا فی المؤید

خشاوه پاک کردن باغ و پالیز از خس و خاشاک و شمس فخری بمعنی

زمینکه از برای زراعت پاک کرده باشند آورده و گفته شعر بهر بومی

که بهر اهتمامش بباشد حاجت زرع و خشاوه و در مؤید خساره بسین

و راء مهمله آمده بمعنی شاخهای زیاده از درخت دور کردن خشته

بکسر خا و سکون شین معجمه و فتح تا مفلس و بی برگ باشد ابو العباس گوید شعر معذور

کن ای شیخ که گستاخی کردم زیرا که غریبم و مجروحم و خشته خستجه

آنچه در زیر بغل دوزند و آنرا خشتک نیز گویند عماره گوید شعر

بجای خستجه گر مشک نافه بردوزی هم اینچ کم نشود بوی گند از بغلت

و در رساله خستره با معنی آمده خفجه شوریده زر و سیم باشد خفیده

بفتح خا و کسر فا خفته شده باشد در نسخه وفائی و در ادات بمعنی عطسه زده باشد

و بضم خا بمعنی سرفه کرده بود خارجینه بسکون راء مهمله آلتی باشد که زدن

و نیک آنست که گوشت و پوست بسرد و انگشت گیرند چنانکه بدرد آید

خامیازه آسا باشد و خمیازه و فاژه نیز گویند مثالش حکیم سوزنی فرماید شعر

اگر از آنجمله شاه مانه نشد برب کرم و خامیازهٔ من خنت مکه و

خرمکاه هر دو بضم خا و فتح را مشدده و مخفف و کاف فارسی بمعنی خرگاه

مثالش حکیم خاقانی گوید شعر تا بس حصار تو از راه چشم گرد خرمکاه دل

از آن غولی خلاشه علتی است که در حلق کلو و نیز از تخمه حاصل شود

شهید گوید شعر آنکسی که کردل بود نالان او علاج خلاشه داند



خنبره بفتح خا و سکون نون و ضم با خمچه باشد شیخ نظامی گوید شعر خنبرهٔ نیمه آرد

فروش لیک چو پر کرد دو گردد خموش خنچه بوزن غنچه آواز یکه در وقت

جماع از بینی خیزد خنیده معروف و مشهور و پسندیده باشد شمس فخری گوید نظم

مر ناصر لدین پیمبر و جهان مطیع را وینز از و فخر رافت شد خنیده بود

و در مؤید الفضلا خنیده بقاف نیز بامعنی آمده و بمعنی مشهور فرخی گوید شعر

یکی از دست تا بدان اندر جهان خنیده میان کهان و مهان و دیگر آواز که از مینا

دو کوزه یا از جای دیگر امثال آن بر آید و در ادات الفضلا و نادر کار سرود و خوب

گوی و بمعنی سرود و ستوده نیز آمده خلیخانه بفتح بمعنی خاندان باشد کذا

خلیخانه

فی الادات خبیوه و خبیره اول بجا و دوم براء مهمله هر دو بوزن کبره

بمعنی حساب باشد و در زفانگویا خبیره را بمعنی توده ریگ آورده خجاره بضم خا

و فتح راء مهمله و بعد از ها جیم تازی بمعنی اندک باشد و بفتح خا نیز آمده کذا فی ادات الفضلا

خنجه بفتح خا و جیم تازی و سکون با موحده ثمر هندرا گویند خواره

بمعنی بهتان است منجک خوازه بوزن غازه کوشکی که از اسپرغمها سازند

عنصری گوید شعر منظر او بلند چون خوازه هر یکی نو بزینتی تازه و در تحفه قبه

باشد که در عروسیها بندند از جهت شادی و بفتح واو نیز آمده چنانکه سوزنی گوید شعر

اگر با تو نخانه سوی کوی آیم ببندند خوازها و آذینها خوی دخروه

بستان افروز را گویند شمس فخری گوید شعر گر ز فیض دست او بارد سحاب لعل و

زر روید بجای خویدخروه خوراب آب ضعیف که از بیش آبیکه بسته باشند

تراوش کند عنصری گوید شعر ز جوی خود ابه چه کمتر بگوی که بسیار گردد بیکبار اوی

بیابان ازین آب دریا شود که ابر از بخارش ببالا شود و در بعضی نسخ

بمعنی برزیگر که با عمالهٔ اسباب برزیگری داشته باشد نیز آمده خوشه

١٠١

بوزن بته بمعنی مادر زن که خورش نیز گویند خوپله بضم خا و سکون واو
و با فارسی احمق و نادان را گویند انوری گوید شعر من خوپله در سبلت افکنده
بادی چو در ریش خشک از ملاقات نشانه ا خنبده بوزن دیده یعنی
خفته و خمیده و آنرا خبیده نیز گویند و گذشت ابو شکور گوید شعر الا تا
نوخیده کمانست ا الا تا چنبر پیرانه بدرا خجله بضم خا و سکون ها و جیم
تازی نام درختیست پرخار و میوهٔ او گرد باشد و بلون سرخ بود و او را بعربی
عوسج گویند بفتح عین و سین مهملتین و سکون واو خفله بضم خا و فتح فا
سرفه باشد که بعربی سعال گویند خمانیده یعنی کج کرده و خمیده مثالش حکیم
اسدی گوید شعر خمانیده دم چنبر کمانی زقیر ا همه نوک دندانها چو پیکان تیر ا
خیره مترک و لجوج باشد فردوسی گوید شعر ملک در سخن گفتنش خیره ماند ا
ا سر دست و ماندهٔ برق راند ا و دیگر بمعنی هرزه و بیسبب باشد انوری گوید شعر
ا هر که تواند که فرشته شود ا خیره چرا باید دیو و ستور ا و در نسخه میرزا بمعنی
شکفت و بیا و آنکار و شوخ دیده و تاریکی و عضو در خواب رفته آمده
خاده شاخ راست رسته باشد سوزنی گوید شعر نصیب دوست تو مستکل
زباغ ولیک ا نصیب دشمن تو هست خاده از پی دار ا کذا فی التحفه اما در ادات
الفضلا چوبی باشد که جاروب بر و بندند تا سقف بدان پاک کنند خرمهره
مهرهٔ کم قیمت مشهور و در شرفنامه نوعی از بوق که هنگام جنگ زنند نیز
آمده مثالش شیخ نظامی فرماید شعر ز خرمهره شد مغز پرداخته ا زمانه مغز
کوه از سر انداخته ا خرویله بفتح خا و سکون را و کسر واو آواز بلند
خوره بفتح خا و سکون واو و فتح را خرزهره بود و آنرا بتازی دفلی گویند
و در مؤید بمعنی پایمال آمده خوسته کنده باشد عنصری گوید شعر

زبس

ا زبس کش نخاک اندرون کنج بود ا ز دو ناک بی خوسته رارنج بود ا خرزهره
درخت خود که بیت بر ستان برکه او را بکار برند و حنظل که او را کبست خوانند
و نیز نام کرمیست سیاه و سرخ که او را ز هر باشد و او را کاغنه نیز گویند خرخشه
بفتح هر دو خای معجمه و شین معجمه جنگ و خصومت باشد خواره بضم خا و فتح را مهمله
دستور باشد و طعامی که مقوی بدن بود کذا فی المؤید مثالش حکیم خاقانی فرماید شعر
ا همه کاسه ذره بس فخر نیست ا آنرا که زخواره آمد و زماه نوخلالش ا خورده
خاره بفتح را مهمله جاروبی که بر سر چوب بندند و سقف خانه را بدان روبند
و سنگ سخت را نیز گویند هم آمده مثال اول معنی رضی نیشابوری گوید شعر ز چرخ ظلم
امید نبود و کرم ا دهد ز دل دوستان ده خاره ا و در مؤید خاده بفتح
دال مهمله چوبی باشد که جاروب بر و بسته باشند و سقف را پاک کنند کذا فی المؤید
خنبه بفتح خا و سکون نون و فتح بای تازی طاق و صفه باشد در نسخه میرزا خان
بفتح زای معجمه گل سرشته بجهت دیوار و غیره خشلک با زای بای موحده و نای
تازی یعنی جنهای درخت خشک که گیرند و بعضی بمعنی پوست درخت آورده اند
خواسته زر و مال و اسباب را گویند حسین ثنائی گوید شعر میده هم خواسته
ناخواسته محتاج را ا هیچ محتاجی محتاج نباشد بسؤال ا خنبیده بفتح خا و کسر زای
معجمه آنرا گویند که در کنجی یا رخنه نهفته باشد خمیله یعنی خمیده و خفته خودکامه
خود مراد و خود سر خین فذه آن باشد که کودکان بر سر خاک نرم نشینند و دست
از خود بر داشته فرو جهند و لغزند و بعربی زحلوفه بفا و قاف گویند خوخ
بفتح خا و سکون واو عرق باشد که او را خوی نیز گویند بضم خا گیاهیست خنبه
بضم خا و سکون نون و فتح با بزرگ را گویند شمس فخری گوید شعر ز جود دست خلق پادشاه
لآلی بجای غله در انبار خنبه ا خرنکه بضم خا و فتح راء مهمله و کاف ... کاه بر

مثالش حکیم خاقانی فرماید **شعر** خواهی که درخور نکه دولت کنی طواف ۱ بگذر ازین
خرابه دلکش ای خاک ۱ و خورنگاه نیز گویند **خله** بفتح خا ولام مهملیان و هم زده
کفتن یعنی سمتش نیز گوید **شعر** مدح و آفرین کرا اندر ثنای تست ۱ نزدیک
عقل نیز افسانه و خله ۱ وبمعنی کم شده نیز آمده عنصری گوید **شعر** او مرا او را
در آکنی یله کرده ۱ مهر او را از دل خله کرده ۱ و در نسخه میرزا بمعنی درد که ناگاه از
مفاصل اعضا برخیزد آمده **خله** بضم خا وفتح لام مشدده خلم یعنی آب
غلیظ که از بینی آید عسجدی گوید **شعر** چو آمدن و برون حمدلی بدلی مانند که
سرخ شد ۱ که از بینی سقلابی برون آید همی خله ۱ **خله** بضم خا ولام مفتوح
مخفف چوبی که کشتی بان آن رانند سمعنی گوید **شعر** کشتی اهل فضل سود غرق
بحر یاس ۱ گر نه زاهتمام تو یابد و راخله ۱ **خلنده** در اندرون رونده و مجروح
کننده یعنی **خلیده** در اندرون رفته و مجروح کرده **خوابنیده** یعنی جنبانیده
شیخ نظامی گوید **شعر** سپهر سروش بنالین خوابنیده ۱ سرشک از لاله و کل بر دمیده ۱
**خطرایه** بفتح خا وسکون طا وفتح یا جامه یعنی که در روی آن پوشند و این
از تحفه منقولست **خشینه** بفتح خا وکسر شین معجمه وفتح نون کبودی رنگ را
گویند استاد کسائی گوید **شعر** کوه سار خشینه را پلنگین ۱ کر فرستد لباس حور العین ۱
و در مؤید الفضلا بمعنی سپید سفید و بعضی سفید خود رنگ گفته اند آمده و آنرا
خشی نیز گویند **خوله** تیر دانی یعنی از چوب که غازیان در گردن آویزند
**خانیچه** بکسر نون وفتح جیم حوضی خرد **خبوه** بفتح خا و واو و سکون با
محکم و استوار **خدره** بفتح خا و را و سکون دال پاره آتش که در میان دود
یعنی شراره **خربطه** بفتح خا و با و طا و سکون را مهمله یعنی مسخره کذا
فی فرهنگ یا **خردگاه** بضم خا و سکون را و دال با کاف فارسی آنجا که بر زمانه

ایکد

آیدان سینه شتر کذا فی المؤید و بمعنی بالای سم چهارپایان که چیدار بر آن بندند
آمده مثالش ابو الفرج رونی فرماید **شعر** برحضن کند خردار خردگاه کهو تکل ۱ فرو
کشد طرب انبساطه جای عیش لکام ۱ **خامه** قلم و تل ریگ را نیز گویند **خرفه**
برهان یعنی که تخمکان نیز گویند و بعربی فرفخ و بقلة الحمقا گویند **خرنره** بفتح خا
و زا ذکر یعنی انوری گوید **شعر** زندگانی خرنره قاضی ۱ بار چند انکه او شود راضی ۱
**خجسته** و **خراشیده** معروفان و یکی از کلهاراین خجسته گویند و
بعربی عینه خوانند بضم یا حطی و فتح نون شیخ نظامی فرماید **شعر** درون خوکه از بوی
خجسته ۱ بخور عنبر و عنبر کله بسته ۱ **خفته** خمیده خوابیده یعنی **خرنشته**
ایوان و طاق را گویند شیخ نظامی فرماید **شعر** ز خرنشته مغز بر تاخته ۱ از میان
مغز کوه از سر انداخته ۱ **خره** بفتح خا و را کل ته جوی یعنی که خود خره نیز گویند
**خرده** بضم خا و سکون را و فتح دال ریزه و شراره آتش و بمعنی نکته و دقیقه و کر
قول و فعل کسی کیرند نیز آمده چنانچه خواجه حافظ فرماید **شعر** چو قسمت ازلی
بیحضور ما کردند ۱ گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر ۱ و دیگر بمعنی تفسیر کتاب نیز آمده
با زند و در نسخه احسنین و ثانی به همین معنی آمده و بس **خرده** ذلت بود عنصری گوید
**شعر** ای دستگیر خلق بپا بیت فتاده ام ۱ تا سروران بزرگ به بینند خورده ام ۱
**خماننده** خم دادن بود من تحفه **خروسه** در نسخه میرزا بمعنی پاره
گوشت بار شده که برختند کاه نان رویند و در مؤید مسطور است که **خروسه** بضم خا و
را مهمله پوستیکه بخته دور کنند خواه بر فرنج و خواه بر ذکر **خروهه** بضم خا و
مرغی را گویند که صیاد بر دام بندد بواسطه صید کردن و آنرا پای دام نیز گویند
و بعربی ملواح گویند **خروله** خروس را گویند عنصری گوید **شعر** شب از جمله روز کرد دستوره ۱
شود بر زاغش چو بر خروه ۱ و آنرا خره نیز گویند بضمتین **خشتخانه**

یعنی خانه نیست و در مؤید خانه بود که از خانه خس ساز زند دفع گرما را و در بعضی از
نسخ مسطورست که خیشی نه خانه بود از چوب که دیوار او را از خار بر آورند و سقف او
از بوریا و آب بر آن پاشند و از اندرون باد زنند دفع گرما را و در هند بسیار بود مثالش
حکیم خاقانی گوید **شعر** از گلاب ژاله و کافور صبحش در سموم / خیشخانه کسری و
سرداب خاقان دیده اند / **خواجه** خداوند خانه و شیخ و حاکم و بمعنی دل و روح نیز
استعمال کنند شیخ نظامی گوید **شعر** خواجه مع القصه که در بند ماست / گرچه خداوند نیست
خداوند ماست / **خوالستان** بوزن و ابسته جوابستان که گذشت یعنی دوات
**خوچه** بضم خا و فتح فارسی در شرفنامه بمعنی تاج خروس آمده کذا فی السامی **خازنه**
**وخیازنه** مرد و بفتح زاء هوز و بمعنی دوم با یاد و نقطه تحتانی خواهر زن
بود و این از شرفنامه منقولست **خوشه** معروف و بمعنی سنبله و بمعنی اخیر شیخ
نظامی گوید **شعر** خوشه گز و سنبل تر ساخته / سنبله را بر سر هد انداخته / **خفاجه**
بفا و جیم فارسی بوزن سراجه طایفه از اعراب قطاع الطریق مثالش حکیم خاقانی فرماید
**شعر** نز سموم آسیب و نز باران بخیلی یافته / نز خفاجه بیم و نز عربیه عصیان دیده اند /
**خورره** بضم مرضی معروف مهلک نعوذ بالله منه **مع الیاء** **خی** بکسر
خیک بود شمس فخری گوید **شعر** بحشمت تو شمشت سرون نکرد / بنا شد قوت با پیادخی را /
**خوی** بضم خا عادت و طبیعت بود و دیگر خوی دیلا گویند که در روز جنگ
بر سر نهند دقیقی گوید **شعر** سیاه خش است پنداری میان شهر و کوی اندر /
فریدون است پنداری میان درع و خوی اندر / **خشی** بفتح خا و کسر شین
بمعنی خشینه که گذشت **خوی** بفتح خا و کسر واو آب بود **خازنی** نام
حکیمی بوده دانا در کار حکمت سیف الدین زینر گوید **شعر** اگر بحکم حساب بسی بدلش
کردندی / بساختندی جاماسب و خازنی احکام / کذا فی الادات **خشکنایی**



بضم خا و سکون شین معجمه و کاف فارسی نای گلو که تنا زیش حلقوم گویند کذا فی المؤید
**خیری** گل زرد خوشبوی و بمعنی عربیت و نیز رواق خانه را گویند شمس
فخری گوید بمعنی اول **شعر** زرد و خیره است دشمنت زانرو / که دنسبت باو
خودخیری / و بمعنی دوم هم او گوید **شعر** بار شاهی که هفت طاق سپهر
باشد از طارمش کمین خیری / **خوالی** بفتح خا و سکون واو و فتح او مطبخ
و رود آب **خانی** چشمه را گویند شیخ نظامی گوید **شعر** چشمه آب زندگانی بود /
آب کوثر نه آب خانی بود / و در نسخه میرزا بمعنی زر خالص آمده **خاکزی**
بکسر زاء فارسی همان جغجغه که مرقوم شد **خسروانی** نوعی از سرودها منسوب که
باربد گفتی که مطرب خسرو پرویز بود خواجه حافظ گوید **نظم** مغنی کجائی
بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود / **ختلی** منسوب بختل و ختل
محلیست که اسب خوب از آن آرند شیخ نظامی فرماید **شعر** و شاق تنگ چشم
هفت خرگاه / بر آن ختلی شده سوی شهنشاه / و ختلان نیز گویند و در نسخه
میرزا بمعنی فریبنده نیز آمده **خلال مامونی** اذخر را گویند و آن گیاهیست
خوشبو که کرم نیز گویند **خوی** بفتح خا عرق بود **خهی** کلمه تحسین است
مرکب از خه وای همچو زهی که مرکبست از زه وای **خوهلکی** بعد از لام
بوزن بختکی بمعنی کجی **باب الدال مع الالف** **درواء**
بفتح دال آویخته و اندروا نیز گویند و در فرهنگ زفان گویا که یکی از کتب معتبره
فرس است بمعنی حاجت نیز آمده و بدین معنی اندرباست و بایست و در واد نسکر
و تلذذ و واروا و ایا مراد فند و بمعنی نگون نیز آمده حکیم خاقانی گوید بمعنی اخیر **شعر**
چه اخگر ماند از آتش که وقتی / خلیل الله در آن افتاد و درواء / و بضم دال بمعنی درست
و تحقیق آمده مثال این معنی هم او فرماید **شعر** یعقوب این فراست درواش دید گفتا /

دولا در تحفه سبوی آب است دلهرا بکسر دال و سکون لام نام پادشاهی هندی یا
عنکبوت باشد در نسخه میرزا آمده در ادات الفضلا گیاهیست که عرب آن و سخندیقون خوانند
دردا گردیکه بر هوا شود یا مانند گرد خیزد در تحفه دندا بمعنی بدبو و بمعنی
کم شدن چیز نیز آمده انتهی دراد و زا یعنی کسیکه در کارها مجرب و دانا
و کرزبر باشد چنانکه اگر اخیانا از و کاری ناصواب واقع شود از غایت دانشگی
او را اصلاح تواند کرد مثالش شاعر گوید شعر خدای برد دراد و زا خوب
میدهی و خوش میدوزی و آنرا بعربی مزیل گویند بکسر میم و سکون زاء هوز
و فتح یاء حطی دارا نام پادشاهی مشهور که در دارا ابگرد باشد و دارا
نیز گویند و داراب اصغر پسر اوست و پادشاه مطلق و دارنده را نیز گویند شیخ
نظامی فرماید شعر بدلبر داور که او دارای دهر است که بی تو جان شیرینم چو
زهر است و در تحفه بمعنی درویش نیز آمده درزاده آسا یعنی آن تخته
که پیش آب گذارند که مانع جریان آب شود کذا فی السامی دغ دغل و نار است
داها بوزن ماها غار و دره باشد دربا بفتح دال و سکون راء مهمله و راء
مرقوم بمعنی حاجت کذا فی زفانگویا درما براء مهمله و میم بوزن فرداوکوس
باشد کذا فی المؤید دزافتا بزاء هوز و تاء قرشت دزی و حصاری که شاپور
بنا کرده مع الباء داشاب دهش باشد منوچهری گوید شعر زکین
تو غمناک گردد عدو ز داشاب تو شاکر دد ولی دث آهنک افراسیاب
یعنی غاری که افراسیاب در وی گریخته بود و نزدیک بردع واقعست داب و داراب
در نسخه میرزا بمعنی کر و فر و خود نمائی آمده و در مؤید داراب بتای قرشت با نیز آمده
مع التاء دخت بضم دال دختر باشد شاهنامه شعر گزیده دلم دخت
مهراب را بیارم زدیده بمهراب را دیو دولت دولتیکه زود زوال یابد

دهست

دهست بفتحتین دال و میم و سکون ها و سین مهمله درختیست که چون سوخته شود
بوی خوش کند عربی آنرا غار گویند و در زمستان و بهار سبز بود دیابشت هماع
دردا مرقوم بمعنی دوم دهشت بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه بیگانگی باشد
در تحفه دشت بیابان و بعربی نیز دشت گویند و نیز نام شهریست که میان
تبریز است و اردبیل و نام قریه از قرای اصفهان و نام صحرائی در شیراز که آنرا دشت
ارژن گویند مرهمان و در شرفنامه ولایتی از ترکستان زمین آمده مع الجیم
درتاج گیاهیست که بهر طرف که آفتاب گردد او نیز گردد و در عراق او را
توارگویند دژهاج بکسر دال و فتح زاء تازی و فارسی نیز آمده و سکون ها و فتح
را قبله پیشینیان که او را در خوختنگ و کنگدژ نیز گویند و بعربی بیت المقدس
و ایلیا نیز گویند و در گلستان الشعرا بمعنی بتخانه مندرجست و در ادات الفضلا هیچ
بوزن پیچ در بنظر رسیده دهج بفتح دال و ها سنگی باشد سبز و بطعم شیرین و دوا را
شاید و از کوههای مشرق آرند دراج حقه جواهر در تحفه دشت رنج
کسب بود شیخ سعدی فرماید شعر بیاموز فرزند را دسترنج اگر دست داری چو قارون گنج
مع الجیم الفارسی دیوکلوچ کودک مصروع را گویند مع الخا
دروآخ بفتح دال و سکون راء مهمله آنرا گویند که از بیماری به شده در نقاهت
باشد شمس فخری گوید شعر جمال دنیا و دین شاه شیخ ابواسحق که خصم او را بود
زتیغ ها در واخ و در شرفنامه بمعنی درشتی و غلظت آمده منصور شیرازی گوید
شعر فلک جناب عطارد بنان مهر ضمیر زحل مراتب مه رایت اسد در واخ و در تحفه
بمعنی درستی آمده بر خلاف کمان گویند کمانم بغلان درواخست یعنی درستست
و در نسخه میرزا بزاء فارسی آمده بدو معنی اول دیولاخ یعنی مکان دیو چه
لاخ مکانرا گویند و سنگلاخ نیز چنانست دخ و دوخ بضم گیاهی باشد

که او را حصیر کنند شمس فخری گوید شعر از بهر حصیر بارگاهت ॥ از سدره و طوبی آمده دخ ॥
وش آکر بجای زر گوید شعر رخ مرا همچو گرد زرد سرا ز رنگ زر کردن عشق کرد
مزمتر از دوغ دوغ ॥ و در تحفه میرزا بیعه تکنی ترتیبها برون آتش آتش باز لیکن ببالا و ستند
نیز آمده دوانزده ماخ جنگ مشهور که میان گودرز و پیران و پشنگ شد مع الدال
دند بوزن قند ابله و بی باک و نادان یعنی شمس فخری گوید شعر در اصابت برد
فکرت خود ॥ عقل مخطی شناس عاقل دند ॥ و در شرفنامه نام کیاهی نیز هست درنند
بفتح دال و زاء فارسی تنده یعنی و خشم آلود دیرند بکسر دال و سکون یا و فتح راء مهمله
دهر و زمانرا گویند رودکی گوید شعر فتی چو نکو مال غره مشو ॥ چو تو بس دید بیند این
دیرند ॥ و ابو حفص سغدی دیرند را بمعنی تعوید آورده و باین بیت متمسک شده شعر ایا
سرو من در رنگ و بوی آیم ॥ که دیرند آسا بچم بتو بند ॥ دارو برد یعنی گرو رزو
تنجز شهنامه شعر بپوشید رستم سلیح نبرد ॥ بیاورد گر رفت با دارو برد ॥ دربند
بفتح نام شهری و نیز گذرگه دریا که بندر گویند مثال بمعنی اول شیخ نظامی فرماید شعر شکارستان
او ابخاز و دربند ॥ شبیخون اش بخوارزم و سمرقند ॥ دغل عروس مهر تحفه
دیوبند نام طهمورث ویز دارو یعنی در شرفنامه آمده در اداة الفضلا دیوبند
بوزن پیوند نام دارویی است دستان زند نام دستان پسر سام گویند الست
شهنامه شعر نهادم ترا نام دستان زند ॥ که با تو پدر کرد دستان بند ॥ دوکارد
چیزی باشد بشکل ناخن پرای که درزیان جامه بآن برند و بعربی جلمان گویند و هر فرد
آنرا جلم گویند دستبند یعنی دست یکدیگر گرفتن و رقص کردن دروند
براء مهمله و واو بوزن فرزند چنگک دیکدان که بعربی معلاق گویند مع الذال
داشاد عطا باشد و دل نیز بنظر رسیده اما اول صحیح است شمس فخری گوید شعر
॥ بعد بحضرت او قیس ساعده نان گر ॥ بروز همت او معن زائده داشاد ॥ داشاباذ



یعنی خشم آلوده و درشت آلود نیز گویند با یمعنیست مثال لغت اول ابراهیمی فرماید شعر اگر ایران دژ
آبادش به بیند ॥ چو سک اندر پس زانو نشیند ॥ مثال لغت دوم خسروانی گوید شعر یکی
بردش آلود ست در جنگها ॥ که دارد از مصاف شیر ننگها ॥ داد آفرید
نام یکی از نواهای موسیقی دیوباذ یعنی گردباد دندان نمایند یعنی بخندد
و خوشحال شود مثالش حکیم خاقانی فرماید شعر نقاب شکر فام بند دهوا را ॥ چو صبح از شکر
خنده دندان نماید ॥ دوستانند یعنی چپاید دوخ چکاذ اصلع بود
یعنی بموی سر گوید شعر ایستاده بخشم برد را او ॥ ایچ بیفزین سیاه و دوخ چکاذ ॥ مو تحفه
درمیان باشد یعنی یک دیگر کال خجند گوید شعر گر میان باشد ش نیز قبا ॥ او قه
باشد که درمیان بود ॥ درباغ شد یعنی غلطان و آونکه شد معنت پیک شعر مطرب آمد روان
شو شتا شد طرب سوی بهانه درباغ ॥ دذوداذ مو وفان درکجا میخزد
یعنی کجا میزید و کجا میدر خور است انوری گوید شعر بدین پر درد دستان گوهر ॥
॥ ترا دو کجا میخورد زندگانی ॥ دروذ از خدای تعالی رحمت و از ملائکه استغفار و از
مومنان دعا درخط شد یعنی متغیر و آزرده شد و بمعنی بیخود و بیهوش شدن نیز
بنظر رسیده حکیم خاقانی فرماید شعر اگر نظم کلمه کرام مشود در خط ॥ نه منصف قسم تو گو
بفصل خطاب ॥ دهیند یعنی زنید مع الراء دستیار معاون و مددگار
یعنی خلاق گوید شعر نباشد ترا ضایع از کرد کارت ॥ اگر بیکسان را کنی دستیاری ॥
دودخوار بوقف دال دوم پرنده ایست دهار غار و دره و شکاف کوه
یعنی حکیم اسدی گوید شعر بجایی پراکنده بر دشت و غار ॥ قدر چند درخت و
دهان چند دهار ॥ دغس بفتحتین دال و سین مهمله و سکون غین معجمه شخصی که سر او
بیمو چه دغ زمینی را که کیاه نرسته باشد گویند دیودار نام یکی از اقسام سرو یعنی
و بعض گفته اند صنوبر هندیرا دیودار گویند دیک افزار یعنی آنچه در دیگ کنند

لشکر کبعربی قیسا گویند دستکار ساخته کسی که کرا اضافه کنند خلاق المعانی فرماید شعر
چنین آستین زدست کذشتست کار من او در غمکده زجبین کار دست دیجور
شب بغایت تاریک مثالش مسعود سعد گوید شعر آن وای آفتاب ونافه فرخ
یکدم صبح این شب دیجور دو پیکر جوزا باشد مثالش عمعق گوید شعر
یکی صورتی چنین چهاند ماه مهیا برآورده پیکر بفرق دو پیکر ده هزار یکی از زبان بهار
بعقلکاره نزد دیم بکسر دال وفتح میم یعنی دیم که رخسار باشد و بعربی خد گویند
دی بادر روز هشتم از هر ماه را گویند دیوسار یعنی بدخو و زشت رو
و در نسخه میرزا بمعنی کیسی آمده که در جامه پوشیده باشد و آن جامه ایست که بر بالا رو بندند در
وقت شکار کبک و در مؤید گوید آن جامه بلا سین درشت باشد که در جنگ پوشند
دبیر نویسنده باشد واو را بیاغ نیز گویند مثالش عنصری گوید شعر بلبوسه داری
رستش عبد حو دعنوانی وزرود بصر اند دیده سوی دسته بر دی بهر
بفتح دال روز پانزدهم از ماه را گویند دردور بضمتین دال ابی و را
اول نیز مهمله و سکون واو ساکن گرداب غرق کننده مثالش ابو الفرج گوید شعر گرد باد
سراب کنیش درا تا فلک باز گونه درد و رست دیوخار همان خفچه که در قوم
تدیغ و رختیکه بعربی بکوسج گویند و آنرا اسپید خار نیز گویند دریاباد در شرفنامه
بمعنی دریا بزرگ و نیز نام شهری و در نسخه میرزا بمعنی ولایتها آمده که دریا باشد
دیدار روی نمودن باشد شهنامه شعر اگر هست خود جای گفتار نیست و لیکن
شنیدن چو دیدار نیست اما بمعنی این بیت دیدن مناسبتر است و دیدار بمعنی روی
نمودن و دیگر بمعنی بیدار روی نیز آمده هر دو معنی حکیم خاقانی فرماید شعر دیو دل
بالنیم و پری بالنیم جان کان پری دیدار دیدار آمدست و بمعنی بیدار اخلاق نیز فرماید
شعر بخدای که او زعطه حوکن هوش ما کرد در جهان دیدار دب بفتح دال با



از زیره و کشنیز و نخود وامثال آن و آنها را توبل گویند دستوار عصا باشد خلاق گوید
شعر وقت قیام هست عصا دستگیر من بیچاره آنکه او کند از دستوار یار ودیگر بمعنی
پاره باشد یعنی مقدار دستی دانشگر و دانشور دانشمند باشد درسار
برا و سین مهملتین بوزن سرکار یعنی درگاه سوزنی گوید شعر طاق درسرای تست
محراب ملوک هر که آرد رو بدین محراب رو ازوی متاب داستار بسکون
سین سمسار را گویند دختندر دختر زن بود شمس فخری گوید شعر کلیه
او از قبایل و شمن اند بسند رهلدنه دختندر و در ادات بمعنی شوهر نیز آمده
و دخترندر نیز گویند دستخط آن دست نرد و شطرنج باشد که در میان شرط
بسیار کرده باشد دشم بفتح دال و میم و سکون شین جنسی از غله که آنرا خلر نیز گویند
اما در نساحی الاسامی بسین مهمله آورده و گفته و در جنة صوان ماش و آنرا
بعربی درج خوانند بضم دال مهمله و جیم و سکون را مهمله دمور بوزن غیور
آواز نرم و آهسته باشد و دیگر نام ترکان که کشنده سیاوخش بود دوخاهر
دو ستاره که شعری یمانی و شامی باشد و در شرفنامه گوید که این را بعربی جنا سهیل گویند
دشتور بفتح دال صاحب دست و مسند و آنکه در تمشیت امور بروی اعتماد کنند و بمعنی
اجازت و رخصت نیز آمده شیخ نظامی بهر دو معنی فرماید شعر چه کابل و دیر و ماهی هند
رواج همچنین تا بدریا کشند داداد و دادار و دادگر هر سه نام حضرت
احدیت است جل ذکره و بر پادشاهان مجاز نیز اطلاق کنند و در ادات الفضلا
مسطور است که داد را اسم احدیت است و بمعنی دهنده دار درخت که ستون کنند
شهنامه شعر دد و دام دانش از آسمان بلند کرد پا جو نیست بیدار و بند و دیگر دار
که دزدان را بر آن آویزند و بمعنی خانه و محله هم بیت دنه دار بکسر ضابط
و حافظ قلعه باشد دردار بوزن سردار درختیست دمل بضم دال و فتح و بثاله

ودیگر دزه کوه خلاق گوید شعر چنین نافهٔ مشک تار رسیده لاله هم کوه و در گرفته

مع الزاء التازی دیرباز دراز بود و درازی مدت را نیز گویند سوزنی

گوید شعر در عمل تا در بازی و درازی ممکنست چنین امل بادا ترا عمر درازو دیرباز

دم وز بفتح دال و واو آنسلهٔ بزرگ را گویند که دو چوب بد و گوشهٔ او

فرو بندند و بدان سرگین کشند دز بکسر قلعه بود دالیوز بسکون لام و ضم یا

و سکون واو باشد دالیوزه بزیادتی ها نیز گویند دشپاز بکسر دال و سکون

زاء فارسی و فتح بای فارسی خام طمع و خشم آلود و بتازی نیز بنظر رسیده مثال

معنی اخیر را ابوشکور فرماید شعر پلنگ و شیر ازین دید بر کوه کر زیر چرخ گشت

از کینش استوه دندان افراز یعنی خلال مع الزاء الفارسی دهاژ

بانگ و نعره و فریاد بود شمس فخری گوید شعر اگر نه عنایات و فضلش بود بگردون

برآید ز مردم دهاژ دیژ تخفیف دیژم است که بمعنی خشم و بدخوی باشد

شمس فخری گوید شعر بخلق و لطف و کرم کرد خلق را تسخیر بکین و بجنگ دیژ

نباشد دژ و در نسخهٔ حسینی و ثنائی بمعنی بد نیز آمده و در نسخهٔ میرزا بکسر دال بمعنی خشم و

چسبنده آمده مع السین دریواس بفتح دال و کسر راء مهمله چوبیکه

گرد بر گرد در از جهت استحکام استوار کنند و دیوار گوید شعر دیوار و دریواس فرو کفت و

برآمد بشکست کی یکباره فرو آید دیوار و در بعضی از نسخ بمعنی گرد اگرد خانه نیز آمده

داس معروف حکیم انوری فرماید شعر کاو کردون همی کز اندر دام تا عمرت مبارک

تا مه نو گشته زار آسمان را همچو داس و حکیم ثنائی بمعنی دانه جو و گندم گفته شعر

از سر خوردن ناکهش داس بشکست در گلو کرد مرگ کلوش را سر داش بشکست و در نسخهٔ

بمعنی دهره و دام بجز نیز آمده دنندیس یعنی همانا من تخته داس

ودلوس اتباع عند چنین خراب و بیاب و تار و مار و بسفله و خوان طلاق کنند

شمس فخری

شمس فخری گوید شعر مقام دشمن او نیست جز خراب و بیاب صفات حاسد او نیست

بجز داس و دلوس بیاب بفتح یا حطی و بعد از یا با موحده بمعنی خراب گویند

دیس بکسر دال مانند بود شمس فخری گوید شعر جهان را اگر نه تو باشی یقین شود در

پناهت جهان خلد دیس دس بفتح دال نیز بمعنی آمده استاد عنصری گوید شعر

ز دیدو ز پیوند کی ایچکس گه رزم مثل و گه بزم دس دمخینوس نام

بانگایی که عذرا را از منقلوس در دیده واورد تا بآن زر گشت عنصری گوید شعر

دل دمخینوس نیز بد ناشکیب که در کار عذرا چه سازد فریب دبوس بفتح دال و ضم با

اسماعیل تخلص در نسخهٔ میرزا و بایسه بیت هفت پیکر متمسک شده شعر کرد او کشته کردمی

او شنید کردم و که دبوس میخبانند اما در اشعار اکابر بمعنی گرز آمده از جمله حکیم فردوسی گوید

شعر ز باد دبوس تو کوه بلند شود خاک نعل سراولتان سمند و منوچهری گوید شعر

چنین زند بر مهرهٔ شیران دبوس شصت من چنین زند بر گردن گردان عمود گاوسار

اما بمعنی عربیت دست پیس یعنی آخر کار تنها مه شعر یک امشب بکوشیم

دست پیس که دانند که دیدار بود و این دستاس آسیائی که بدست گردانند

مع الشین دخش بفتح دال و سکون خا ابتدای کار باشد شمس فخری گوید

شعر بمدح شهنشاه اعظم کنند مسعود کواکب بکار دخش درخش بفتح

دال و را برق باشد شاعر گوید شعر درخش بخندد بوقت بهار همانا نگرید چنین ابر زار

و در نسخهٔ حسینی و ثنائی ذرخش بفتح ذال معجمه نیز بمعنی برقست و در مؤید الفضلا بمعنی آتشکده باشد

در شهر ارمنیه درخش بضم دال تابنده و درخشان بود شمس فخری گوید شعر خسروا

از سپهر ملک مدام همچو خورشید و مشتری بدرخش دیعرخش نام نوائیست از

نواهای موسیقی دیانوش بفتح دال و یا نام مهتر دزدان که در دیار اهرمنی

کوندی عنصری گوید شعر بران را بمداران جوینده کام یکی مهتر بد دیانوش نام

دهش عطا باشد سیف اسفرنگی گوید شعر نیست شغل تو بجز عدل و عطا نیست کار تو بجز داد و دهش
درفش علم را گویند فردوسی گوید شعر ز گرد اندر آمد درفش سیاه سپهدار و
لیس بر پس سپاه و دیگر آلتیست سراجان و کفشگر آن را دستخوش بحذف
و سهلة الحطوط را گویند شیخ نظامی گوید شعر به پیر جرعهٔ میخوارگان دستخوش بارگیر
سیارگان و در ادات الفضلا بمعنی دستمال آمده دورباش چوبی را گویند
و دیگر معنی آن نیز آمده اقبالنامه شعر چو دارا پیام سکندر شنید یکی دورباش از
جگر برکشید و دیگر چوبی مانندهٔ نیزهٔ کوچک که چاوشان در دست گیرند تا مردم را
از سر راه ملوک دور کنند شیخ نظامی فرماید شعر بهر کام از برای نور باشی ستاده
زنگی با دورباشی و هم و فرماید شعر سمندرش گرچه با هر کس نبر نیست ستان دور
باشش آهنین است و در جامع اللغات شیرازی چنین مسطور است که دورباش
ناچخ باشد و آن را نیز گویند دندان پریش خلال را گویند دانوش
نام مردیست که عذرا را ابو وخت عنصری گوید شعر یکی تیز پای و دانوش نام
که زلبه بر و بر سی کام و دام داش تنور خشت پختن را گویند دریوش
بفتح دال و سکون را وضم یا درویش را گویند امیر خسرو فرماید شعر بکر که چه
میگویدت این گنبد گردان گفتار جهان را زره حشمت بپوش دریوش زین خانه
الغنج و از این معدن کوشش بر گیر هلا زاده مرو لاغر و دریوش درغیش
بکسر دال و سکون را و کسر غین بسیار و انبوه را گویند دلیش بکسر دال امر از دادن
بود یعنی بدمنش و این از تحفه منقولست دروش بفتح دال وضم را
آلت حجام را گویند سوزنی گوید شعر همو سمی که ستوران در وش داغ کنند
ستوروار بر اعدای او داغ و دروش دستکش در شرفنامه تا ئید باید
و بمعنی اسیر و سائل نیز آمده و دیگر بمعنی مضبوط و محکم و بامعنی حکیم فردوسی این بیت را

مناسب گفته

مناسب گفته شعر چو بیدار شد رستم از خواب خویش بکار آمدش بارهٔ دستکش و در مؤید
بمعنی گیاه و بمعنی مزد دست نیز آمده و بمعنی گیاه جمال الدین عبدالرزاق گوید نظم ای دستکش
تو این مقوس وی دستخوش تو این مقرنس و بمعنی مزد دست شیخ نظامی گوید شعر
دستخوش کس نیم از بهر گنج دستکشی میخورم از دست رنج مع الغین
داغ [illegible] زنبور مخزن الاسرار شعر صید چنان خورد که داغش نماند روغنی از
بهر چراغش نماند و داغ را که میسوزند بواسطه آنکه از و نشان میماند داغ
میگویند دغ بفتح دال و سکون غین زمینیکه از و گیاه نرسته باشد و سر که مینا و پایش را
همچو طاس باشد نیز دغ گویند دروغ بفتح دال و سکون را مهمله بند آب عرودسی گوید
شعر دل ابر دمر او نزد مردم نشمرد که گفتا که جیحون ست جوی دروغ آب برد مع الفاء
درخف بضم دال و خا و سکون را مهمله زنبور سیاه باشد مع القاف دوق
پشمینه که موی بهائم آویخته بود و اعتراض بر سخن کسی و کدائی ملا جامی راست شعر
ای روز زدوق گرفت حال دق همچو مرغ خوشنوا عقعق [illegible] مع الکاف
التازی درک بفتح دال و را دستارچه باشد و در تحفه بزای معجمه آمده
رودکی گوید شعر ای طرفه خوبان من ای ماه دلبر که لب با بسر درک بکن پاک زمی
دفنوک بفتح دال و سکون فا وضم نون غاشیه باشد لکن در تحفه آمده در رساله ابو حفص سغدی
بمعنی چماق آمده و با معنی ابیات متمسک شده که برای معنی غاشیه هم خوب است شعر
از بزینی که همتی ای ختوک چاکرت برکتف نهد دفنوک دغزک بوزنه
نغزک اسطبر و فربه از هر چیز کذا فی المؤید درفنجک بفتح دال و سکون را و
فتح جیم کابوس را گویند دانک بفتح نون دانه باشد دروک بضمتین هیزم
باریک درزک بکسر دال و زاء فارسی آبله و در شرفنامه بمعنی کرم آمده که از
تافتن ریسمان بردارند دلاک نام ضحاک باشد چه اک آفت و عیبست و حیف

او صاحب ده عیب بود او را ده آک میگفتند و ضحاک معرب ده آک است و عیوب عشره اینست
اول زشتی دوم کوتاهی سیم بیداد کری چهارم بی شرمی پنجم بسیار خوردن ششم بدزبانی
هفتم دروغ گویی هشتم شتاب کاری نهم بددلی دهم بیخردی دشك بفتح دال رشته که
بسوزن کشند برای جامه دوختن و بسین مهمله نیز آمده داك بفتح دال زمین سخت
که پا برنگیرد مثالش انوری گوید شعر گر بنده ای افتد اگر دست سلطان واجبست ||
|| رحم والا بدنهد چنین حق نکو کردستك || دیواك بکسر دال و سکون یا حطی و فتح واو
از حشرات که چوب و کاغذ و غیره را خورد و پدید آید نیز گویند که در رشیدی افتد و آنرا دیوچه نیز
گویند مثالش امیر خسرو گوید شعر آنکه زه کرده کمانش از کار || دیوك زند بروی دیوار ||
دوالك مصغر دوال و نیز گز دوالیکه بآن قمار بازند مثالش امیر خسرو فرماید شعر
|| بسم یوس برافت عرشیان محتاج و فتراکت || بدست آویز اینز مشت دوالك باز
آویزان || دیلمك مصغر دیلم و بمعنی خزدوك که در باب ظا گذشت دسوك
بفتح دال و ضم سین مهمله همان دروك که هیزم باریک باشد دروناك بوزن و معنی
دروغ باشد مع الكاف الفارسي دژهوخنك بکسر دال و سکون زاء
فارسی و کاف و واو اول از فارسی قبیله ترسایان بود شهنامه شعر کنیم سلم جنگ باجنك آمده است ||
|| که یار سلم زد دژهوخنك آمده است || دودآهنك دودکش حمام و روزنه
مطبخ باشد دنك ابله و احمق باشد و در نسخه میرزا بمعنی زن زنو نقطه نیز آمده و در مؤید
الفضلا بمعنی دیوانه و بیهوش و زن ان و نقطه دایره پرکار آمده دنك بفتح دال
ولام آلتی آهنین که او را میتین نیز گویند دزنك معروف در تحفه دژآهنك
بکسر دال و فتح زاء فارسی بدخو و بدکردار باشد و بمعنی تر و زو بلن نیز آمده عنصری گوید شعر
|| بیک حمله زنگی دژآهنك دار زنگی || تو بر پلنگ شیخ و بر نهنگ دریا بار || و در تحفه
بمعنی بدآهنك و بدخو آمده مثال بمعنی اول همو فرماید شعر زبس کینه جو دژآهنك بود ||



دمکرك صبح کاذب را گویند حکیم خاقانی گوید شعر دم گرگست یا دم آهو || که بجه ملک بتابد
بندد صبح || دشنك بشین معجمه بوزن و معنی فرنك بند آب و آنچه لب جوی آب بند
کذا فی الادات دیوشنك نوعی از چوب که چیزی بوی تش د و در کنند بعد از مقشر
ماند و آنرا کاو شنك نیز گویند دزنك ضد شتاب و بمعنی وقت و زمان نیز
بنظر رسیده حکیم سوزنی فرماید شعر ای پایگاه قدر تو بر چرخ نیمرنگ || دور از شتاب
باد و بقای تو ادرنك || گر لطف مردمیست بمردم کیا رسد || مردم کیا مردم گرد از تو همای رنگ ||
مع اللام داهل بضم ها علامتی بود که در صحرا از بین و وبرند تا صید از آن
برسد و بدام آید شمس فخری گوید شعر احتساب تو بعلم رسید که برد || طلحی و مستی از
طبیعت مل || صید اگر و زنام او نشان داهول بجو هیچ ترسل زد اهل || و در تحفه
بکسر ها نیز آمده و در نسخه میرزا داهول آمده بمعنی علامات که بر اطراف زراعت باست
کنند بواسطه منع و حوش از خرابی زرع اما در نسخه داهول آمده بمعنی اول و معرب
داهول بجای مهمله داغول و امزاده باشد و دغول نیز بامعنی است دکل
بفتح دال و سکون نون و کسر کاف ابله و بی اندام و دیوث باشد شمس فخری گوید شعر کار کس
نیست در ممالک دیم || ظالم و خیره مفسد و دنکل || دغل فرومایه را گویند در تحفه
دل بکسر دال معروف و بضم در نسخه میرزا بنا دیو باشد که از قبض بعدات بیمار در
امعا مانده باشد دول آنچه بر بالای آسیا نصب کنند که گندم از آنجا در آسیا آید
و در نسخه میرزا بمعنی مرد سفله نیز آمده حکیم انوری گوید در طلب شراب شعر گر نعوتی
بماندم اندر غم || وین دول غلام جست تا کاده || دامغول بسکون میم و ضم
غین معجمه داهها باشد بهیئات کرد کان که از بدن برون آید و بعربی سلعه گویند بکسر سین
و سکون لام و فتح عین مهمله دلمل بعد از لام میم بوزن دلدل نخود خام که در غلاف
باشد و آنرا بریان کنند دستفال دستلاف در شرفنامه درخت نو نشانده

که نهال نیز گویندش آمده و در رساله فی الاسامی مسطور است که دار خال هو الاغصان تنقل
من موضع الی موضع الغرس داخول بضم خاء معجمه دار آوندی که بر در سلاطین
از چوب و سنگ سازند و آنرا دکه و سکوی نیز برای جهت نشستن راست کنند دیودل
بمعنی سخت دلاور و نیز تاریک دل و جاهل را گویند بمعنی اول حکیم خاقانی گوید شعر
ای پس کز آسیب صبح بر دو یک افتد صبوح / دیو دلی کن بدزد از فلک آن یکدو دم /
مع المیم دمه نفس و دم آهنگران دهیم تاج باشد شهنامه شعر چنین دهیم
بسر بر نهاد / جهان را سراسر بهم داد داد / و آنرا داهیم نیز گویند دام معروف
و دیگر جانور نادر رونده چون شغال و روباه و آهو و امثال آن دامربام
چوبیکه بآن بام خانه پوشند دژخیم بفتح دال و سکون زاء فارسی و کسر خاء جلاد
و بدخوی و بدطبع را گویند چه این لفظ مرکبست از دژ که بمعنی بد و خیم که خوی و طبع بود
و جلاد را بواسطه این دژخیم گویند حکیم فردوسی فرماید شعر بدژخیم فرمود کین را
بکوی / بدار اندر آویز و بر تاب روی / و بمعنی بدخوی و بدطبع هم او فرماید شعر
بگفتا که دیوان دژخیم بود / بدالفز جایگه بیل را ایم بود / و در رساله تفسیر بمعنی بخیل و تنگ
مسطور است درهم بوزن مرهم موضعیست که شراب درهمی منسوب بآنست
حکیم سوزنی فرماید شعر شراب درهم از جام شاهی / بشادی نوش کن از صبح تا شام /
دژم بکسر [?] و فتح زاء فارسی غمگین و اندوهناک باشد خسروانی گوید شعر چشم
بکوش جز سلامت زاندوه و غم / دل از تفکر بسیار تیره گشت و دژم / دیم
بوزن بیم روی را گویند و او را دیمه نیز گویند مثال حکیم سوزنی گوید شعر دیم ماهست
اگر دم او نیست / نام ماهست اگر نم او نیست / دمادم یعنی پیاپی و متعاقب
داخم بکسر خاء معجمه رزق و روزی باشد مع النون دن بفتح دال
بنشاط رفتن بود و کسر [?] امیر و ... گویند میدند کسائی گوید شعر



بار ولایت بنه از بخت خویش / بیش بس بدین شغل منان و مدن / دانش بفتح شین عطاها
داوردان بفتح واو و سکون راء مهمله دهیست درغان بفتح دال و
سکون راء مهمله نام شهریست در رحاله سمرقند ابوالعباس گوید شعر یکی از جای برجستم
روباه م چنان شیر بیابان / ابرو عقی زدم مانند درغان / دستان نام پدر رستم
و مکر و حیلت حکیم فردوسی گوید بهر دو معنی شعر نهادم ترا نام دستان زند / که با تو
پدر کرد دستان و بند / و در نسخه حسین وفائی نام جادو نیز بوده امیر معزی فرماید شعر
اگر دستان جادو زنده کردی / نیارد کرد با تو مکر و دستان / و بخاطر این ضعیف
میرسد که دستان در این بیت نیز نام زال ... چه او هم بجادوگری مشهور است
و بمعنی جادو در نسخ دیگر نیامده و دیگر سرود گفتن باشد حکیم سوزنی فرماید شعر بفضل و
عدل معروفی بدانجمله که در عالم / زنند از فضل و عدل تو بستانها بلبلان دستان /
و دیگر نام موضعیست در سمرقند و دیگر جمع دست باشد شیخ سعدی فرماید شعر دستان
که تو داری ای پری روی / بس خون دل بری بمکر و دستان / درزمان و در نسخ
درزبان بفتح دال و راء و سکون نون ... بوزن ... بود که درو زن کنند دستارخوان
در تحفه بمعنی نواله ... شهنامه شعر بفرمود تا دیر ... دستارخوان / که از من
جهان آفرین را بخوان / اما در شرفنامه بمعنی سفره دراز که در میز ... اندازند
دل بریان چه بعنی ... دوستکان معشوقه باشد و دوستکانی شرابی
بود که با معشوق خورند شمس فخری گوید شعر دوستکانی جمله با یاد تو خورند /
روز عشرت دوستان با دوستان / و در رساله منتخب الاسامی پیاله ... بزرگتر از
پیالهای دیگر که بکسی دهند که بیاد فلان یار خور دوبرادران مرغی باشد
صیاد مانند [?] ... از کبک کوچکتر و او را دو برادران بواسطه آن گویند که چون
یکی قصد صید کند دعا ... آید دیگری بیاری او آید داخیدن ... جدا

کردن پیش

کردن دیده و نظر بر چیزی انداختن دل آفرین در نسخهٔ میرزا صفحه و دکه تعوید
در بندند بواسطهٔ نشستن و سکوی نیز گویند اما در ادات الفضلا بمعنی مطلق تکیه گاه
آورده و غالبا این اصحت و مؤید این قول ابو الفرج گوید شعر تکیه بر بالش اقبالش داد
که زمانه ایدرش دار افرینیت دارایندان بکسر دال و فتح او گفتن و آواز کردن
درنگیدن یعنی درنگ کردن دان دانه بود حکیم سوزنی گوید شعر دانه است
خال و رخ و زلف آن صنم مرغ سال و ماه بسته بدان دام دان دل دربغلکین
بفتح دال و بای موحده و کاف فارسی و ضم غین معجمه و سکون راء مهمله و لام بنجره که از پس
آن مردم نمایان باشند دیبدین بفتح دال و با و کسر دال دوم روز بیست و ششم
از ماه درازخوان دستارخوان دراز یکه در مهمانی اندازند و دراز سفره
نیز گویند دژوان بفتح دال و سکون زای فارسی دریغ و حسرت بود در نسخهٔ میرزا
و در مؤید دژالوان بالمعنی آمده بکسر دال و فتح همزه و سکون زای فارسی و لام دیلاک
لاف زدن و حمله آوردن بود و بمعنی دویدن و رستن نیز بعد دوسیدان
چسپیدن بود دهوان از بر خواندن بود در نسخهٔ میرزا و مؤید دستاران
شاگردانه بود عسجدی گوید شعر مستی قصب اندر سرای دوست همتی زر یکبو دید مارا
امروز بدستاران و در تحفه دستاره بوزن دخشان آمده بالمعنی درخشان
تابان بود درفشیدن و درخشیدن هر دو بمعنی تابیدن بود
دبیرستان و دبستان هر دو مکتب خانه بود مثال اول از حکیم سنائی فرماید شعر
عقل را خواجه که تا اندر عقیلات نکند کودکی گر شود در دبیرستان الرحمن درآن
و مثال دوم از حکیم خاقانی گوید شعر مراد ایر تعلیمست و من طفل زبان دانش
دم تعلیم سر عشر د و سر زانو دبستانش دزن سوزن بود حکیم خاقانی گوید شعر
هم بمعنی واز کون یافته قدر که از سوراخ قیمت یافت درزن دیوجان

سخت

دیدار املاست

سخت جان بود مثالش حکیم خاقانی گوید شعر دیوجان باشیم و بر پاشیم جان کان پری دیدار

بریدن بود

دروان و دریدن بوزن سرودن و بریدن هر دو بمعنی غله رسیده بریدن بود
دستخون آن دست قمار را گویند که در وی هیچ گرو نبندند چنانچه خاقانی گوید
شعر در قمرهٔ زمانه فنای بدست خون داماد کعبتین که و بیفت بر دغا دامیدن
بکسر میم بوزن باریدن بر زبر چیزی رسیدن و در ادات الفضلا بمعنی برابر چیزی رسیدن نیز آمده
دوختن معروف و دیگر ادا کردن وام کذا فی الادات و بمعنی دوشیدن نیز آمده دمیین
بفتح دال و سکون دو یای حطی و کسر میم آن چوبی که چاکان با آن بار کنند و آن دو چوب است که آنرا
دوده نیز گویند و در دوده دال مع الهامی آید دژ بر ابزار بکسر دال عیب گیران بود
دژان بضم دال با زای فارسی تیز طعم بود دست بر وات کن یعنی دست بد
قطع کن انوری گوید شعر با چنین دست مرا دست برون کن پس از این گر قناعت نکنی دست
کش پیش بیان دوال مردم کوتاه همت و خسیس بود در تحفه دمان بمعنی امید
داستان حکایت بود انتهی دستان و دستک زدن
اول بمعنی نام و نشان دوم سرودگوی و گوینده دلیلان بوزن خندیدن
از خشم جوشیدن و دیندن نیز با همین معنی است دوان دوزده و نیز دیهی است نزدیک
کازرون که مولود مولانا جلال الدین محمد است درفش کاویان علم فریدون است
که منسوبست بکاوه و شرح این مشهور است امیر معزی فرماید شعر گر خبر بود در فریدون را
زرای فرخت فال نکرفتی فریدون از درفش کاویان واز آن اختر کاویان نیز
گویند و در مؤید الفضلا درفش کاویان نیز آمده دین روز بیست و چهارم از
ماه را گویند دیدبان و دالان معروفان مع اللواحق دوغ
بضم دال و غین معجمه آنچه در ته پاتیل ماند چون روغن از آن بگیرند دیلکاف
کلیست که او را کاوجیم نیز گویند داو زبالکردن خصل قمار رو گویند و در ادات الفضلا

بمعنی نوبت باختن و حریف در نرد بازی و بازیها دیگر مثالش انوری گوید شعر پیم در
ششدر عجز ندو ترا داو بهفت بخ مه لبتان و بزین زانکه تمامی ندبست
و دیگر بمعنی دشنام باشد مثالش امیر خسرو فرماید شعر از تو دم عز تر زاده گاو
زاده بیست لب مردم بلاو و دیگر بمعنی دیوار گلین نیز آمده دندان کاو
خلال باشد دژبرو بفتح دال و سکون زاء فارسی و ضم با و را خشمگین و گره برابرو زده
دیو معروف و نیز جامه پشمین سخت درشت که در هنگام جنگ پوشند و پوشنده
او را دیوسار گویند و این از شرفنامه منقولست دانگو آشیست که مرکب از
نخود و باقلا و عدس و امثال آن باشد و آنرا هفت دانه نیز گویند مع الهاء
داه بمعنی ده باشد بشمار چنانکه حکیم رودکی گوید شعر اختران اند آسمان شان جایگاه
هفت تابنده و آن در دو داه و دیگر بمعنی پرستار باشد و بمعنی کنیز نیز بنظر رسیده
چنانکه شاعر گوید شعر صاحب استری وفی خواجه صد غلام داه دایه
ناکس و بیدل انوری گوید شعر با نوبت فلک بصداهم بسخن با نوبت کفته که خورشید
دایه نیست دوسنده بضم دال و فتح سین و دال و سکون نون یعنی چسبنده باشد
و در اداة الفضلا بمعنی زمین لغزنده و چسبنده نیز بنظر آمده و بکسر سین نیز بنظر رسیده
دوژه بضم دال و فتح زاء فارسی گیاهیست بمقدار فندقه باشد و خار دار بر درخت باشد
و در زمین آویزد خفاف گوید شعر بر لها اندر آویزد دو زلف چو دوژه اندر آویزد
بدامن دیوه کرم پیله باشد دوره بفتح دال و را مهمله شراب باشد کذا فی اداة الفضلا
دانکانه بفتح نون اول و دوم و کاف فارسی متاع و اسباب باشد کذا فی اداة الفضلا
مثالش حکیم انوری گوید شعر ای در جوال عشوه علی وار تالکره از حرص دانکانه بگفتار
روزگار داسغاله بکسر سین داس خورد باشد که با آن تره درو کنند و داسغاله نیز
بنظر رسیده شمس فخری گوید شعر برای دیده بدخواه جاهت بود مریخ در کف داسغاله

وکسنوز

وکسنوز داسغاله را با تا آورده و در مؤید الفضلا بمعنی عصا سرکش بنظر رسیده دروند
بفتح دال و ضم را و فتح نون بمعنی درشتی باشد با اضافه ها مثالش امیر خسرو فرماید شعر چون
غمزه درد را آن تیر را از خوردن غم درون شد پر او نیز کمان حلاجان را گویند استاد
کسائی فرماید شعر تیر بودیم در کمان یکچند کوژ گشتیم و چنین درونه شدیم و در مؤید
درونه بضم دال و را و سکون واو نیز آمده و بمعنی قوس قزح نیز آمده دواله
و دماله بوزن پیاله گیاه دوالی باشد که با آن قمار بازند دشاکاه بفتح دال
تند و خشم آلود باشد عبدالواسع فرماید شعر پلنگ روان کاه در کوه برابر نهنگ
دشاکاه در بحر عمان درعه بضم طره دستار حکیم سنائی گوید شعر بد بدکی دارد و
طاوس قبائی من بلبل خواهان یک درعه دستار درقه سپر که بعربی مجن و جنه
گویند منهاج الماثر شعر ناوک اسفندیار افکنده بی صبحگاه درقه رستم بر وی
اندر کشیده آبگیر درمنه گیاهیست که میسوزانند و حیوانات نیز میخورند
شیخ نظامی گوید شعر بهر وادی کو عنان تافته درمنه بدامن درم یافته
دبدبه آوازه بزرگی و طبل زدن اظهار بزرگی و جاه را دست تنگسته
کسیکه وسیله تحصیل معاش از صنایع نداشته باشد دستگاه کثرت مال و علم و غیره
دار الغمامه معبد مخالف مذهب شیعه دستخ بوزن بسته بمعنی گستاخ
گردانیدن مردم گستاخ باشد چنانکه رودکی گوید شعر بنیستار من عجبی که گستاخم
که تو داری بقلم دسته و دیگر بمعنی یاوری و معاونت آمده و مثالش شاه ناصر خسرو
فرماید شعر بسته هوا مباش اگر خواهی تا دیو مر ترا نکرد بسته چیز از فساد باز کشتی
دستت آنکه کند صلاح ترا دسته و دیگر بمعنی آنچه بر افراز ها نصب کنند از چوب و غیره
انوری فرماید شعر گر نشود امن شود خرب باغ تو از شاخهاش در بر فتند دسته بار
و دیگر بسته ریاحین را نیز گویند دخته یعنی دوشیزه یعنی بکارت داشته

بفتح دال وزای فارسی بر خشم بود که از ادات المؤید دَسینه توقیع بود اسنای مهمات فرماید شعر گرند
کار بتوقیع تو این مردک و بار برکس نبت آن خط و آن دسینه و نیز بمعنی برنجی آید
که در دست کنند مثالش مولانا جامی گوید شعر ز دسینه دو ساعد دیده روشن زرزر کرده
دو ماهی را مطوّق دیباچه خوره ایست که در پشمینه افتد و بر بدن ده دهر کمال
اسمعیل گوید شعر گر فرشته است چو پروانه باتش تا زد هر که امروز نه چنین دیوچه در
مولیش جاست و در نسخهٔ میرزا بمعنی ارضه و بمعنی چوبی که اندام را بدان خارند و زلو
که خون ناپاک را از بدن آدمی بمکد نیز آمده و در ترجمهٔ صیدانه ابار یحان مسطور است که دیوچه
نام گیاهیست که او را زردک نیز گویند بفتح زای معجمه و ضم مهمله دَرم بفتح دال و را
و سکون میم بمعنی انبوه است گوید شعر در ره من شد سست از نعمت هیچ زنخدان
خصم بر عذره و دیگر میان دو کوه را گویند دَرزه بفتح دال و سکون را و فتح زای معجمه
پشته علف یا هیمه باشد انوری گوید شعر در مجلس و در کار تا این لب کر و رزه رسیده
برسته دَرهشته عطا وجود باشد دَشلق بوزن مسخره داس و دندانه دار که
علف چینان دارند دغدغه بفتح اول و سیم و چهارم آن بود که زیر بغل را خارند
که باعث خندهٔ بی اختیار شود و آنرا غلغلیج نیز گویند و هندیان بقلب غدغدی گویند
دالبغزه بسکون لام و ضم با و فتح زای آنست از و طواط بود و در سامی فی الاسامی
دالیزه آورده و گفته که او را تر زنده نیز گویند و بعربی قصّع خوانند بفتح واو و سکون
صاد مهمله و آخر عین مهمله دَربه بوزن حربه پیوند و پاره باشد دَرشته — درسه
بفتح دال و سکون را عفو بود دَرغاله بفتح دال و سکون را با غین معجمه راهیکه در کوه
باشد و در نسخهٔ میرزا و شرفنامه بانیمعنی آمده اما در سامی مسطور است که درغاله هو ما انفرج
بین جبلین دَژاکامه بفتح و زای و کاف فارسیتین خواجه و زاهد بود و در
مؤید دژکامه بفتح دال نیز بانیمعنیست دَشته بضم دال سکند بود دَله بفتح دال

تاقم

تاقم و بتشدید که بصحرای را گویند و این از نسخهٔ میرزا منقولست انتهی فرخی گوید شعر
همیشه تا بصوت یوز دیک باشد از آهو همیشه تا بتقوت بیر بسر باشد از دله و نیز نام زنی محتاله
مشهوره مثالش همو گوید شعر ز بهر آنکه از بند چنین دایم رها کردد کلیند دایم همی خواند کتاب
حیلهٔ دله و بتخفیف نیز بنظر رسیده دَمسیچه بضم دال و کسر سین و سکون یای حطی و با جیم
فارسی در نسخهٔ میرزا با بیل است که چیزی بر زمین افتد نتوانند برید و دم بر زمین زنند خاقانی فرماید
شعر چو موسیچه همه سرد رهوا کش چو دمسیچه همه دم بر زمین زن و بجای یا و جیم فارسی نونی
و جیم تازی نیز بنظر رسیده و این بصحت اقربست دمنه بکسر روباه و بر مردم فتان نیز
اطلاق کنند و مثال معنی اول حکیم خاقانی فرماید شعر کاه فریب دمنه اصفو نکرند لیکن
روز هنر غضنفر که شکنی ننیند مثال معنی دوم ابوالفرج رونی فرماید شعر گفت کفا تیش
از پی فتنه دوخته پیر تف سیاستش از پی دمنه ساخته خف دُوخته معروفست و بمعنی
دوییده نیز آمده و این معنی از بیت مرقوم ظاهر است دَیبوقه بضم دال در نسخهٔ میرزا
موی از قفا آویخته و نیز طرّهٔ شمله و دستار بود دَنگاله بفتح دال و کاف فارسی در نسخهٔ
میرزا آبی باشد که از ناودان تا زمین یخ بسته بود و در سامی فی الاسامی دنکاله آمده الله اعلم بصحت
دَنه بفتح دال و نون نغمه و شادی بود خلاق المعانی گوید شعر حاش لله گر کنند پیوند
با طبع تو غم طبع غم را از نشاط آنچه بدید آید دنه و در تحفه بمعنی دویدن آمده دوله
بفتح دال و لام پیمانهٔ شراب و بمعنی گدایی نیز آمده و در سامی بضم دال بمعنی گدایی بود در مؤید
بفتح دال بهر دو معنی مذکور آمده و بضم دال شخصیکه خود را دانا و بزرگ داند و نادان
دُوزنه بضم دال و فتح زای تازی و نون پیش و زنبور و سوزن هوا مثال آن بسیار
بود در مؤید الفضلا اما در سامی ژنه بفتح زای فارسی و نون بحذف دال و واو بایمعنی آمده و این
اصحّست دُوشه بوزن طوشه ظرفیکه در آن پیلدوشند دلاکه بفتح دال و را
و کاف فارسی بغایت دلیر و شجاع را گویند دَلانه زیور و آرایش را گویند مثالش

آن دو کیکه ریسمان خیمه و جز آن بآن تابند دَستَه بفتح دال و سین ریسمانیکه در تور دیبا بند
چنانچه جولاهه جامه سوار و بستر دو تو دو د چوبیست که جامه را بران پیچند دَهرَه
بفتح دال و را و ها بمعنی کهر دم کیلا دارند که بشاطور مانند بود و دسته بر آن نهند
حسین وفائی گوید شعر دهر قصاب با جوانمرد است دهره اش بر رقاب و صدور است
چنانکه کسی کردار ازو خواهد او اشاره کند سوی ساطور اما در رساله مسطور است
کد دهره شمشیر یست کوچک که هر دو طرف او تیز باشد و سرش باریک همچو سنان نیزه و خنجر
نیز چنین است اما سر خنجر پهن باشد و سر دهره باریک دم لابه غلطیدن و دم
گردانیدن سگ زیر پای مربی خود شاعر گوید شعر زدم لابه سگ با چه شاد فرود
که از عفعفش موجب غم شود دوشین با کره منال خلاق المعانی گوید شعر
دوشیزکان خاطر من بین که غنچه وار بر رو گرفته اند ز تو شرمسار دست دریفه
و کدیفه بعیزه هر دو کدائی را گویند شیخ سعدی فرماید شعر کدیری بدریوزه شد بامداد
در مسجد دید آواز داد دُودَله بضم دال اول و فتح دال دوم چوبی باشد بمقدار
نیم گز که هر دو سر آنرا تیز کنند و بر زمین گذارند و چوبی دراز بمقدار یک گز برو
زنند تا او از زمین برخیزد و بعد از آن همان چوب را از زبر زنند تا راه دور رود
و شخص دیگر در آن طرف ایستاده باشد آنرا برداشته باز اندازد و اگر چوبیکه بر زمین
نصب کرده باشند در عرض بزنند برده باشد و الا باخته و در این زمان در اکثر محال
آن چوب را پل گویند و بعربی قله گویند بضم قاف و فتح لام و آن چوب که بر وی زنند
جف خوانند و بعربی مقلاة دَشمَه بوزن چشمه نام مبارز ایرانی دَمَه بمعنی
آلت دمیدن آهنگران و امثال آن که دم نیز گویند و بزرف و سرما باشد شیخ نظامی گوید شعر
که که از دمه که هر اس دارد با خود عدد و پلاس دارد دَنبَرَه بفتح دال و با و را
در شرفنامه بمعنی طنبور باشد دُودَه بضم خاندان و دوده چراغ و در شرفنامه بمعنی پسر مهتر زاده



[illegible]

حکیم خاقانی فرماید شعر موکب سلطان اختران رفت بکاخ مشتری ده مه داده نهش [illegible]
دهنه بفتح دال و ها همان دهنه باشد که گذشت و در شرفنامه گوید نوعی از جوهر کم ارزش
که بعربی دهنج گویند دینه بکسر دال و فتح نا تازی چاروا که زنکش سیاه باشد الا آنکه
یعنی دالان باشد دشتابنویه غلولی مرکب از عطریات که بر دست گیرند و بعربی
شمامه گویند دَلَه بمعنی دل باشد با اضافه ها منوچهری گوید در مدح وزیر شعر خسروئیست
ملکستان و چنین دله ملکست ملکست چو قرآن او چنین معنی قرآنست دَشنَه
خنجر بود بمعنی تحفه دَخنَه عطری بود که در آتش افکنند از بهر شمیم بدان مانند دُثبیله
بضم دال و سکون ثا فارسی و یا حطی و کسر با موحده چیزی باشد که بطریق بهره در میان
گوشت و پوست مردم پدید آید و آنرا دشیل خوانند و بعربی غدّه گویند و بضم غین
معجمه و فتح دال مهمله مشدد دُبغَزَه بضم دال و کسر با و فتح غین و زا معجمتین
استخوان دم اسب را گویند و بعربی عسیب خوانند بفتح عین مهمله و کسر سین مهمله و سکون
یا حطی دَستوانه آنچه از آهن سازند و در روز حرب بر سر دست کنند
و بعربی قفاز گویند بضم قاف و تشدید فا دِرَخت سَبنَه مرغیکه درخت
سوراخ کند دَخمَه صندوق مرده باشد و سردابه که اموات را در آن نهند نیز
گویند و در مؤید بمعنی آنچه رستران دهان بر وی کنند نیز آورده و آنرا بعربی شنقه گویند
بکسر شین معجمتین و سکون قاف اول و فتح دوم دَنَه گرفته در رساله الاسامی بمعنی
متکبر و ناسپاس کننده نعمت خدا آمده دُول هر شته یعنی دولی که زنان بدان
ریسند دیبای پخته درپخته یعنی دیبائیکه تار و پود آن همه خام باشد و بعربی
مطبوخ گویند دیو بخور پیله یعنی کسیکه چون دیو بلا دمه گرفته یعنی
پوستیکه در چین دباغت متعفن شده باشد و نیز بمعنی نفس گرفته باشد شیخ نظامی فرماید شعر
زمین از بار آهن خم گرفته هوا را از زره دم گرفته دُول بریسه یعنی

لادونها

دده ددرا گویند مثالش شیخ نظامی فرماید شعر که یارب که پرورد خواهد ترا || که آمد
دده جوی و دد خواهد ترا || دسترده بسین و رای مهمله بوزن پرورده چوبیکه جولاهان
بدان تار را راست کنند || دسمه بوزن وسمه نوعی از غله است || دوده بفتح دال
دایره است در شرفنامه || دیده جیم و دیدبان مثال معنی اخیر از فردوسی گوید شعر
شه مملکت گیر دانش پژوه || منوچهر چهر فریدون شکوه || دوداله بضم دال اول
و سکون دوم و فتح لام و دودال و دوداله بفتح هم دوده مرقوم مع الیاء
دادفرمای یکی از نامهای خدای تعالی است || داربوی عودی که میسوزند همیش
فخری گوید شعر برفرش جام زرین آفتابست || حطب مطبخ او داربوی است ||
دبواکی بفتح دال و ضم بای تازی و کسر کاف نام پادشاهی بزرگ که گذشت و او را ملوک عجم
بگویند || دری زبانیست پارسی و محمد هندوشاه گفته که بواسطه آنکه این زبان را دری
میگویند که در زمان بهمن بن اسفندیار چون مردم از اطراف عالم بدرگاه او آمدند
و زبان یکدیگر را نمیدانستند بهمن فرمود که دانشمندان زبان فارسی وضع کرده
آنرا دری نام کردند یعنی زبانی که بر درگاه پادشاه باید تکلم کنند و حکم کرد تا در جمیع ممالک
بآن زبان سخن کنند جهانیان را این وضع خوش آمده بمرور ایام منقح و پاکیزه شد
حکیم انوری گوید شعر سمع بگشاید ز تشریح و بسیطا و جذر اصم || چون زبان نطق
بگشاید با لغات دری || و دیگر منسوب بدره کوه گویند همچو کبک دری || دیوپای
عنکبوت باشد عنصری گوید شعر بالان فرو نشست زکس رشید تنیده در و صد
دیوپای || دیبه خسروی نام یکی از گنجهای خسرو پرویز در شهنامه شعر دگر آنکه نامش
اگر بشنوی بخوانی ورا دیبه خسروی || درای جرس را گویند و بفارسی زنگ و نیز
بمعنی تیک آهنگران آمده در شهنامه شعر از آن روی آهنگران بیست و پای بپوشند همکام
زخم درای || و دیگر بمعنی سرکردن سخن آمده در شهنامه میرزا ابراهیم بمعنی سرکننده سخن نیز آید

در بیان وضع زبان فارسی

چنانکه

درای

چنانکه کمال اسمعیل گوید شعر زبسکه می بکند از دو تنم ز غصه و رنج || بجان رسیدم ازین شاعران هرزه درای
و دیگر آواز در آمده بمعنی انوری گوید شعر ای ز خیر اثر دین خدای || مرحبا مرحبا در آی درای
دشنگی بفتح دال و شین معجمه روزگار را گویند مثالش رودکی گوید شعر دشنگی آید ترا چو خی
دشنگی چون ریس || ربوده آن بت شنگ ورا از بر من || دغوی بضم دال و فتح غین معجمه
دشتیکه رستم و طوس بشکارگاه آن دختر را گرفتند و نزد کاوس بردند و از نتایج
ملوک بود و کاوس او را در حباله خویش در آورده سیاوش از او بهم رسید
دندان نمای اظهار غضب کننده و خشم آلود || دوالی نام حاکم بخارا
که اسکندر نوشته یار شاه بردع زنی بود و او حاکم بردع الکندر نامه شعر
دوالی بنام آن سوار دلیر || برآرد دوال از تن شرزه شیر || دربی بوزن چوبی همانا
دری که گذشت یعنی پیوند و پاره مثالش سوزنی فرماید شعر سیه گلیم خورشنده جل بریشم آگند
که زندگیش ز دربی پذیرد و نه رفو || درفشی یعنی مشهور ساختن خود را و علم
کردن شهنامه شعر بگفتار کرسیوز بدنهان || درفشی مکن خویش را در جهان ||
دوستگانی شرابیکه با معشوق خورند و بعضی گفته اند که پیاله است که کسی در
نوبت خود بدیگری دهد مثالش رودکی گوید شعر بنشین بنشاط و کامرانی || وز دوست
بخواه دوستگانی || داوری در تحفه بمعنی جنگ آمده و این بیت شیخ نظامی مؤید قول
اوست شعر جهاندار دارا در آن داوری || طلب کرد از ایرانیان یاوری || اما
ازین بیت خواجه حافظ که شعر لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق || داوری
دارم بسی یارب کرا داور کنم || این مفهوم میشود که داوری تظلم و شکایت و قضیه
باشد که بر حاکم عرض باید کرد || درخی بفتح دال در شرفنامه بمعنی گرفته روی و خشمناک
آمده || دستنبوی آنچه از جنس میوه خوشبوی و لخلخه و عطر بدست گیرند و بویند
مثالش حکیم خاقانی فرماید شعر سرخ جامی در شفق چون دست آنکه در صبوح || لخلخه انصح [illegible]

دهپانزده داری در شرفنامه بمعنی زیب و فرّ و آرایش دار آمده کذا
فی المؤید دیه کافوری یعنی اسپ دهر نکوهی یعنی شکایت دهر
و بد گفتن دکچی بضم دال و سکون کاف و جیم فارسی آنچه زنان بر دوک ریسند
مانند بیضه و آنرا کروهه نیز گویند دوزای دوازی بضم دال و زای معجمه و مهمله
نیز گفته اند نوعی از مزامیر که آنرا نای گویند دوپی بفتح دال دغا باز و حیلت گر
دهدهی دهپنجی اوّل زر سره تمام عیار و دوم زر ناسره هفت پیکر شعر
بر منت اینکه در سخن سنجی ده دهی زر دهم نه ده پنجی دیناری جنسی از زر
درستی بضم دال و فتح سین دختر کسری که در حباله بهرام گور بود هفت پیکر شعر
دخت کسری ز نسل کیکاوس درستی نام و نغز چون طاوس دروای بفتح دال
آویخته معلق و بمعنی حیلت گری نیز آمده دیربا بفتح دال بمعنی دربانست و حاجب
ملا سیف الفرنگی گوید شعر آنکه چون مردمک دیده بود بی پرده فتح را در صف کین
چتر سیاهش دیربا

باب الذال المعجمه مع السین

ذیفنوس نام
مردی است که در خدمت فلقراط بود که در عنصری فرماید شعر جهان دیده بد نام
او ذیفنوس که کردی بر آوای بلبل فسوس مع الشین ذیوش سخت طبع و تند خوی
بلخ فردوسی گوید شعر بانگ کرد متای سپید ذوش خشا زدم ترا که هست دوباره
و برای بود نیز آمده با بمعنی مع الغین ذرغ بذال معجمه کوسه کشت بقوه و زرع
بر آن بهتر تا در کشت را گویند رودکی گوید شعر ذرغ زرع از بهار چون بهشت
زرع کشتست ذرغ کوسه کشت و این از نسخ و فانی منقولست مع القاف
ذوراق طعامیکه از آرد پزند

باب الراء مع الالف

روا جایز برو
و دیگر حضور را گویند همچو کامروا رهینا بضم را شمشیر که هموار را گویند شمس فخری گوید
شعر زعکس تیغ سرخ دشمنان او در جنگ چو گوهر باید رخ گهر روهینا او در ادات

الفضلا

الفضلا بمعنی فولاد قیمتی و بر آن آمده و روهینا بدو یای زیا بمعنی آورده راورا
بفتح را و همزه و سکون واو چار پشت بعد که ژوژ و شو نیز گویند رودکی گوید شعر رفتم به نزد
خواجه ابو الفضل سال بر طمع آنکه یابم ازو وجه زر و سیم روز دیگر چو شعر
تقاضای من شنید سر درکشید همچو را و ران ترش بیم رقاهینا زدوده بعو
ملا عبد الواسع جبلی فرماید شعر ببیند چرخ را منزلت زد کوه را پیکر چو آئی در صف
لشکر کشیده تیغ روهینا من تحفه رخشا بضم را رخشنده بدر الدین شاکر گوید شعر
گفتم دلت غمگین چرا ماه نوت پرچین چرا آن طره مشکین چرا بر ماه رخشا ریخته
رنک لکا یعنی رنک لاک که با آن پوست رنک کنند رسن تابا یعنی ریسمانیکه
بر استر آن دیوار سازند مع الباء رکاب پیاله ایست دراز و پشت پهلو حکیم
خاقانی فرماید شعر دو ابه در آور کابی در آور کز و چو مه صبح یکران نماید رباب
بضم را نام یکی از سازهای بربطی کذا فی الادات مع التاء رت بضم را برهنه را
گویند شمس فخری گوید شعر تیغ سرتاسر گهر زان شد که بکین خصم او شد رت
شیخ فرید الدین عطار گوید شعر گفت میدانی تو کارم کج مبات خویشتن را عجز رت مسان
رشت بفتح را و سکون شین معجمه چیزی را گویند که از هم فرو ریزد و فرو بالند و در
نسخه میرزا بمعنی خاک و گرد نیز آمده رست بفتح بمعنی خلاص است و دیگر رستن بار
یعنی صف شمس فخری گوید شعر همیشه باکه باغ سرو کوس ببستان بر کشیده هر یکی رست
رست بضم را روئیدن است و بر آمدن و در نسخه میرزا بمعنی دلیر و قسم از خاک
مثال حکیم فردوسی گوید شعر یکی سخت پیمانت خواهم نخست که لرزان شود در زو
بر و بوم و رست و هم او فرماید شعر نه اکنون غلغل اندر این بوم و رست زنیکی نباید ترا
دست شست رخت پوشیدنی و اسباب خانه و بند دقیقی گوید شعر چو گشتاسب را
داد لهراسب تخت فرود آمد از تخت و بر بست رخت و در نسخه میرزا بمعنی طعام کم دهنده نیز آمده

مع الجیم روبخ بفتح واو و را معالی کوالغند که بگوشت و برنج و ادویه پر کنند و آنرا
بغند و جراگنند و روبخ نیز گویند بمعنی ترکیب عصب مانند ریواج ریباس باشد
مع الخاء راخ غم و اندوه باشد شاهنامه شعر دو کوشش زخنجر چو سوراخ کرد
دل مرز توران پر از راخ کرد رخ بضم معروف و نیز نام مرغ عظیم که در هند بود
و دیگر رخ شطرنج و عنان اسب را گویند باشد و بمعنی عنصری گوید شعر شطرنج کمال را
تو شاهی و رخ مر اسب جلال را رکاب با رخ اما بمعنی رخ شطرنج عربی است مع الدال
روان آورد دانا و بخرد باشد رند منکر و لاابالی و بیقید را از آنجهت رند
گویند که منکر اهل قید اند راه بند راه زن و زاهد را گویند رنده بفتح آنچه
از چوب بوقت رنده کردن بریزد تحفة العراقین شعر رندی که زر زنده ام بر آید بر عارض
حور زلف تابد و دیگر بمعنی امر بریدن یعنی تراشیدن آمده چنانکه حکیم انوری
فرماید شعر روزکارت جگر نخواهد داد خصم کو روز و شب جگر مرند و بمعنی اسم فاعل
نیز آمده یعنی تراشنده ره نورد رونده که بتندی و تیزی رود یعنی کوتاه راه را
در هم نوردد و می پیچد شاهنامه اسدی شعر چو رانندهٔ کرکس آید ز برد چمانندهٔ چرمه ره نورد
زرد بسیار خورنده را گویند بلکو گوید شعر زد پلار خرد همه آرزو زحشمت گویند
زرد کلو مع الذال راوذ بوزن آمد زمین بر فراز و نشیب که علف بسیار
در آن رسته باشد شاهنامه شعر قبیله بر آو بجمید اشتی شب و روز بر دشت تا کوه راشتی
راذ سخی و جوانمرد را گویند شمس فخری گوید شعر بعدل و داد بسی راد در جهان
شاهان ندید چرخ او چشم سپهر عادل راد ریش نواذ بفتح را و نون و سکون شین
معجمه نام مردیست در شرفنامه و ادات الفضلا روح چکاذ اصلع را گویند یعنی
کسیکه میان سر او موی نرسته باشد و قال البعض آدم سر گویند شمس فخری گوید شعر عجب مدار
که فرق سپهر بی مو نیست که شد ز سیلی تادیب او روح چکاذ رواذ بفتح اول و ضم اول

نیز گویند



نیز گویند کناره رود که سبزه رسته باشد و آب تیره بود و نیز زمین پشته پشته و نشیب و فراز
رونی چند معنی دارد اول فرزند دوم نام آب عظیم را گویند خواجه حافظ فرماید مرو
معنی شعر خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون دل در وفای صحبت رود کسان مبند و دیگر
ساز را از سازهای مطربان نوازند هم او فرماید شعر مغنی کجائی بگلبانگ رود بیاد
آور آن خسروانی سرود و دیگر زه کمان نداف باشد ریبند بفتح را و با موحده و سکون
یا حطی نام صحرائیکه جنگ دوازده رخ میان ایرانیان و تورانیان در آنجا واقع شد رد
بفتح را دانا و خردمند باشد عنصری گوید شعر سخنور چو رای رد آن آورد سخن بر زبان
روان آورد ریغذ و ریند هر دو بباء فارسی گیاهیکه چرنده را مست کند ریکند
بفتح را و کسر کاف فارسی یعنی بخود اندوده آهسته آهسته سخن گفت شاهنامه شعر
بگفت این و تیغ از میان برکشید ز رخت سیاوش فراوان ریکند و بزای فارسی نیز آمده
رستار بوزن دستار دستکار باشد شاه ناصر خسرو فرماید شعر که همی گوید که یک بود را
بی یک هم نیاید همی بازچون گوید که هرگز بد کنش رستار نیست رواروند و راوند
هر دو بوزن هدار اول با رای مهمله و دوم با زای معجمه خدمتکار بندیان و زندانیان را
گویند رامشگر خنیاگر و مطرب باشد مسعود سعد سلمان گوید شعر نه عجب که فلک شود
مجلس ماه تست و زهره رامشگر رونق بازار رونق و گرمی بازار حکیم انوری فرماید
شعر روز جشن و طرب بستانست روز بازار گل و ریحانست رام اردشیر
نام شهریست که بنا کرده اردشیر است رامن بفتح میم شهریست که ابریق رامنی منسوبست
بآن کذا فی المؤید و بکسر میم نیز بنظر رسیده راه کستک بمعنی مرکب فراخ رو و راهوار
و رهوار نیز گویند رود بار نام شهریست مشهور و در شرفنامه بمعنی لب آب و جوی
بزرگ نیز آمده ریجار بکسر را با جیم فارسی آنچه از شیر یا دوغ پزند بعضی که خواهند
و در نسخه میرزا بمعنی دوشاب که چیزی از میوه در آن جوشانند آمده رنگ آمیز

آنکه مردم بشیوه در کنند و مرده را فریب دهد روی داور بسکون دال اول نام
رودیست مع الزاء رستخیز و رستاخیز نام روز قیامت باشد
و آنرا رستر دل را گویند و دیگر کلیک بالکتر که آنرا زیر طیان گویند و مکرر ریو نیز راز
گویند یعنی بنا عبحدی گوید شعر بیکی ترا همه فاش کند سر حصار / و ر به رو کرده
بعد قریب بجای کل راز کذا فی التحفه و یکی از مؤلفان راز بجیر یعنی بنا آورده و همین بیت
مؤید قول خود کرده بانیطریق ع در به رو کرده بعد قریب راز بجای اما این قول غیر
غلطست رادین علف شتر که شتر خار نیز گویند و بنح او را اشترسلی کذا رند
ردین دز شهریست در ماوراء النهر که تختگاه ارجاسب بوده و اسفندیار آنرا فتح
کرد رعیان بعد از یا میم بوزن اعجاز جامه بلخ کذا فی المؤید رین بکسر را و سکون
یا در نسخه میرزا بمعنی نعمت و هوا و مراد بود اما در تحفه زیر بزای فارسی آورده رودکی
گوید شعر دیدی تو ریش و کام بدو اندر و فی لیبی / باربدکان مطرب بعدی بنزد زیب
ریدک بکسر و فتح دال کودک بود و نیز ریز بمعنی رحمت آمده چنانکه خاقانی گوید شعر
ای فیض رحمت تو روان سوی عاصیان / ریزی بریز دل خاقانی از صفا و در مؤید الفضلا
زیری بریز برای یک لغت کرده بمعنی رحمت کن و وجه بریز آورده ریزدان خاک بیز
در نسخه میرزا بمعنی دقیق النظران آمده و در شرفنامه بمعنی جمعی آمده که دقیقه از دقایق
دین فرو گذاشت نکنند رزان بفتح درخت انگور و دختر رز یعنی شراب گویند
و امرا از ریدن که رنگ کردن باشد و دیگر بمعنی باغ آمده چنانکه شیخ نظامی فرماید از زبان
شیرین شعر چو سیب بخ نهم در دست شاهان / سبد بار زر د سیب صفاهان
ریونیز نام پسر کیکاوس داماد طوس بن نوذر که بدست فرود بن سیاوخش کشته
گشته شهنامه شعر به پیش سپه کشته شد ریونیز / که کاوس را بد چو جان عزیز
ریحین بکسر را و فا چو بینه حنک کی آنرا بمزکه او سو که خواند آن سر آن کنند

رشمین

رشمین بفتح را و سکون شین و یا و کسر میم کرمک چوب جو که آنرا چارصه گویند روار
چنر همان روار برای مهمله که پیشتر گذشت یعنی خدمتکار بندبای کذا فی المؤید مع الزاء
الفارسی رآش قبه غله و خرمن کرده بود ریش بکسر را زمین پشته باشد
مع السین رس بضم را گلو بند بود سمسفری گوید شعر از موی زنخ دشمن به رسن فلک آرد /
هنگام خفه کردن و آویختنش رس / و در مؤید الفضلا بفتح را گلوبند زنان باشد و ترکیبی
و بیدر خوردن و اکول آمده هم بضم را انوری گوید شعر هر در رسیتم چو کریه رس شاید /
از نیستم چو سگ رستا جور / و ابو شکور گوید شعر رسی بعد گویند سالار رستان / همه ساله چشمش بخر
کسان / روس بضم را مهمله روباه را گویند و نیز نام ولایتیست شمالی روناس
روناس گیاهیست که جامه بدان رنگ کنند و روین نیز گویند خلاق فرماید شعر تن
ز سرما چو نیل و چهره روناس / منجمد گشته در عروق دما / رلیس بکسر را حلیم هریسه قبل از پخته
شدن مع الشین رخش بفتح را چند معنی دارد اول رخش رستم دوم عکس باشد
بمعنی اول فردوسی گوید شعر بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای زرین کنند /
بمعنی دوم عنصری گوید شعر چو خنجر دشمن او شد بموج مون برآب / فکند بیم بانیش رخش در عمان /
و شمس فخری گوید شعر رخ مریخ زرد گردد اگر / افکند بر سپهر تیغ تو رخش / رستم بمعنی دو رنگ
بلخ معنی سرخ و سفید حکیم فردوسی گوید شعر ببخشای بر من ترا ای داد بخش / که از خون دل
گشت رخساره رخش / و در تحفه و مؤید بمعنی قوس قزح نیز آمده رامش بکسر میم طرب
عیش گویند شیخ نظامی گوید شعر زمین بوسید شیرین کای خداوند / ز رامش سود دانش گوش
بگیرند / رواش بضم را تند خو و بد طبع بود رودش بذال معجمه نیز بامعنی آمده و کذشت
حکیم خاقانی گوید شعر نجم آوخ که طفل کرینه است / که بهر لحظه دوش می‌باشد / رامش
یعنی کریم و جوانمرد ریش یعنی بده رایش انبار غله که آنرا اجاش نیز گویند رمش بفتح
در شرفنامه بمعنی بازو و مسافه دو دست است چیزی از هم باز کنند و آنرا ارش نیز گویند

مثال دیگر ناصر خسرو فرماید شعر یکی کوه دان مرمرا برز گوهر ؛ بمن پایه پایه برانند ورا ارس ؛
و بمعنی فرمای پس نیز آمده و در تحفه بمعنی زمین بر فراز و نشیب آمده رنگویش درخت
میرزا بمعنی ابریشم فروش و ابریشم تاب آمده رندش بفتح را و کسر دال براده چوب
و امثال آن یعنی ریزهائیکه در وقت تراشیدن چوب و امثال آن بریزد مع الغین
ریغ بکسر را کینه بیت فردوسی گوید شعر جهان ویژه کردم ببرنده تیغ ؛ بدادار دادار از من
بدل رنج و ریغ ؛ راغ دامن کوه مرغزار بیت رغ بضم را باد که از گلو بر آید آروغ
و راغ و رجت نیز گویند مع الفاء راف ریسمانی که بر بارش نیز گویند مع
الکاف التازی رکوک ریسمان بیت رمک بفتحتین رمه بیت رستاک
شاخی بود که از بن درخت تازه بروید و شین معجمه نیز آمده و آنرا ستاک نیز گویند
راک بفتح بالذغن گویند جنگی که او را قیچ نیز گویند لواحدٍ من الشعرا شعر تافت
بازوی حکمت به پنجه قوت ؛ زموی کردن شیر ژیان قلاده راک ؛ و در مؤید بمعنی
و رشته سوزن نیز آمده است رجک بفتح وضم ارغ بیت که آروغ نیز گویند
رمثک بفتح را و زاء فارسی و سکون میم گناه کردن و لغزیدن و ارجای فرو افکنده
باشد در نسخهٔ میرزا ریدک بکسر را و سکون یا و فتح دال غلام بچهٔ ترک مقبول را گویند
استاد رودکی گوید شعر دیدی تو ریژ کام بدو اندرون بسی ؛ باریدکان مطرب بودی
بفر و زیب ؛ رک بفتح با خود از خشم آهسته سخن گفتن و بزاء فارسی نیز گویند و این
از نسخهٔ میرزا و شرفنامه منقولست ریک بکسر را و سکون یا بمعنی نیک بخت باشد
فرویک نیز گویند و بعربی محک گویند و این از نسخهٔ میرزا و شرفنامه منقولست
مع الکاف الفارسی رنگ چند معنی دارد اول بز کوهی را گویند اثیر اخسیکتی
فرماید شعر جهان روبه دستان چو سگ بود که کند ؛ بعهد تو زد رمز شیری و بز رنگی ؛
دوم شتر نر را گویند که برای نتاج نگهدارند استاد فرخی گوید شعر کاروانی بسر اکم داد جمله ارس ؛

کاروان

کاروان دیگرم بخشید جمله رنگ ؛ رستم مکر و حیله بیت حکیم ازرقی گوید شعر مشعبد آمد پروین او که
در دل کوه چو وهم مرد مشعبد همی نماید رنگ ؛ چهارم کیسه که از کیسه طمع دارد گویند رنگ و برو
ندارد عنصری گوید شعر بهیچ ره نروی تا در او نیابی سود ؛ بهیچکس ننگری تا در او نبینی رنگ ؛
پنجم احوال را گویند ابو العباس گوید شعر ز روغن پشت با رشته نقش رنگی ؛ ز رنگ کره
بر خواند مرد رنگ ؛ ششم الوان را گویند و در نسخهٔ میرزا فایده و خوشحالی و سرمندگی خیانت
و خشم اندک خجالت آمیز و حصه و نصیب نیز آمده و در ادات الفضلا بمعنی کار و درشتی و روش
و سیرت و سیری کار و اندک مایه خشم با خجالت بیت هم و حیا آمده رشک غیرت و حسد
مع اللام ریغال بکسر را و بزاء معجمه نیز آمده قدح بیت رودکی گوید شعر شکفت لاله تو
ریغال بکف آن که همی ؛ بدور لاله بکف بر نهاده بر ریغال ؛ مع المیم رم بفتح را گوشت
بر وغن و اندرون دهان را گویند رودکی گوید شعر آرزومند آن رده تو بگور ؛ کر رسد نان پاره ابت برم ؛
و دیگر نوعیت بیت و در شرفنامه بمعنی رمه آمده خواه گوسفند و خواه اسب و بر آدمی نیز اطلاق کنند مثالش
حکیم قاآنی گوید شعر لفظی ز تو و زعقول یک خیل ؛ زمرز تو و فحول یک رم ؛ و نیز نام دیو شتی بیت
رماهن سورت و متعاقب بعضی مثال دیگر ناصر خسرو فرماید شعر بسیار مکو که هرچه باید ؛
بافاد مدار کل رها رم ؛ و حکیم انوری گوید شعر تقریر حال دولت چندانکه کم کنی ؛ بیت زان
فتنه رها دم ؛ وان آفت رها رم ؛ رفدشم بزاء فارسی نام دو دیو مشهور حکیم فردوسی
گوید شعر زخمش دشت کفتیکه رود ژم است ؛ نه رزم گو پیلتن و تهمتن ؛ کذا فی المؤید
رام بچند معنی آمده یکی ضد توس و دیگر روز بیست و یکم از ماه و دیگر نام عاشق ویس و رامین
و رامین نیز گویند و چنگ او بغایت عیاش و خوش طبع و شیرکام بیغما و سارام میگفتند ویس
و رامین گوید شعر شهر خوش رند کی بجاست و خوش نام ؛ که خود در لفظ این خوش بود رام ؛
و دیگر نام پادشاه سند است رستهم رستم زال را گویند شهنامه شعر ببوسید رستهم تخت
ای شکفت ؛ جهان آفرین را ستایش گرفت ؛ کذا فی التحفه رنجام انجام در نسخهٔ میرزا

یعنی اسباب بنوا آمده چنانچه مرکب شغره و دو زمی گوید همین مرکب است و بس چنانکه شیخ نظامی فرماید شعر
تنور چنین گرم در سینه‌ها / نه انجام را کرم کن عنان / رخشام بتشدید در شرفنامه
نام آهنگریست که بتدبیر اسکندر آینه را ساخت و بر نام نقاشیست که در خدمت بهرام گور میبود
رئیدو یکی کراز جراحت رود / رزم معروف و بفتح زا یعنی رنگ میکنم چه رزیدن
رنگ کردن است مثال از شیخ نظامی فرماید شعر با نکس که جانش با من گرزم / لبی جامها چو
درسکاهن نرم / رقم معروف و دیگر رقم هرگاه اضافه بنقش خفه کنند چنانچه شاعری گوید
شعر لکران شکر زراه مژه از دیا باد / دمبدم بر طرف دوم کند تا ختنه مع النون
رانین شلوار بند خاقانی گوید شعر چه بچه مکن ستاره و خوطه / وادارد مخ رانین و بیا
وآزا بعربی رانان گویند رخبین بکسر را و یاء موحده و سکون خاء معجمه و یاء چیزیست که رامان
از کشک ترش یا دوغ سازند سمعل یخ از بهر سطر آورده گوید شعر مخالفت زرودت
بجایه برسد که طبع فلفل دارد به نسبتش رخبین / و میرزا بمعنی دوغ سخت که بریز شده باشد آورده
اما در سیاق فی الاسماء گوید که رخبین چیزیست سیاه بسیار ترش که بترا قورت می نامند و او راز
شیر و آرد بکرند و رخبینه نیز گویند بکسر را و سکون یا و خا و بعربی کبیخ خوانند بضم کاف
وسکون با و خاء مهمله رفغان بفتح را و فا یعنی فقیر است و در نسخه دفغان بتشدید را نیز
با تمعیت رمکان بفتح را و سکون میم زبان میمکد گوید شعر رو ویش برزن که
اندر نیاید / حیز کرد عرچه بر مکان / روزبان کسی را گویند که بر درگاه بارشاه
نشیند و نیز شحنه و نیز چاوش که بر درگاه بیدار ما باشد آورده و گفته شعر زحل بر بام او
از پاسبانان / فلک بر در که از روزبانان / وحشین و ما بمعنی جلاد نیز آورده
رخین بکسر را و فتح خا شکم نرم شده و صاحب اشتها را گویند رودکی گوید شعر یکی آلوده
بالند که شهر را بیالاید / جواز کاوان یکی بخر که از اکند رخین / رنگینان
بفتح را و سکون نون و کسر کاف شغر تک را گویند رفال بوزن ختم یعنی بسبب آن

روان

رصان بفتحتین آزمایش بهر رویاین بضم را و کسر یا در شرفنامه نام مبارزیست
ایرانی که پدر او شنک نام داشت و داماد طوس بود و نیز نام پسر افراسیاب که در جنگ
دوازده رخ کشته شد بدست بیژن شهاب الدین راست شعر با مهر تشتا وزیده گشت
بر کوه مصاف / در تن رو ئیس خون خاک دیهیم رو ینیست / راست روشن
نام وزیر بهرام که او را بواسطه ظلم بسیار که کرده بعد بهرام از قصه شبان روشنکر
از حال متنبه شده او را سیاست بلیغ کرد تدارک ستمهای او نمود رامش جان
نام نوائی و لحنی است از جمله سی لحن باربد شیخ نظامی فرماید شعر چو کردی رامش جان را
روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه / رامتین نام شخصی است چنگی
خلاق المعانی گوید شعر چنین شراب و چنین شاهنگر زده / ز مطربیکه بر چنگ رامتین بود /
ران در نسخه میرزا بمعنی درخت انگور آمده و معنی انگور دکذشت ربون
بفتح را و ضم با زری که به هند و متاعی را بر بندند مشروط بر آنکه اگر بدبخت باز پس آرند و زر
خود بگیرند والا فلا و اربونست در اصل و بمعنی از سنخ نور شند اما میرزا ابراهیم بمعنی
بیعانه آورده یعنی زری که پیش از مزد بمزدور دهند و این بیت دقیقی موید قول اوست
شعر ای فرید ار من ترا بد و چند / با تن و جان مهر داده ربون / رشن گزیدن
و گزندگی باشد در شرفنامه و اشعار بحرکت شرکت نکرده راه کاهکشان آنست
که بر فلک بعوذ و مجره عبارتست از آن عنصری راست شعر تیر بر چرخ راه کاهکشان
همچو گیسوی زنگیی بنشان / من تحفه / رقال جانی بهنج و بعضی گویند موضع جانیست الله منه
موید
رندیدن در نسخه میرزا بمعنی خامیدن بهنج و نیز معنی تراشیدن آمده مثالش
الدین گوید شعر کام جانم که خندیدنش / کرد شیرین آن شکر رندیدنش / گویند زنیع
تراشیدن را گویند ابو الحوا قاضی کرید شعر قاضیک دینی از غم آسوده / لیک حمدان بکبه
بیالوده / بفالی از و فرو زند / پس چو زنار بر کمر بندند / رنگ آوردن

یعنی خجل شدن و خشم با خجالت آوردن رنگین کمان قوس قزح مثالش حکیم قاآنی فرماید
شعر خیل سحاب از یکطرف رنگین کمان کرده بکف باران چو تیر بر هدف دست تو با ریخته
رکیدن بخود از خشم با کسی سخن گفتن رکان بوزن زبان سخن گویان بجمع
از خشم و این هر دو لغت بر آنچه فارسی نیز آمده رنش بعضی جشن نام روز
هجدهم از ماه فارسیان باشد رتیهیدن افتادن باشد در شرفنامه روایین بضم را
و فتح یا رونا باشد انوری گوید شعر آن که از نهیب تف سموم سیاستش خون در عروق
فتنه ز خشکی چو روینه است رهین بکسر را مکار و حیلت گر و کینه ور باشد عنصری گوید
شعر گر حسد هست دشمن رهین کیست کو نیست دشمن دشمن رخشان یعنی تابان
و روشن ریم آهن چرک آهن باشد که در حین گداز در کوره میماند و در وقت
تیک زدن از آهن فرو میریزد خاقانی فرماید شعر همدم هاروت و همطبع زن ربط از نعم
افعی ضحاکم و ریم آهن آهنگران مع الواو رهو بفتح را و ضم ها کوهی که آدم از
بهشت در آنکوه فرود آمد اسدی گوید شعر بکوه رهو بر گرفتند راه چه کوه بلند برین سر
چرخ ماه که گویند که آدم کرفرمان بهشت برآنکوه بر او فتاد از بهشت رکو کرباس باشد
حکیم انوری فرماید شعر بدخواه ترا اگر بدهد چرخ سایه ملایم آن رنگ و نیا بدبه ازین هیچ رکو
ربع بکسر را مکر و حیلت باشد یوسف زلیخا شعر نخستین گفت کینها کار دیو است همیشه
کار دیوان مکر و ریو است ریش کاو احمق و ابله باشد انوری گوید شعر چنین مراو را
واضع فرنامه کرد ریش کاو کاو او در رونق باشد از کعب فرو ریعجی بکسر را و سکون یا
و فتح واو و ضم جیم و ریجنی بفتح واو و سکون نون گرمکیست که چوب خورد و او را بوی اردر
خوانند رابی بضم با موحده نام گلیست بعد از ادیب گوید شعر سوسن و رابی شکفت
بر چمن آسمان لاله و نسرین شکوفه چو هر بوستان کذا فی الادات مع الها
ریکاشه بکسر را و فتح شین معجمه و مهمله نیز گفته اند خار پشت باشد عنصری گوید شعر

نوتان

نوتان سخت از کدو کوداب ز ریکاره جامه گنجاب ریوخه بفتح را و خا رسیدن باشد
بغایت لذت جماع میخک گوید شعر که ریوخ کرده است او بریشت تو که بزیر او ریوخ خارات
ریبه بتقدیم نون بر یا بوزن دبه رمکان که مولی زار باشد لبیبی گوید شعر آنگاه که من
هجات گویم تو ریش کنی و نزنت ریبه ریواماده بضم واو و فتح دال انگور باشد
که پیشتر معنیش گذشت و بکر واو نیز آمده کذا فی مؤید الفضلا و الادات ریوسه
بیای تازی و سین مهمله بوزن ملکوفه سرپوش چیزی باشد در وغیره و بشین معجمه نیز بنظر رسیده
رفیده بوزن کفیده آنچه نان بر آن نهند و در تنور بندند کذا فی المؤید
رهنده بوزن کوشنده گشت مالیده باشد رنده بفتح را کیا باشد در اکثر نسخ
و بمعنی نیز گوید شعر شود در روضه رضوان طبعم همی لدره و طوطی چو رنده و دیگر
افزار بیست درودگران را خاقانی گوید شعر رندی که ز رنده ام برآید بر عارض حور زلف
شاید و دیگر بمعنی رسک دیز آمده عنصری گوید شعر همیشه تو نعمت را خورنده چه آزاده
بنده چو خود و چو رنده و با تمیز بزاء معجمه نیز آمده رواخوله اهلد ریون باشد گوید
روغینده یعنی نانی که در روغن بریزند و روغن بایست که خمیر آن را با روغن بسرشند
رشته نکنده یعنی ریسمانی که بدان جامه خوب دوزند رجله بفتح را و سکون جیم بهار و غ
باشد و آن گیاهی بود که ازجای نمناک روید حمیدی گوید شعر نهال دولتت بر باد باد
همه تا بوی کل نا ید ز رجله رخ کیره یعنی دستار و ریخنی که او را جهاز تو یافته باشد
همچو ریسمان و آنرا پیچیده نیز گویند رومه بضم را و فتح میم موی اندام باشد در مؤید مثالش
سوزنی فرماید شعر شد جای ریخته از سنگ روی تو رالش تنگ داراز دو روه زهار
روس انکرده عنب الثعلب باشد چه روس روباه باشد و انکرده دانه انگور و تصحیح
هر دو لغت پیشتر گذشت روده کرده گوسفندیا غیلکه با بکرم موی او را از دیر
پاک کنند و آنرا بعربی سمیط گویند بفتح سین مهمله و کسر میم و آخر طا مهمله مثالش فرماید

شعر دره سیل چنین کنم خانه اگر به رود ده چنین کنم راه ره طریق و دیگر مقام و پرده
موسیقی خواجه حافظ گوید شعر چه راه میزند این مطرب بمقام شناس که در میان غزل
قول آشنا آورد رده رسته که بنا زیرش صف خوانند فردوسی گوید شعر رده بر
کشیدند ایرانیان ببستند صف ریختن رامیان رسته دو معنی دارد اول دکانها
و خانها که در یک صف واقع شده باشد و بمعنی مطلق صف نیز آمده دوم خلاص یافته
انوری گوید بهر دو معنی شعر ای رسته ز جهل و برده از رونق تو باده احمق برسته ریحاله
ریحال باشد رخنه راهیکه در دیوار واقع شود و دیگر در تحفه بمعنی تماشا باشد و این بسیار
غریب است رزده بفتح را و سکون زا ... و فتح دال شاعر گوید شعر زبوی
زلفش باد بیضه عنبر ز نقش رویش با آب زمره دیبا اما در نسخ بکسر را آورده و گفته
که عربی است رشیده بکسر را و شین معجمه رشته باشد در رساله حلیمی و
و در تحفه بمعنی رشته باشد ... بعضی گویند بمعنی چسبنده بود
عنصری گوید شعر خم از رنگ تست رشیده رشته بفتح را رنگ کرده مثالش
شیخ سعدی گوید شعر چنانست آنکه ناخن دلبند رشته یا حنه بید لیست که در بند کشته
ریهه بکسر را و سکون یا پادشاه باشد رشه بفتح را و ... طناب باشد و در رساله
میرزا ابراهیم ... آمده بمعنی طنابیکه دو سر آنرا جای دیگر بندند و بر آن ریخته آویزند اما
در شرح ... رابمعنی ساز آورده که بعربی ربط میگویند رافه بفتح فا نباتیکه
بسیار ماند و آنرا ابریان کرده میخورند شمس فخری گوید رافه گیاهیست و گفته شعر عدل و
رافتش امکان آن نیست که بادی بگذرد بر برگ رافه رفوشه بفتح را
بروزن و بمعنی ... در نسخه میرزا رکوه بکسر را و ضم کاف فارسی پاره جامه و آنرا
رکو نیز گویند و در ادات الفضلا بمعنی جامه پاره کهنه شده و ریزنده و چادر ریک
تخته نیز باشد رمه بفتح را و میم و در شهنامه بمعنی اکره بسیار محال آمده وان آنجمله

یکی

آمده

یکی شوکران خواسته رو بزم همه زهر کرده آزده شاه و رمه و در شرفنامه بمعنی ثریا
که پروین نیز گویند رهیده نام شهریکه نوشیروان بنا کرده بمنوره انطاکیه بر ساحل
دریا روم میانه وی و قسطنطنیه یکساله راهست رشته معروف و مرض معروف
بتازی ... را حکایت کنند از ملوک که بیمار رشته گردش چو دوک ... رنجه
آزرده ظهیر گوید شعر خویشتن رنجه مدار از قبل فقد مراد بیخبر انکار که این نیز وفا و
کرمست ریشه و روزنه معروفان ریونجه بکسر را و سکون یا و ضم نون و
فتح واو و جیم بمعنی ریونجه که گذشت مع التاء روسبی زن فاحشه باشد انوری گوید
شعر یا بکش این کافر زن روسبی را آشکار یا بپوشان از برای مصلحت چند خنز کنند
روهینی آهن جوهردار که گویند فردوسی گوید شعر سه مغفر زد رچوله ما از روهینی
ابر زده پرند آور در روهنی رشتی بفتح را و سکون شین و کسر تای قرشت و رشنی
بکسر نون هر دو بمعنی خاکروب باشد رکنی بضم را زر خالص منسوب بمردیکه کیمیا کرده
روباه ترکی جانوریکه گذشت رستی بضم را و سکون سین مهمله نان باشد حکیم
خاقانی فرماید شعر شو چنانچه کن از زهره دلان پیش که کنی رستی خور دار خوانچه ...
رامشی مطرب باشد مثالش شاعر گوید شعر بیت رامشی و می لاعجمی بود ... و
قومی روشی منسوب بولایت روس و دیگر نام پهلوانی تورانیان و نیز جامه باشد در مقام
رای پادشاه هندوان باشد در تحفه رودکانی بمعنی رود ده باشد شیخ سعدی فرماید شعر
اشکم دامن اندر کشیده ... بعد تنگدل رود کانه فراخ رسمی بفتح را خدمتکار
متعرب جنس آیدار و سرابدار و جامه دار حکیم خاقانی فرماید شعر دو خازن فلک دالهاش
دو جارس شرع و توفیقش دو ذمی نقش آمالش روسی جرخ و کیهانش ریخوی
در شرفنامه بمعنی کسی آمده که بریک خوی نباشد بلکه با هر کس خوی او گردد رادویی
عود باشد در تحفه و دار بعینی نیز باشد بمعنیست در اکثر نسخ و گذشت رهی بمعنی بنده و چاکر

امیرخسرو فرماید شعر بت من محمل نشین زاده که فتنت ارمی خواهد بیابانرا بدزد ۱ زراهوی
نوای معروفانور گوید شعر غزلکهای چو همی خواندم ۱ در نهاوند و راهوی و عراق ۱
زه کوی خنیاگر و نغمه سرای مثالش حکیم سوزنی گوید شعر و یفکاید مهمان و مطرب
زه کوی ۱ پر مزه ماه صیام و در مزه ماه صیام ۱

## باب الزاء مع الالف

زیبا زیبنده و خوب ۱ زبّا بضم زا و تشدید با نام دختر پادشاه چیره که تا قاتل پدر خود را
نکشت موی زهار را نسترد حکیم قاآنی فرماید شعر در صفا وصف زبیده خوانده ام ۱ در کفایت
رای زبّا دیده ام ۱ کافرم گر چون تو در اسلام و کفر ۱ هیچ با تو خوانده ام یا دیده ام ۱
زفونیا بفتح زا و ضم فا و کسر نون درختیست

## مع الباء

زکاب مرکب باشد که
مداد نیز گویند بهرامی گوید شعر جز تلخ و تیره آب ندیدم در آن زمان ۱ حقا که هیچ
باز ندانستم از زکاب ۱ زهاب آن موضع از چشمه که آب از آن جوشد مثالش
خواجه فرماید شعر مصر حکمت را بیاض او سواد ۱ نیل فطنت را سواد او زهاب ۱
و در تحفه بدین عبارت واقع شده که زه آب چاهی باشد که اندک اندک از زمین زاید بو
شکور گوید شعر سوی آب بکار روان کرد ۱ زه آبی بدو اندر ز سهمگن ۱ زهرآب
بفتح آنچه از بعضی از فواکه و نبات را در حیث نزد تا تلخی و شوری که داشته باشد ببرد زیب
نیکوئی و آرایش

## مع التاء

زردشت در نسخه حسینی و فا مسطور است
که این لفظ بروایتی نام ابراهیم پیغمبر است بزبان سریانی و بروایتی که شمس فخری تقریر میکند
اینست که زردشت و زرادشت و زردهشت هر سه یکیست و آذر و برزین مرد دانا
ملت ابراهیم پیغمبر زد و گفته شعر چگونه میتوان در ملک او کرد ۱ حدیث مذهب زردشت و
برزین ۱ مثالی زرادشت خلاق المعانی گوید شعر اگر شود به سحر دیگر تو که کردی فرق میان
زرادشت و معجز قرآن ۱ و ملا محمد کشمیری گوید که او را زرادشت و زروهشت نیز گویند
و میگویند شخصی بود از نسل منوچهر و دعوی پیغمبری کرد و شاگرد افلاطون حکیم بوده و افلاطون

شاگرد

شاگرد فیثاغورث بوده و زردشت چون علم بیاموخت در حدود گیلان در کوهی منزوی شد
و بریاضت مشغول گردید و کتابی ساخت و آنرا زند نام نهاد و چون از پادشاهی گشتاسب سالی
بگذشت از کوه فرود آمد و دراعه سفید پوشیده بود و آواز آتش پرستی در بر افکند و نزد گشتاسب
رفته دعوی پیغمبری کرد و گشتاسب علما را حاضر ساخت و از وی معجزه طلبیدند زردشت
و موم تا مس گداخته بر سر وی ریختند زیرا که دارو ساخته بوده بر خود مالیده که دفع ضرر
او میکرد گشتاسب دین وی بگروید و او پیشوای مغانست و در اصل مذهب گبران از و پیدا شده
و او بدو اله قایل است یکی یزدان که فاعل خیر است و دیگر شیطان که فاعل شر است و بعضی
از اتباع او بر آنند که آن دو اله نور و ظلمت است تا اینجا حرف ملا محمد کشمیری بود اما میرزا
ابراهیم میگوید که زردشت آذرپایجانی بوده و ابراهیم نام اصلی اوست آخر الامر ببلخ رفت و
گشتاسب را بدین خود دعوت کرد و او بوی بگروید که او آتش بدست میگرفت و دست او
نمیسوخت و گویند شاگرد یکی از پیغمبران کرده بود و کتاب او بلغت ورسن بود و با وجود جاماسب
حکیم که یکی از حکمای کبار و رئیس بود اکثر لغات را نمیدانست و در زمان نوشیروان آن
کتب منسوخ شد و از انظار آن کردند و مردم را از آن منع نمودند و بالکلیه آن مندفع شده
و هنوز بقیه آن هست و در یکی از نسخ بنظر رسیده که زرتشت و زراتشت نیز میگویند
زرفت بفتح زا زشت و فربه باشد شمس فخری گوید شعر فروسوار السحاب دعا خسرو کو ۱
که تاج لعل بری و لباچه زربفت ۱ بر و بزیر رکابش چو است تازی حیث ۱ مبارکش دره
چکمش چو کاو کاهل و زرفت ۱ و در نسخه میرزا بمعنی سفت و هنگفت آمده و این بیت شیخ
سعدی مؤید این قولست شعر چنان خار در گل ندیدم که رفت ۱ که پیکان او در سراپای زرفت ۱
و در نسخه میرزا بمعنی اول و مژه تیز زا آمده زرفت بضم زا بخیل و ممسک را گویند
عنصری گوید شعر تلخ چون سم و صعب چون غم جفت ۱ تره چون گور و تنگ چون دل زرفت ۱
و بکسر زا عیبست بمعنی قریب زهشت در نسخه میرزا بمعنی دم و نفس باشد زهر زخوست

[illegible] ... العلم عند الله

بزرگسال خورده باشد اما در رساله بمعنی شخصی باشد که چیز کم خورد و از کم خوردن نحیف و ضعیف شده باشد

زمخت گره بسته و سخت باشد **زمشت** بکسر زا معروف و بفتح زا در تحفه بمعنی ویدن باشد

مع الجیم **زاج** بضم زا زیر تاب را گویند که کوتاه تر از زیر پای دیگر است و قراقوت سو

نیز گویند **زمنج** بکسر زا و ضم میم و سکون نون مرغیست از جنس عقاب و رنگ سرخ دارد

و او را بعربی زمج گویند بضم زاء معجمه و فتح میم مشدده کذا فی الصحاح اما در ادات گوید که مرغیست

سیاه از علیوا شاندیه بزرگتر که آنرا دو برادران نیز گویند **زاج** زن نو زای که آنرا

زچه نیز گویند اما در رساله فی الاسامی مسطور است که هی المرأة التی وضعت حملها و تم النفاس الحال به

تطهر مثالش ابو المؤید گوید شعر دیری که ترسد زبیکار شیر زن زاج خوانش مخوانش

دلیر **زریج** بفتح زا و کسر راء و سکون یاء در تحفه روده باشد که در چشم نورد ندیاید و میان زر

گویند اما شمس فخری زریج بوزن شکنج آورده و قافیه کرده با اریج و غنج و گفته شعر بجالی

خصمش که نزد یک او چو لحم طیور است الکعن زریج **زنج** دو معنی دارد اول ضعیف درخت

دوم کرمیکه از درخت برون آید و این آن رساله حسینی و ثانی منقولست و در ترجمه صیدانه

ابی ریحان بکسر زا و سکون نون بمعنی شب یمانی یعنی زاک سفید **و زمج** بفتح زا و سکون میم بمعنی

جمع باشد و گفته که او را کوچ نیز گویند **زتاج** بوزن زنار روده که بر آن چربی نباشد

و اندرون او را بگوشت و دنبه و آرد بیاکنند و زعفران زرد کرده بروغن بریان کنند

مثالش بسحق اطعمه گوید شعر پس سخنتو که جبارست کمر بسته او استوان گفت که زتاج نهان

دارد **زکنج** بضم زا و فتح کاف کاسه سفالین بزرگ را گویند رشید عور گوید شعر

ای رهنت در یده استاد رزی چنین کوزه که زکنج همی آنجور کنی و در تحفه زنکنج زا معجمه

و یا حطی و هاء معجمه همین معنیست مع الجیم الفارسی **زیچ** بکسر زا و بجیم تازی

نیز آمده سیر و اماع و راه نفس و لغه کتاب که از و تقویم استخراج کنند کذا فی الاداة

و در مؤید الفضلا بمعنی زه موزه نیز آمده و بمعنی رشته بنا که بآن طرح عمارت کنند عربیست

واز اصمعی

وآنرا اصمعی منقولست که عیدانم که این لفظ عربیست یا فارسی **زمیچ** بکسر زا و سکون میم بمعنی

زمخ که گذشت در جیم تازی کذا فی الادات مع الحاء **زخ** بفتح زا و بعضی

برای فارسی گفته اند گوشت پاره که بر تن مردم بروید که آنرا ثؤلول گویند بعربی

و آنرا خ نیز گویند و دیگر بانگ زار و حزین باشد میخک گوید شعر بوی بر آمیخت

گل چو عنبر اشهب بانگ بر انگیخت مرغ بارخ طنبور و در مؤید بمعنی بانگ جرس

آمده **زنخ** ذقن باشد و در نسخه میرزا بمعنی بی نفعی نیز آمده مع الدال **زند**

کتابیست از ابراهیم زردشت و با زند نیز کتابیست از وا نوری گوید شعر صوت و حرف

از قضا بگردانند حبذا زند و مرحبا پازند و دیگر بمعنی آتش زنه نیز آمده خواجه

حافظ گوید شعر دگر بهمچو زند آتشی میزنند ندانم چراغ که بر میکنند اما بایمعنی عربیست

**زریوند** نام مبارزیست مازندرانی در شرفنامه **زره بند** نوعی از کردن

بند باشد **زوهمند** بضم زا و سکون واو و بعضی و فتح ها و میم کشت بالیده باشد یعنی افزوده

**زکند** بوزن خورند یعنی زدکنج مرقوم یعنی کاسه سفالین مثالش سوزنی گوید

شعر مدح ترا بهزل بپر دبران آنک نوشند رحیق بپیامد خوش از زکند

مع الذال **زشتیاد** غیبت و خبث باشد رودکی گوید شعر بتو باز کرد و غم

عاشقی نگار امکن این همه زشتیاد **زامیاد** روز بیست و هشتم از ماه را گویند

**زباد** عرقیست که از گربه زباد حاصل شود **زیاد** افزودی و زیاده کاز

باز بهانه زد باشد **زهواد** بوزن بهزاد یعنی نسل و فرزند مع الراء

**زاستر** یعنی زاستر شمس فخری گوید شعر بنشست آفتاب بهلوی تو بقدر

جو خسن بدید و گفت که ای خیره زاستر **زیکر** بکسر زا و سکون یا و ضم کاف آن

باشد که دهان را بر پاک کنند تا شخصی بر آن دست زند و آنچه باد برون آید و شمس فخری گوید

بعد از زا یا آورده و گفته شعر خورده ز سر پنجه دو ران سیلی داده ز برای چرم هستی زیکر

اما در ادات الفضلا بکسر زا و سکون یا حطی و فتح کاف فارسی آمده زریک گیاهی باشد زرد که جامه
بدان رنگ کنند و اسپرک نیز گویند عنصری فرماید شعر دل او دلمن تنور کرد و غدیر /
سر و لاله کناغ کرد و زریر / زغار دو معنی دارد اوّل زمین نمناک باشد دوّم
چیزی رنگ برآورده و در تحفه زغار و زعیر دو طعام باشد زنبل بفتح زا و سکون
نون بوزن قنبر کلیمی باشد یا تخته که از دو سر آن دسته از چوب تعبیه کنند و بدان خاک و
گل و امثال آن کشند شمس فخری گوید شعر میکند خاک و خار ز خصمش / فعله گین به برده
زنبیل / و در شرفنامه بمعنی منقل نیز آمده و زنبل نیز هم گویند و دیگر یکی از آلات جنگ
نیز گویند زناج سعی بکسون جیم و ضم سین مهمله و سوی باشد که در جای زائید
زن کنند زیرا که زن نو زای را زاج گویند مثالش انشاری لیبی فرماید شعر خدایگانا
آن زاج سور / در و نهار آمد ز عیش و سرور / زبانیس بکسون و ضم یا دوّم
جواب مشکث و عطار نیز گویند کذا فی الادات زغیل بفتح زا و کسر عین مهمله تخم
کتان باشد زواس بفتح زا کسی را گویند که خدمت محبوبان کند یا بخور ایشان یا شغل
دیگر فردوسی گوید شعر سوی خانه رفتند از آن جایگاه / بیکدست بر آن بدیگر زوار /
و دیگر آن پیر را نیز گویند زنداقی بمعنی حلال ضد حرام زماوی بفتح واو زنده
که آن را پدخته نیز گویند و دیگر بمعنی زنده نیز آمده و دیگر بمعنی آب سیاه آورده باشد
بعد عضوی که ممکن باشد و این مثال از نسخه میرزا منقول است اما شمس فخری بمعنی زنده
و یارا آورده و گفته شعر آنکه نبود خلاف فرمانش / انجم و آفتاب را زاوار / و این
بیت رودکی مؤید قول اوست شعر جگر تشنگانند و بی توشگان / که بیچارگانند و بی زوار /
و در نسخه حسین وفائی بمعنی پیاه نیز آمده زرمشت افشان مقدار طلا نیک روغن
داشت و بهیچ موم نرم بود و از و هر چه خواست ساختی سوزنی گوید شعر زرمشتافشار
بعد بی بوسه او را بها / سبلت آورده و سزای برمشتافشار / زرو اغار

مرغیت

مرغیث تحفه زوین یکبار بعد القامه زوفر بزوی بعد القاف زفن بفتحتین کنج دهان
باشد و در نسخه سامی الحوائج باشد که دندان از آن روید خلاق المعانی گوید شعر بردلان خندان چو دید
آن رفته در کام بلا / ان دهای فتنه بکشاده زهر سوی زفن / زکور بفتح بخیل و دزد باشد
حکیم سنائی فرماید شعر اگر زر بگیرم نه زاهد خسیسم / و گر می ننوشم نه تائب زکورم /
زمج بلوهر با تیم فارسی زاکه باشد که عربی زاج باشد و در زمجی کور بوزن کردی دور
نیز بمعنی آمده زنهار عهد و امان و از برای تاکید نیز گویند زنهار خوار
در نسخه میرزا بمعنی پیمان شکن باشد شیخ نظامی فرماید شعر ولیکن بود صحبت زینهاری / نگردند
از وفا ن نهار رضارت زنجیل معروف و در نسخه میرزا بمعنی تخته لشیار که زمین
غله بور بسته را با آن هموار کنند نیز آمده اما در ادات الفضلا بجای جیم خا آورده بمعنی آخر
زال دو معنی دارد اوّل پیر باشد دقیقی گوید شعر همی نو بهار آید و تیر و ماه / جهان
گاه برنا شود گاه زال / و پدر رستم چون با موی سفید از مادر زائید لهذا او را زال گفتند
و صاحب تحفه زال اسم پدر رستم میداند و زال نو بواسطه موی سفید او لقبش میدانند و دیگر
زر طلای مسکوک را گویند مع الزاء زیز بکسر زا و سکون یا ریزهای برف که از هوا
بارد و آن را السقیط گویند بعربی مع الشین زاش بفتح زا بمعنی چه باشد رودکی گوید
شعر زیش از دو بانگ و هم اندر جهان / زیش بیدار میان مردمان / زاوش
بوزن خموش و زاوش بوزن خشمنام مشتری است و در رساله حسن وفائی او مرزد ر
گوید شعر حسنو دانت سا داده بهرام لحن / تا بهره داده سعادت زاوش / و بوزن
کار ز نیز بنظر رسیده مثالش حکیم سنائی فرماید شعر فلک سادستت زاوش و را /
که دهنده است دانش و هوش / اما شمس فخری زاوش بوزن طاوس بمعنی عطارد آورده
و گفته شعر بدر که تو توسل کنند هر بهرام / بحبت تو تعافی همیکند زاوش / زوش
تند و تیز و سخت طبع و زود خشم بود رودکی گوید شعر گردمت با نکای بت سیمین / زوش

[illegible]

نرخش قوس قزح را گویند رشید گوید شعر ز بستان طبعش زن بیست خلدرا زابوان
قدرش مثالیست رخش م نحفه کلاما نرغزیمانش خودایی بود که از بوستان بیند ازند
شمس فخری گوید شعر که کرد قم و سنجاب خسروان دوزند چه قیمت آورد آن جایگاه نرغزیمانش
و در تحفه نغازش بانیمن آمده نرهش بکسر تای زاب بود یعنی محل جوشیدن آب شمس
فخری گوید شعر شاخسار عدل اعوام تو باز جو بیا رینبل را کلکت زهش نرارخوارش
یعنی زنیکه طعام کم خورد و او را بعربی طعیتین نفقه قاف و کسر تا گویند نرفیش بوزن
کوش بمعنی مار و پس قوم بر آهنها بعز تنند حق و بد طبع عبدالواسع جبلی گوید شعر بریزد
پنجه و دندان و شانه وزهره در زمت زبد زد و بود بیل مست و کرک تندو شیر زه
و بعضی نره بمعنی زامده مع الغین نریغ نوع از باطنه که از دق بافند بعض علف
حصیر بهرامی گوید شعر ای دریغ از آبروی من دریغ تا نمانه کرد با عالم چو زیغ
زرباغ هم خیزی که بنای مختشی نرمارغ بفتح و ضم سمار و خبره بعد از بیع
مرآید زاغ مرغیست سیاه که منقار سرخ دارد و دیگر گویند کمانرا نیز گویند خواجه سلمان
گوید شعر دو زاغ کمان با عقاب پر بدیدم بیکجای آورده سر نهادند بر سر
دوش راند ندانم چه کفتند در گوش مع الفاء نرندواف بفتح نا بلبل
و او را زندخوانند و زندباف و زندلاف و هزارآوا و هزاردستان نیز گویند
عنصری گوید شعر فرا نیده شان خوبان زجهره لاف سرانیده سال ار گلو زندلاف
نرلیف در تحفه بمعنی زفت آمده و کیه را نیز گویند نرراف بفتح زار زاقه باشد
مثالش شیخ سعدی فرماید شعر چه خوش گفت ش کرد منبوج باف چو عنقا برآورد و بیل
زراف مع الكاف التازي نرلوك بضم لام مهره کمان کرو هیبه نرلیدك
بمعنی ریدک که در باب کذشت شهنامه شعر چه از دل کسل زیدکان سرای ز دیبا بیاکوش ح
دیبا قبای کذا فی التحفه نراك زاج سیاه مثالش خلاق المعانی گوید شعر چنانچه مازو کزوی



زادن
سفید کرده پوست را چو جفت زاك شود عالمی سیاه کنند نرهك بعربی ریگه درد و قت
دوشند که آنرا آغوز و فله نیز گویند و لبا بعربی گویند نرلوك بفتح زا و ضم لام کرم که
در آب بود و در گلو چسپد و خون را بمکد و زلو نیز گویند نرمجك بفتح زا و جیم فارسی و سکون میم
یکی از مرغانست نرغاك بغین معجمه بوزن مغاک مع الكاف الفارسي
نراغنك یعنی زمین ریگناک عسجدی گوید شعر زمین زراغنك ره وز رامش را
هم سنگلاخ و هم شوره بکر نرزنك بفتح زا و راد رخت کو میت که هیمه او را سوزند و
گویند که اگر آتش او را مدتی محافظت کنند بیت روز میماند شاعر گوید شعر چنان بکریم اگر بار
دادمن ندهد که خاره حق شود اندر شیخ و زرنگ نکال و از آن چوب زیبی و تر سازند
چنین نهایت صلابتست مثالش منوچهری گوید شعر آوزین زان مرکب شبدیز زرنگ آنکه ریشش
نهد زیبی زرنگ و در آدات بمعنی ذول نیز آمده و بضم زا و فتح را کله اسبابنر مثالش حکیم
فردوسی گوید شعر همی تاز کابل بیامد زرنگ فیله همی ساخت از رنگ در رنگ نرغنك
فواق بود سوزنی گوید شعر مرا رفیق بپرسید کین غریو چیست جواب دادم کین گریه نیست
هست زغنك و صاحب تحفه بمعنی بانک کاو آورده و همین بیت سوزنی را استشهاد خود کرده
و نیز آورده که جستن گلو که او را هکچه و بعربی فواق گویند بعد و شمس فخری بمعنی بکی
آورده نرمخك بفتح زا و ضم میم و سکون خاء معجمه بغایت بخیل و ممسک را گویند
نرنك چند معنی دارد اول زنگی که بر آینه و غیره نشیند دوم زنگیان ظهیر گوید شعر
بضاعت سخن خویش بینم از خطار سیاه آینه چین میان رشته زنك سیم بمعنی
شعاع آفتاب حکیم ازرقی گوید شعر دهان لاله تو گوی همی که نوش کند بروی سبزه زنگار
کوه نبیند چو زنك چهارم و رای مذکور که سلطان وقلندران بندند شیخ نظامی فرماید
شعر دلت بسیار کم میکرد از راه درو زنگ بیاید بست از آه پنجم کفزدن باشد
شم در شرفنامه بمعنی پیالکی خیم آمده و بعضی تیز و سوزنده نیز آمده است نرخشك

یعنی خالص که مغشوش نباشد چنین بعد یوسف زلیخا شعر نهاد از لعل سیراب و زنخ کا فروزان
تاج را بر فرق مشک تر زرشک ابرشیا ریس بعد که ترشی طعام کنند و دیگر کلی است
در هند حکیم اسدی گوید شعر هم از خیری و کاوچشم و زرشک ابا شسته رخ مرجان ابراز مشکا
مع اللام زنبل بفتح زا و با کاک کش که زنبیل گویند حکیم خاقانی فرماید شعر
در اعتبار پیشه بر زنبیلی همی یابیت سنج و پنجه دست تو زنبل است سنج چرس است
مانند ستون و نیزه و امثال آن زاغنول بکسر غین معجمه و ضم نون آلت آهنین
سر کج که بآن زمین کنند زاویل بکسر واو کلید که بعربی بنا گویند زبغال
بمار بغال برای ملاله که مرقوم شد زازال مرغیست و دست و پا کوتاه دارد که
چون بر زمین نشیند نتواند برخاستن و بر ستونی مانند زابل در نسخه میرزا قومی و لایت
که آنرا نیمروز گویند و گویند از کوه های موسیقی زال بر فرتوت و پدر رستم را نیز
گویند زال نامیده اند زنده پیل یعنی پیل بزرگ چه زنده بمعنی بزرگ نیز آمده
زکال انگشت حکیم خاقانی فرماید در نعت شعر احمد مرسل که کرد از تبش زخم تیغ
تخت سلاطین زکال کرده شیران کباب زلیل در نسخه حسینی و فا بمعنی آواز کلو آمده
مع المیم زم بفتح زا باد سخت در نسخه حسینی و فا و در ادات الفضلا بمعنی
آنکس نیز باشد که گوشت اندرون دهان او در وقت سخن گفتن برون رود و در نسخه
میرزا نام شهری باشد زادشم جد افراسیاب زنده رزم پهلوانی تورانی
که کالوی که از بیژن رستم بعد زوریم بفتح زا و واو و کسر را و کسر نون یعنی آن پاره
که بر جامه دوزند از پس پشت مع النون زراغن زمین سخت و درشت
بعوسمس فخری گوید شعر حسود تست و عریان و لاغر فتاده بار برشنح و زراغن
زرفان بفتح زا و سکون را و فا نیز فرتوت و در مؤید زربان و زرنان با یعنی آمده
اول بیا موحده دوم بمیم زهلال بفتح زا چه دان العربی جم گویند مثال

خاقانی

خاقانی گوید شعر عجوز جهان مادر زحی اسا از وصامل تا زه زهدان غاید زلیفن تهدید
کردن فرخی گوید شعر از لب تو مرا هزار امید است و رسر زلف تو مرا هزار زلیفن
زفان بضم زا بهره و حصه عنصری گوید شعر بچشم اندرم دیده از رفتن اوست
بجسم اندرم جنبش از خفتن اوست زیان نقصان و زیان کننده را هر دو
معنی را عرفی گوید شعر بدست وی بخش تیغ عدو کش هم این سود زیانی هم او را زیان
اما از این بیت معنی زندگانی دهنده ظاهر میشود و حال آنکه زبان بمعنی زندگانی کننده
و زیبنده و بمعنی زن کاینده نیز آمده که امر است چنانچه سوزنی فرماید شعر بفضل خویش
ملایم زبان مرا یارب بری مکن ز مسلمان اربریکایم زندوان عندلیب بلبل
که زندخوان نیز گویند زامهران نام داروی است که در نور آزار کنند که افز
التحفه زیغنون نام شهریست که عذرا را ادر وی الحال ساکن گشت عنصری گوید شعر
زدریا بخشکی برفتن آمدند ابر بر سوی زیغنون آمدند زمکان بفتح زا جای مکان
که گذشت زال مداین بر زنیکه خانه در ره عمارات نوشیروان داشت
زمودن نقش و نگار کردن است در نسخه میرزا کذا فی المؤید زینال نان خواه است
زیعرن معروف و در نسخه میرزا بمعنی راغب و فریاد رس نیز آمده و بوی زبغن گویند
که در وقت دویدن لنگ زنند و شنونده را و صاحب تحفه بمعنی اسپ آورده و شمس
فخری نیز بمعنی اسپ نقل کرده و گفته در بیان حال مخالف ممدوح شعر اگر چه کرد لیکن گریز
ولی آخر بماند در کف بیژن شهریار زیعرن زیبن بوزن زیبق آنکه عالم را بهشت
بازده است کذا فی المؤید زکان بفتح زا آنکه از حد رسیده بود و بضم زا معجمه
برخاسته اند زندخوان بلبل است و در شرفنامه گوید که اوراد آتی و مرغ
چمن و مرغ سحر و مرغ شبخوان نیز گویند ملا حاصر کوید در خطاب بلبل در حالیکه
خزان شعر چه آتشکاه اگر پر نور شد باغ کجا رفتی زندوان و زندخوانت

زرفشان نام پادشاه هرو نیز نام ولایتی است در نسخهٔ میرزا زهلان در شرفنامه بمعنی
افعال است زیبا ام در نسخهٔ میرزا زیبا بود بزیادتی یعنی متو و نیز گوید شعر آن نگار
پریرخ زیبام خوب گفتار رومهتر خوبان زین افکن نام پردهٔ سرود و آنرا
زیرافکنده نیز گویند زغن غلیواژ است یعنی گوشت ربا و موش گیر نیز گویند
بستان شعر چنین گفت زغن کرکسی که شود زمرد و رهین ترکسی زوبین
حربه است که در قدیم با آن جنگ میکردند مثالش شیخ سعدی گوید شعر درخشت زوبین و
گرز گران که این شیوه ختمست بر دیگران زفان زبان است زوفین بضم زا
و فتح فا آن آهنی بود که بر چهار چوبه در کوبند و قفل را در آن گذرانند و عوام
زلفین گویند عنصری گوید شعر مثل من بود دیدی اندر مثل زوفین و آهن و در
و بعربی زرفین گویند یکبرتا زنخ زدان در نسخهٔ میرزا لاف زدن است مثالش
خلاق گوید شعر اینچنین بخششی صلا بود رستخیز و زنخ زدن است و بمعنی بیهوده
و حرف زدن نیز آمده و آن نحوی این بیت مزبور این بر مستنبط میشود مع الواو
زو بفتح زا دریا است و در تحفه نیز نام پسر طهماسب که بنجسال در ایران پادشاهی کرد
فردوسی گوید شعر بروز بهمان عیز ز دیگ بخت بیامد برآمد بر او از تخت او در
مؤید نام ولایتی نیز است که زوزن گویند و گذشت زغارف تحجبانه است که در
في التحفه زرساق زر خورده چنین بیتی و غیره شمس فخری گوید شعر اعظم جمال دولت و
دین آنکه بر فکند ریزان علو همتاو رسم زرشاو زاوخی بسکون دال در نسخهٔ
میرزا پر قوت است زرق و زلو هر دو اسم آنکرمیکه در گلو بند شود و
آنرا بروم نهند تا خون زاید را بمکد زاف بوزن کاو راز که بتازی است زنف
همام وجه که گذشت کذا في المؤید آه اشعار بحر کتش نکرده زهو بفتح زا
و سکون ها و جوک گوش است زیلو قالی و فرش معین است منصور شیرازی گوید شعر

تنها توی

تنها توی که زنقاش خانهٔ قدرت بساط عرصهٔ غبراست کمترین زیلو زبخ و
بفتح اول وضم ثالث در نسخهٔ میرزا عندروت است و در مؤید صمغیست که زر بدان حل کنند که
اندروت نیز گویند زموع بضم زاء معجمه و میم سقفی که از چوب درمنه و گل ساخته باشند
و آنرا بعربی عمی گویند بفتح عین معجمه و میم و در مؤید بمعنی گل و خشت آمده زاد سرو
یعنی سرو آزاد مثالش امیر خسرو فرماید شعر بنشست بزیر زاد سروی چون در بر طوطی تذروی
مع الهاء زاره زاری کردن است شمس فخری گوید شعر آنکه از بیم تیغ او شب و روز
خصم را هست ناله و زاره زافه گیاهیست مانند سیر کوهی ابوالعباس گوید شعر
منی یکی زافه بدم خشک و بغ غاره شدم امورد کشتم ترو شد قامتم چنین نار و نام در تحفه
بمعنی خار پشت آمده زاولانه بند آهنین که بر پای ستور نهند مثالش ابن یمین فرماید
شعر شهر تو گرچه گرانست آهن زنان تو پابند و یا زاولانه و در شرح الحسینی و تحفه
بمعنی جعد نیز آمده زانه بفتح نعتی جانوریست پرنده که در گرما بها و امثال آنها باشد
و بانگ طولانی کنند و زله نیز گویند زرولنده بضم زاء اول و فتح زاء دوم
و دال مهمله صمغیست که آنرا کیرا نیز گویند زیرکاله بکاف فارسی کرسی که گویند
زبنه بوزن و معنی زنبق که معرب اوست زنویه بفتح زا و یا حطی و ضم نون
ناله که سگ کند و موئیه که او کند و بعربی هریر گویند زینکوده بضم کاف و فتح
دال قربوس زین بود و آنرا زین کوبه و زین کوهه نیز گویند زنجره بوزن
پنجره جانوریست که بملخ کوچک ماند و شب آواز طولانی کند و بعربی او را صرار اللیل
گویند زرساوه در نسخهٔ حسین وفائی خردهٔ زر است که بسوهان ریخته شود و زرتراش
او را سهاله گویند زغاره بفتح زا و غین معجمه و فتح را و هاء مهمله نان جاورس است شمس فخری گوید
شعر بود همچو کلیچه دشمنش را ده هر دو نان اگر او را زغاره و در تحفه بمعنی غاره نیز
آمده یعنی گلگونه که زنان بر روی مالند از برای سرخی روی زنده معروف و دیگر عظیم

وبزرگ باشد از هر چیز چنین زنده پیل وزنده رود زواله بوزن پیاله طعامی که
از جهت زندانیان سازند عنصری گوید شعر بندیان داشت پای یا و زواله
برد با خویشتن بجمله براه و در رساله حسین وفائی بمعنی کمان گروهه نیز آمده و در تحفه
زواله نیز بایمعنی آمده زواره برادر رستم بود فردوسی راست شعر زواره
یکی نیزه زد بر سرش بخاک اندر آمد همان تا برش هم تحفه زدوده
بمعنی پاک کرده باشد منه زواله بفتح زا و لام خمیر یکجهت نان گیرند و مهره کمان
گروهه که آنرا غالوک نیز گویند زهنجه بوزن شکنجه ریاضت و شکنجه باشد
زال کوفه در نسخه میرزا نام پیرزنیست که اول آب طوفان نوح علیه السلم
از تنور خانه او جوشید زبان بره گیاهیست قابض که او را [illegible] و
[illegible] نیز گویند زبعده بفتح زا و ضم با و فتح دال مهمله در مؤید کفنی
باشد زهراه بفتح زا و را مهمله دریا را گویند و دریا خزر را زراه اکفوده
گویند چه اکفوده بضم با بوزن فرسوده نام دریاست چنانچه گویند دریای عمان و
دریای قلزم زخاره بفتح زا و را در نسخه میرزا [illegible] درخت باشد کذا فی المؤید
زخمه مضراب سازها را گویند مثال الحکیم خاقانی فرماید شعر زخمه مطربان صلای صبوح
در زبانهای مرغ انداز زرده بفتح زا و دال اسب زرد رنگ باشد خلاق المعانی
گوید شعر تا امل توجه کرده سوار زرده کلک از طاعتش بتوانند فدا کردن
و در نسخه میرزا بمعنی کوه نیز آمده که معدن نقره در آنست زرونه بضم زا اول
و فتح دوم آواز نوحه گر باشد زله جانوریست که در جاهای نمناک و حمام باشد
و بشب آواز کند و بسیار رنگ باشد و او را [illegible] نیز گویند در تحفه گوید زله
بفتح زا و تشدید لام جزد باشد و آن جانوریست که در میان غله زارها در هواهای گرم
بر برگها نشیند و بانگ نیز کند زموده بفتح زا و ضم میم نقش و نگار باشد

زه

زه بفتح زا دان و نطفه و فرزند حکیم سنائی گوید شعر مخلیست طلعت او کز جفت دیده گردد
اندر مشیمه دل احسنت و زه کعلا زه و بکسر زه کمان و کلمه تحسین و آفرین خواجه
سلمان هر دو معنی گوید شعر جاد شصت بکن دخر و کره زهر گوشه برخاست
آواز زه و دیگر زه گریبان باشد حکیم انوری گوید شعر ای خداوندیکه هرکز خدمتت
گردن کشید از زه جیبش فلک در گردنش افکند فخ و فخ تله باشد زهر مهره
مهره که بدان زهر دفع کنند زبوخه همان زبوخم که در باب الف گذشت زجه
بفتحتین زنیکه زاییده باشد تا چهل روز زجه گویند و زاج نیز بایمعنیست زرمه
بفتح زا و میم سنگیست که شبیه زاج باشد کذا فی شرح النصاب زراجه بفتح زا و را
و جیم نام مبارز زنگی که در جنگ زنگیان مغتار مبارز رومی بکشت و آن اسکندر
بیکضربت او را کشت زرشه بفتح زا تا زرو [illegible] فارسی ریسمانیکه بواسطه
رخت آویختن بندند و آنرا زره نیز گویند برا مهمله زغوته بفتح زا
و ضم غین و فتح تا ریسمانی که بر دو کرد رسیده باشند و آنرا جوزنه نیز گویند
زکاشه و زکاسه خارپشتی که خارهای خود همچنین تیر انداز دو
آنرا آتشی و چروز و چروز اول بکسر جیم و دوم بفتح و جکاله و روباه ترکی و تجول
و سکالته و سکرته نیز گویند و بتازی دغلج خوانند بفتح دال و لام و سکون غین مهمله
و آخر جیم مثال لغت اول سوزنی گوید شعر بنگر بدوستی که مرا طرف او فتاد
با دوستی بروی چو پشت زکاشه زنبره بضم زا و با جنسی از اللحم سرتیز
اقبالنامه شعر ز زنبوره تیز زنبور نیش شده آهن و سنگ دیوار ریش
زهکانه یعنی تحسین از بهر تحسین شهنامه شعر بادی یکی انجمن بر شکفت
شهنشاه گیتی زهاره گرفت زنکانه نام زودی باشد اقبالنامه شعر
چو زنگی برآمد بزنکانه زود دلیر آمد از شهر و دباکرد سر زنکله و زنکوله

جلاجل که آنرا زنگله و زنگ نیز گویند و نام مبارز تورانی که در جنگ دوازده رخ
فرو هل ایرانی او را کشت و دیگر از پرده‌ها موسیقی باشد زنگله بفتح ها و کاف فارسی
ولایتی باشد در شرفنامه و نیز نام مبارزی که پدر رستم شاوران نام داشت مع
الیا زاهري بمعنی خوردنی باشد عماره گوید شعر تا بدید آمدت امثال خط
غالیه بوی٭ غالیه خیره شد و زاهری عنبرخوار٭ زبان طوطي در نسخهٔ میرزا
نام گیاهیست زرسادهي زر تمام عیار باشد زرده ماهي مثله
زرشش سري بمعنی تمام عیار باشد مثال از دو حکیم خاقانی فرماید شعر
آن می جام بین بهم گویی دست شعبده٭ گز رده سیم ده دمی صرهٔ زر شش سري٭
زي زندگانی کننده و دیگر امر از زندگانی گویند بعضی در زیب انوري فرماید
شعر شه زي ای در ظهور معجز تدبیر٭ روی کعبه کرده رسم تحمیل را٭
و دیگر بمعنی جانب و نزدیک و سوی نیز آید زی فلان یعنی نزدیک و سوی فلان همو
گوید شعر بتوا ورد سعد کردون روی٭ روی زی در که خداوندان٭ زرجعفري
زر خالص منسوب بجعفر که کیمیاگر بعضی کذا و موید الفضلا آنچه در تواریخ مسطور است
آنست که قبل از جعفر برمکی زر مغشوش سکه میکردند جعفر وزیر حکم کرد که طلا را
خالص کنند و سکه کنند لهذا زر منسوب باو ساختند مثالش خواجو کرمانی گوید
شعر چو نقد رستم بر محک جعفر آمد٭ زر جعفر خالص آمد٭ زنديجي
بفتح زا و سکون نون و دال مهمله و کسر با و جیم فارسی بلین جامهٔ سفت و منکفت و
سطبر باشد مثال از خاقانی گوید شعر چیه بار زندیجی کهسار برگل٭ بر خاک و خاره
سندس و خارا برافکند٭ زرسکني نیز زر بود باشد منسوب برکنی کیمیاگر
زداي بمعنی زداینده و بزدای هر دو آمده که اسم فاعل و امر باشد زعفري
یعنی زعفرانی منوچهری گوید شعر می زعفری خور ز دست بتی٭ که گویی قفیلیست از خیزران٭

باب الزاء

باب الزاء الفارسي مع الدال ژغند بفتح زای فارسی و غین معجمه بانگی
بود بلند که دوان کنند و ژراه هم زبانگ مخصوص یوز باشد در نسخهٔ حسینی و مار رویکی
گوید شعر کردو به یوز واری یک ژغند٭ خوشتن را زان میان بیرون فکند٭ ژرد
بوزن زرد بسیار خوردن باشد در نسخهٔ میرزا مع الراء ژکفر بفتح زا و کاف
و سکون فا شکیبا را گویند ژغار بفتح زا و غین معجمه بانگ و نعره باشد شمس فخری گوید
شعر بیمن اهتمام او در اسلام٭ عجب نبود ز ایمان نغز و اغار٭ ژاغر بفتح غین
معجمه حوصلهٔ مرغان باشد و کثر از نیز گویند بضم کاف و ژاء فارسی بوزن بی عنصر
گوید شعر خورند آنچه بمانند زخم ملوک جهان٭ نغاز پلیدی و مردار پر کند ژاغر٭
ژدوار بفتح زا ماهیرو بیست وجد وار معرب اوست و بزبان مغول
ماه فرویه گویند ژافه زفت و بخیل باشد در تحفه ژکور بفتح زا و ضم
کاف همان ژکور که در زا و تازی گذشت مع الزاء الفارسي ژاژ
گیاهی باشد که شتر او دوغ کنند و بمعنی سخن یاوه و بیهده نیز آمده مثالش حکیم خاقانی
گوید شعر شعر استادان فرود ژاژهای خود نهم٭ سخت سخت آید فلک را اینکه
منکر بنگرم٭ و در تحفه آمده که گیاهیست که هر چند شتر آنرا خاید نتوانند و ببرد از
غایت پیچیدگی و باستعاره سخن بیهوده را گویند و میرزا ابراهیم بمعنی علفی آورده که تخمش
نبارد و قسمی از هیزم باشد که آتش بآن افروزند و فروزینه در منع گویند خلاق المعانی
گوید شعر ز خوشه چین کلک نیاز هست عروس٭ خمیده پشت و شکم خوار رو
ژاژخای همچو اسب٭ و شمس فخری گوید که گیاهیست که خار بسیار دارد و دوغ
کنند و آنرا کنگر خوانند و در شامی الاسامی مسطور است که ژاژ حشیش یاکله البعیر
و بعربی آنرا غلیص گویند بفتح غین معجمه و کسر لام و سکون یا حطی و صاد مهمله مع
الشين ژکس بفتح زا و کاف معاذ الله را گویند شمس فخری گوید شعر

[illegible]

بمهر تو نتابد بخور رشید هاش منه از حکم تو نتابد ایام سر ژرکس مع الفا ژرف
عمیق باشد از چاه و رود و غیره شمس فخری گوید شعر بهنگام فکر سخن با ریاح اگر چه
بسی دیده ام بحر ژرف و دیگر نظر کردن بود در امور بدرقت چنانکه بو شکور گوید
شعر چو بیند بدین اندرین ژرف اچه گوئی توای فیلسوف زمان مع الکاف ژک
بفتح زا مرد بود بر کیدن که بعضی خود بخود سخن گفتن باشد و آزاد ندیدن میگفته اند
و کالادر شرا المندین گویند و در تحفه گوید ژک کسی را گویند که در خود می تند و
میگرید نرم نرم بتندر و خشم آلوده گو شد بهم ژاکر و سودا مزاج بود که با خود گوید
و گرید کسائی گوید شعر ای طبع ساز دارچه کردم تراچه بود با من همی نسازی و دایم
بهم ژکی و دیگر گرد بر گرد دهن بود و شمس فخری بضم را آورده و با خسک قافیه
کرده و گفته شعر حسود او زبد چرخ می ژکید و فلک بکینه گفتش خنی میخور و
چنین مژک ژنک بفتح زا و سکون فا چرک تر و خشک باشد که در کنج چشم بود
ژرفورک بفتح زا و راء مهمله و سکون واو پرنده ایست سرخ سر مانند گنجشک
کذا فی المؤید ژیک قطره باران باشد و ژنک بمعنی نیز با نیمعنیست ژاژ و مک
بضم زاء فارسی و تم و فتح میم لوبیا باشد و بعربی لوبیا گویند بکر لام مع النون
ژکان بضم زا و کاف تازی آنرا گویند که از غایت خشم خود بخود سخن گوید
فردوسی گوید شعر سر فتند ایران ژکان و دژم دلی پر ز تیمار و روان پر ز غم
ژوان بضم زا بت که بعربی صنم گویند کذا فی المؤید الفضلا ژنکدان
در اجال حسینی بمعنی زنخدان آمده و آنرا زنخ و زنخدان و زنکوله و جلاجل نیز
گویند ژیان خشمناک و تند باشد مع الها ژاله شبنم و تگرگ و نیز خیکی
دمیده که شناوران با آن شنا کنند شمس فخری گوید بهر دو معنی شعر ابر اگر فیض
دست او یابد در هوا چنین گهر شود ژاله تا غلام او شناه کنند بکر آسمان شود ژاله

ژنکاره

ژکاره لجوج و گران و ستیزه کار باشد خسروی گوید شعر چنین روز بدید آید آسایش کرم
زین عملت مکروه و ستمکار و ژکاره ژنده فرقه کهنه باشد و نیز عظیم و بزرگ را
گویند و ژنده پیل یعنی پیل بزرگ ژفکه بوزن خنده آفت بود که بغله رسد
چنانچه خوشه را از دانه خالی کند و زرد سازد ژیره بوزن و معنی زیره که
بوی بکوه گویند ژنکله بفتح زا و لام و سکون نون و ضم کاف حیوان سم کافته
چون آهو و گاو و امثال آن ژنه بفتح زا و نون نیش جانوران گزنده باشد
مع الیا ژی بفتح زا آبگیر و شمر باشد شمس فخری گوید شعر اشک از چشم دشمن دایم
می تراید چنانکه آب از ژی باب السین مع الالف سا خراج باشد شمس
فخری گوید شعر ملاذ و دادور اسلام شیخ ابو اسحق که شاه هند فرستد سوی جنابش سا
ساد خالص باشد یوسف زلیخا شعر چه حاصل ز انکه داری کیمیا را مس خود را نکرده
تاکنندم زرّه ساد را ستا بکسر سین ستایش باشد شمس فخری گوید شعر بعد مؤید طبعم بحدی
روح قدس ار انکه باشد طبعم همیشه ستا و نیز امر بستایش مثالش حکیم خاقانی گوید
شعر دنیا دار ستانی سگان را مستان که یک سگ به از صد زن یاری او بمعنی تو
نیز آمده و بمعنی باز رستم نیز هم آمده که ستاره نیز گویند و نیز بمعنی سه تار ستان
آمده مثالش حکیم خاقانی گوید شعر راست نهاد ندبرد هار سه و به نجم ها بر ده کر بنیم
از ستا ضمها سبز پا بفتح سین و سکون با و زا و تاء زرضد سپید یعنی نامبارک قدم
سروا بفتح سین و سکون را حدیث و افسانه و بمعنی حدیث دروغ نیز بنظر رسیده
شمس فخری گوید بمعنی اول شعر علو پایه قدرش از آن بلندتر است که فکر هیچ معنی
اندران کند سروا سلا بفتح سین نام توا گریست کذا فی الادات سرکا
بمعنی سرکه باشد مثالش حکیم سوزنی گوید شعر تو شهد نیستی در کام نیاری او کامه و
سرکا و شیر غاز نیاید سکبا بکسر سین و سکون کاف تازی آشیست که از گندم بلغور و گوشت

در کرپز ند حکیم قاآنی فرماید نظم کر برای شوربای بر دو نان روا اوقات سک باید
انجهره آنکه شوربا سداهو بفتح سین و دال مهمله و سکون ها با را الف مهمله در تحفه
کویند نام مرغیست که در لوها در میباشد سروا حدیث و افسانه باشد شمس فخری کوید
شعر علو پایه قدرش از آن بلندترست که فکر همچو منی اندر آن شود سروا
سیمرا بفتح سین و سکون یا نحیکه حجام در حین حجامت مص کند بعضی کفته بضم سمیرا
سین و فتح میم نام مهین بانو عمه شیرین باشد شیخ نظامی کوید شعر سیمرا نام دارد آن جهانگیر
سیمرا را مهین بانوست تعبیر سوفرا بضم سین نام وزیر کیقباد باشد بهرام فرس
سپید پا یعنی مبارک قدم و در شرفنامه نام طعامی نیز آمده که طعام مرید که پای و قدم
تازی باشد سکوپا نام مردی ترسا که دیر ساخته بود و در شرف معروفست قاآنی فرماید
شعر چه فرمانیکه از ظلم یهودی کریزم تا در دیر سکوپا سینا پدر شیخ الرئیس باشد
و بعربی کوه طور را سینا کویند و در مؤید کوید که سینا بفتح سین باشد اما بکسر سین مستعملست
و در ادات لقب بوعلی باشد اما در شرفنامه نام پدر ابوعلیست سَنَا بفتح سین و نون
در شرفنامه چوب باشد که از و مسواک کنند سیحا ریسمانیکه در نامه پیچند قاآنی کوید
شعر ترا کر رشته ایمان زهم کسسته امروز بسی بی خط امان از چه میکنی فردا او را شعر
ما تو در سایه ابر کیسوی ترفام راست چند بسی نامه با چندین عنوان دیده ام و شیخ
نظامی نیز فرماید شعر مثال شه را بسر بنهادم بسی بوسیدم و بر سر کشیدم هم حوالی
سیبا سیم باشد خلاق المعانی کوید شعر ز صبح تیغ تو کردد بیکنفس سوا اگرچه سازد
خصمت شب سیاپرده ستا بفتح و ضم سین همان استا که در باب الف کذشت که
تفسیر زند و پازند است مع الباء سباب حیات باشد در تحفه سواران آب
حباب باشد مثال امیر خسرو کوید شعر خاک بر آن دایره کز هیچ باب کرد نکیرند
سواران آب سیماب معروف و دیکر در مؤید الفضلا بمعنی خیره آمده سیب

بعوض

سیب بعوض سرکشتکی در شغل و عمل و تیب تیغ و بیت شمس فخری کوید شعر آصف اکر صاحب
تدبیر بود و رای با عقل و فطنت تو ورا سیب دان ان تیب سرخاب بضم و سکون
میر ایرنده ابیستابی و مزار و کوه معروف در تبریز و در مؤید الفضلا پرنده ایست
تیز رو که تمام شب از جفت جدا باشد و یکا مرد دیکر را نه بیند اما آواز دهند و بسمت آواز
بقصد ملاقات روند اما ملاقات نشود و بیقرار باشند تمام شب و میکویند چنین از جفت جدا
شوند جفتی دیکر نکیرند و اگر یکی جفت خود را در آتش بیند او نیز در آتش رود و او را
نوحیال و مانورک نیز کویند و بعضی کلکونه نیز آمده و نام یکی از ملوک که از نسل افراسیاب بوده
سراب زمینی شورستان بود که در میانه روز از دور همچو آب نماید سرکوب بلندیکه
بر سر قلاع مشرق باشد و نیز سرزنش را کویند و در مؤید الفضلا بمعنی و بیقور بجنک و خصومت
آمده و در اصطلاح الشعرا بمعنی فائق در هر فن مذکورست سنجاب باد و نام فارسی نام
ولایتی که کاموس ضابط او بود که بیاری افراسیاب آمده و رستم او را کشت سقلاب
بفتح و صقلاب نام ولایت ترکان سنب بضم سین و سکون نون سم ستور و سوراخ
کننده شاعر کوید بمعنی اخر شعر خنجر او سر افکن کز رشک بعد کردن شکنه تیرا و فولاد
سنب و رمح او سندان کذار مع التاء سفت در رساله حسین و فا بضم سین آمده
بمعنی محکم و کلفت کر الحال بکسر سین مستعملست فردوسی کوید شعر نکه کرد رستم بدان سرفراز
بدان جنک و سفت و رکاب دراز سفت بکسر سین کفت باشد که بعربی کتف خوانند جمال
الدین عبدالرزاق کوید شعر ز صبح بند بر سر عمامها قصب ذلیل همی برد بر سفت حلل
الکسوف سخت معروف و دیکر بمعنی وزن کردن و کشیدن نیز آمده شیخ نظامی کوید شعر
سریر و سراپرده و تاج و تخت ز چندان کران بر توانند سخت سموت بفتح
فتراک باشد کذا فی المؤید سویت بفتح و سوس برد و بمعنی غفلت باشد سیه
دست بخیل و شوم سرشت یعنی آمیزش سیست بفتح سین و با فارسی

وسکون سین دوم در مؤید الفضلا بوزن هر آمده نم غند را گویند یعنی بوی که در نسخه میرزا
بونجه وضو پدید از کجا روا خورد بکسر سین و فتح بلید و بد بو سیسند دست بعضی بخیه
سقرلات بفتح یکم و کسر دوم جامه ایست پشمین که در فرنگ بافند و آن را سقرلاط
وسقلاط و سقلاطون و سقلاطین نیز گویند سطقسات بضمتین عناصر اربعه را
بزبان رومیان واسطقسات نیز آمده حکیم سنائی گوید شعر اقبال تو وعلم ترا از ره عز
آبا وسطقسات غلامند و پرستار سومنات بتکده که در گجرات هند بود و محمود
سبکتکین او را خراب کرد انوری گوید شعر دست انصاف تو بر بدعت سرای روزگار
دست محمود است بر بتخانهای سومنات سبلت بکسر سین و با و سکون لام
بر شیم که از چرم خام بزنند و کمان گران و جز ایشان بکار برند سخلات
بفتح سین و سکون خا معجمه گل یاسمین باشد در فرهنگ فخر قواس سراخ بت
نام بتی باشد که بر کوهی از کوههای ما میان که الکه ایست میان بلخ و غزنه کنده بودند
و مثل نداشت آن مثال حکیم خاقانی گوید شعر در کف از جام خنگ بت بنگر برخ
از باده سرخ بت بنگار و سرخ بدین نیز بنظر رسیده که بجای تا دال باشد مع الجیم
التازي سالنج و سارنج نام مرغ باشد فردوسیا و با دربایجان
سوران گویند صفار گوید شعر تو کودکی و دو من چنان سار نجم جانم برس
همی ندانی رنجم سیبنج آرام گاه عاریت و مهمانرا نیز گویند فردوسی گوید شعر
اگر امشب در رنجخانه باشم سپنج نباشد کسی سوز نمیرنج و در تحفه بمعنی دشت باشد و
پالیزبان و منزلگاه عاریتی باشد سبخ بفتح سین بوزن جنخ رخساره باشد
و بضم سرین اسب کذا فی مؤید الفضلا سابنج بکسر با موحده و فتح زای معجمه
مردم کیج باشد که او را سترنگ و سابنزک نیز گویند و این دو لغت در مقام خود
خواهد آمد سنج بکسر سین و سکون نون سرنج را گویند سنج بضم سین

وسکون نون بمعنی مردم و غیره کذا فی الأدات والمؤید سبج بفتح سین نوعی باشد
و در شرح الاحسایی و ثانی بضم سین آمده مسعود سعد گوید شعر هر ده نشسته بر در و
بر بام سیج من ¦ با یکدگر دمادم و گویند هر زمان ¦ ایمن بر جهید رود که حیلت کر نیستائین ¦
گز آفتاب پل کنند از سایه نردبان ¦ سیج بضم سین و سکون یا موی باشد
سنخ بفتح سین و تا در تحفه خره باشد ساج بمعنی مرغیست کنجد خوار و درختی
بزرگ در نسخه میرزا مثال معنی دوم از حکیم فردوسی گوید شعر زسر تا بپایش
یکی دار عاج ¦ برزمجی بهشت و ببالای ساج ¦ و بعضی چوبیست که از هند آرند و بعضی
طیلسان نیز آمده ساراج سارک باشد و آن پرنده ایست که خرد تر از فاخته
میباشد و سیاه است و آواز خوش دارد و در شرفنامه گوید او را سارو
و سارج و سار و سارک نیز گویند سنج بفتح سین و نون و سکون خا معجمه
بمعنی تنگی نفس باشد در نسخه میرزا سکنج بفتح اول و ضم دوم کنده و همین را گویند
شیخ سعدی فرماید شعر تشنه را دل نخواهد آب زلال ¦ کوده بگذشته در دهان
سکنج ¦ سنکخواج قطاف باشد بعربی او را السقرود و سنکی ارک نیز گویند
سنخ بفتح سین و سکون خا خربزه نارسیده باشد بعضی کالک شمس فخری گوید
شعر ستم را زرزش میکرد عدلش ¦ که خورد ست از فلان پالیز یک سنخ ¦
سکالج بضم سین آن آهن کج را گویند که گوشت بریان بآن از تنور
برون آرند مع الجیم الفارسي سراغچ بضم غین و سراغوچ دامیکه
زنان بدان زیب کنند نسوی گوید در تعریف مرکب شعر کنی یکی عروس بدید
آمد از خطش ¦ از عنبرش سراغچ و از مشک پیرهن ¦ سیفچ بفتح سین و سکون
فا سیکی باشد و آن نوعی از شراب بعضی بعربی مثلث خوانند بواسطه آنکه آن
مقدار جوش کنند که سه یک بماند از آن سیچ بکسر سین و سکون یا ساز و ترتیب

امیر خسرو فرماید شعر میداد چو نظم نامه را پیچ ❊ بابیت نگذاشت بهلوی هیچ مع الخاء
ستیخ بفتح سین و کسر تا و ستیغ چوب راست را گویند مانند تیر و نیزه و ستون
حکیم فردوسی گوید شعر خم آورد نوک سنان ستیخ ❊ سراپرده برکند هفتاد میخ ❊
سیالخ بفتح سین و کسر لام خار و خسکی که از آهن سازند و در پای قلعها ریزند
فردوسی گوید شعر بجوشش همه راه بر آویختند ❊ سیالخ بمیدان فرو ریختند ❊
سنگلاخ زمین سنگستان م تحفه سرشاخ بفتح سین چوبیکه بام خانه را
بان پوشند و سرش را برهنه کنند شمس فخری گوید شعر برای سقف بوتش فلک
فرسب مدام ❊ فکنده و کرده بر آنفلک ست تا ابد سرشاخ ❊ سناخ بکسر سین شاخی
بود که از شاخ دیگر بجهد سونخ بعد از واو نون بوزن توشک را نام شهریست
در شرفنامه سیخ بفتح سین سوخ و چوبی بود که بر جامه و تن نشیند کذا فی التحفه
سوخ بضم بیان باشد اتفاق الفهم سُخ بضم خوب و خوش باشد کذا فی المؤید
مع الدال ستاوند بفتح سین در نسخه میرزا صفه بلند باشد ع گوید
شعر ستاوند ایوان کیخسروی ❊ نگارید چینی خانه مانوی ❊ و در نسخه وفائی صفه باشد
که سقف آنرا بیکستون بر افراشته باشند و در تحفه صفه بالا بعد یعنی رواق که بیکستون
بر افراشته باشند سغند حرامزاده بود م تحفه سند بکسر سین نام ولایت مشهور
و دیگر حرامزاده را گویند استاد منوچهری گوید شعر ای سند حرامزاده چه نشینی تو بر استر ❊
چند خویشتن را بکشند مرد مسخره ❊ و در ادات الفضلا نام لب آبیست بسر حد فارس
سیلاب کند رخنها باشد که سیل در دشت و کوه کرده باشد نظامی گوید شعر چگونه راه
راهی دراز چند امید ❊ همه سر سیلاب کند خاره و خار ❊ سازهند در شرفنامه
بمعنی ساخته باشد سپرد بکسر سین و ضم با فارسی در شرفنامه بمعنی کوفته لگد کوب و قطع
و تحمل و فروتنی و راه و سلوک باشد کذا فی ادات الفضلا سیاوش گرد

بکر کاف

بکر کاف و سیاوش آباد شهری بنا کرده سیاوش فردوسی گوید شعر همی رفت
سوی سیاوش گرد ❊ بماه سپندارمذ روز ارد ❊ سوسپند بضم علف شتر
سمند اسب زرد باشد سغد بضم سین و سکون غین معجمه ولایت قوم از
ماوراء النهر سمرقند و سمرکند معروف سپند معروف و نیز نام
کوهیست که در شاهنامه مذکور است و نام رودی هم هست سرآند بکسر سین و را
مهمله و سکون نون در صحاح الاسامی مسطور است که هو اعتقال الرجل رجله برجل
رجل آخر و صارعه یعنی سرند آنست که کشتی گیر پای خود بپای دیگری بندد کند
و او را بیندازد و این را بتازی شغربیه گویند بکسر شین و سکون غین و کسر را
هوز و کسر با و فتح یا مشدد و هم در صحاح بمعنی ریسمانی که یک سر او را حلقه کنند و در
زیر خاک پنهان کنند و سر دیگر را شخص در دست گیرد و در مکمن نشیند تا آدمی یا جانوری
پای در آن نهند و بسوی خود کشند و او را بگیرند آمده و در مؤید بمعنی رسنی آمده
که در بانیها از پا آویزند و بمعنی گیاهیکه در آب روید و آنرا غوک جامه نیز گویند
هم آمده سریل بوزن درید مثل اوست و در تحفه سرید بمعنی عشوه آمده
یعنی آنکه بر درخت پیچد و او را بخشکاند و در صحاح بکسر سین و فتح را با بیغ آمده
وکفته هو نبات یتعلق بالشجر اذا اخضر فییبسه مع الذال ساذ
ساده باشد شمس فخری گوید شعر برای کسوت خدام درگهت خورشید ❊ ز چرخ کار
منقش طراز دو که ساذ ❊ سناذ بفتح سین و نون بسیار باشد ساند
بفتح یا و دو نقطه زیر آهن باشد سبکاذ بفتح سین سرکوه و میانه بوزن گوینده
سابوذ بوزن نابود بمعنی سرند که گذشت از صحاح الاسامی و دیگر رسالها
کذا فی الادات سبخل بفتح سین و جیم سرما نخت سرواذ بوزن پرواز
شعر و سرود شمس فخری گوید شعر زهی بعدل تو مرهون عمارت دین ❊ خنی علی الخ تو
سخن بسان بلبل سرواذ

سپید معروف و نیز نام قلعه‌ایست فردوسی گوید شعر دژی بود که نام آن دژ سپید
که ایرانیان را بدان بد امید ‖ و نام کوهی و رودی نیز باشد سکنجد بوزن شبنجد یعنی
تراشد و بکند مثالش ابو الفرج فرماید شعر همی سکنجد خاک و همی تراود باد
بخیلش اندرو دود و بخانه آتش و آب ‖ و بمعنی سرفه که و آواز بلغم کند نیز آمده
سندباد بفتح نام کتابیست شیخ سعدی فرماید شعر چه نغز آمد این بیت در سندباد
که عشق آتشست و جفا تند باد ‖ بباد آتش تیز برتر شود ‖ پلنگ از زدن کینه ور
تر شود ‖ سپهبد سپهسالار باشد حکیم فردوسی گوید شعر ز سهراب گرد آوریده
پیام ‖ بنزد سپهبد چنانکه سام ‖ اما در معجم البلدان مسطور است که سپهبد نامیست
مخصوص پادشاهان طبرستان چنانکه قیصر و خاقان که قیصر مخصوص ملک روم و خاقان
ترکستان سرچکاد یعنی بالای پیشانی و سرچکاد بالا را او سفروذ بفتح
نام سنگیست از ارج مسطور سروذ گوینده و کما یعنی باشد سعذ بفتح سین و واو
ظرفیکه از چوب‌ها سازند باریک با فند و سبد نیز گویند بفتح سین و با و دال معجمه
مع الراء سس بضم سین کرمی باشد که در قماشها از ریسمان پیچ با خند روید
گوید شعر ملخ‌ها را رکاب زر آگین ‖ پایه‌ای آذکان نیابد سر ‖ و دیگر شرابی بیج
که از برنج کنند لبی گوید شعر لعنت بخوردم بکرم در درگرفتم شکم ‖ سر بکشیدم دو دم
مست شدم ناگهان ‖ سسار مرغی سیاه خنکو باشد و در شیراز کاو تیکزا گویند
و گویند مرغ بلخ نوعی از آنست سلمان ساوجی گوید شعر فغان ز درد دل سار و
نغمه سحرش ‖ که هست درد دل سار علت ساری ‖ و او را ساری نیز گویند و در نسخه میرزا
بمعنی مکان نیز باشد چنانکه کوهسار و عکسار و بمعنی مانند هم آمده چنانکه گویند
دیوسار و سگسار حکیم خاقانی فرماید در تعریف شمشیر شعر آن روح دوزخ بار بلیه
خورده زبان سار بین ‖ بحر نهنگ‌ها و باربین ‖ آهن زاعدا ساخته ‖ سپیار بضم سین

وبای

وبای فارسی کاو آهنی که زمین بدان شکافند شمس فخری گوید شعر بر سد ابر احوال
از کشت زار نعمت تو ‖ هزار قوم بتخم و کاو و دبوغ و سپار ‖ و دیگر بمعنی معصره آمده
یعنی گویا محلی که در آن انگور را فشارند همو گوید شعر بریست رنگ لاله ز باده صهبا
ندیده رنج فرا به نخورده زخم سپار ‖ و حسین وفا بمعنی ظرف آورده که انگور با آن
از جای بجای برند و سپار بسبای فارسی بمعنی الات خانه آورده و سبا تازی بمعنی انگه
مذکور شد ستیر بفتح سین و کسر تا در نسخه حسین وفا چهل و یکباره از یکی اما در نسخه
و نسخه میرزا و نسخه حکیم الدین بمعنی شش درم و نیم آمده حکیم فردوسی گوید شعر
خدنگیکه پیکان او ده ستیر ‖ ز ترکش بر آورد گرد دلیر ‖ سغر بضم سین و غین معجمه
خارپشتی که خارهای بدنش را چنین تیر اندازد و بر هر که زند هلاک کند ابو شکور گوید
شعر چنین رسن کز پس آهنگ همه رفتار مرا ‖ بسغر مانم گویا ز پس اندازد تیر ‖ و در نسخه قاسم
گوید او را تشی و جوز بفتح جیم تازی و فارسی و چکاشه و روباه ترکی ون کارشه
و تکاشه و سیخول نیز گویند سنار بفتح سین و نون محلی از بحر آب آنجا که تک و دوش
گل باشد و بیم آن بود که کشتی آنجا بند شود شمس فخری گوید شعر تو آن کریمی کاندر کرم
بنزد کف ‖ محیط و قلزم و عمان بعمق کینه سنار ‖ سنکور سته بعو که فقاعیان
فقاع در آن چینند شمس فخری گوید شعر فقاعی نوالت در بیابان ‖ برای تشنگان
بستست سنکور ‖ و بمعنی بادریسه دوک نیز آمده کذا فی اداة الفضلا سوفار
معروف و دیگر سوراخ سوزن را گویند سوفن گوید شعر من سوزنم شعر من اندر
بر آن شعر مانند بیکی سوزن سوفار شکسته ‖ سیفور بفتح سین و ضم فا جامه
ابریشمین ظهیر گوید شعر کتابی چند ضعیف بجای دل به تند ‖ تو جمع آر که آن طلست
یا سیفور ‖ سیبار بکسر سین و یا حطی کنگینه باشد و آن تا بیست که از جو و باقلا
و جو و سن پزند سنکلی اسم نام مرغیست که بتازی آن را قطاف گویند سینجر

بفتح سین و یا و سکون نون و ضم جیم آتش پاره و نیز در تحفه نام شهریست در هندوستان حکیم
فردوسی گوید شعر سینج چو باران زرین چکان ٭ نکو ابر بارنده از آسمان ٭
سرایل قوس قزح باشد و سدکیس و سوسیه و نوسیه نیز گویند و بعربی تخت را گ
گویند و نیز نام ولایتی است مثالش حکیم خاقانی گوید شعر در لب سریر بگذرد رایت
صاحبش ٭ تاج و سریر خود دهد نعلبهای [illegible] را ٭ ساز ور یعنی ساخته [illegible] اقبال
شعر چو بر میمنه ساز و رکت کار ٭ همی سیره [illegible] چو روباه حصار ٭ سپهال
در نسخه میرزا بمعنی کوره آتش است ٭ سکار بفتح زغال است و نیز طعام را گویند که
در مویند و بمعنی انگشت افروخته نیز آمده بکسر سین مثالش سوزنی فرماید شعر بدار
دنیا چنین بر افروخته آتش ظلم ٭ سکار او بجهنم همی خورد چو ظلم ٭ و سکستر مرغ را نیز گویند
بوزن سکلک سخن گرش و سخت جان حکیم خاقانی فرماید شعر سخوان [illegible] کنم
غم را از آنکه غم میهمان سکلجر است ٭ سماکار یعنی [illegible] سنکر
بفتح سین و ضم کاف همان سغ که مرقوم شد یعنی خارپشت که خار خود را همچو تیر بر مردم
زند و او را بعربی الدلدل گویند سم بفتح سین و تشدید میم منقوح [illegible] باشد
سمندر و سمندور در نسخه میرزا موشیست که در آتش زندگانی کند
و چون از آتش برآید بمیرد و ملوک از پوستش رومال کنند و چون چرک گیرد در آتش
اندازند پاک شود و بعضی گویند مرغیست و در نسخه وفائی مرقومست که مرغیست
که در آتش زندگی میکند همچو ماهی در آب و در تحفه گوید که باساسیت یعنی مانند سوسمار
جانوریست که در آتش رود و بسی در آتش بماند و از موی او جامه کنند و بعضی
از پوستش چتر کنند تا گرمی باز دارد و از [illegible] صاحب تحفه این ظاهر میشود که او
دائم بلکه گاهی رود در آتش و اندکی توقف کند و باز بیرون آید سنجار
بفتح سین و سکون نون نام قلعه ایست که سلطان سنجر در آن متولد شده مثالش حکیم

خاقانی

خاقانی فرماید شعر سنجر بمرد و ملک [illegible] و سنجار ماند آنک ٭ چنین بنگر بصورت سنجار به که سنجر ٭
سهر بکسر سین ماده گاو میش فردوسی گوید شعر چو بر شیر تازی بگسترد مهر ٭
بیاورد ده یک ماده سهر ٭ و از این بیت معلوم میشود که سهر مطلق گاو است و در نسخه
میرزا بمعنی ماده گاو آمده سیسنبر بکسر سین اول و فتح سین ثانی و با و سکون یا
و نون گیاهیست مانند پودینه که دفع زهر عقرب کند شعر گوید شعر بوی سیسنبر از
[illegible] خویش ٭ عقرب جرخ را [illegible] ٭ ساسر بضم سین آنچه [illegible]
قلم کنند ساسر بفتح سین دوم مرغ کوچک سیاه که او را ساره و سار نیز گویند
سالار پیشرو قافله و لشکر و مهتر قوم و بعضی کهنه نیز آمده در زفانگویا
سایه پرور معروف و نیز رستنی باشد که از آن خورش کنند سپیدپر
بفتح با دو قوم [illegible] که بعربی بوق گویند سپید خار نام دارو است که منبت
او کوهها و مرغزارهاست و بعربی شوکة البیضا خوانند سفتکر بوزن قفلگر
آنکه مروارید و مرجان و امثال آنرا سنبد و سوراخ کنند سکسار یعنی سگ [illegible]
و بر ویص و طالب و بنا نیز اطلاق کنند و دیگر نام ولایتیست سابقه سالار
یعنی سر لشکر و مهین کاروان مخزن الاسرار شعر سابقه سالار وجود و عدم ٭ مرسله
پیوند گلوی قدم ٭ سپیدار معروف سلحشور بفتح سین و کسر لام در نسخه
میرزا بمعنی مستعد قتال و سلاح بسته باشد مثالش شیخ سعدی فرماید شعر چو بشکفت آن
تهی دست سلحشور ٭ جوی زر بهتر از پنجاه زور ٭ سبل معروف و دیگر عوض [illegible]
کننده نیز باشد مثالش حکیم خاقانی فرماید شعر موی بند برانداز بند زره ور نه [illegible]
از سنبله ماه پیر بگیرید و نیز بمعنی بر رفتن و پایمال کردن آمده مثالش سنائی فرماید
شعر هم بر یزدی بخت ملک آرای ٭ سر کیوان بسیر زیر دو پای ٭ سنخ بوزن جنج برنده
معروف که بدان شکار کنند کذا فی المؤید سنقر بضم یکم و سیم در نسخه میرزا

شغار یعنی که از طیور جوارح است و پادشاهان بدان شکار کنند سکندر نام یکی
معروف و دیگر پسر داراب و دیگر در رفتن اسب و غیره در رفتن مهر و مشتری شعر سکندر خورد عمر ابد را
و دیگر نام یکی از اقسام بازیها ولیکن چنان باشد که هر دو دست بر زمین نهند و هر دو
پا بهوا کرده براه روند و آنرا الیتک نیز گویند سنکسار رجم کردن یعنی
بسنگ و بتازی رجم گویند کشمن تحفه سمر افسانه بالا منه اندک سپهر معلومست
الفا سناور تهدیست نزدیک ختن سمش فخری گوید شعر تو آن نامداری که
بگرفت صیت همه روم و هند و خطا و سناور سپندار بکسر سین و فتح بای فارسی
مدت ماندن آفتاب در برج حوت که فارسیان یکماه دانند و سپندار نیز گویند
سر عشر یعنی آن نقشیکه بر سر هر ده آیه قرآن مجید نویسند حکیم خاقانی فرماید
شعر مراد لیر تعلیمست من طفل زباندانش دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
سکنگور بفتح سین و کاف فارسی وضم دوم و سکون نون سیستانیست در شرفنامه
و مؤید و در صیدنه ابو ریحان یعنی عنب الثعلب آمده سوسمار جانوریست مثل
راسو لیکن سطبرتر از راسو یعنی و پاو را چون زنان بخورند بغایت فربه شوند
وآنرا سوس نیز گویند و بوی ضب گویند سیه سار نهنگ باشد کذا
فی زفانگویا سبزه بهار معروف و دیگر نام نوایی از نواهای موسیقی باربد
منوچهری گوید شعر بر سبزه بهار نشینی و مطربت بر سبزه بهار زند سبزه بهار
سور جشن و عروسی و ختنه کردن و امثال آن سر مخار از مقوله
استعاراتست یعنی توقف مکن نظامی شعر بدستان بگو آنچه دیدی بکار دگر
آنکه در آمدن سر مخار سوگوار یعنی ماتم زده و مصیبت رسیده مثلش
خلاق المعانی گوید شعر از روی آنکه از پس پشتش فکنده داییم چو پشت تو بود
سوگوار دست مع الزای سماز چند معنی دارد اول چیزی ولی

وعود

وعود و امثال آن دوم ساختگی کار و رونق هم سیف اسفرنگی گوید شعر شهی که مملکت بنود ور کمال او
کسی تواند گفتن حکایت بیسامان سیم کار ساختن و تحمل بر چیزی شیخ سعدی فرماید شعر بدلداری آن
مرد صاحب نیاز ببخشید و گفت کای روشن بسامان و بمعنی امر سامان کار و تحمل نیز آمده
چهارم سلیح بر دیدن حکیم سوزنی گوید شعر زهیبت تو عدو نقش ناممه شود
که نه زر و نه مرد بکار آید نه اسب و نه سامان سعتر بانر زنی که چو مینه بندد و با زنی دیگر
مجامعت کند کذا فی المؤید سیونر اسم فاعل در اندرون کردن است یعنی در اندرون
کننده و سپوز را بمعنی امر نیز توان کرد یعنی سپوز مثال اول را ابو العباس فرماید شعر تخم
منت بپاش در گل شان خنجر کین سپوز در دل شان ستین تعصب و ناسازگاری
ستخیز در تحفه رستخیز آمده که روز قیامت باشد سنگ انداز بر قندان
بود که تیر از آن کلوخ انداز گویند سید حسن غزنوی در مدح سنجر گوید شعر هر سنگی را
که آفتاب از تنگ و تاز فیروزه و لعل کرد انا یام دراز در بزم ببخشیدش بنده نواز
یعنی که زمین چنین سزد سنگ انداز و دیگر آنکه بر باره قلعه سازند و از آن سنگ و چار
بر اندازند مهر و مشتری شعر ز سنگ انداز و سنگ که جستی پس از قوت کیوان شکستی
و در تحفه نیز بمعنی خمار دایم الخمر نیز آمده سینه باز یعنی دو رنگ اقبال الناهه شعر
تذروان رومی و زاغان زنگ شده سینه باز یعنی دو رنگ سنن بضم سین و کسر نون
سیاه دانه که بر روی نان کنند بسی اطعمه گوید شعر غریبان تنگ و تخم سنن چیست دگر
آنکه بر سر نان غالیه خالی دارد سبز در سبز نوایی از سی لحن باربد شیخ
نظامی گوید در تعریف باربد شعر چو بانگ سبز در سبزش رسیدی ز باغ زرد سبزه بر دمیدی
سر ز بفتح سین و سکون رای مهمله حالیه را گویند کذا فی المؤید سر انداز مندیلی باشد
که بر بالای معجر اندازند و نام صوتی از مقامات موسیقی و در مؤید الفضلا بمعنی چالاک
و بیباک نیز آمده مثالش شیخ سعدی گوید شعر سر انداز در عاشقی صادقست که بد زهره بر خویشتن عاشقست

سیز بکسر سین و سکون یا تیز باشد ضد کند سکین بوزن تیز یعنی جهنده و چست و خیز
کننده و بمعنی امر بجستن نیز باشد مثال معزی دوم سوزی گوید شعر بر آنکه زیر بار
همچو منی ای عزا کردمت آزاد و خیز خیز کره بستیز سرو ناز سرو یکه شاخ آن
مایل بهر طرف باشد بخلاف سرو آزاد که شاخ آن راست رفته باشد و سرو سهی سرویست
دو شاخ که بهیچ وجه خم نداشته باشد و یکی از نواهای موسیقی را نیز سرو سهی گویند مع
الشین سپاس شکر باشد و تحسین و ثنا بمعنی لطف نیز آورده و این بیت
مؤید قول خود کرده شعر از آن بسکه بد کرد بد داشتم برو بر سپاس بکند اشتم
سابوس بیای تازی بوزن سالوس آبغول باشد سوس بضم سین سوسمار که بلغت
وزبان او را بواسطه فربهی خورند دمکو گوید شعر سوس سیر و داده بمی بگداخته
بلکه دریغ ناز نار انداخته و در مؤید بمعنی اصل و طبیعت و کیاخسرو و مثل بیت آمده
و در شرفنامه نام دختر باشد سرکس بفتح سین و کاف و سکون را نام مرغیست خوش
آواز سدکیس و سرکیس هر دو بفتح سین و کاف قوس قزح را گویند شمس فخری گوید
شعر بهر ساله مثالی دهد که هر سال فلک و بنماید از تمثال سرکیس سرپاس بفتح
سین و سکون را و بای مهمله و بای فارسی کنز باشد فردوسی گوید شعر دل سرکشان پر ز سرپاس بود
همه گوش بر بانگ سرپاس بود و سرپاش بشین معجمه نیز آمده ساوس بکسر واو
و سکون یا پنبه محلوج که بر جامه نهند و در مؤید بمعنی پنبه آکنده باشد که در جامه پوشند
و در ادات الفضلا بمعنی آنچه پنبه در آن نهند نیز آمده سپوس بفتح و کسر اول
نخاله باشد سندروس بضم اول و سکون ثانی و دال ضم صمغیست که روغن کمان از و
گیرند و بمعنی سریع نیز آمده حکیم فردوسی گوید شعر مگر آهنین زین سرای فسوس
که گه سندروست گه آبنوس سقلیس نام شهری آباد کرده ذوالقرنین
سولیس بفتح سین و کسر واو و سکون یا غلات باشد و بیت باضافه تا نیز بانیمعنیست و گذشت

ساس

ساس در تحفه بمعنی لطف و لطیف باشد سپس بکسر سین و فتح با فارسی بعض الحکیم سنائی
فرماید شعر بعد ازین دست ما و دامن دوست / زین سپس روی ما و درگه یار
سیبوس بفتح سین و سکون یا حطی و ضم بای ابجد برزقطونا باشد و او را اسفیوش و سغول
نیز گویند مع الشین سروش در لغت و ثنا بمعنی جبرئیل باشد خصوصاً و تمام ملائکه
عموماً و در شرفنامه فرشته باشد که پیغام آرد فردوسی گوید شعر بفرمان یزدان خجسته سروش
مرا روی بنمود در خواب دوش و شیخ سعدی فرماید شعر دو کس بر حدیثی گمارند گوش
ازین تا بدان اهرمن تا سروش و از بیت مطلق فرشته معلوم میشود و دیگر روز
هفدهم از ماه را گویند سخش بفتح سین و سکون خا و زیر کهنه مثل جامه و پوستین مشهور
گوید شعر بجان رسیده است حال عدوش که بیشش به از شرب مصیبت کشش رش بفتح
شین و سکون را آهمهما بوری کتان را گویند سرجوش شوربا آنکه در اول
جوش از سر دیگ بگیرند سفته گوش یعنی فرمان بردار و پذیرا و مطیع اقبال نامه شعر
دو کس ایمنند از تو هنگام جوش یکی نرم گردن یکی سفته گوش سرباش بهاله مرباش
مرقوم سرمش زرد آلوی خاص که خشک و ورشده باشد سکالش بکاف فارسی و کسر
لام اندیشه مند و متفکر باشد در نسخه میرزا آقا بمعنی اندیشه از کلام اکابر مستنبط میشود چنانکه
استاد رودکی فرماید شعر ای مح کشته تو شومنی از بر کین و بخوان از من دل سکالش واز
تو تن و زبان سونش بضم سین و کسر نون ریزه آهن و خر آنکه در وقت سوهان
کردن ریزد مثال سیف اسفرنگی گوید شعر سونش لعل ریزد از پی همای در هوا الحوز در کرنش
لعل الیف تو الحوان سیاوش بکسر سین و فتح واو نوعی از مرغان و بضم واو موی
ستیهش بفتح سین و کسر ها و تا حاجت و ستیزندگی باشد مثال ابوالحیط گوید شعر از ستیهش
اگر تراهمه هست شکرت در مذاق حنظل است سیاه گوش جانوریست درنده
که سلاطین با آن شکار کنند کذا فی المؤید ستائش مدح باشد سرشن بکسر سین و فتح را

مقنعه گرکه کنز باشد چه ریش کنز باشد سیاپوش چادر سیاه را گویند یعنی کسیکه از پس پادشاهان
دورباش گوید و سیاه پوش بواسطه آن گویند که این قوم در قدیم سیاه پوشیدندی بواسطه
آنکه مهیب نمایند سکیجش یعنی سر گردیدن و آنچنان باشد که چیزی از جای خزند
سر گردد مَعَ الطاء سقرلاط و سقرلات بتای قرشت نیز آید معروفست
و بحذف را سقلاط نیز آمده حکیم انوری گوید شعر زبس شقایق کوهی خزانه فلک را
بکرد دامن کهسار میکند سقلاط مَعَ الغین سیبغ بفتح سین و سکون بای فارسی
و کسر را خوشه انگور پیر دانه باشد شمس فخری گوید شعر نیستم همچو تاک پیش دونان
از پی چند خوشه سیبغ و در تحفه بمعنی خوشه باشد که هنوز دانهاش درست نشده
بلکه از ارزن خردتر باشد و در رساله ابوحفص سغدی نیز بمعنی خوشه انگور آمده که
هنوز دانهاش سخت نشده باشد این بیت مؤید قول اوست شعر دریغ روز
جوانی هزار بار دریغ که شد جوانی من بود راست چون سیبغ و در ادات الفضلا بضم سین
و فتح با بنظر رسیده ستاغ در نسخه وفائی بمعنی عقیم بود و یعنی کره زیبا نکرده
نیز آورده اما شمس فخری گوید بمعنی اسب زینه و گفته شعر هنگام بخشش از کرم
بیدریغ خویش زر بدره جامه از زر و کله دهد ستاغ و در نسخه میرزا بمعنی
کره اسب شیرخواره و اسب مطلق و شتر بسیار شیر آمده اما در سامی فی الاسامی
بمعنی اسب نازاینده باشد و بر تقول اعمای شتر است سیتیغ بوزن دریغ چیز
راست مثل نیزه و ستون و امثال آن آمده در جمیع نسخ چنانکه شمس فخری گوید شعر
همچو سرو مه ز هر ثمر آزاد سرفراز و گشاده دست و سیتیغ و انوری نیز
گوید بدانکه اگر دجهان گرد میغ سر رمح نوک تو گرد سیتیغ و منوچهری شعر
نیز گوید شعر تو گفتی ز سیتیغ کوه سیلی فرود آرد همی احجار صد منی اما
از فحوای این بیت معنی قله سر کوه مستنبط میشود و همچنین از مؤلفان بانیمون نیاورده اند

سمارغ

سمارغ در نسخه وفائی گیاهی باشد که از جاهای نمناک روید و آنرا سیر از بیابان هکل خوانند
و در صحرا نیز روید و صحرائیان میتوان خورد و آنچه دیگر را نتوان خورد که سمیت دارد
و در تحفه آمده که آنرا بتازی کمأة خوانند و بوسل کارش و در جلد وفائی و در نسخه دیده زیوه
نیز گویند و با آذربایجان اورا کلاه دیوان خوانند و آن جاهای نمناک و دیوار حمام باشد
و مثل آن بزرگ باشد و بهلا اورا وایس گویند یعنی مانند زیرا که ویس مانند باشد
و در شرفنامه گوید کرشته آلت جلا بهر دهد و آنرا زهاروغ نیز گویند و عوام چتر مار گویند
الشیخ منجیک گوید ربحو شعر یاد ندارد که هر بهار در جدّت توبره برداشتی بجای بسمارغ
اما در رساله ابوحفص سغدی فاکه سوره آمده و با این بیت عنصری متمسک شده که شعر کجا
چشم دارم برسی بیت بگل و لاله نرویداز سمارغ سنغ بمعنی نغز و خوب باشد استاد
عنصری گوید شعر بر فلک برقع از آن رخسار سنغ تا برآید آفتاب از زیر تیغ سنغ
بفتح پوشش خانه را گویند سباغ بکسر سین و با تازی نان خورش باشد و موش صناعت
مَعَ الفاء سرف بفتحتین و بعضی بضم آورده اند سعال باشد که آنرا سرفه میگویند
و در شرفنامه بمعنی درد گلو آمده که از سرفه باشد سندف نوعیست از دهل منه تحفه
مَعَ القاف سلجوق و سلجق پدر کلان پادشاهان سلجوق سنجق علم باشد
ظهیر گوید نظم تا کرده زبانه سنجق سوی هوا تکبیر در زبان دو پیکر نهاده او و در نسخه میرزا
سنجوق نیز با این معنیست و نمرد و لغت رومی بمعنی کمربند نیز آورده اما در ادات الفضلا سنجق
بفتح سین و ضم جیم بمعنی کمربند آمده و بس سغراق بفتح سین و سکون غین کوزه
لوله دار خواه چینی و خواه غالیه و کاره رو نیز گویند و این لفظ ترکیست کوید شعر
ا رونق گرفت مجلس شع شراب درده سغراق آتش افکن یا قوت ناب درده
مَعَ الکاف التازی ستاک بفتح سین شاخ تازه نازک نو که از بن درخت
بجهد شاعر گوید شعر آسمان خیمه زد از برم و دیبا کبود منخ آن خیمه ستاک سمن و نسرینا

ودر شرفنامه بمعنی نوکر از تاک سر بزنند و آنرا بخورند و ترش مزه باشد آورده و گفته اند او را
غوره وستان و رشتاک نیز گویند اما از اشعار استادان مطلق شاخ معلوم میشود حکیم
ازرقی نیز فرماید شعر بار دیگر بستاک گلبن بی برگ و بار افسر تیغ برآرد
ابر مروارید بار سنکک مصغر سنگ و نام غله و نیز شبنم و تگرک را گویند هندو
گوید شعر برو بانند هزاران سنبل و گل بعمق آفتاب از سنگ سنکک سایه خزاک
بفتح خا و زاء معجمتین نباتیست سرمک براء مهمله و میم بوزن نوعی از
شوره گیاهیست سندلک بفتح سین و دال و لام و سکون نون کفش را گویند و
سندل نیز باینمعنیست حکیم عنصری گوید شعر گرفتم بجای رسید بمال که زرین کنی سندل و
سندلک اسادخک بسکون راء مهمله و فتح خاء معجمه پشه را گویند و در نسخه میرزا
اما شیخ عطار بسکون فا نظم کرده و گفته شعر نیم سارخکی چو در نمرود شد مغز
آن سرکشته دل پر دود شد سبارُوک بفتح سین و با کبوتر بچه و او را کوتر
گویند سبزک مصغر سبز و نیز نام مرغیست که او را عکه و کالیکه نیز گویند
سپتاک و سپتاک بکسر سین کلاهها و اول بسکون با فارسی و دوم بکسر او و سکون
یاء حطی بغداد باشد منصور شیرازی گوید شعر ز عکس خنجر عدوی بیاض دولت تو
برد رخ شفق و صبح سرخی و سپتاک سجک بفتح سین و ضم جیم فارسی نوا و را
گویند و دیگر شیر بچه که بدر وغ و بضم سین و فتح جیم هم باینمعنیست سرک بکسر سین
و سکون را شیر و لعید را گویند و بضم مرغیست که او را حصیه گویند بعربی و بفارسی
سرخچه گویند سرمامک بازی باشد که چشم یکی از اطفال را به بندند و دیگران
پنهان شوند و بعد از ان چشم او را بگشایند تا دیگران را پیدا کند تحفة العراقین شعر
چون طفل دگر به فن نتازم سرمامک آرزو نبازم سروتک بفتح سین و راء
مهمله و تا و سکون واو و سروتک بفتح سین و تا و ضم راء شوریدن و آشوب و غوغا را گویند




و سرموتک مثل سک بکسر سین سرکه باشد و سکبا مرکب از اینست سکسک بضم
هر دو سین رفتن ناهموار ضد هموار باشد انوری گوید شعر اسپی چنانکه دانی زیر
میانه زیر ران در کاهلی که بود نه بسکسک راهوار سابزک بکسر با موحده و سکون
یای حطی و فتح زاء هوز مردم گیاه باشد که آنرا استرنگ و سابزج نیز گویند و معرب
یبروج گویند سلک بکسر سین و فتح لام ناودان و در شرفنامه سلکک آورده و گفته
که مصغر سلک باشد و او ناودان بود سلک بفتح سین و کاف فارسی مصحف سک
و نیز دو ژه باشد و آن گیاهیست که بار او گرمی است خرد سمارُوک بفتح سین و میم
سماروک که گذشت یعنی کبوتر سونانک بضم سین و سکون نون فتح ثانی
نفسی باشد که از بینی بر آید در نسخه میرزا سنکرک بضم سین و سکون نون و ضم کاف
و سنکوک بوزن انبوه هر دو باور سه دوک باشد سوسک بضم
سین اول و فتح سین دوم تیهو باشد و آن مرغیست کبک اما از و خردتر است
و در شرفنامه گوید که او را سولک و سلیو و عق سک و عوسک نیز گویند
و بعربی تیهوج گویند سوکک بضم سین و فتح کاف و سولک نیز بنظر رسیده
که بجای کاف لام باشد زرد رکشت زار و آنرا اسبک نیز خوانند بوزن نیک
سه کوهک نام گیاهیست سیسک بکسر سین اول و فتح دوم کرم گندم
خوار باشد و او را سوسه نیز گویند و نیز نام غله باشد که آنرا مشتک خوانند سیبیلتاک
نباتیست که میوه آن بلون سرخ باشد و بخورند انگور ماند اما تمام دارد و پوست او
با آن دباغت کنند و آنرا خرو دارو نیز گویند و بعربی کرمة البیضا خوانند سلک
ریشها بود که مروارید بدان کشیده باشند تحفه و این لفظ عربیست سمالک نام غلامیست
سیلک چابک بود الفرهنگ سامرک بفتح را مرغیست خوش آواز بغایت سیاه است
و در حبشه مثل هد هد باشد و بعضی هزار دستان او را میدانند شمس فخری گوید شعر

سردک

بچه مرد فاضل با سیم و زر کرسنه شود چه بانگ لک لک بشنوش چه نغمه سارک
و آورا ساریج و سارے و سار نیز کویند **سَمَك** بفتح سین و ضم میم بمعنی بهره و نصیب
کذا فی الادات **سیك** بکسر سین و سکون یا حطّی بمعنی همان سوک که کذشت یعنی زردی
کشت زار **سه درك** خطی بود که بر زمین کشند بواسطهٔ قمار یا زر و آنرا
سه برک نیز کویند **سپرك** بمعنی اسپرک که کذشت **سیلك** بکسر سین و فتح
لام سیسک مرقوم بمعنی کرم کندم خوار **سَمك** بفتح سین و میم پرده ایست
از پردهای موسیقی **سوك** در نسخهٔ حسینی و قاطع بمعنی آمده اول ماتم حکیم
خاقانی کوید **شعر** بر سوک آفتاب و فازین پس ار روا بود سیه و یانک
منعرا بر او وم دوم کوسه کویند سیم خوشه انکور و کندم و جو بود کی
کوید **شعر** اندام دشمنان تو از تیر ناوکت مانند سوک خوشه جو باد آزرده
و از این بیت چنین معلوم میشود که سوک دانه خوشه جو بود اما در تحفه
همین بمعنی مصیبت آمده **مع الکاف الفارسی** **سرشك** بکسر سین و فتح
را چند معنی دارد اول آب چشم دوم قطرهٔ باران سیم درختیست که کلها
سفید دارد و بسرخی زند و آنرا ان آن درخت نیز کویند سیم شش فخر کوید
بهار بمعنی **شعر** یاد هان شرم دست تو ابر رخ بیخ آمدست و ریزان اسک
نیتش ره لبسو جز کفت زان همی بارش ز دیده سرشک زانکه کرده
بدریش از فیضش لعل رستی بجای کل ز سرشک و بمعنی قطرهٔ باران خاقانی
نیز کوید **شعر** فیض هزار کوثر و زین ابر یک سرشک برگ هزار طوبی و زین باغ
یک کیه و بعضی کلان درخت را که بسرخی ما تلست سرشک کویند و حکیم عنصری
مؤید این قول فرماید **شعر** رخ زدیده نکاشته بسرشک و آن سرشکش
برنگ تازه سرشک و در نسخهٔ میرزا بمعنی خرده آتش که بجهد و درخت

ابر باریس



ابر باریس که زرشک باشد آمده و این دو معنی در هیچ نسخه بنظر نرسیده **سَتَرك**
بفتح سین و ضم تا الجیم و تند یعنی خشمناک و درشت و بیاز رم نیز آمده حکیم سنائی
کوید **شعر** وان بکجند در جهان سترک که جهان تنک بود و مرد بزرک **سیمرك**
بکسر سین و سکون یا سیمرغ بال جنان کوید **شعر** حرجنان ندیدم از رخ او خ حکایت ندیدم
از سیمرک **سپیدبرك** نام کیاهیست که بتازی آن تقله یمانیه کویند **ساخنك رنك**
یعنی موافق **سنك** معروف و دیگر و قار و اعتبار که کویند انوری کوید **شعر** نیست سنکم
بنزد کس که مرا سنکها زد زمانه بر قندیل و دیگر بمعنی وزن و کرانی آمده حکیم فردوسی
کوید **شعر** ز سنک سپهدار و جنک سوار نیامد دوال کمر پایدار **سراهنك**
و **سرهنك** هر دو بمعنی پیشرو لشکر آمده در نسخهٔ میرزا شیخ نظامی کوید **شعر**
سرو سرهنک میدان وفا را سپهسالار خیل انبیا را و در تحفه و نسخهٔ وفا سرهنک نیز
بمعنی سرهنک است **سترنك** بفتح سین و سکون تا مردم کیا بود از زری کوید **شعر** بدان
سبب که تر اینکان زجاه آرند بشبه مردم رویید مجد چون سترنک **سماهنك**
بکسر سین و سکون یا قثای بر تیت یعنی خیار صحرائی **سایه برك** بضم پنجم فارسی
در نسخهٔ میرزا کیاهیست که شتر هرگاه او را خورد خوابش کیرد **مع اللام** **سفال**
بفتح سین و فا دو معنی دارد یکی معروف است و دیگر پوست پسته و فندق و بادام و امثال
آن ببلبل شاه ناصر خسرو فرماید **شعر** تو مغز میوه خورش شیرین همی خوری و بدان آن
سفال بیمزه و برک بمعنی رند **سکال** بکسر سین و کاف فارسی اندیشه باشد شیخ سعدی
فرماید **شعر** کدام چاره سکالیم که با تو در کیرد کجا روم که دل من دلا از تو بر کیرد
و دیگر بمعنی کوینده نیز آید امیدی فرماید از زبان قلم **شعر** مرا برا احسان او بود دو زبان
یکی مدیح سکال و یکی سپاس کذار و کفتکو را سکالش کویند و در تحفه بمعنی کار ساز و اندیشه
بد آمده **سنبل** کیاهیست که چون آهو از آن بخورد مشک از آن حاصل شود و در تحفه

سرهال گردان بود القرمنه سندل بوزن صندل کفش باشد شمس فخری گوید شعر
بچرخ بر سندل تو مهر نهد؛ چیز کند ز پروین زبان سندل؛ سخول بکسر سین وضم
خا معجمه ان سخن که گذشت سوفال سوفار تیر باشد شمس فخری گوید شعر چو غرق گشت
ز سهم تو خاتمهای کمان؛ بغیر زه نگرفت ایچ در دهان سوفال؛ سل در تحفه بضم سین
یعنی شش باشد ساده دل یعنی خفیف العقل سول بضم سین وفتح واو
زیر پا شتر را گویند و آنرا بعربی فرس گویند بکسر فا و سین مهمله وراء مهمله
سکل بفتح سین وکاف فارسی چیزیست مانند گوی که اطفال در ریسمان زنند
بجهة بازی کردن کذا فی المؤید سراندیل بوزن ومعنی سراندیب که شهریست
بزرگ بر لب دریا که قبر حضرت آدم علیه السلام در آنجاست مع المیم سوتام
بضم سین چیز قلیل و اندک را گویند حکیم قطران گوید شعر از سخا سوتام باشد نام
کنجی بیش تو؛ ز کرم نزد تو باشد مدحت سوتام تام؛ و وفائی گوید که سوتام
بزبان طوسی اندک و کوچک باشد سیام بکسر سین کوهیست بجانب ماوراء النهر
در هوا نخشب که مقنع ماهی بعلم سحر و سیمیا از چاهی که در آن کوه واقعست بر می آورد رودکی
گوید شعر نه ماه سیامی نه ماه فلک؛ که اینت غلامست و آن پیشکار؛ و آن ماه را
ماه نخشب و ماه کاشغر و ماه مزور و ماه مقنع و ماه سیام نیز گویند ستیم بفتح سین و کسر تا
جراحتی بود که سر او بهم آمده باشد و خون در وی ریم شده و آنرا استیم بزیادتی همزه نیز
گویند شمس فخری گوید شعر بسکه پیوسته ریم ریزد خصم؛ گشت چشم عدوش همچو ستیم؛
دو وفائی بمعنی خونابه آورده که در جراحت ریم شود و شاهنامه امیر خسرو مؤید این قول
فرماید شعر از دروغ تست در جانت دریغ؛ از ستمکاریست ریشت پر ستیم؛
و در نسخه ابو حفص سغدی نیز باین معنی آمده چنانکه رودکی گوید شعر گفت فردا
نشتر آرم پیش تو؛ خود بیا هیچم لستیم از ریش تو؛ و در نسخه میرزا بمعنی جراحت باشد

کماز

کم از سرما آماس کرده باشد سمج بضم سین معروفست و دیگر خانه که در زیر زمین کنند در
بیابانها و دهها جهة غریبان و مسافران شمس فخری گوید شعر آنکه بهر خدا بجود در جهان؛
خانقه کرد و رباط و پول و سمج؛ و آنرا اسمج و سمجه نیز گویند سپرهم بکسر سین وفتح بای فارسی
در تحفه بمعنی همیشه جوان آورده اما در ترجمه صیدنه ابو ریحان مسطور است که ریحان را
بسیار سپرم گویند و شاه سپرم آن ریحان را گویند که برگ او خرد باشد و در تحفه بمعنی
ساخت اسب است هرچه باشد از زر و نقره انوری گوید شعر در مروارید طوق
اشک اطفال؛ لعل و یاقوت ساخت خنگ ایام شماست؛ و آنرا استام نیز گویند
سام پدر زال و دیگر ورم باشد و مولانا قطب علامه در شرح قانون آورده که البر
سام هو لفظ مرکب من کلمتین البر وهو الراس والسام وهو الورم و بمعنی مرگ
و نام پسر نوح علیه السلام که پدر اعرابست عربیست سرهم بفتح سین وسکون راء مهمله نباتیست
که برگ خشن دارد و او را با دوغ پزند و خورند و بعربی او را سرمق گویند بفتح سین
مهمله و میم و سکون راء مهمله سپیده دم سحرگاه و بضم دوم روینده ایست که آنرا
مرزنگوش گویند در نسخه میرزا سخت لگام یعنی گردن کش و سرکش وتوسن سنگ
بفتح سین وضم کاف فارسی در شرفنامه نام جانوریست پرنده اما در سامی فی الاسامی
جانوریست بارنده مانند جل که در حمامها بود سیم نقره و در نسخه میرزا بمعنی ماهی دران نیز
آمده که او را شیم نیز گویند بشین معجمه سیبغند بفتح سین و بای فارسی و غین کلمه ایست
گویند اما بر رعیان بیشتر اطلاق کنند اما شاه همام خرد در مشکوة غنی آورده و گفته
شعر در دست شراینها سر غمند و گرامی؛ در پیش خرانها چو گیاهند و غذاانند؛ سلم
بکسر سین وفتح او تخته رنگین که کودکان بر آن چیز نویسند و بعربی لوح گویند سهم
ترس و بیم باشد سرودر کلیم یکی از اقسام بازیهاست و آن چنان باشد که یکی سر در کنار
دیگری نهد و دیگران جامها را بد کنند و هر کدام در گوشه رفته سر در جامها پنهان کنند

بعد از ان آنکه سر در کنار نهاده بود برخیزد و هر یک را بگوید که کیست و قرآن چنان باشد
که نام هر کرا که درست بگوید او را بجای خود برده سر او را در کنار گیرند و اگر خلاف کند
و راست نگوید کین شخص را بر دوش گیرد تا بجائیکه مقرر شده باز برد **سَیَم**
بفتح سین و یا چوبیکه بر ز گران بدو طرف چغ بندند و آنرا بریسمان بر گردن گاو
بندند و چغ آن چوبی باشد که بر گردن گاو نهند و آنرا جو نیز گویند مع النون
**سَامَان** نام شخصی که آل سامان منسوب بدو بود و دیگر اندازه و نشانه کار باشد
استاد کمال بهرد و معنی گوید **شعر** بعهد دولت سامانیان و بلعمیان ٭ چنین نبود
جهان با نهاد و سامان بود ٭ و دیگر ترتیب اسباب و آرایش نیز باشد و در تحفه
بمعنی آرام و اندازه کار و نشانه کام مزد مرد مثال معنی اخیر نظامی فرماید در رفتن
شیرین بجانب خسرو **شعر** میان بر بسته بر شکل غلامان ٭ همیده دیده بر سامان بسامان ٭
**سیرمان** بکسر سین یا قوت سرخ باشد و دیگر ویرانه منقش را گویند **ستودان**
گورستان گبران باشد ابن یمین گوید **شعر** شدم بدخمه کاوس و یافتم غاری ٭ ز سنگ خاره
در وساخته ستودانی ٭ **سمیکان** بوزن رسیدن در تحفه بمعنی بوئیدن باشد
**سی لحن** آن سرود دیگر باربد پیش خسرو نواختی و از ان سی مقام خواستی
و هر مقامی را نامی بود اگر اسامی ایشان در این نسخه در مقام خود هر یک ذکر کرده شد
اما اولی آن بود که مجموع را نیز یکجا نوشته شود و آنها اینست ١ آرایش خورشید
٢ آیین جمشید ٣ اورنگی ٤ باغ شیرین ٥ تخت طاقدیسی ٦ حقه کاوس ٧ راح روح
٨ رامش جان ٩ سبز در سبز ١٠ سرودستان ١١ سرو سهی ١٢ شادروان مروارید
١٣ شبدیز ١٤ شب فرخ ١٥ قفل رومی ١٦ گنج بادآورد ١٧ گنج گاو ١٨ گنج سوخته ١٩
کین ایرج ٢٠ کین سیاوش ٢١ ماه بر کوهان ٢٢ مشکدانه ٢٣ مروای نیک ٢٤ مشکمالی
٢٥ مهرگانی ٢٦ ناقوسی ٢٧ نوبهاری ٢٨ نوشین باده ٢٩ نیمروز ٣٠ نخچیرگان **سبل حبیب**

بقایای

بقایای میوه و انگور بود که بر درخت مانده باشد شمس فخری گوید **شعر** هنوز در باغ ای ممتد ٭
نماندست از ثمر غیر سبد چین ٭ **سبوس** بیای تازی و سین دوم نیز مهمله بوزن ببوی دن
اسبغول باشد که بعربی بزر قطونا گویند کذا فی الادات **سیستن** بوزن رسیدن
بمعنی جستن باشد در شرفنامه و ادات الفضلا **سان** شان باشد یعنی سنگی که کارد
با آن تیز کنند دقیقی گوید **شعر** خورشید تیغ تیز تر آب میدهد ٭ مریخ نوک تیره
بوستان کند همی ٭ و دیگر بمعنی رسم و عادت نیز آمده انوری گوید **شعر** از سیرت و
سان تو رسم ملوک و ملک آمد ٭ حاصل نتوان کرد چنین سیرت و سان را ٭ و دیگر بمعنی مانند
باشد حکیم خاقانی گوید **شعر** منقل مربع کعبه سان آشفته در روی میان ٭ لبیک داران
در میان تن محرم استاد آشته ٭ **سابران** شهریست در غزچه ری عو گوید **شعر**
بسی خسرو نامور پیش از ین ٭ شدستند زین سان بسابران ٭ **سیاوش**
بر دو عشق باشد در تحفه و گفته که او سوبر سیاه نیز گویند شاهنامه خسرو فرماید **شعر**
آنکو سرش از فضل خداوند بتابد ٭ فردا بکند آتش و اغلال سیاوش ٭ **سروان**
معروف و دیگر سرو را نیز گویند یعنی شاخها و بعضی اول سرین نیز گویند مثال او ملا
جامی فرماید **شعر** سرونش کوهی اما سیم ساده ٭ چنین کوهی کز کمر زیر او فتاده ٭
**سرپایان** بفتح سین و سکون را و فتح بای فارسی دستار باشد شمس فخری گوید **شعر**
من آن نیم که بهم آبروی خود بریاد ٭ برای درهم و دینار و طاق سرپایان ٭
و بمعنی کلاه از زره که در روز حرب بر سر نهند نیز آمده مثالش شاعر گوید **شعر**
نه زاهنی درع باشتی و نه دلدل ٭ نه سرپایانش باشتی نه مغفر ٭ **ستخوان**
بضم سین و تا استخوان باشد منوچهری گوید در تعریف دانه انگور **شعر** اندر شکمش
هست یکی جانی وسه تا دل ٭ و آنهر سه دل او را زسه پاره ستخوانست ٭ **ساتکین**
ساغر و پیاله را گویند بستان **شعر** عسجد در آمد خرامان و مست ٭ می اندر سر و ساتکین بدست ٭

سحون بفتح سین وضم حا سخن بود ستودن بفتح سین ودال وضم تا وسکون راء مهمله
ستردن بود سمان بضم سین بیست وهفتم روز از ماه را گویند کذا فی الادات
سنگ پستان بفتح سین اول وسکون کاف فارسی وسین دوم وکسر با
فارسی بهمان سنگنور که گذشت یعنی پستان الغ منه ودر شرفنامه نیز چنین آمده
و بحذف نون نیز بنظر رسیده که سکپستان بود وغالبا این اصح است چنانکه امیر خسرو
فرماید شعر نگار شیر کنجشک آمد انجیر ۰ بمیرد چینه زسکپستان خورد شیر ۰ ساسان
پسر بهمن ابن اسفندیار که از بیم همای دخت که خواهر او بود وزن دختر پدر او سر عالم
نهاد و ساسانیان از نسل اویند کذا فی المؤید ودر احوال حسینی و ادات الفضلا
ساسان بمعنی گدا هم آید سمنگان نام شهری از توران فردوسی گوید شعر غمین
گشت چون بارگی را نیافت ۰ سراسیمه سوی سمنگان شتافت ۰ و حسین وفائی گوید حالا این
شهر را رام هرمزی مینویسند وعوام رامزی گویند سالیان بمعنی سالها باشد
ابو شکور گوید شعر برو تا نه بس کینهٔ سالیان ۰ نگردند از بهر کرد او سالیان ۰ زشیا جزاو
مکافات بود و سالیان در نسخهٔ میرزا بمعنی سال واحد هم آید و نام شهری از شیروان باشد
سالیون تخم کرفس کوهی سروستان جائیکه سرو بسیار بود و نیز نام غاری
و لحنی از جماسی لحن باربد شیخ نظامی فرماید در تعریف باربد بود و من شعر چو در
دستان گذشتی ۰ صبا سالی بسروستان نگشتی ۰ سقلاطون وسقلاطین ۷ سروستان
سقلاطی بود وجامهٔ نخجوانی را نیز گویند کذا فی الادات ودر قاموس مسطور است
که سقلاطون نام شهریست در روم که سقلاط منسوب بست بآن اما از ابیات استادان
معنی لونی از الوان ظاهر میشود چنانکه رشید وطواط فرماید شعر چو از حد تو
مینا گون رخ سقلاطونی ۰ نهفته گشت علامات چتر آینه گونی ۰ و جمال الدین عبد الرزاق
فرماید شعر نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ ۰ نه حله پوشد صبح از سپیج سقلاطون ۰

ومخاط

ومخاطیر رسد که بمعنی کبود بقم بود چه در اصل سقلاط کعتر بقم وکاف را انداخته اند سقلاطون شد
ودر قدیم رنگ سقلاطون منحصر در کبود بقم بود سکنجیدن بفتح سین وکاف وسکون نون
ترانیدن وگزیدن وسرفیدن و آواز بگلو کردن سکیزیدن بکسر کاف وزای
هوز برجستن بود سه خوان جماعتیکه قائلند بثالث ثلثه مثالش حکیم خاقانی
فرماید شعر بیک لفظ آن سه خوان از چه رنگ ۰ بجای یقین آرم همانا ۰ سمن
گلیست سفید خوشبو سکاهن آنچه کفشگران ترتیب همه از سر کرد آهن سیاه
کردن چرم را خاقانی گوید شعر این خم آهن گون که چنین زیم آهنم پالوده ساخت ۰
شد سکاهن پوشش از آه دل دردای من ۰ سوهن در شرفنامه سوهان باشد
سوین بفتح سین وکسر واو وسکون یا و آبدان سرکه بود کذا فی المؤید سوزیان
بمعنی سرمایه باشد و غمخوار را نیز گویند کذا فی الادات مثال معنی اول [illegible]
نیشابوری گوید شعر ای سنگ را دل همه درد سکاهست ۰ وی رحم را بترکم با سوزیانت ۰
ودیگر معنی را فوائد فی الضمیر آمده مثالش خلاق المعانی گوید شعر عاقبت بی تحاشی سرپوش ۰
از طبقهای سوزیان برداشت ۰ سیلان نام ولایتیکه دارچینی اعلا از آنجا
آرند و بکسر سین جنبی از دوشاب بود مثال معنی اول امیر خسرو فرماید شعر
سفر در ملک دل کن چند سرگردان بود آخر ۰ که حتی سر بسجده دارد آدم پای
در سیلان ۰ مثال معنی دوم بسحق اطعمه گوید شعر ارده بخر که وسیلان چه دوا
شکم بخورت ۰ بردلت کشف شود سر هزاران اسرار ۰ سازیدن یعنی
ساختن وراست کردن ودر جوی آمده سپوختن بفتح وضم با فارسی
وخا موقوف چیزی بود که در چیزی بعنف فرو برند سنجیدن بفتح سین وکسر جیم
[illegible] سفتن سوراخ کردن ودر شرفنامه بمعنی شراویدن نیز
آمده سقسین بفتح سین وسکون قاف وکسر سین دوم نام ولایتیست [illegible]

شعر طرف داران سقسین تا سمرقند // بنو بنگاه در کاهش کمر بند // سای بن
بکر واو وسکون یا بسدیکه در آن پنبه نهند ستفان زنی که عقیم بود حکیم قاآنی
فرماید شعر دلم آبستن فرسند در آمد // اگر شد مادرکین ستروان // سکیزان
بزاء معجمه بوزن کیزان یعنی جست وخیز کنان بود مثالش سوزنی کوید شعر
وان دگر کند کان در آن مجلس // بر سکیزان چو فرد در آکنده // و بمعنی کذشت
و بمعنی کنده درکاف مع الهاء آید سجانیدن بکسر نون سرد کردن باشد
سجائیدن بکسر همزه مثله سرسکوان وسرشکون هر دو بکسرتین سین
ورا وسکون شین وکاف فارسی پرده که او را کله بفتح لام وکسر کاف و پرده
عروس کویند سرغین بفتح وکسر سین نای ترک که سرنا نیز کویند شهنامه
شعر برآمد خروشیدن کره نای // دم نای سرغین وهندی درای //
سنک سنکن نام غله ایست وخرمای خشک را که قصب بود سنک و [illegible] کویند
سوک لغتیست در سوی که بمعنی سوی است که بتازی جهت باشد مثالش جلال کوید
شعر شما را بهاء به که برمن نکوید // سر خویش کیرید وبکسو شوید // سینه پستان
آن زن که فرزندان او نزید وبعضی آن زنرا کویند که هر کرا شیر دهد نزید
ستهیدن ستیزه کردن باشد سلیسوق بفتح سین وکسر لام وضم سین دوم نام برادر
تلقراطاد قبق کوید نظم سلیسوقش فرخ اختر بود // تلقراطاش سو برادرش بود //
ستادن بفتح سین استادن وکرفتن باشد نظامی کوید شعر ببخشید ده خرداد
دادن // نه آنکه کوید برفت از ستادن // وبکسر سین استاده باشد سفتلین بکسر سین
وتاء وسکون یا حطی وفا ولایتی است مملکت از ترکستان زمین ومنسوب بخوبان است
ستان به پشت باز خفته انوری کوید شعر از زلزله حملچیان خاک بجنبد // که هم
زانکه بسند نکونسار وستان نرا // ودیگر ستاننده را کویند ودر نسخه یحیی وفا بمعنی بیضه وبطاقت

زنانه

نیز آمده ساواهن آنچه ریزه از آهن چنین سوهان بروز نند وسوهالش نیز کویند اوه
سپندان بفتح سین وبا فارسی وسکون نون خردل را کویند امیر معزی فرماید شعر
چنان زید سوخته در تف چنان شد کوفته در صف // که خفتانش همه خفتن کشت وسندانش سپندانها //
سپردن بفتح سین وبا فارسی پامال کردن باشد در نسخه میرزا ودر ادات الفضلا بضم
سین وبا تسلیم کردن ودر کوشه نشستن وبفتح با راه رفتن باشد سکنکبین بکسر
ولکن مرکبات است از سک که سرکه است وسرکنکبین نیز کویند چنانچه مولانا رومی کوید
نظم از قضا سرکنکبین صفرا فزود // روغن بادام خشکی مینمود // سرایندن کفتن
باشد در سخن وسخن سرا یعنی سخن کوی ودیکر بنغمه پرداز از آدمی ومرغان اطلاق کنند
مع الواو سکو بکسر سین وفتح کاف فارسی چیزی که بدان خرمن باد دهند و
کنند وآنرا انچ نیز کویند مثالش حکیم سوزنی کوید شعر بر بوی آنکه خرمن جو مینهم بباد //
هر ساعتی زپنجه وساعد کنم سکو // سغدو بضم سین ودال مهمله وسکون غین معجمه
نوعی از طعام سغی بفتح سین وغین معجمه بانک طاس باشد کذا فی المؤید سرکاف
یعنی سرکه از چرم کاومیش سازند بهنگام کرفتن حصار سمو بضم سین ومیم تره
دشتی بود کذا فی التحفه ساو باج وخراج ودیکر زر فرسوده سو نیز کویند شمس فخری کوید
بهر دو معنی شعر آن پادشاه عهد که شاهان چین وروم // بر سرکشند سو ودر بندکاهش ساو //
اعظم جمال دولت ودین آنکه بر فکند // زیران علو همت تو رسم سیم وساو // سلق
بکسر سین زر روکش که تعریبش ستوقه است سو بضم سین روشنا شمس فخری کوید
شعر مه وخورشید بر کردون کردان // همی کردد زرای روشنت سو // سختو بضم سین وتا
عصب وروده بود از روده که درمیان او را از برنج وادویه ونخود پر کرده برشته
باشند مثالش فوقی الطعم کوید شعر سبیل سختو که مبارات کمر بسته او // سنوان کفت
که زتاج نهانه دارد سکالیو بکسر سین وسکون لام وضم یا آنچه در آتش پخته شود از نان وغیره

سرو معروف و آن سه قسم است سرو ناز که شاخ آن متمایل بهر طرف باشد و سرو آزاد
که یک شاخ راست داشته باشد و سرو کوهی که دو شاخ راست رسته باشد و نیز نام پادشاه یمن که
پدر زن پسر فریدون بود شاهنامه شعر خردمند و روشن دل پاک دین ٭ بیامد بر شاه سرو یمن ٭
سمنو بفتح معروف و آنرا گرانیز گویند سرو بضم سین و را شاخ باشد از حیوان
که بهر حکیم ازرقی گوید شعر ز نوک تابش خورشید لعل فام ٭ سرو آهوی دشت چو آتش
خلخال ٭ و در نسخه حسینی و تا بمعنی کذب و دروغ نیز آمده اما او در پیش منفرد است
سکاره بضم سین یعنی قرص که بر روی انگشت افکنند و بعض آنرا کاج خوانند
مع الهاء سفته بضم سین و سکون فا چیزیکه برسم بضاعت یا بتکلیف بجای
رسد شمس فخری گوید شعر ز مردم داش سوی سماوات ٭ دعا دولت او سفته باشد ٭
و دیگر سوراخ کرده باشد و در شرفنامه بمعنی حلقه زرین و سیمین که در گوش کنند نیز آمده
و بمعنی سخن نو گفته نیز آمده اما آنچه بخاطر این ضعیف میرسد معنی اول که از مؤید
نوشته شد محل نظر است زیرا که آنچه از اشعار استادان فهم میشود بمعنی تحفه
و تکلف است نه آنچه تعرض بگیرند چنانکه حکیم انوری فرماید شعر و لیکن چو او
بر سر گنج باشد ٭ چنین سفتها خوار دارد آسان فرستد ٭ سندره بوزن جندره و مزاده
باشد و بکسر سین و سکون دال و فتح نیز بنظر رسیده مثالش ابو الفرج گوید شعر ار کوکش
سندره گر کور شدی ٭ از غالغر و از عمل عور شدی ٭ سر کوفته مار دلدده پر مور شدی
رو کور طلب که از در کور شدی ٭ سکنجیده بفتح و جیم تازی بوزن سنجیده یعنی
تراشیده و گزیده و سرفیده مثال اول سلمان گوید شعر زیرش بر خ مه
سکنجیده باد ٭ ز تیغش دل چرخ انجیده باد ٭ سکافه بضم سین و سکون فا رخنه
مغیلان باشد در تحفة شمس فخری سکافه را بمعنی آورده و گفته شعر ز عون
رافتش امکان آن نیست ٭ که باد بگذرد بر برگ رافه ٭ بهنگام طرب عشق او بر سر

سنه

سنه بفتح سین و نون نعزیز و لعنت باشد شمس فخری گوید شعر شهر و اسبوع و سنه مانند روز
میکند بر دشمن جاهت سنه ٭ سرواده بفتح سین و سکون را و فتح دال قافیه شعر باشد
سارفنه بضم را مهمله و فتح نون زنبور باشد یعنی درخت انگور سکنزه بضم
سین و کاف فارسی و سکون زاء معجمه و فتح نون همان سفر که مرقوم شد یعنی خارپشت
که خار خود را چون تیر اندازد مثالش حکیم سوزنی گوید شعر ز نخ چو پشت سکنزه بعد چنین
دم سک ٭ چو تیر کنده دهان که همتاک چنین گفتار ٭ سکاشه بضم سین و فتح شین
معجمه خارپشتی که مرقوم شد سکینده بکسر سین و کاف و زاء معجمه اسب سرد را آمده را گویند
سکیله بوزن فتیله همان سیجه که مرقوم شد کذا فی الادات سنجه بوزن گنجه کنه
سنگی که بآن وزن کنند چنین درم و مثقال و غیره نیز نام دیو سیت مازندرانی کذا
فی مؤید الفضلا سوغده بفتح سین و غین معجمه آن مرسوم که نویسند کار آغاز باشد
از غنیمت خود دهند کذا فی الادات سیله بکسر سین گاو و اسب آهو اما شمس
فخری فسیله را گله اسب میداند و سیله را گله گاو و آهو میگوید شعر برده ز انعام
تو ابو اسحق ٭ هم فسیله زار وهم سیله ٭ سکاله بضم سین و فتح لام فضله سک را
گویند شمس فخری گوید شعر برای ریش خصمش میکند راست ٭ زمانه مرهم خوب از سکاله ٭
سیجغنه بکسر سین و ضم جیم و فتح غین معجمه و نون صعوه باشد و بعض مرغ صیاد
گویند سنکله بوزن انگله نانی بود که از گاورس کنند سته بضم سین و تا
ستوده باشد یعنی وامانده و عاجز شده و بتنک آمده ستینه بوزن سکینه نقیض
و قوی و زشت باشد و در نسخه وفا مرد دلیر و قوی بازو باشد فردوسی گوید مؤید قول او
شعر ز ایرانیان بد نهم کینه خواه ٭ دلیر و ستنبه بهر کینه گاه ٭ و در نسخه میرزا بمعنی کابوس
آمده یعنی دیو که مردم را در خواب فرو گیرد مثالش امیر خسرو گوید شعر حور رسته
داد نتوان ٭ لولو بحلی نهان نتوان ٭ سوسنه سوسن باشد در تحفه سیمیاذه

بکسر سین و سکون یا و میم و فتح ذال معجمه سنگیست که صیقل را شاید **سندل** الهمانی نیز دلگ گرگذشت
وا را سندل نیز گویند **ستایشگاه** بتخلص شعر و تخلص بود اسدی عنصری گوید **شعر**
بنام و کنیت آراسته بود ستایشگاه شعر و خطبه بود **سپاسه** لطف بود ابوشکور فرماید
**شعر** از این پس که بدکرد بگذاشتم بروز سپاسه بنگاشتم و در نسخه میرزا بمعنی منت
برکسی نهادن آمده **سوخته** اندر رهی کردن و در نشانده بود هندو نیز گوید **شعر**
دل بیچاره برو آتش را اخگر اندر رهی سوخته باد **سخته** بضم سین سنجیده و وزن
کرده بود و بفتح سین نیز آمده شیخ نظامی فرماید **شعر** سخن تا که از تاج و تخت کونی نکونی سخته
اما سخت کونی **سمه** بفتحتین آینه کوچک بود که جولان دار ندا آن در ساحو یا بود
که بقدر یک بدست بود که بر رهی دارد و کرباسی که نبورد پیچیده باشند بود مالند و در مؤید
بمعنی مالهٔ آثار آمده و نیز نام آن سبزه که در میان آب روید و بمعنی جمع آمده مانند و آنرا بر غنم
نیز گویند زیرا که در میان آن سبزه که غوک بود نهان میشود و آنرا ابو باعرض گویند بفتح
عین مهمله و سکون را و ضاد معجمه و آنچه آن سبزه در آن روید موضع گویند **سوفجه**
بضم سین و سکون فا و فتح جیم فارسی شورش ز ریزه بود میخک گوید **شعر** بیک لقمه که از خوان تو خورد
آن مسکین بیکی سوفجه زریش بفروشی تو گفتی **سده** بفتحتین دهم روز از بهمنماه که
روز جشن معانست و تعریف سلوق بود فردوسی گوید **شعر** یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد و در کتاب تفهیم ابا ریحان مسطورات که آن روز را بدو
وجه سده گویند یکی آنکه از آن روز تا نوروز پنجاه روز پنجاه شب میماند و وجه دیگر آنکه
در آن روز عدد فرزندان پدر که حضرت آدم علیه السلام بود بصد رسیده بودند
و صد را در قدیم میخوانده اند **سپیچه** بیا فارسی و جیم تازی بوزن دریچه که
شراب بود کذا فی المؤید **سپیده** معروف که دم صبح بود و نیز سفیداب که زنان بر روی
کنند مثال امعز اول فردوسی گوید **شعر** سپیده چو زد تار ز تیغ و کورش بزد موج تا لشکر آراسته کوس

ومثال معزی دوم امیرخسرو گوید **شعر** چگونه صبح نخندد که شب بروز سیاه سپیده کرد ورد بین نقاب الدراخت
**سرنیکاله** بکسر سین در اتحت که پادشاهان بر آن نشینند کذا فی المؤید **سکبه** بکاف
و با تازی نام طعامیست و بمعنی روغن مالی که زیر بود **سیجیل** کا بوزن پیچیده ساخته و آراسته بود
**ستاوه** بفتح سین و واو مکر و حیله بود **شعر** انگه و از برای تو یار دم ستاوه
**ساماکچه** بسکون کاف و فتح جیم فارسی پیشه بند زنان بود و در شرفنامه گوید که آنرا اشاکک
و سماخچه و ساماکک و ساماخچه و ساماکچه نیز گویند **سامه** بوزن نامه عهد و سوگند
امیرخسرو گوید **شعر** زخونریز تو اندر سامه زلف تو افتادم اگر بخواهد کشت کشت بار اندر رای سامه
**ساوه** ریزه زر و نام شهری معروف و نیز نام مبارز قرابت کاموس که از رستم کشته شد **سیاهره**
بفتح سین و را و ها مهمله و بعد از سین یا فارسی سنگ که از آن فسانه سازند از برای تیز کردن کارد
**سبوسه** سبوس آرد را گویند و نیز نام کرمی بود که در گندم افتد و در رسالهٔ ریزه گاه در وقت
بریدن جواب اندام اره ریزد نیز آمده و چیزی سفید رو نیز گویند که در سر آدمی از خشکی پیدا شود
در مؤید بمعنی کرم گندم سوسه آمده بضم سین اول و فتح دوم **ستاره** معروف و قبه که
بجهت دفع پشه و مگس نصب کنند و بکسر آستان در بود مثاله قبه حکیم قاآنی فرماید **شعر** مستدار تخت و
تخته عنبر بگردد جمله از بهر ستاره ز حجله بکشاید **سخده** بکسر میم و فتح فا و جیم و دال شده
بالش بود و بمعنی بود و این معنی از نسخه میرزا منقولست و در شرفنامه بکسر سین بمعنی آب
رباب بود که بر رو سه تار بسته باشند حکیم قاآنی مثال معنی اخیر فرماید **شعر** که ولادتش ارواح
خوانده سوره نور احتیاره بست ستاره کرد کما **ستهه** بکسر سین و تا ستهش بود بمعنی
ستیزه و ستهیدن ستیزه کردن بود ظهیر گوید **شعر** ز مردمانش ز روی جامه خوانستی و هم
بطبع وطوع بداد ندی بلاج و ستاو و در نسخه وفایی بمعنی رنجور و ضعیف نیز آمده و در مؤید بمعنی
بکسر سین و فتح تا آمده و بفتحتین انگور بود **ستته** بکسر سین و تشدید تا قرشت بود چه
بر آن شب گذشته بود و آنرا السانه و شته نیز گویند **سدیایه** بفتح سین و با حطی

زرتیغ

سوزن

دکسر دال مهمله و بای فارسی در نسخهٔ میرزا بمعنی ازار باشد سرخاره در تحفه و نسخهٔ وفائی بمعنی
کم زنان از جهت زینت بر مقنعه زنند اما در نسخهٔ میرزا اینچه ما ها باشد که زنان سر بدان خارند
واین بیت خلاق المعانی مؤید قول اوست شعر دختران ناظم را در تجلی عروسانه عرض
جز تیغ انگشت من زیر فرق سرخاره نیست سرهنه نام قریه ایست از قرای فارس که ازو
سرمه خیزد و تعریب او سرمق است سره بفتحتین بی عیب و راست و خلاصه هر چیز اقبال اسم
شعر پیر سیدا ز وحال میش و بره انیو شنده دادش جواب سره و در مؤید الفضلا بمعنی
شقه و رسید آمده سریچه بفتح سین و جیم فارسی صعوده باشد و در شرفنامه گوید که او را
تو ترک نیز گویند اما در تحفه سریخه بخا آمده بمعنی مرغ سقا سغدو بفتح سین و سکون غین
معجمه آماده و آغده نیز گویند اول بمد دوم بقصر سکنه و اسکنه کرد بر بید و آلتی
آهنیست نجاران را که بعربی برم گویند مثاله حکیم سنائی گوید شعر گر شکسته چو چوب را سکنه
سر و روی وو فم ار سکنه سکره بضم سین و سکون کاف و فتح رای مهمله کاسه و ایر
الدین اخسیکتی بضم کاف و فتح رای مشدده آورده و گفته شعر از باکس شرف بلش بناکوش
لبش ماه کاسته رموز هره بماکاره و دست سوخته معروف و دیگر آنچه آتش در او
زنند و آتش افروزند نیز گویند و بعربی حراق گویند شیخ سعدی گوید شعر دگر کنج کش خواندی
سوخته که زان کنج بد گور افروخته و در ادات الفضلا بمعنی ثقل شراب که اندازند
نیز آمده سماپند بفتح سین و نون بلدر چین را گویند سوله بفتح سین و لام و در نسخه
بضم سین مطلق سوراخ را گویند و برد بر خصوصا اطلاق میکنند و در مؤید بمعنی
سوراخ فرج زنان آمده اما از فحوای این بیت عسجدی معنی اول معلوم میشود و نیز
معنی دوم نیز اطلاق توان کرد شعر بجنبانم علم چندان در آن دو کنبذ سیمین
که سیماب از سرحمدان فرو ریزد در آن سوله سوسیه بفتح سین و کسر واو و فتح سین دوم
قوس قزح باشد سوسه بضم سین اول و فتح دوم همان کیسک که مرقوم شد یعنی کرم گندم

سوخته

در آب

سیوخته بضم سین و یا حطی و سکون واو و خا و فتح تا کیاهی باشد نرم که هموار
بروید آنرا بجای خف در زیر چقماق نهند کذا فی ادات الفضلا سیتهنده
بعد از سین تا قرشت بوزن فرسنده بمعنی ستیزه کننده باشد سروشه نام
سروش که گذشت یعنی جبرئیل خصوصا و ملائکه عموما سسکره بضم سین
و کاف و سکون رای مهمله و فتح کاف شرابیکه از ارزن سازند کذا فی المؤید
سنبه بفتح و بای تازی زنبور سیاه و در فرهنگی انگور باشد کذا فی المؤید و بمعنی اشعار
بجرکتش نکرده سنکانه بفتح و کاف فارسی بوزن دندانه پرنده ایست
خرد که بتازیش صعوه گویند سنکه خار پشتی که خارها از پشت خود بر مردم
زند و اورا شیخ و مر نکو و شیهن و کوله نیز گویند اسدی گوید شعر تو این روی
فارسی چنین کشتی یکی سنگه خوانند و دیگر تشی همه مرزهای فرا ستا تمام همی نکوش
خوانند و شیهن بنام سوزه بضم سین و فتح زای فارسی سوجه
بضم سین و فتح جیم خشتک جامه باشد در تحفه اما در رساله آنجا پاره باشد از ترز جامه
برند که تا خشتک را بدان دوزند سفچه بفتح سین و سکون فا و فتح جیم فارسی
وزنه نارسیده که کالک نیز گویند عبدالله انصاری در مقالات خود فرماید که هرکه
در سجودی نیست سفچه به ازو و هر دست که در وجودی نیست کفچه به ازو سپارده
بفتح سین و بای فارسی پامال کرده و بپا کوفته سمجه بضم سین و فتح جیم نقبی باشد
و خانه که در زیر زمین کنند در بیابانها برای غریبان و مسافران و بجیم و سم هر دو
بضم سین نیز گویند ستوده مدح کرده شده سراسیمه متحیر و مدهوش
سارجه همان سار سطور ساره در شرفنامه رشوه باشد که آنرا بلکنه
و پاره و پاره نیز گویند و بمعنی چادر که بکرش حرمیان بندند و سر دیگر بر اندازند
و ساره نیز گویند هم آورده فردوسی گوید شعر ز ساره هندوی کرفت برهنه کرد دست زر کرفت

سرپوشنه بفتح سین ونون وضم با وسکون شین معجمه سرپوش چیزی چادر وطبق
پوش سرخره بضم یکم وفتح ثانی نوعی از علت ومیدیکه کودکان را واقع
میشود وبتازی حصبه گویند وسرخچه نیز گویند سرزیره نام گیاهیست خوشبو
سعرنه بضم سین وفتح عین ونون وسکون راء مهمله همان سغر که گذشت
سکاچه کالوس باشد سکیزنده بفتح سین وکسر کاف ستور جهنده
سله بفتح سین وتشدید لام در شرفنامه زنبیل وسبدی باشد که مار در و گذارند
مثالش شیخ نظامی فرماید شعر نه من بستم اول بدین کین کمر؛ تو افکندی از سله مار سر؛
و در کلام اکابر بمعنی مطلق سبد نیز بنظر رسیده است سنگجه ژاله باشد بمعنی تگرگ
ستانه آستانه باشد اثیر اخسیکتی گوید شعر زهی ستانه جاه تو سجده گاه فلک؛
هنوز نقش سرانه ما نه بر تکی سنبه بضم سین آلتیست که آسیا را بدو
تیز کنند و دیگر صنعتگران دیگر ان با آن نیز کار کنند سهکاسه بخل
وبخیل باشد مثالش خواجه حافظ فرماید شعر برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را؛ سراچه خانه محقر باشد سنبشه بفتح سین
وکسر نون وفتح راء فارسی ریسمانیکه از پنبه یا کار زیادت باشد و آنرا بنافند بلکه
بانگشت در پیچند و بگذارند و بعضی آنرا جله و بعضی تونه نیز گویند سرخ زه
بمعنی سرخچه مرقوم و سرخیز گویند سه یره خطی باشد که برای قمار زمین
کشند و سه درکه نیز گویند سماخچه بکسر سین وسکون خا وفتح جیم فارسی
بمعنی ساماکچه مرقوم یعنی سینه بند زنان سماچه مثله سکرفنده بفتح
سین وکاف ودال وسکون راء ونون اسب بسر در آینده سماکاره همان سماکار
که گذشت سرفیس بفتح سین اول و دوم وسکون راء مهمله وکسر فا و قوس قزح
باشد سکیزه بکاف تازی وزاء معجمه بوزن ستیزه جست وخیز باشد مولوی شعر

ابر

ابر عیس نهاده پیاده؛ فرس سکیزه میکند در مرغزار؛ سمایه معروف ونیز نام دیویست
کذا فی المؤید سیاهیده خلافت ده یعنی شرمنده ساز شعر سیاهیده حال عباسیان؛
سفیده بر چشم شماسیان؛ امع الیاء ستی بفتح سین وکسر تا آهن بود
بولنکور گوید شعر زمین چیز ستی بینی و آب رود؛ بکرده وار بباید و زود؛
کذا فی التحفه اما شمس فخری سنی آورده بفتح سین ونون وقافیه بی و نی کرده و گفته
شعر آب در حلق بد سگالانش؛ عجب است از عیش ودچوسنی؛ سیکی نام شرابیست
اما در سامی گوید که سیکی آن شرابیست چندانی بپخته باشند که چهاردانگ آتش برود
و دو دانگ بماند و در اصل سه یک بوده ترکیب کرده اند سیکی شده و تعریب مثلث
خوانند سای اسم فاعل باشد یعنی ساینده و دیگر امر از ساییدن باشد سینی
خوانی باشد که از برنج یا روی باشد مثال آن شاه ز نوخسروانی گوید شعر توجه بیداریم
که من ملخم؛ که بر سیم ز بالکت سینی وطاسی؛ ونیز نام آهنی را گویند در تحفه
سکیوی بفتح سین وسکون کاف وضم باء فارسی آواز پای بعد در وقت
رفتن در تحفه اما شمس فخری شین معجمه آورده وحیی و فا سکیوی آورده
سرو سهی یکی از اقسام ثلثه سرو باشد و دیگر نام نوائی ولحن مثال هر دو
منوچهری گوید شعر بزنند نای و بربر سرو سهی؛ بزند بلبل بر تارک گل فالوس؛
وفالوس نیز نام نوائیست ستیهندگی بعد از سین تاء قرشت بوزن
فریبندگی ستیزه باشد مثالش عنصری گوید شعر چه چاره است با او بجز خامشی؛ که ستیهندگی
باشد از بیهشی؛ ساتکینی و ساتکنی هر دو قدح باشد مثال اول شیخ سعدی
گوید شعر بمسجد در آمد سرایان ومست؛ می اندر وساتکین بدست؛ مثال دوم
عماره گوید شعر چینی می خورم بساتکنی یاد او خورم؛ و ز یاد او بنالم تا مراد ضمیر؛
و در نسخه میرزا ساتکی و ساتکی آمده سکسکه بضم هر دو سین آن حرکت که از

غایت ضعف بهم رسد و اندک جنبش و طپیدن دل بدید آید فی المؤید سکلابی
سنگ آب باشد که بعربی قضاعه گویند سازواری ساز کار باشد سپری
یعنی تمام و با چیزی چیزی و تمام گوید شعر براه کعبه وصل تو جان سپری کنیم و لیحسود
که ایمن ره غلیظ دیرن و در نسخه میرزا بمعنی تیر تخار نیز آمده ساری بالف
نام قومی که مرغیست سخنگو و سیاه و نیز نام شهریست از دار المرز مثال معنی اول
حکیم قاآنی فرماید شعر ساری کجا که هست سرو زمین یار لیک لاله از وی که
کرد است بدست انقلاب و مجوری که زبان یکی او را بکمر زنند و دیگر او را بر سر
انداز نیز ساری گویند ستبرنای یعنی کنده و ستبر چیزی و بزرگ آن
و بعضی بخمه گویند بضم خا و ضاد معجمتین و تشدید میم مفتوح سرپری
نام پادشاه سریر سرافراز و شرح آن در سکندرنامه مسطور است سهی بکسر سین
و ها در ادات الفضلا بمعنی نوجوان آمده بمعنی راست نیز بنظر رسیده مثالش
ناصر الدین گوید شعر سهی قدی چو سرو بوستانی سبق از زلف گیری چو ماه آسمانی
ستهی بفتح سین و کسر تا و ها یعنی ستیزه کن مثالش سنائی گوید شعر تو نکوکار
بلش تا برهی با قضا و قدر چه استهی سرنای و سرنی نای ترکی باشد
در شرفنامه که آنرا سرغین گویند مثالش حکیم سنائی فرماید شعر اندرین صفه های
دعوی در معنی را بجوی زانکه در سرنای نیابی صور اسرافیل را سکزی نام
کوهیست که رستم دستان آنجا بود و بکار کندن آنکو هرا اسکزی نامند و این
از نسخه میرزا منقول است اما آنچه بصحت اقرب است سکزی یعنی سیستانیست
چه سیستان را سکزستان نیز گویند و بسجزی بکسر جیم و زای معجمه مشدده معرب
سکزیست سردستی یعنی فی الحال و ماحضر خلاق گوید شعر سردستیست
شعر از او که می انداز بکار فکر حسب اختیار دست سماری بضم

کسر بابد

کشتی هر یک گوید شعر ز خصم خصم بدشتیکه در نبرد آئی اجل درکشد کشتی بسماری رود قضا بشناه
سالی یعنی دیرینه و کهنه سباری بفتح سین و بعد از سین باء موحده
و کسر راء مهمله آن قصبه‌ایست که در خوشه گندم پیوسته باشد چنانچه خوشه رو بدرون
اندرون او مجوف باشد و سفاری بغا نیز بنظر رسیده و آنرا بعربی حل گویند بکسر جیم
سنجد بوی در نسخه وفائی نام گلیست سایبی در نسخه میرزا بمعنی گدا
و گدائی باشد سلطقی بفتح سین و سکون لام و ضم طا و کسر قاف نوعی از پوشش
قلندران که پاره‌ها از آن آویخته باشد سوری در نسخه وفائی یکی از چاپین
سرخ باشد اما از بیت رباعی خلاق المعانی معنی سرخ ظاهر میشود نه گل سرخ شعر
لعلست می سوری و ساغر کانست جسمست پیاله و سرانش جانست
آن ساغر گلگون که عمی خندانست اشکیست که خون دل درو پنهانست و در
مؤید الفضلا نام گلیست لعل رنگ که پیکان تشبیه کنندش و این بیت
امیر خسرو مؤید این معنیست شعر مو که بروی که جان نشست امید
کلک سوری بعد و برگ بید و بعضی شادر و جنسی از پیکان تیز آمده
سپکی بکسر سین و فتح با دوم و چهارم فارسی سختی و رنج و درد باشد
و سپنگی بکسر سین و سکون یا و زای تازی و کسر کاف فارسی نیز باین
معنیست سرانگشتی یکی از اقسام آتش آرد است یعنی قاطع گوید
شعر سرانگشت آن طفل نادیده کام که بعد از سرانگشتیش کرد نام
سرای خانه و دیگر سراینده چیزی سخنی سرای و دیگر امر از سرائیدن بهر آن
معنی شاعر گوید شعر بی عشرت نشینی بسرای کو آن نغمه سرا که سرای
و دیگر نام مدینه‌ایست عظیم در جانب شمال مملکت تاتار و حسن خیز باشد مثالش
شیخ نظامی گوید شعر جنبیت کش و قال سرای روانه صد صد از بر سوداها

سعتری بعد از سین عین مهمله و تا قرشت بوزن جنبری زنیکه
چو مینه بندد و با زنان دیگر مجامعت کند مثالش ملا جامی فرماید شعر نفس تو
بندار کلوکن کر زنان سعتری است فارغست آنکس که قوت او زنان و سعتری است
سبوی ظرف سفالین یا غیر آن که آب و غیره در آن کنند سلبوی
بانک نای بعوض تحفه انتهی سماعیلی در مؤید الفضلا و ادات
و شرفنامه بمعنی طایفه آمده که قضیب اسب سو قبله کنند و این قول حکیم فاضل
مؤید قول ایشانست شعر ازین مشت سماعیلی ایام و زین جوق
سرائیل برزن عمود رخش سوی زند قبله نهند آنگاه تهمت رستمش
اکرچه این معنی خالی از ظرافتی نیست اما چون در همه نسخ آمده بود ما نیز نوشتیم

## باب الشین مع الالف

شغا و شکا مرد و تیر دان
بود که بعربی جعبه کویند سمشفری کوید شعر ایا شهیکه بهنکام کینه سیلک تو
کند رسته و پهلوی خصم کیش و شغا شتا بکسر کرسنه و تاار بن خلاق
المعانی کوید شعر لقمه نان خوش نتوان خورد کرد و هفته همی شتا باشد
شوغا مخوط بود که بشب کوسفند ازاد را آن کنند شوا بکسر آبله
که بر دست و پا پیدا شود بواسطه کارهای سخت و تردد بسیار و در شرفنامه
بمعنی چوبی که بدان از کار کردن بر اندام شیند و بمعنی بریان تازیست و بعض
دالان فرهنگ آمده شیلبا آن شیریست که آنرا مایه دهند تا همچو جوات
بسته شود و بعد از آن میوهای خشک در آن ریزند و در نسخه میرزا در قیمبر
که آنرا شیراز کویند بعربی شیلخا صحابه ترش با او کویند شخا
والدین و خلیدن بود در نسخه وفائی شیدا و شکیبا معروف
شناسا کردن منه تحفه شهلا چشم سیه فام را کویند منه ایضا



شکوبا بتازی اسقف یعنی دراز خمیده انتهی منه شا مختصر شاه همچون باشد که
در اصل شاه بود است شیوا بکسر سین و سکون یا فصیح بود مع الباء
شیب چند معنی دارد اول ضد فراز که آنرا نشیب نیز کویند و دیکر رشته
تازیانه را کویند سمس فخری کوید شعر با اسب شاه برق چیال کر شرق و غرب
کامی بجو سایش ببر ستر و شیب و دیکر بمعنی بر کشته و مدهوش بود و تیب
مرادف اوست و در تحفه بسین مهمله نیز باین معنی آمده و کذشت در باب سیل
اما در نسخه وفائی و سمس فخری شیب را بحرکت معروف بمعنی رشته تازیانه آورده
و با طبیب قافیه کرده و بدو معنی دیکر بحرکت مجهول آورده و با شیب و شکیب قافیه
کرده شکوب و شوب در نسخه میرزا بمعنی دستار بود شبتاب
کرمیکه بشب مانند چراغ تابد و آنرا شب چراغک و عروسک و کاغنه نیز کویند
شاداب سیراب و تازه و تر بود شادخواب خواب خوش بود شانه فریب
جانوریست مانند فراشتک در زفان کویا مع التاء شست چند
معنی دارد اول آهن سر کژ که بدان ماهی کیرند سوزنی کوید شعر جهان بکام و مرادش
زماه تا ماهی بکام حاسد او چنین بکام ماهی شست و دیکر انکشت بزرک که بدان
تیر میکوند شیخ سعدی فرماید شعر برادران عزیزان ملامتم مکنید که اختیار من
از دست رفت چو تیر از شست و دیکر نشتر فصاد بود سمشفری کوید شعر چو
فصاد ان رک جان حسودش فلک بکشاد از آن زهراب خورشست
و در نسخه وفائی بمعنی خم زلف دلبران نیز آورده و این بیت کوئی را مؤید قول خود
آورده شعر ز شست زلف کمان ابروان و تیر قدان نماند بهره و حظ و نصیب
تیر مرا او در شرفنامه بمعنی ابریشم خینکی او آنچه بدان ماند نیز آمده شکیفت
بکسرتین و سکون یا و فا جر کردن و جر سرد بلخ کذا فی مؤید الفضلا سنائی کوید شعر

هیچ جا بعبر از آن نشکیفت، هیچ عقابی زیر که نفریفت، شواث بوزن قضات
انقم منه شفت بکسر شین کج و ناهموار باشد و در آذربایجان بفتح شین استعمال میکنند
شکفت بکسر کاف تازی عجب باشد ابن یمین گوید شعر یکا فوه بر دم غزنین کرفت
که حسنی ندارد ایا زای شکفت، وبضم کاف نیز آمده واین لفظ را با کفت و کرفت
قافیه میکنند پس بضم و کسر کاف آید شثبت بکسر شین و سکون با والاک قد باشد
وآنرا شوا نیز گویند بکسر شین شتفت بکسر شین وفتح تا وقیل بفتح شین و سکون
فا بلندی و سقف عمارت وآنرا آسمانه نیز گویند شنبلیت بفتح تحتیت معروف
مختل بفتح وآنرا اشملید و شنبلید نیز گویند شونست بضم شین و کسر نون
و سکون سین مهمله افسون و علاج باشد در نسخه میرزا اما در مؤید الفضلا بوزن شوخت
آمده وبجای نون یا آورده شویست بفتح شین و کسر واو و سکون یا و سین پراکنده یا کسی
گویند مع الجیم شکنج در تحفه شکن و تاب باشد و پرچین شده و درهم کشیده
نیز گویند ملا جامی فرماید شعر ز شکنج زلف تو هر شکن، گرهی فکنده بکار من، بگره
کشای ز زلف تو کرد ز کار من گرهی کشا، و دیگر مار سرخ را نیز گویند حکیم ارزقی فرماید شعر
هلاک دشمن او را ز هند و از بلغار، شکنج و افعی روید بجای ریح و خدنگ،
و در ادات الفضلا نوعی از علتها و میدکاه خیار که نیز گویند آمده شفشاهنج
پاره از فولاد پر سوراخ که آهن و سیم و غیره سوهان کنند تا هموار و باریک شود شمس
فخری گوید شعر شها کسی قوی باشد عدویت، بشفشاهنج تدبیرش بر آهنج شنج
بوزن رنج سرین مردم و حیوانات باشد شمس فخری غنج را نیز مرادف این آورده
و گفته شعر بزمان تو جوان وانکه پیر، همه داغ دارند بر شنج و غنج، و بمعنی
زمین سخت پر کوه نیز آمده شکنج بضم شین و کاف کره که برابر وزنند شترنج
گردکانی را گویند که اندرون او را خالی کنند و از سرب پر کنند بواسطه قمار بازی

ودر مؤید

ودر مؤید شنجاخ بانیمغ آمده مع الخاء شخ بفتح شین زمین سخت
گویند حکیم انوری گوید شعر میوها سرد کشند از تابش گرما بلاخ، ماهیان
پر فن فتند از جوشش دریا بشخ، و حکیم کوزی بمعنی سر کوه گفته شعر ز آسمان
بزمین غم بحاسد تو رسد، چو سیل و سنگ که آید به پستی از سر شخ، و در ادات
الفضلا بمعنی چرک اندام و جامه نیز آمده و غالبا که باین معنی بضم شین باشد
شکوخ بضمتین لغزیدن باشد و افتادن و لغزش را گویند شکوخید
شوخ بیشرم و فضول و دیگر چرک را گویند که بر جامه و بدن نشیند
امیر خسرو فرماید شعر اگر شوخی بر جامه من بود، چه باشد دلم از طمع هست پاک،
و در نسخه میرزا بمعنی درختی که چیزی یک لخش بر بندند لخ بسیار آورد
نیز آمده و در ادات الفضلا بمعنی آن پوست که در دست و پا از کثرت
کار کردن سخت شده باشد آمده شملخ بفتح شین و لام شلغم باشد کذا فی التحفه
شاخ معروف و پیاله دراز و پاره و چاک را نیز گویند منصور شیرازی
گوید بهر دو معنی شعر فتاده در سرش از باده شبانه خمار، بعزم عیش صبوحی
نهاده بر کف شاخ، زده بسنبل پر تاب شانه و زخم او، چو شانه صاحب دلان
شده صد شاخ، و در مؤید الفضلا بمعنی باده که گلاب آمیخته باشد نیز آمده
شب فرخ نام نوایی و لحنی از جمله سی لحن باربد شیخ نظامی فرماید در تعریف
باربد شعر چو دستان در شب فرخ کشیدی، از آن فرخنده تر شب کس ندیدی،
مع الدال شایورد بکسر یا و فتح واو و سکون را هاله که ماه را باشد پرویز
مترجم گوید شعر بخط و آن لب و دندانش بنگر، که همواره مراد ارد در تاب،
وآنرا شورد و شادورد نیز گویند شنند بفتح شین و سکون نون منقار
مرغان را گویند شمس فخری گوید شعر کلک تو من زند خوان باغ ثناست، که دایم مدح باشد زند،

نکتهای سفید از او زاید گرچه دایم سیاه دارد شید شادورد اورنگ فریدون
را از گلیم و غیره شهنامه شعر جهاندار بر شادورد بزرگ نشسته بهم پیکرش شیر و گرگ
شاکمند بسکون کاف و فتح میم و سکون نون نمدی که از پشم بز سازند شاورد
بفتح واو و سکون زا آنچه از غار رسید که جا و زد نیز گویند و بعربی ثغام گویند بفتح
ثای مثلثه و غین معجمه شکنند بکسر شین و فتح کاف و سکون نون جانوریست فنده
شمغند بفتح شین و غین و سکون میم و نون زنبا نامی است که سو گویند و بعربی او را
لحنا خوانند بفتح لام و سکون حا و بعد از حا نون **مع الذال** شمذ
بفتح شین و میم در تحفه نان سفید نیکو باشد شنوذ بضم شین یعنی شد و رفت
شمس فخری گوید شعر تا همت و بخت یار او داد کرم داد خزانه لکان
آب رخساره ام شوذ شخاییذ بخای معجمه و یای حطی بوزن ربایید
یعنی ریش کرد به دندان مثالش لبی گوید شعر جو بشنیدم آن پیام نهفت
بدندان لب خود بشخاییذ و گفت شاهرفذ رود خانه معین و نیز نام
شاریست که نوازند و بهرود نیز گویند شخوذ بفتح شین و ضم خا یعنی بناخن
کندن و مجروح ساختن انوری گوید شعر دل که بدرد محبت شخوذ علاج نتر سکالی
ندارش سود شید نام آفتاب است در تحفه شنوذ التنار گویند عر
گوید شعر نمیارد زدن کرد و شوذ چو وم اردست آب جوی بر بود
من الحواشی شخیذ بفتح شین و کسر خا رشته که مرزا یعنی از جای فرود افتادن
باشد اما در ادات الفضلا شخشید بوزن بخشید بدین معنی آمده و این اصح است
شادوان مروارید نام نوای و لحنی از جمله باربد خسرو پرویز است شعر
چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی شجذ بفتح شین
و جیم سرما سخت باشد و چیزی که سرما زند گویند شجذ و شجاید و شجیده شود

مثال

مثال شجاید ادقیقی گوید شعر صوت خشمت از هیبت خویش ذره را بدرستی ببد
خاک دریا شود بسود آب بفسرد آفتاب و بشجاید اما حسین و فای شخود بخای معجمه آورده
شغاد نام برادر رستم و او را شکاد نیز گویند مثالش شیخ سعدی فرماید شعر
ز رستم چو پایان روز بخورد شغاد از نهادش برآورد کرد شکوخید
یعنی لغزید و بسر درآمد رودکی گوید شعر چنین بکرده پای او از پایدان خوی شکوخیده
بماند همچنان و آغاجی نیز فرماید شعر جوان سرکشی کرد هر سو نکاه شکوخید و افتاد
بر خاک راه شخولید بخای معجمه و لام بوزن شکوخید یعنی پر مرده شد
شکرد بکسر شین و فتح کاف و را شکار کند و شکنذ حکیم انوری گوید شعر
چو باز او شکره صید او چه کبک او چه کرک چو اسب او گذرد راه او چه بحر و چه بر
شملید بفتح همان شبلیت مرقوم و شنبلید هم بدین معنیست و نیز نام
گلیست زرد و خوشبو مسعود سعد سلمان فرماید شعر بضعف ضمیر آتش تن بخم
نیز آتش قد بلون شنبلیذش رخ برنگ یاسمنش بر سمیذ و سمید که
بیهوش باشد شمس فخری گوید شعر با کرم و لطف او بحر چیاره سیم با خرد و عقل
او هوش چیاره سمید و حسین و فای گوید که این لفظ را بدو وجه استعمال کنند
اول سمید و سمنده ارد و بیهوش باشد دوم سمید و سیماه هر دو بمعنی دماده بود
از تشنکی یعنی شخصی که او را از تشنکی نفس بر نفس افتد همچو غریو و غریو که
دماده بود از گریستن و در تحفه شمند و شماینده آمده شمشاد بفتح درختیست
معروف و در تحفه آمده که شمشاد درخت خوشبو باشد و نیز چوب راست معروف شخاید
بخای معجمه و یای حطی بوزن فزاید یعنی ریش کند مثالش هانم خردو فرماید
شعر سواران خفته و اسب بر سر شان همیت زد که نه کس لب بگوید سر نه کس
روی بخاید شاند بفتح یعنی شانه کند انوری گوید شعر جهان با آب وفا و عهد مشوید

غلک بدست نظر ضعیف سلیمان شاید

شیند چشمهٔ آفتاب باشد شهنامه شعر بدو گفت زانسو که تا بنده شیند برآید
یکی پرده بینم و بمعنی روشن نیز بنظر رسیده در ادات مع الرّاء شاکار
وشاه‌کار کار بی‌مزد باشد که مردم بزور برسر آن وادارند که آنرا بیگار گویند شعر نکنی طاعت
وانکه کنی سست وضعیف راست گوئیکه مگر بکره و شاکار کنی شاغر
بکسر غین و او و فتح غین ولایتیست برکنار دریای ماوراء النهر و از انطرف آن ولایت
همه ریگ باشد و از پس بیابان ریگ ولایت کافرست و در شاغر همه کس کرباس فند
شمس فخری گوید شعر خصمش برهنه نشسته و بیچیز مانده باشد در دشت ریگ
کافران آنسوی شاغر و در نسخهٔ دیگر بمعنی روبین نیز آمده شکن بکسر شین
و فتح کاف شکار کننده و شکننده شمس فخری گوید شعر در پناه لوای داور دهر
شد بنده نواز خصم شکن شاه اهنر اکبرک که بتازیش اکلیل الملک
گویند شهزور و شهرزور نام شهریست نزدیک بابل شخار
قلیاب باشد که صابونگران بکار کنند عنصری گوید شعر از ملک ریگ او گرفته غبار
خاکش از گرد شور گشته شخار اما حسین وفائی بمعنی نوشادر آورده که زنان
بعد از آنکه حنا نهاده باشند ناخنها را بدان سیاه کنند و متمسک باین بیت شده
کرنه عو گوید شعر چه زمرا با جلبان کار بنا شد بس انبان رستم از وسمه و گلگونه و حنا و شخار
شیار شکافتن زمین باشد بگاو آهن شمس فخری گوید شعر بهمن نام تو غله
نهند بر خرمن مزارعان زمانه زمین نکرده شیار و در تحفه بمعنی زمین باشد
که بگاو آهن شکافته باشند از تحفه افتاده و این بیت حکیم سنائی مؤید
قول اوست شعر حق همیگوید بده تا ده مکافاتت دهم گر تحقق نهی و بس
آرزع بیابین در شیار شامار نام جای و کرد و مرا از کرد انست و در نسخه کرانست
شادخوار شادمان و در شرفنامه کسی باشد که با اغیار شراب خورد

شکیر

شکین بفتح شین وکسر کاف و سکون یای حطی میوه ایست شبیه شفتالو بعضی
تمام سرخ باشد و بعضی سفید و زرد و آنرا شفترنگ نیز گویند شاپور
پادشاهی بود از آل ملوک عجم یافت که زکریا عم در عهد او شهید شد و نیز
نام کسیکه واسطه بود میان خسرو و شیرین و او را شاپور بوزن کازرون
و شاهپور بوزن کافور نیز گویند شمشار شمشاد باشد شمس فخری گوید
شعر زمین باغ بیکبارگی عبیر گرفت ز زلف یار مگر بعد باصبا یکیارست
چو زلف دلبر من مشک بیز شد ریحان چو قد مهوش من سرفراز شد شمشار
زیبی نیز گویند شعر فدای آن قد و زلفش که گوئی فرو هشته است از شمشاد — شمشار
شهریور مدت آفتاب ماندن در برج سنبله که فارسیان یکماه دانند و نیز
روز چهارم از ماه را گویند شغور شغله و آشوب و دیگر بمعنی آمیخته باشد
در تحفه شهریار پادشاهی که بزرگتر از پادشاهان عصر باشد شنار
شنا کردن باشد در آب من تحفه شدیار زمین کاو کرده که تخم
در و کارند شدکار زمین باشد که شدیار کرده باشند و تخم انداخته و
شدکار نیز گویند شمر بارگی را گویند یعنی آبگیر و آبدان و جوی خورد را
نیز گویند من تحفه القاشان نام پادشاه حبشه بود شخشار
مرغیست تیره گون آبی میانه سرش سفید و بزرگ بود و بعضی میانه بود
شیبور نای روئین بعوایق شدین خدای عزّ و جل بود گویند الله
شنکویر بگون بغز بوزن و معنی زنجبیل باشد و آنرا شنکلیل نیز گویند
شنار بکسر شین شاد باشد ابو شکور گوید شعر بدو گفت مردی نور
رود بار بدو و اندر روشد همی پرشنار و بعضی شنا کردن آمده و در
نسخهٔ میرزا بمعنی ولایت خراب باشد که کسی در آن توطن ننموده باشد و ملا محمد کشمیری

گوید که شنار شاخ نوی باشد که از درخت روید شبهن بیای تازی بوزن
عبهر منقار چرغ که مرغیست شکاری کذا فی الادات شغ بفتح شین
وغین معجمه آن پوست که بر اندام ودست وپای مردم که از کثرت کار وبطر
وسیاه کرده ولغه نیز گویند شیبور نای روئین باشد که در وبگاه نوازند
حکیم انوری گوید شعر کوس ونفیر و فو وشرای از شیبور واز ناله کرنای
وشیپور نیز بنظر رسیده بفتح شین وضم بای تازی رشند د شتاد در تحفه
نام پادشاه حبشه باشد اما در نسخه میرزا بمعنی بنای بلند وشهر باشد وشهرستان را شارستان
گویند ونیز بمعنی پادشاه غور وغرجستان آمده وبمعنی راه فراخ نیز آمده چنانکه
قوامی گنجه گوید شعر با رایت تست خانه ننگ را باشحنه تو شاه غرجستان را
وازین بیت معنی پادشاه غور نیز مفهوم میشود شتیلر بکسر شین وفتح دال
معجمه خدای عز وجل را گویند شمس فخری گوید شعر تو آن داور محکم از دانش
بنی آدم را نیار امید در عالم مؤمن در حق شتیلر شانغر شیره باشد شمر
بفتحتین حوض خرد وآنرا آبگیر وآذیره وآبدان وژی نیز گویند شعر در آب
شمر این ماهی زاندود نبیداز پای آن زنخت که بر ستور قانست شنگار
همان شاکار مرقوم شوهمن یعنی مور چهار خود ریزه شارمار مار سخت
بزرگ حکیم خاقانی فرماید شعر شوند مور ند حسود دانش اگر چه که لاف شارمار زنند
نفر بر نفر آمیخته اند شترخار درختیست که خار بسیار دارد واشترخار
وکرته نیز گویند شنگر بر ریسه خیمه یعنی آنکه کرده چوبین که میان را
سوراخ کرده بر ستون خیمه کنند شذکار بفتح شین وسکون ذال معجمه زمین
کشت بسیار کرده باشند وتخم انداخته شمس فخری گوید شعر زمین خاطر کردم بسیار
تخم ثبات فکندم تا خود چه آید از شذکار شذیار در تحفه زمینی باشد

کاو

که کاو رانده باشند که تخم بکارند مع الذال شین بکسر شین وسکون یا آبنوس باشد
شهنامه شعر زد بیا وخز چهار صد تخت نیز همه تختها کرده از چوب شیز
ودر تحفه بمعنی کمان که از وی تیر اندازند نیز آمده شیحلیز سرمای سخت
بعد در تحفه شوئاین بضم شین وکسر نون وسکون واو ویا زمین کرده مزارع
باشد وزمین بسیار کرده نیز گویند ونام داروئیست معروف شومین
مثل اوست از روی معنی ووزن ومعنی غیر معنی آخر کذا فی المؤید اما در
ادات الفضلا شومیز بضم شین وکسر میم زمین بسیار کرده باشد وبفتح شین مزارع
بعد وشونیز سیاه دانه بعد شترغان نیز گیاهیست که شتر خورند
شبدیز نام اسب پرویز که بخسرو پرویز داده بعد ونیز نام نوائی ولحن از جمله
باربد شیخ نظامی فرماید شعر چو آن شب کو گرفت راه شبدیز شدند جمله آفاق
شبخیز ونام محلی نیز باشد چنانکه مجیر بیلقانی فرماید شعر از در شبدیز تا لجه
بخارا از بس خم عدو بخار گرفته شکر ریز در نسخه میرزا کلام فصیح وبذله گو
باشد ودر شرفنامه بمعنی منکر باشد ودر مؤید بمعنی گریان دیدن نیز آمده مثال
دو معنی اخیر خاقانی گوید شعر در شکر ریز ندارانشان اخرش که کردن ابلیسبح
همچو پسته سبز وخنده آلود وخندان دیده اند ودر بعضی نسخ بمعنی آنچه از برای
عروسی فرستند نیز بنظر رسیده واین بیت حکیم خاقانی مؤید انمعنیست شعر
تنگ را شکر من محرم شکر ریز نست بنهایا که همت راز نا شوئیست با زانو و پشت
مع السین شامس بکسر میم جزیره بود در یونان زمین عنصری گوید
شعر تا بیامد یک شهر نامش شامس نام یکی شهریار اندرو ونام کام شدکیس
بضم شین قوس قزح را گویند ودر تحفه بسین مهمله نیز آمده وگذشته رتبع
گوید شعر منع مانند پنبه است ورا یا وندان هست شدکیس وسه کرد روینه زنند

ومعز درونه گذشت شانه کرباس یعنی آهن دو چوبیکه بر دو سر آن بسته بود زنهار
بند کنند و جولاهه آن را بر پهنای کرباس نهند برین حدیث تا پهنای کرباس هموار و یکسان
بماند و بعضی آن را هیئت خوانند مع الشین شاباش نام شهریست
در ماورآالنهر که مولد بدرالدین شاشی است شاباش مخفف شاد باش
که کلمهٔ تحسین است سوزنی گوید شعر کز اسیم ده هزار احسنت و زر بخشی
هزار شاباش شوش بفتح شین و کسر واو ماخها درخت انگور که
بعربی قضبان گویند بضم قاف و سکون ضاد معجمه شخش بفتح شین و سکون خا
فروخزیدن باشد شمس فخری گوید شعر سمند او چنان بسیرد قلها که یکذره
محتاج نبود بشخش و در نسخهٔ وفائی مرغیست و در ادات الفضلا بمعنی
از جای فروخزیدن پوستین و جامه کهنه نیز آمده شب پوش برقع باشد
حکیم سنائی گوید شعر چه رسمست آنکه نهادن زلف بر دوش نمودن روز
از طرف شب پوش و در نسخهٔ میرزا جامه خواب باشد و در تحفه کلیغه که بر سر نهند
شفش بفتح شین و سکون فا آن نی که نداف بدان پنبه کرد کند و نیز شاخ
درخت را گویند و در ادات الفضلا بمعنی بضم شین آمده و شنش نیز
بانیمعنیست شالاش بکون انیخ ارش باشد شوش شهریست بخوزستان
نام حرزو فرماید شعر بدا زبر چو گنجینه نداف بکرش ز دیبای محلق
شده چنز شوش شنش بفتح شین و سکون نون شفش مرقوم بمعنی تخت
و بفتح نون نیز بنظر رسیده شماسماشن نام مبارز توران که بدست کاوه
آهنگر کشته گردید شکیش بفتح و کسر کاف و سکون یا جامه که از وجه بافند
شخیش و شخش هر دو بفتح شین و کسر خا مرغکی کوچک خوش آواز باشد
مثال شخش رودکی گوید شعر کرا که رسد ملاقات بازار بکار سد نبید شخش

شکرش

شکرش بفتح شین و سکون کاف و کسر را بدنامی را گویند کذا فی التحفه شلش خمیده بود
من تحفه مع الغین شغ بضم شین سروی گاو باشد که آنرا خالی کرده باشند
و از آن شراب خورند و شمس فخری بمعنی شاخ گاو آورده بدون آنکه خالی کنند
و از آن شراب خورند و گوید شعر در خرد گاو کم بصد رتبت گرچه او را نه سنب
هست و نه شغ شوغ پیشه دست و پا که از کار یا از تردد و بسیار بهم رسیده بود
و در نسخهٔ شمس فخری شغه نیز بانیمعنی هست و گفته شعر به پهلو بکر بر خار انعاظم
چو خصم روی سه شد پهلویم شوغ و بمعنی بیم گرد در دست و پا و بر جامه نشیند
و بمعنی بیشرم و بیباک بنظر رسیده کذا فی الاُدات مع الفاء شکاف
ابریشم کلاوه کرده ابوالمؤید گوید شعر شکوفه بچون شکاف است و میغ و
بنا یاف مه و خور ستیما نلو بباغ در صراف و دیگر بمعنی رخنه و رخنه کننده
و امر از رخنه کردن نیز آمده شکرف بمعنی نیکو باشد مثالش شیخ نظامی
فرماید شعر اگر نقش مردم بخون شگرف بگوید که مردم چنین ست و ف
و دیگر بمعنی حشمت و قوی و سطبر باشد و بزرگ و محتشم را نیز گویند کمال
گوید شعر ازین زمانهٔ جافی و گردش شب و روز شگرف گشت صبوری و
صبور گشت شگرف و در نسخهٔ وفائی بمعنی چون نیزه باشد مؤید این معنی
حکیم خاقانی گوید شعر تو بین صبح یکدمست اینست شگرف اگر دمی داد مکه
مید هد صبحدمست بتو برین شنگرف شنجرف باشد و در نسخهٔ میرزا
بمعنی کرم گندم خوار نیز آمده شندف بفتح شین و سکون نون
و فتح دال طبل و دهل بود شمس فخری گوید شعر از هیبت تو زهرهٔ مریخ
شود آب چون ناله برآید ز مصاف تو ز شندف شف شب باشد کذا فی
الاُدات شفشف بفتح شین اول و دوم و سکون فا هر دو شفش مرقوم

کردن تخ درخت باشد **مع القاف** **شرناق** بکسر شین وسکون را گوشت سرخ زاید باشد که بر اجفان بر آید در نسخهٔ میرزا قال صاحب التذکرة الشرناق جسم شحمی لزج منتسج بعصب وغشاء فی یحدث فی ظاهر الجفن الاعلی **شنبق** نای رویین در تحفه **مع الکاف الثانی** **شادك** در نسخهٔ وفائی بزای معجمه وغیر معجمه مرغکی باشد کوچک خوش آواز سیه رنگ لبیبی گوید **شعر** الات در آید طوطی رنگ الا تا بسر آیند قمری وسار او در تحفه گوید که او سار است و ایضا سار نیز گویند **شلك** بکسر شین وسکون لام کلی باشد لیچ چسپنده که بپای مردم در آید چنانکه حکیم رودکی گوید **شعر** چو پیش آرند گرد ارت مجمر فرو مانی چو خر در جای شلکا **شفترك** بکسر شین وسکون فا وفتح تا وراء مهمله نباتیست که علف شیر شود و باصفهان او را کلی گویند و بعربی خمخم بکسر دو خای معجمه **شبچك** بفتح جیم فارسی یعنی شب برات که شب نیمهٔ شعبان باشد زیرا که چک برات بود **شكك** بفتح شین وکاف بالها دو وزه که گذشت یعنی خاری که در دامن آویزد **شوكك** بضم شین وفتح کاف بالها رسید دو کرك و شولك بلام نیز آمده و آنرا شنلوك نیز گویند **شرزدك** بکسر شین وراء مهمله وسکون عین مهمله واو **شیشك** نام مرغیست که آنرا تیهو نیز گویند کذا فی الادات **شبنك** بفتح شین وسکون با وفتح نون وبجای نون تا نیز بنظر رسیده و باز یرکه بیکبار بر جهند و لکد بر سینه هم زنند **شبك** بکسر شین وسکون با دو معنی دارد و بمعنی کرده دو کرك نیز آمده **شاشك** و **شوشك** بفتح شین دو قسم هر دو معنی چهار تار باشد فرخی گوید **شعر** کهی زبابت نیکاه بربط و که چنگ کهی چغانه و طنبور و شوشك و عنقا عنقا نام سازیست از فحوای این بیت اما در لغت نام نوائی از نواهای موسیقی و در نسخهٔ میرزا شاشك بمعنی تیهو نیز آمده **شکاشك** و **شکشك** بفتح شین و قاف بیهوده و نادان و حلقه باشد استاد رودکی گوید **شعر** بیدار شو چو مست با او بار نیابد

بار

باز آمدن تا بر شغکی شاد بنجاید و در نسخهٔ میرزا شغك بغین نیز با معنی آمده **شکانك** بفتح و کسر شین وفتح تعن حوصلهٔ مرغ که آنرا شاغ نیز گویند **شلکاك** بکسر شین وسکون لام وفتح کاف در نسخهٔ میرزا با واو آن باشد **شبکوك** بفتح شین وسکون با درویشی که شب بر بلندیها بر آمده همسایگانرا دعا کند باواز بلند و صبح بدر یوزه رود بدر خانها شیخ سعدی فرماید **شعر** نه بر جو فروشان بی کندم نمای جهان کرد و شبکوك فرمن کدای **شتاك** بهمان معنی است که بسین مهمله که گذشت یعنی شاخ نو که از بن درخت سر زند و نازك بود منصور شیرازی گوید **شعر** سر درخت امل کشته بود پژمرده باب جود تو از بیخ تازه کرد شتاك **شرك** بکسر و فتح وسکون راء مهمله مرض حصبه و قوبه که دارو در رکن بندند **شفك** در نسخهٔ شمس فخری بمعنی تبکاره و بد خلق باشد **شعر** در ملك شهنشاه جمال الحق والدین نه ظلم و فتن باشد و نه فتنه و نه شغك آنجا وطن مردم مردست و دلاور نی جای مخنث بود و مرد مك شغك **شتولك** بضم شین وفتح لام اسب تیز رو باشد همای همایغ **شعر** در آورد بر شولك تیز پای چو دریای آتش در آمد ز جای **شاماك** بهمان شك مرقوم که سینه بند زنان باشد اما در رسالی فی الاسامی آمده که شاماك جامهٔ کوچك که در وقت کار مردان یا کودکان پوشند **شبچراغك** کرمکی باشد که بشب طا نیز اخکر تابان بود و آنرا شبتاب و عروسك و کاغنه نیز گویند **شرفاك** بفتح شین وسکون را آواز پای باشد شمس فخری گوید **شعر** که هنگام رفتن اندر راه نبود مار و مور را شرفاك **شتوالك** بفتح شین و لام مرغیست که هر زمان رنگی نماید و بتازی ابو براقش گویند **شاك** سینه بند زنان باشد و آنرا اسانجه و شاماك و شاماکچه نیز گویند و در ادات الفضلا بعض ز نیز بنظر رسیده مثالش حکیم سوزنی گوید **شعر** چو کرکس کر کسنه اندر فتد زعم چه مینی چیزه

دنبال ... (marginal note, illegible)

ومعنی بخته کذشت شچک بضم شین وسکون جیم فارسی جهنده یا سینه وآنرا زغنک وشجک
نیز کویند وبعربی فواق نامند در شرفنامه چنین مسطورست اما در ادات الفضلا بضم
جیم فارسی آورده ودر موید بمعنی آواز دم اسب واستر وامثال آن در وقت رفتن آمده
شنکرک بضم شین وسکون نون وضم کاف بار ریشه دوک وآنرا سنکوه وسنکرک
وشوکک نیز کویند وسنکوک نیز بنظر رسیده که بجای را واو است شبان فریک بفتح
شین وفا وواو وکسر راء مهمله سبزکیست در شرفنامه ودر نسخهٔ میرزا بباء فریک
آمده وکفته مرغیست ودر ادات الفضلا پیفوک بنظر رسیده بضم بای حطی
مع الکاف الفارسی شبالنک بفتح شین وبای موحده بجزیره در نسخهٔ وفا
شاترنک بفتح شین وسکون تا همان سترنک بسین مهمله که مردم کیاه است وبمعنی
شطرنج نیز آمده شمس فخری کوید بمعنی شطرنج شعر اکر توشاه مرا تا ازین همی که تراست ٧ این جم
شهان دهر همه مند حضرت شاترنک شفاترنک نوعی از شفتالوست که آنرا
تالانک نیز کویند بعضی نیم سرخ ونیم سفید باشد وبعضی را تمام سرخ یا تمام سفید عسجدی
کوید شعر باسماع چنک وبانک ازجای شتاب تا آن زمان که زفلک پروین بدید آید چو
سیمین شفترنک وآنرا سکرریز نیز کویند ستنرنک بفتح شین وراء مهمله
مثالی حکیم انوری کوید شعر تیر تشم فلک دخترنکست شهد شکرهٔ جهان ستیزنکست
وبعضی کویند فرزهٔ تلخست که آنرا الحک وکبیت نیز کویند واین معنی از شرفنامه منقولست
ودر نسخهٔ میرزا حنظل باشد ودر تحفه زهره باشد وآن کیاهیست سبز که بغایت تلخست
شالهنک بسکون لام کردکان باشد که بعربی مرموله کویند حکیم انوری کوید شعر
درکوی هنر مباش کان کوی اقطاع قدیم شالهنک است شب آهنک
در نسخهٔ میرزا مرغ سحر خوان وستارهٔ سحر باشد ودر شرفنامه بمعنی شبانکاه
وسحر باشد وبمعنی سحر حکیم فردوسی کوید شعر چو پیدا شد از تیره شب رکذشت شب آهنک برزد

بعو

وبمعنی شبانکاه شیخ نظامی فرماید شعر شب آهنک چون بردار کوه دود برآهنک شب مرغ
دستان سرود شلنک بفتح شین ولام برجستن پیکان بجهد وزرش و
شفشاهنک همان شفتاهنج مرقوم ودر ادات الفضلا بمعنی نداف
وکمان او وشتهٔ او که بر زه کمان میزند ودر وقت پنبه زدن وبمعنی رخسار نیز
آمده شکربرک در نسخهٔ میرزا برکها دراز وپهن باشد از شکر که بهم بندند
وآنرا شکر قلم نیز کویند وبتازی عبهره کویند شاترکاو بلنک زرافه
کویند شنک سه معنی دارد اول شاهد را کویند که مطبوع وشیرین وکات
باشد ظهیر فاریابی کوید شعر کند نشان تو بازی لجاج خصم چنانکه بعقل و
شکل هلال چابک وشنک دوم دزد وراهزن باشد عنصری کوید نظم چه زنی
طعنه که باخران خریدیم که توپی خر وتوی مسخره باشنکان ودر تحفه
بمعنی خیال سپاهی نیز آمده که دربالیز کزارند از برای تخم ودر نسخهٔ وفا بمعنی
خرطوم فیل نیز آمده ودر نسخهٔ میرزا درخت سرو وراهزن وشوخ وخوب باشد
ودر ادات الفضلا بمعنی سرو ومکابره نیز آمده شتالنک بفتح شین
وتا کعب پا که آنرا ترد نیز کویند شمس فخری کوید شعر ایا شاهی که قدر وهمت تو
بعود برپای کردون تا شتالنک شالنک کلیم باشد که درزیر فرشها وغیره
دوزند شفک بفتح شین وسکون را وفتح فا بانک پای مردم وغیره وشفاک
نیز باین معنیست مع اللام شکال شغال باشد شنکل بفتح شین و
سکون نون وضم کاف فارسی دزد وراهزن باشد ودر موید بفتح کاف جنبی
از غلط است که آنرا مشنک نیز کویند شال کلیم کوچک بود تخم شکول
بضم شین وکاف جلد بود شپل بفتح شین وبای فارسی حجره شتر بود شمل
بفتح شین ومیم با افزار چرمین باشد شل نیزکی از الحد اهل هند که بهندش

شنبلد خوانند خلاق گوید شعر سوسن زبان کشیده کلین سبز فکنده، در جسم غنچه پیکان مانند
آخته شل، شتردل بددل و نامرد ملا کاتبی فرماید شعر مرا غمیست شتروار
بجره دل، شتردلی نکنم غم کجی وجره من، شنگول بکسر شین و سکون نون رعنا
و در سازینده، شاخل بفتح خاء معجمه جنبلی از غله باشد و در مؤید شاخل بضم خاء
شاخول با تبعیت آمده مع المیم شم بفتح شین رمیدن باشد خفاف گوید
شعر تو آهوی تتاری و کنار منت وطن، آرام گیر و باز مرم از من چنین شم، شم بضم با
افزاری باشد که از چوب کاویا شتر دباغت ناکرده که ریسمان ها برآن کشند و بربا
بندند و آنرا جارغ نیز گویند محک گوید شعر صد بیت مدح گفتیم و چندین عذاب
دیدن، گر سیم نیست باری جفت شم فرست، و شمس فخری نیز آورده و معنی بضم شین آورده
شجام بفتح شین و جیم تازی سرمای سخت بود که درختان را خشک کرداند
شمس فخری گوید شعر در پناهش مضرتی نرسد، شاخهای برهنه را زشجام،
ششیم ماهی باشد کوچک که بر پشت نقطهای سفید دارد و بعضی گفته اند نام
رودیست که این ماهی در آن میباشد و باو منسوبست حکیم انوری فرماید شعر بکوم
قهر تو با آب اگر عتاب کند، بشبزه داغ شود در مسام ماهی ششیم، شاهنامه
در نسخه میرزا نوعی از مزامیر باشد ششلم بضم شین و تا و لام ظلم و تعدی باشد
که آنرا اشتلم نیز گویند امیر خسرو فرماید شعر اشتلم میکند لب چو ردین، بنیستم
و بیف این اشتلم، شاسپرم بکون سین و فتح با و را یکی از انواع ریحان
که در آسیرغم تعریف او گذشت منوچهر گوید شعر بنه شاسپرم کر نکنی الختی کم،
نندهد رونق و بالیده و بویا نشود، و آنرا شاهسپرم نیز گویند و بکسر با هم او
گویند شعر درصلوات آمدست برسر گل عندلیب، دروکات آمدست بن شاخ
شاه سپرم، شاه اسپرم نام یکی از اقسام ریحان است که منبت او در بلاد

عرب بید

عرب بیذ و او را خوش اسپرم نیز گویند ششلم بکسر شین و سکون لام صمغ باشد
و آنرا کوح بفتح کاف و واو نیز گویند مع الکنون شارستان
کوشک و شهر و بعضی گفته اند قبه بزرگ بر اطراف شهرستان سلاطین باشد
کذا فی المؤید الفضلا و حکیم عنصری بمعنی قلعه و حصار فرموده که شعر همی بنالد
گفتی زمین و رنجه شود، ز باره باره آن بکناره شارستان، شنوان
بکسر شین چوپان که شبان نیز گویند شبلانیدن بعد از شین بای تازی
بوزن و معنی جنبانیدن باشد شکیبائیدن بمعنی صبر کردن و شکیفتن
بوزن فریفتن مثله شنگزن بنون و زاء معجمه در مؤید گرمی باشد که
کشت خورد و هیچ اشعار بحرکتش نکرده شلون بفتح شین و ضم لام
جانوریست کذا فی ادات الفضلا شخادان بخاء معجمه و دال مهمله بمعنی
بشخن کننده و مجروح کننده مثالش استاد دقیقی گوید شعر شکافان تیر
گاه در زنده کان، شنی وان جگرگاه بر زنده کان، شمن بفتحتین بت پرست
باشد استاد معزی فرماید شعر مگر فلک صنم خویش کرد بخت ترا، که پیش او
بعبادت حمیده چون شمنست، شبان و شیون و شبخون معروفات
شتران بضم شین و تشدید را یعنی روان و ریزنده بنابی و بعربی
ثجاج گویند بفتح ثاء مثلثه و تشدید جیم شاشیدن معروف و در نسخه
میرزا بمعنی تر شدن با آب نیز آمده و در مؤید نیز بگیز کردن و تر شدن باشد
شان آنچه زنبور عسل سازد و شهد در آن تعبیه کند مثالش حکیم خاقانی
گوید شعر زبد گر نکوی نیاید تو عذرش ز آفرینش نه، که معذور هست مار
ار نیست چون نحل از عسل شان نش، و آنرا شانه و کواره و لانه نیز گویند
و بمعنی جامه سفید که از هند آرند نیز بنظر رسیده و بمعنی ضمیر جمع غائب نیز باشد

شهنامه شعر بپیم کر تا جیب آغاز شان / برهنه شود پیکان رازشان /
وبمعنی کار عربیست شاهیدن بکسر ها و سکون یا بزرگ و بلند کردن
شبستان جای خواب شب و خلوت خاص سلاطین و نیز جائیکه شبها در آن عبادت
کنند شبلید بفتح شین و کسر بای فارسی و لام شیفته شدن بود
و دیوانگی کردن باشد در نسخه میرزا و در ادات الفضلا بمعنی فشردن باشد
شابران بفتح با نام ولایتیست و بعضی گفته اند شهریست و شروان
نیز گویند مثالش خاقانی گوید شعر هیبت او مالک آیین و زبان خاصیت /
دوزخ از در شد و ویل از شر بران انگیخته / شایان لایق و زیبا و
درخور باشد شخشیدن بوزن بخشیدن و از جای فرو خزیدن و لغزیدن
و بسین مهمله نیز آمده شرپیدان بفتح شین و کسر را ترا و بده باشد
در شرفنامه شکین بکسر تین نام ولایتیست و در مؤید الفضلا بفتح
شین و سکون کاف آمده شش بفتح شین پوست گیاهی باشد که او
شبی و کنب و کنف هر دو بفتح کاف و نون نیز گویند و این از شرفنامه منقولست
اما در ادات الفضلا گیاهی بود که آنرا بکافند و با آب اندازند تا پوست آن
با آسانی برآید و از پوست آن ریسمان سازند شادروان ... که انرا
باشد که در بارگاه بگسترانند معزی گوید شعر چو خواهد که شود صورت او
نقش ... چنه نهی پای بپیشش در وان / و دیگر بمعنی زیر کنکره عمارت
عالی آمده و در نسخه میرزا بمعنی ایوان و سرد ... آمده و در تحفه بمعنی
سراپرده نیز آمده شایگان چند معنی دارد اول کاری مزد که بیگار
نیز گویند دوم بسیار و بی نهایت باشد مثالش ابوالفرج گوید شعر و بنزکرامات
شایگان که بسپرد / بتو اقبال مقتدای جهان / و گنج شایگان بمعنی گنجینه مال بسیار

درآن

ودرآن بالظاهر گوید شعر سپهر قدر او ست فرد عنی یا بد / بقدر رجوع شود در گنج شایگان
گوهر / و در اصل بمکان معه یعنی چیزی گرانمایه و پرقیمت که لایق شاهان
باشد سیوم قافیه شایگان باشد و آنچنان باشد که دیران و مردمان را با خان و زمان
قافیه کنند یا آمین و کمین با زمین و چنین و امثال آن و قدما در قصیده
یا در غزل بیش از یکی عمدا آورند مگر گاهی که ناچار میبوده اند اما در آخر
عذر خواسته اند و در این زمان این ملاحظه کنند مثال اینمعنی حکیم انوری فرماید
شعر گرچه بعضی شایگانست از قوافی باش گو / عفو کن وقتا که حاجت ندارم
بی ادات / شمان یعنی گریه و نوحه کنان استاد عنصری فرماید شعر زان
ملک را نظام و زاین عهد را بقا / زان دوستان بفخر و زاین دشمنان شمان /
شیان بفتح شین و با ... مکافات بود سکور گوید شعر برو تازه شد کینه
ساليان / نکرد او درش از هر چه کرد او شیان / شخیدن بفتح شین و کسر خا
از جای فرو افتادن و لغزیدن باشد شستان پستان بضم شین اول
و کسر بای فارسی یعنی زنیکه پستانش نرم و بزرگ و افتاده باشد خاقانی گوید
شعر خیکست شش پستان زنیا / رومی دلی فرنگی تنی / مریم صفت آبستنی /
عیسی ... در رو / شخودن و شخولیدن بناخن کندن
شاعر گوید شعر نه جای شخودن بماند از دو رخ / نه جای دریدن بماند از قبا /
و در مؤید شخولیدن بمعنی صفیر زدن و برشمردن نیز آمده و شخلیدن نیز باین
معنیست شفتن بکسر شین و سکون فا ترا و بده و جراحت و چکیدن
و شفتیدن بکسر مثله شکرفیدن بفتح شین و کسر فا بسر در آمدن
ستور باشد و در نسخه میرزا و در رساله الاسامی سکرفیدن بسین مهمله آمده
شکفتیدن بفتح شین و کسر کاف و تا و سکون فا تعجب کردن شکفتن

سرور آمده
بکسر شین و فتح کاف و سکون نون چین که بر جامه و غیره افتد و در نسخهٔ میرزا بمعنی لخت و
شکوخیدن بفتح شین و کسر خا بر آمدن اسب و لغزیدن و افتادن و بهیبت
زده شده شکوان بضم شین و کاف فارسی تفال کردن از آواز و پرواز
مرغان و وحوش و امثال آن و نوعی از تفال را نیز گویند شیون ماتم نرتخهٔ شیلان
عنابی گویند شکوهیدن بوزن شکوخیدن اظهار زرینه کردن و کوشش
بخن کسی انداختن و زیبا شدن و بمعنی شکوخیدن که لغزیدن و افتادن است باشد
شماسیان بتشدید میم جماعتی که دین شماس عیسی ترسا را اگر فتند و این را
بعربی شماسیه گویند شیخ نظامی گوید شعر سیاهی ده حال عباسیان سفیدی بر چشم
شماسیان شمیدن بفتح رمیدن و ترسیدن شخاییدن بخی و با حطی
بوزن دمایندن یعنی آشتی کردن و خلیدن و بیهوش شدن ششیدن
معروف و در نسخهٔ میرزا بمعنی نجوم عودن نیز آمده شولکن بضم شین
و کسر لام متحیر و درمانده شستن باشد شیلان عناب باشد و جیلان نیز گویند
شوخگن و شوخکن هر دو بمعنی چرکن باشد که نحوه و چرک را گویند
شیراوژن یعنی شیرافکن مثالش عبدالواسع جبلی گوید شعر ملک ابوالفضل
نصر بن خلف فرزانه تاج الدین که بر باید همی تاج از سر شاهان شیراوژن
شکردن بکسر شین و فتح کاف و سکون را شکار کردن و شکستن شکریدن
مثله شنکان بفتح شین و سکون نون و کاف ولایتیست شومیزدن
بضم شین و کسر میم و زاء آموختن زراعت کردن بعد شهلان نام کوهیست
و گویند نام شهریست و بعضی گفته اند نام مقامیست نزدیک کوه الوند شیلان
بکسر شین و سکون یا در شرفنامه خوان طعام باشد شندیاریدن حفت کاو
راندن بجهت زمین شکافتن شنکبیکن صبر کردن شیوازبان بکسر شین

شیلانه در باب نیز با بمعنیست و جیلان نیز گویند ١٢

ولکن

ولکن یا فصیح زبان چه شوا فصیح است و گذشت شاهین بهر دو معنی معروف
شیاریدن زمین را کاو آهن زدن و شکافتن **مع الواو**
شاشو بضم شین دوم گیاهیست که تخمش داشود شاه دارو
شراب باشد و این نام را جمشید بر وی قرار داد و شرح این در تواریخ مسطور است
شترکاو زرافه باشد شیشو بکسر شین اول و ضم شین دوم تهو باشد
شیب بکسر شین ضد بالا که شیب و نشیب نیز گویند حکیم فردوسی فرماید شعر چو فرتم
بفرمان کیهان خدیو سوی کوه البرز از آن صعب شیو **مع الهاء** شاره
بفتح را دستار بزرگ مقابل چادر که از هند آرند شمس فخری گوید شعر آنکه زرق
مشتری بنهاد حکمش از خاک پای خود شاره و در نسخهٔ میرزا بمعنی جامه فانوس
و لباس اهل هند باشد و در ادات الفضلا بمعنی جامه سرخ که گرد شمع پیچند تا باد نکشد
آمده شبانگاه جایگاه چهارپایان باشد و در نسخهٔ میرزا جاییست که شب فرود
آیند شتیر شرزه یعنی شیر برهنه دندان خشمناک مثالش حکیم انوری گوید
شعر امیر تاج این کشته پیل زنده منت مطیع خنجر او کشته شیر شرزه نژند
شغله بفتح شین و غین بینی که از کار یا ترد در دست و پا پیدا شود عسجدی
گوید شعر همیدوم بجهان اندر از بی روزی دو پای پر شغله و مانده با دل ریش
و شوغه نیز با یمعنیست شفانه بفتح شین و بعد از شین فا مرغیست
بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد شمس فخری گوید شعر بجو عنقای مغرب
نزد قدرت جنان کالحق بر شاهین شغانه شکینه بوزن کمینه خمره از
که غله در آن کنند شنکه بضمتین و شکوه حشمت باشد استاد عنصری گوید
شعر یای شاهی که با شکوه باشد حکم او چیز بلید که باشد شاهنشاه آنکه عدد
او دیگران پادشاه شوند شفتنه بفتح هر دو شین و سکون فا شاخ درخت

کوید
و کوشت زیره شماله بفتح شین شمع باشد و نیز قسمی از برنج را گویند سماق اطعمه گوید
شعر آن سمنها که در دل سماق بر فروخت ¦ از رهگذار نور برنج شماله بود
شوره در نسخهٔ میرزا بمعنی خجل و خاک و غاک باشد شیده نام پسر افراسیاب
و نام حکیمی که بجهت بهرام گور هفت عمارت بنا کرد و شهر آمل بجایزه گرفت هفت پیکر
شعر شهر آمل بشیده داد تمام ¦ تا شود شاد شیده از بهرام ¦ شاماخچه
وشاماکچه هر دو بسکون خا و کاف و فتح جیم سینه بند زنان شاه معروف
و راه فراخ و مهرهٔ مهین شطرنج و نام جانوریست در هند و در مؤید بمعنی دام
و راه کشاده که بتیر ا بهانا از وکشیه شود و قامه که از هند آرند نیز آمده
شنه بفتح شین و بمعنی آواز اسب که آنرا شیهه گویند نیز آمده شمس فخری گوید
شعر زهرهٔ مریخ حال خونش شود ¦ چون زند در رزم یکرانت شنه و بتشدید بمعنی
نیز آمده میحک گوید شعر هر آنکه که بر بیشه درون زند شنه ¦ ز بیم شنه ام و
شیر بفکند چنگال ¦ و در تحفه شینه بوزن زینه نیز بهمعنیست و گفته که
آواز شیر را نیز گویند شمیده بوزن دمیده بمعنی دمیده و دیگر بیهوش بود از تشنگی
و در نسخهٔ میرزا مطلق بیهوش باشد و این بیتا نوری مؤید قول اوست شعر
فرو بجوید در دماغ تو شمیده ¦ سخن جز در ثنای تو مزور ¦ و بمعنی نفس زدن از
تشنگی یا گرستن نیز آمده یعنی آنکه بتندی نفس زند شادکونه
بسکون دال مهمله جبهٔ پنبه آکنده بود و بمعنی تکیه گاه نیز آمده عسجدی گوید
شعر همان که بود زین پیش شادکونهٔ من ¦ کنون شدست وداج توای بلدوی
فالش ¦ و استاد فرخی گوید شعر بر شادکونه تکیه زده رسم شاه کام ¦ دولت
رهی و بخت مطیع و فلک غلام ¦ و در ادات الفضلا بمعنی نهالی بنظر رسیده
و دیگر بمعنی زن مطربه بود شمس فخری گوید شعر بر طارم جلالت کیوان همی دهد حارث ¦

دربزم

برالیده
در بزم و لغو زیت ناهید شادگونه ¦ شخاینده بخای معجمه و یای حطی بوزن
یعنی ریش کرده شادنه دوایست که از هند آورند و بمعنی داروی چشم با
که از هند آرند بنظر رسیده و در مؤید بمعنی اخرشادیه آمده که بجای نعل بر
شبانه بفتح شین و سکون هاء اول و فتح زاء تازی و بعضی شبیازه
گفته اند که بجای هاء دوم یای حطی بود شبیره باشد شکافه مضراب باشد که
بر سازها زنند و زخمه نیز گویند و بسین مهمله نیز آمده و گذشت و در تحفه
بمعنی جامهٔ گهواره نیز آمده شکره بکسر شین و فتح کاف و را مرغان شکاری
گویند شکله بوزن غله و شوله بفتح شین سرگین دان و جاخاک و پلیدی
در سرکوچها شاکر گوید شعر چنین رواست پایکهت او ¦ چنین سزد رواست جایگهت
شکله و در تحفه بمعنی تحت جامه نیز آمده یعنی یکثوب شیوه نیک کردن طور
و عمل بود و خویشتن نمودن و حسن و زیبایی شانه معروف و نیز خانهٔ زنبور
که شان و لانه نیز گویند مثال معز دوم حکیم قاآنی گوید شعر زانکه چنین نحل ابتنی
بنا را خود مهندس چون شد ¦ آب چنین ساخته انگبین کشتار صفا ¦ شاهنده
بوزن تابنده نیکوکار و صالح بود و سامیده بوزن نادیده بنظر رسیده با بمعنی
شیغاره بفتح شین و سکون یا و فتح را جاییکه بشب گوسفند انزاد ران ببندند
و شبانگاه نیز گویند شکوهیده یعنی اظهار بزرگی کرده و کوشش بسختی کرده انداخته
و زیبا شده و ترسیده و بمعنی اسب سرد را آمده نیز آمده شتل بکسر یا
مشدد و مفتوح هرچه شب بر آتش گذشته بود و بمعنی الکو نیز آمده و در مؤید
الفضلا شخکاسه بفتح شین و سین و سکون خا تک کت باشد و آنرا شاله
و نخمر نیز گویند شخیده بفتح شین و کسر خا افتاده و لغزیده و شخشیده
بوزن بخشیده نیز بهمعنیست شخولیده بفتح شین و دال و ضم خای معجمه

وکسر لام یعنی فرو پژمرده شاخابه با خاء معجمه وفتح یا نهری وجوئیکه از دریا
جدا شود وبعربی خلیج گویند شابسه بضم باء موحده وفتح سین الکلیل الملک است
شوغاله بضم شین وسکون واو وغین معجمه محوطه که شتر از در آن کنند و آنرا
شبگاه نیز گویند شکاونه بکسر شین وفتح نون کاونده است شکاله تیردان باشد که
آنرا شغا وشکا نیز گویند مثالش حکیم سوزنی گوید شعر بچوگان کنند سرکلک د تواز
شکوه تیر عدو مملکت تو در شکاله شمغنده بفتح سین وغین وسکون میم و نون
متعفن از آدمی وغیره را گویند ودر نصاب بمعنی زن بدبو است شمه بکسر شین وفتح
میم مشدد وجه بینی وتیر وماست ودر شرفنامه چوب باریک ریز وحیزات است اما در نصاب
فی الاسامی بفتح شین ومیم مخفف وشوم بفتح شین وواو هردو ونیز بعو که در سر
پستان بعوو او نزکین از پستان ظاهر باشد پیش از آنکه بدو شند شنکاله بفتح شین
وکاف فارسی ریشه دامن جامه وغیره وبمعنی دانه انکور نیز آمده در نسخه میرزا
شنوشه بفتح هردو شین وضم نون عطسه باشد شنوشه در نسخه میرزا بمعنی ریزه
هر چیز ونیز ریزه وخاشاک وعلامتیکه بر سر قبر شهدا بر پا کنند آمده ودر ادات
الفضلا بمعنی لبیکه زرین نیز آمده شهله بفتح شین وسکون ها گوشت بغایت چرب باشد
شیرونه وشیرینه هردو بکسر شین وراء مهمله مرضیست از امراض دواب
شیشله بکسر شین اول وفتح دوم وسکون یاء حطی شست وبیقوت است شادویه
پسر پرویز که پرویز را کشت واو را شیرویه نیز میگفتند شاهه نام پدر سوداوه
زن کیکاوس بر بن ماماوران مثالش حکیم فردوسی گوید شعر یکی شهر بد شاه آن بوم نام
همان از در جشن و نیز ریگام شبانه بفتح هر چه شب بر آن گذشته باشد وآنرا گشته
ورسته بکسر سین معجمه ومهمله وتشدید تاء مفتوح نیز گویند ودر نسخه میرزا شیانه
بضم شین بمعنی شبان باشد یعنی چوپان شکر بعوم در شرفنامه لبوسه شکرین باشد

[illegible]

کە با میوه

که با میوه در تنور میپزند وسمرقندیان شکره میگویند شیرزنه آلتیکه بدان شیره
بهم زنند و آنرا چق وچنع تقاف وغیر گویند شنگله در شرفنامه بفتح شین وسکون
نون بمعنی شره که بعربی یاروذکر گویند وجامه ملوث زنان وموضعیکه در وی سرگین وخاک
وپلید کنند آمده شاه راه راه عام وآنرا راه شاه نیز گویند شناه وشتاه
هر دو شنا کردن است شنکینه بفتح شین وفتح دوم وسکون نون اول وکسر کاف چوبکه
فرو گاو و را بآن رانند شنکله بوزن قله فرج زنان است شینزه بمعنی شنیزه که در باب
سین گذشت شخوده بخاء معجمه بوزن ربوده یعنی ناخن کنده مثالش قاآنی گوید
شعر دلبرانند بر سر کویش زلف ببریده رخ شخوده منوز شش ضربه دا وسیت
در نرد که او بوششدر ضرب نیز گویند شنکوهنده بوزن فروشنده اظهار زرتیکه
کننده وکوش کنجی که انداز نده وزبان نده وترسنده ومعنی شکوهنده که گذشت
شنکول ایماء شنکول در قوم شکنه بکسر شین وفتح کاف وسکون نون کرشمه وغنج باشد
کذا فی المؤید شکرینه نوعی از حلوا که ناطف خوانند شونیز یه بفتح شین
ویاء حطی دوم وکسر نون وزاء معجمه نام مسجد بیست شهنکانه بفتح شین وها وسکون
دوم ثاله است کذا فی المؤید شکاله بفتح شین ولام وسکون کاف تا زیر آنچه از جامه
بر میخی یا شاخ درخت وامثال آن بند شود و پاره شود ودر نصاب فی الاسامی مسطورست
که سرو نیزه رجیز بر بندد آنرا شکاله نیز گویند وبعربی قواره البطیخ خوانند شفنشه
بفتح شین اول وفتح دوم وسکون آن چوب باریک است که نداف بر پنبه زند تا خاک و
خاشاک از آن جدا شود شیفته متحیر ومدهوش است مع الیاء شاماکی
ما بی خاک که سینه بند زنان است شاه بوی عنبر است شمس فخری گوید شعر عادل
جمال دینی ودین که خاک در که او شاه بو بیست شوکی بضم شین وکسر واو نباتیست که بعربی شبت گویند شکوکی بفتح شین وسکون کاف وضم با آواز پای که بهمه
رونده در شب وغیره

كذا في التحفه وشمس فخري بجاي كاف لام آورده شنكوهندي اظهار زر كه
ودیكر بمعنی شنوی وزیبا و ترسی هیبت باشد و بمعنی اخر شیخ نظامی فرماید شعر ورود
باید بزر و هندکی * که ازمانداردشکو هند کی * و نیز بمعنی لغزش و افتادیکه
ولیزر را آمدکه اسب آمده بالنیعن اخر شکو خند یکو شکو فند یا مراد فند شش پای
گیاهیست که بر کرش چنبر پای شتر باشد شش بهری در نسخه میرزا زر خالص باشد
شراجی قیمی از کباب باشد شکن بزی کرشن دیو و گفتار شیرین شوی
بکسر شین دال آن وزد کوچک باشد که آنرا شوا و شبت نیز کویند و گذشت شب بویی
خیر باشد شمس فخری کوید شعر برای بزم او هر شب برآرد * فلک از انجم هزاران
دسته شب بویی * و در نسخه میرزا گلی باشد که شب بویی هندو آنرا کاوچم کویند و رنگ
زرد است و بعربی عرار و عین البقر کویند شتی بفتح شین و کسر تا طشت
روئین باشد که لیسز کویند و شمس فخری بمعنی آورده و با متی ودنی قافیه کرده
وگفته شعر شهریارا زجود شامل تو * نایلان را زر است طشت و شتی * شیان
درم ده هفت که در قدیم در فراسان آنرا رواج میکردند شمس فخری کوید شعر پیش
از این کر ملوک اهل هنر را * داده اند قحبهای زیف شیان * شه مرصع دهد همیشه
بمردم * که خسروی وتاج کیان * شیخ نجدی شیطان علیه اللعنه است جمال الدین عبد
الرزاق کوید شعر نه خاک تیره عاند نه آسمان لطیف * نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون *
شیرینی نام مبارز ایرانی است و بمعنی نیز در مرقوم شاهی نام حلوایست
که از تخم مرغ و شکر پزند شخلی بفتح شین و سکون خا و کسر لام خار گیاه باشد
در شرفنامه و مؤید الفضلا مخفی نماند که این لغات را نصاد وطا و عین
چنانکه اکثر مؤلفان آورده بودند نوشته شد باب الصاد مع الالف
صال آوازی که در کوه و گنبد و امثال آن افتد حکیم انوری کوید در تعریف عمارت

شو

شعر شفقش بصدا بس از دو همه گفته * به هیچ مدد نشنید خواست * و در مؤید الفضلا
و شرفنامه بفرس آورده اند این لغت را اما عربیست مع الهاء صبوره
بفتح صاد و را تخته و بلید باشد صابوته بفتح تا زن پیر باشد بزبان آسیان
و این هر دو لغت از تحفه منقولست باب الطاء مع الالف طغرا
القابیکه بر سر فرامین پادشاهان نویسند مع الباء طلب بضم طا و کون
لام جماعتی از مردم که یکجا کرد آمده باشند لیلی و مجنون شعر نو باده باغ اولین
صلب * لشکر کش عهد آفرین طلب * طاق و ترنب در نسخه میرزا کر و فر
و خود نمایی باشد و طمطراق و طاق و ترنب مراد اینست مع التاء
طامات سخن از جیب راست بستن شعر بطامات مجلس بیارا ستم * بس آنکه زحق
مغفرت خواستم * و دیگر عجب باشد در زبان یعنی آنکه فصاحت نداشته باشد مع الجیم
طغماج نام ولایتیست نظامی فرماید شعر چگل از زلف بر طغماج بندد * طراز شور شر
بر چاچ بندد * مع الدال طلخند بفتح طا و فا مهمله نام پادشاه هند که از
دشمن شکست خورد و از غصه آن بر تخت فیل جان داد و مادر او از درد فراق
فرزند بیطاقت شده و تصرف هر که یکی از حکمای هند بود وضع شطرنج نمود که در مجلس او
میباختند تا مشغول باشد و اندوه از خاطر او محو شود مع الراء طبین بفتح طا
و با نام ولایتیست طبرستان و طبری منسوب است بآن و آنرا امید موز نیز کویند
ظهیر فاریابی فرماید شعر همچو مستان صبوحی زده افتان خیزان * ست خمهای بمنع
تازه و طبری * طوق بهار قوس قزح باشد طشتکن نام مطربی باشد
خاقانی فرماید شعر آن راه که طشتکن نوا کرد * آن قول که کاسه کر ادا کرد * و کاسه گر نام
شخصیکه قول کاسه کری منسوب باوست مع الزا طراز در نسخه وفا
چند معنی دارد اول شهریست در حد و چین که خوبان آنجا شهره اند انوری کوید

شعر دل ما تنگتر از پستهٔ خوبان ختن * جان ما تیره تر از طرهٔ ترکان طراز * دوم کارگاه
دیبا بافان را گویند مثال از شیخ نظامی گوید در تعریف بر آمدن آفتاب شعر کشاد از گنج
در هر گنج رازی * ز دیبا کشت هر کوهی طرازی * سیوم مقسم آب است بزبان
بعضی از ولایت فارسیان چهارم کارخانهٔ شکر بود در خوزستان پنجم پیراستن
چیزها و ساختن و آراستن باشد و پیراینده و آراینده را نیز گویند خلاق المعانی
فرماید شعر فلک ز شرم بر تیر بر نهاد هر که * که نوک خامهٔ بنده شود مدیح طراز *
طرازنده یعنی آراینده و در نسخهٔ میرزا بمعنی نقش و نگار و زینت و علم و جامه نیز
آمده خلاق المعانی بمعنی زینت و نقش و نگار فرماید شعر ره سلامت اگر میروی مجرد
شو * که جز عنا نفزاید ترا لباس طراز * و آنچه منوچهری بمعنی ابیاتی نیز گفته در تعریف
قلم شعر بر گشته تا ز طراز عنبرین از کام خویش * چیزها آرد عنکبوت از کام
خود تا طراز * و بمعنی طرز و نمط هم گوید شعر قیمت کی اطرازش از طراز
افزون بود * در جهان هرگز نشنیده کسی طرازی زین طراز * و در تاج الاسامی
مسطور است که طراز بمعنی جامهها را گویند که در آن جامهای فاخر و گرانمایه بافند و
نیز علم جامه و کرده از آدمیان عربی باشد و بمعنی غیر عربی اما در قاموس مسطور است
که الطراز بالکسر علم الثوب معرب و طرزه تطریزا اعلمه فتطرز و
الموضع الذي ينسج فيه الثياب الجيدة و النمط و معرب ينسج للسلطان
و محله بالمرو و اصفهان و بلد قرب اسبيجاب فی يفتح و الطراز
وان غلا فالميزان معرب و طرز كفرح تشكل بعد تخن و حسن
خلقه بعد سماحة و فی الملبس تانق و لا يلبس الا فاخرا مع السين
طاقدیس یعنی طاق مانند و تخت خسرو پرویز را طاقدیس میگفتند مثال از
شیخ نظامی فرماید شعر بگرد اگر تخت طاقدیسش * زبان بیرون از خاک لیسش *

اما در نسخه

اما در نسخهٔ میرزا بمعنی صفهٔ سلیمان و ایوان شاهان و تیزی پیش عمارت آمده طرسیقوس
بضم زاهد نصرانی و حکیم از ایشان خاقانی گوید شعر کنم در پیش طرسیقوس اعظم *
ز روح القدس و ابن و اب بجا زا * و طرسیقوس بنظر رسیده مع
الشین طرطانیوش نام جزیره که عذرا آنجا افتاد و غلام یافت
عنصری گوید شعر بشد از پس تجارب در آن * بیکی جزیره رسیدند باز * کی نام
او بود طرطانیوش * در و پادشاه نام او توکیوش * طوطیانوش وزیر
اسکندر که شکر پادشاه زنگی او ره کشته شد و تخت او را آنجا میدوند مع الفاء
طوف زه بغایت بر و کننده مع الکاف الفارسی طورک بفتح طا
و ضم واو و کوزرا نام سپهسالار ضحاک است گوید شعر برفشد لشکر زیش
طورک * دوان چیزه مه پیش در پیش کرک * مع اللام طغرل بضم طا
نام مرغ شکاری است گوید شعر دل بتهوا ز جنگ طغرل بداغ * از بانیده باز از دل
مینع ماغ * و بکسر نام پادشاهیست و میرزا ابراهیم گفته که ترکیست اما از ترکان بتحقیق
این لفظ شنید گفته شد ترکی نیست مع المیم طارم در نسخه میرزا خانه چوبین
قبه وقف و سرا پرده و گنبد و بام و مجتری که از چوب زنند و بر اطراف باغ
و خانه نهند تا مانع از دخول باشد مع النون طغماج خان پادشاه سمرقند
بود در تحفه و در ادات الفضلا پادشاه تبت و یغما باشد طبرخان پادشاه ترکان بود
در تحفه طبرخون سرخ بید باشد و بید طبرزن گویند و در نسخه وفائی مسطور است که
چوبیست سرخ که ترکان سه عدد آن از در حلقههای آهنین تعبیه کنند و بهم بپیوندند
و جانوران و مرغان را بآن زنند و شکار کنند مثال معنی اول شیخ نظامی فرماید
شعر طبرخون با سهی سروت قرین باد * طبرخون با طرزد همنشین باد * و مثال معنی دوم
هم و فرماید شعر طبرزد هم چنین توم آنچنان * طبرزد نیم چیز کم غمزه تیز *

زمان

طیسقون بفتح طا و سین مهمله و سکون یای حطی و ضم قاف نام شهریست از ایران
که نشستنگاه سلاطین ایران بوده **مع الواو** طبطو بفتح طا و ضم دوم و سکون
با موحده مرغیست آبی **مع الهاء** طیخله شهریست در بن کوه قاف
طیره خجل شدن خاقانی گوید **شعر** دید که جای نخاستمش طیره بنشست و سر گران
برخاست او و حالا نیز در فارسی گویند که طیره شد یعنی خجل شد و بعربی طیره بکسر طا
فال بد و بعربی بفتح طا خشم باشد طشتخانه نام بازی باشد مثالش حکیم خاقانی
گوید **شعر** طشتیست این سپهر و زمین خایه در میان کز علم طشت و خایه ندانسته
بدان **باب العین مع الالف** عنقا سیمرغ و نیز نام نوایی از
نواهای موسیقی نوعی گوید **شعر** زد ستان قمری در آن بانک عنقا ز آواز
بلبل در آن زخم مزمار عمجا آنکه هیچ خوش نرسد در تحفه علالا بانگ و
شیغ باشد قاسم انوار گوید **شعر** ستر الله علینا چه علالا است که راینک کو بجز از جو
سوی ما آنکه تماشاست درین روی عاشقبا نام جنیست از طعام ترش در نسخه میرزا
عیشا قرارگاه جنین در رحم الیک منه مثالش خاقانی گوید **شعر** بیابکه مریم
از تزوج یوسف بدور عیسی از پیوند عیشا **مع الباء** عتاب
بضم عین و تشدید تا نام شخصی که مخترع خار است که یکی از جامها قیمتی است
و او را عتابی گویند **مع الحاء** عید مسیح آن روز که مائده بر عیسی علیه
نازل شد **مع الدال** عجب عود در نسخه میرزا آواز مزامیر باشد **مع الراء**
عمار نام واضع عماری باشد و نیز عماری را گویند حکیم فردوسی گوید **شعر** همه جامه گوهر
شد همواره همه تا زیر اسپ از عمار **مع السین** عروس نام گنج از
کیکاوس که بطوس داده بود و گنج آن را بکودرز سپرد که بزال و کیو و رستم
بدهد و خسرو پرویز را نه گنج بود که عروس نام داشت و حکیم فردوسی گوید در تعریف

گنجهار

گنجهای شایگانه که خسرو پرویز داشت **شعر** نخستین ز بنیاد گنج عروس که چین و بر
طاس و از روم و روس **مع الکاف** عروسک منجنیق کوچک را گویند
شیخ نظامی گوید **شعر** عروسک زنانی چو دیوان شموس بحمل کشته زان قلعه چون
عروس و نیز نام پرنده ایست که بشب بیدار باشد و بانگ کند و در مؤید الفضلا
جعفی کرمیکه بشب چون آتش نماید نیز آمده عشک بازان فارسی در نسخه میرزا
سازیست که مطربان نوازند و در مؤید الفضلا طنبور باشد اما در کتب معلوم نشد
عنک در تحفه بانک شوم باشد اما در کلام استادان و نیز بعد چنانکه سوزنی گوید
**شعر** گوید که نو خانم و خایید ولی چنانکه خایند علک ماده و لیز از فک علک
عدنک مردم ابله و نامطبوع باشد الفه **مع الهاء** عفه بضم عین
و فتح فاء مشدده پوستین باشد از پوست بره که موی نرم داشته باشد رودکی
گوید **شعر** روی هر یکی چون دو هفته شکل ماه جامه شان عفه سمورین کلاه
عنجه بضم عین و سکون نون غنچه کرد کردن و سرشتن باشد ابو العباس گوید
**شعر** هیچ ندانم بچه شغل اندری برف همی عنجه کنی بالکی **مع النون**
عطن داشت باشد در تحفه **مع الواو** عو آواز و بانگ را گویند
اقصی منه **مع الیاء** علی آنچه یهودان بر جامه دوزند از جهت امتیاز
شیخ سعدی فرماید **شعر** ای حلاوت که تو داری چه عجب گر دوستت علی پوشد و
زنار به بندد زنبور این از نسخه میرزا منقول است اما آنچه بصواب اقرب است
آنست که علی جامه ایست مخصوص کتان و بیت مرقوم با یمعنی مناسبت بیشتر دارد
عهی مانده شده بود از کار در تحفه **باب الغین مع الباء** غاب
دو معنی دارد اول حدیث بیهوده لا طایل باشد رودکی گوید **شعر** تا کی بری عذاب و کنی
ریش خضاب تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب دوم بمعنی باز مانده خود رسیده

شمس فخری گوید شعر یقین که هست سرمایهٔ عذاب وجود ز خوان نعمت و احسان تو نشارت غایب

غثغب گوشت زیر زنخ را گویند تحفه غشب بضم غین و سکون را و فارسی

دانهٔ انگور باشد شمس فخری گوید شعر از دست میرشیح سحاب ار غشب در لعل و عقیق

روید بجای غشب مع التاء غت بضم ابله و نادان بود شمس فخری گوید شعر

هست با فضل شیخ ابو اسحق پر کردون ز راه دانش غت غوشت بوزن

گوشت برهنهٔ مادرزاد رودکی گوید شعر شد بکردابه در رفتیاستار غوشت بود و باد

کلان بسیار گوشت غلت غلطیدن بود غژنشت بضم غین و کسر را شده

آواز بام مهابت حیوانات و در تحفه آواز اسب آورده خاصه مع الجیم غلفج

بفتح غین و فا و سکون لام زنبور سرخ باشد منال شاعر گوید شعر چیز زلب نوش بمن

بخشی بیا همچو غلفج نیش بر جانم مزن اما شمس فخری بسکون فا و لام آورده و گفته

شعر زبیم شه نیارد و غلفجی ما لرزش زبان بر هیچ سبجی غارج بکسر را آنکه در

صبوح خورند شاعر گوید شعر خوش آنکه پند غارجی باده و ستان یکدله گیتی با آرام

اندرون مجلس بی بانگ و لوله و در مؤید الفضلا بوزن غارت آمده غفج

بفتح غین و فا و سکون را درمنه که آتش در روز و در گیرد و آنرا کرفج نیز گویند

غنج بفتح غین و سکون فا شمشیر آبدار را گویند شمس فخری گوید شعر ابو اسحق شه دفع

دشمن همی تا بر کشید شست آبگون غنج و در تحفه بمعنی آبگیر نیز آمده است غژنج

بفتح غین و کسر سوم همچو چیزی که گذشت در نسخهٔ میرزا و در ادات الفضلا بمعنی خلاب

تیره آمده که از آن پای بدشوار توان کشید غلیواج مرغ گوشت ربای بمعنی

غنج بفتح جوال شمس ... گوید شعر همچو کدوی بر سوی بیرد و سوی مسجد آکنده

آگنده بکاورس و و فردارن وغنجی و در شامل اللغة مسطور است که غنج جوالیست

مانند خرجین و آنرا بالعربی حرجه گویند بضم حای مهمله و سکون را و فتح جیم و شمس فخری

عز

بمعنی سرین مردم و حیوانات آورده شیخ را مرادف او کرده و گفته شعر بفرمانش حیوان و

انس و پری همه داغ دارند بر شیخ و غنج غلج بکسر غین و سکون لام گرمی باشد که

آسان نتوان کشید و شمس فخری گوید شعر تا تو نیکو داری عمر ترا لحوم باد ایمن از

تب و غلج کرده اند و بفتح نیز آمده معروفی گوید شعر ای آنکه عاشقی بغم اندر همی کنند

بامن بیا ببر ز من دو کیک غلج غلغلج و غلملیج هر دو دغدغه بتازی و آن چنان

باشد که کسی کف دست یا بغل زند کرا و بخنده افتد و او را در خراسان کلغوچ گویند

لبیبی گوید شعر چنان بدانم من جای غلغلج که هش که او بمالش اول شود ز خود بیهوش

در تحفه غنج ارزن بجرش با بگوشت در تحفه غنج کرشمه و ناز بود و بمعنی نیکو

خوش هم بعد و بمعنی آرایش هم گویند و غالبا این بضم باشد مع الدال

غرد بوزن زرد خانهٔ تابستانی باشد ابو شکور گوید شعر بتابستان نه جا غرد

بدو اندرون شیر و نوش خورد غوشاد جایگاه کاوان و گوسفندان باشد

شمس فخری گوید شعر ز پاس ... تو اندر کنام شیر و پلنگ کند شبان ز بی کلا

غوشاد و صاحب ادات الفضلا بمعنی جایگاه دیوان و کاروان نیز آمده و گفته که درخت

بلند را نیز گویند غنود یعنی بخواب شد خسرو شیرین شعر با آسایش توانا شد تن

غنود از اول شب تا سحرگاه غند بضم غین و سکون نون گرد و با هم آمده باشد

عنصری گوید شعر نقیبان ز دیدن بماندند کنند که ایشان همیشه نباشند غند

غرید بوزن درید دختر بکر چنین که بمرد هندو ظاهر شود که بکر نیست شمس فخری

گوید شعر دختر افکار من در مدح شاه هست عذرا نیست شبهه غرید تا به بیند یکنظر

رخسار شاه روح قدس چیز بر کند آورید و در مؤید الفضلا غرید آمده بیای

موحده بوزن فرید غراشید یعنی خشم گرفت و غراشیده خشم گرفته باشد

غژید بفتح غین و کسر زای فارسی و سکون یا چیزی باشد که چیز بر هم گذارند بر هم نشینند

بواسطهٔ جنسیت و بعضی خرید و بر هم نشست نیز آمده مثالش کسائی فرماید شعر زاغ
بیابان گزید چنین بیابان سزید، بار بکل بر بزید کل بکل اندر غژید مع الراء غنجار
بفتح عین و سکون نون نخلکونه که آن را استعمال کنند گوید شعر لاله بغنجار سرخ کرد همه روی،
از حسد خوید برکشید از کنه نیل، غنز بفتح معجمه باشد و بدل بلغزد گویند مثالش
خلاق المعانی گوید شعر بلای ماست این درمان غرزن، خداوندا بگردان این بلا را،
غفر نام ولایتیست بستان شعر شنیدم که از پادشاهان غور، یکی پادشه فرخ فر بزور،
غر بضم خایه دبه که مثالش رودکی گوید شعر بیسیج کنده دهان داری و یا خایگان غر،
هر یکی همچون دبه ای او در تحفه غرو غر هر دو خایه دبه که و دیگر باد در وی جمع کرده که جهت
آنکه کسی دست بزند و آن را انتفل نیز گویند و این معنا از نسخهٔ میرزا منقولست غاتفر
بسکون تا و فتح قاف شهریست که در وی سرو بسیار خوب باشد حکیم عنصری فرماید شعر ای سرای و
باغ تو آراسته بسرو بلند، چه سرو کاشغر و چه سرو غاتفر، عنیقن بضم بوم تحفه
مع الزاء غارغاز از هم شکافته و باز رفته باشد ناج کما گوید شعر روی
نکوی نکنی یکتمان، کافی ای کون زنت غارغاز، غز بضم جنسی از ترکان
غارتگر که در زمان سلطان سنجر قوت گرفته و او را اسیر گرفتند حکیم خاقانی فرماید شعر
ای چشم تو فتنهٔ فلک را قلاوز، ابروی تو بر کلاه خوبی قندز، هجران تو بر
شرزه را ساز دبرت، با غارت تو غفی الله از غارت غز، مع الذال الفارسی
غاذ مردم دهان فراخ را گویند شمس فخری گوید شعر چو وعده داد بنزدیک ایم،
جهان القمه داد بنزدیک غاذ، غلیواژ همان غلیواج که گذشت غژ بفتح بوزه و
معنی غریغ مذکور غیژ امر باشد بغیژیدن که معنی بزانو و دست و سرین براه رفتن
کودک باشد مثالش ملک الروم گوید شعر خفته شکل و کوال لنگ و بی ادب سوی او
میغیژد و او امیطلب، غژ نیز بانیمعنیست مثالش هم گوید شعر گر تو بالستی راست

وربائستی

وربائستی تو کژ بیشتر میغیژیدمی و اپس میغژ مع السین غرس بفتح خشم و تندی باشد
غفرمکس بارا موقوف نوعی از زنبور رفو باشد مانند مگس کبود چشم و سبز رنگ
باشد کذا فی مؤید الفضلا مع الشین غاتش کسیکه بغایت کمین خود دوست
دارد و عشق او بینهایت باشد رودکی گوید نظم خویشتن پاک دار و بی پرخاش،
هیچکس را مباش عاشق غاش، و در نسخهٔ میرزا بمعنی پلید طبع نیز آمده بعضی کنده دهن
و در ادات الفضلا بمعنی شور و غوغا سخت نیز آمده غاوشن بوزن چاوش
بمعنی خیار بزرگ که از برای تخم نگاهدارند اما شمس فخری بفتح آورده و با ترکش
و کش قافیه کرده و گفته شعر مریخ را حمل است کرد زحمل تو با ان هر که که بند کاشت
بر سته اند ترکش با لیز حشمت را چنین وقت زرع باشد از بیکرمه و مهر آرد بسیر غاوش
غوبش چوب سخت که از آن تیر و زخمه رباب و امثال آن سازند خسروی گوید شعر
انداز دابر و انش همه سایه تر غوبش، و انگاه گویدم که فروبر مشو خموش،
غنیش بمعنی بسیار و انبوه بوزن معیار غراش و غرنش هر دو بفتح خشم
و فراش باشد در نسخهٔ میرزا و در زفانگویا غرش بفتح خشم و فراشیده و خشم آلوده باشد
و در ادات الفضلا غراس و غرس هر دو بسین مهمله اول بکسر غین دوم بضم خشم
و فراش باشد غیش بکسر غین و سکون یا غم و اندوه بسیار باشد غنجموش بفتح
عین و جیم و سکون نون و ضم میم عنوک باشد مع الفاء غنف بفتح موز جهد
باشد شمس فخری گوید شعر مشاطه بود دست ظفر تا بگشاید، در معرکه از بار جسار آیت
توغف مع القاف عیداق بفتح نام موضعیست نزدیک دشت قپچاق
که ترا آنجا راست و سخت باشد که اگر بر سنگ زنند سنگ را بشکند و آن را غیدا نیز
گویند غرق کیاسبک بود تحفه مع الكاف التازي غالوك
و غابوک مهرهٔ کمان گروهه باشد خسروی گوید شعر کمان گروهه زرین شده بجنبه هلال

غشاك كنده و ناخوش بعو طيان كويد شعر از دهان تو هم آيد غشاك ، بر كشتي
ريخت موي تا زهنباك ، غوشاك سركين ستور كه آنرا خشك كنند و آنرا غوشاي
نيز كويند غمازك بفتح غين و زاء تازي و تشديد ميم چوبكي كه بر شست ماهي
بندند و آن در آب فرو نميرود اما چون ماهي بقلاب مي آويزد آن غمازك فرو ميرود
و معلوم ميشود كه ماهي بقلاب آويخته غنساك وغندبير كه بر درخت بپيچد و نگذارند
و آنرا بتازي عشقه كويند غنسك بفتح غين و سين كرمكي كه مردم را بكزد و خنج
بكشد غدرك نوعي از الحه كه اهل هند كدر خوانند غضبان فلك آفتاب
باشد و آنرا صاحب التاج نيز كويند كذا في العجايب البلدان غوك جغز باشد كه
و زغ نيز كويند و بعربي ضفدع خوانند حكيم سنائي فرمايد شعر اندرين بحر بيكرانه چو
غوك دست و پائي بزن چه دانيي بوك غوبنك بضم غين و كسر باء موحده و فتح
نون اشنان بود غزنك بضم غين و سكون زاء هوز و فتح نون نام كياهيست كه بدل
اشنان از و جامه شويند و آنرا غوشنه نيز كويند مع الكاف الفارسي
غاوشنگ چوبي بود كه گاوبانان رانند شمس فخري كويد شعر چو كاويست خصمش
براي دب تو غر هجنا و رامك غاوشنگ غرماسنگ بفتح غين و سكون راء مهمله
و فتح سين مهمله نام درختي تنگ كه بر دور وغن جوش بنيده باشد ابو شكور كويد شعر كرمنه
بمثل سنگم باتو غرماسنگم ور زانك تو چون آبي برخسته دلم نارنج از اين بيت بفتح را
ظاهر ميشود اكر نكته قرار نديم غدنگ بفتح غين و دال مهمله اندام وابله
شمس فخري كويد شعر مخالفان ترا اشترك باد اشهد كرفته خلق جهان رنج سخره همچو غدنگ
غرنگ بفتح غين و راء مهمله آواز نرم و ناله كه از حيوان كريه از كلو بر آيد ظهير الدين
كويد شعر به پيش خسرو روي زمين بر آرم بانگ چنانكه دخم كردي فتد غريو غرنگ
غنك بفتح غين تير عصار خانه يعني آن چوب را كه سنگ كران بر آن بندند

تارو غن

آرو
تا روغن از كوبيدن بيرون آرند استاد منجيك كويد شعر چند شور چند نديم زدم كوش برغنگ
دل از غنك چو غم غراونك بفتح غين و بعد از غين راء مهمله تخت بزرگ باشد
كذا في زفانكويا مع اللام غال دو معني دارد اول غلطيدن يعني عماره كويد شعر
آهو مرحفت تو بغالد در خوابد غاشق معشوق را بباغ بغالد دوم غار يعني شكاف
در كوه بهو كويد شعر كسي كه در دل او جا كرد خصم تو ، بجاي خانه و كاشانه و جاي دادش غال
غنجال بفتح غين و سكون نون و جيم تازي ميوه ترش يعني شمس فخري كويد شعر اكر صبا سخنش
لطف او كند در باغ نبات مصر شود بر درختها غنجال غول جاي كوسفندان و غار و بوم
كند يعني در دشت و نيز نام ديويست كه بهر شكل كه خواهد آيد ابو شكور كويد بهر دو معني
شعر كاهي چو كوسفندان در غول جاي من كاهي چو غول كرد بيابان دوان دوان
اما معني دوم غريبست و ديكر در نسخه و فات بمعني وا مزاده آمده رودكي كويد شعر استاده ديدم
آنجا دزد غول روزن شت و حيثها همچو دو غول و غول مصرع ثانيه بمعني اول باشد
و ديكر غول بمعني كوشت آمده كه عرب اورا اذن كويد مع الميم غرم بفتح غين
و سكون راء مهمله كوهي باشد عنصري كويد شعر تو شيري و شيران بكدار غرم بر و تا رهانيد
دلم را ز كرم و كرم بمعني غم و اندوه يعني غژم بضم غين و سكون زاء فارسي دانه
انكور باشد كه شيره و تكس اندر و باشد و او بر بادامي كويد شعر بر كونه سياه چشمت غژم او
هم بر مثال مردمك چشم از و تكس و ديكر بمعني خشم و كينه يعني شمس فخري كويد شعر
همچنانكه چيست زاده تاك مايه مي و ماده غژم و حساب و فا بضم غين
و سكون زاء تازي بمعني خشم و كينه آورده مع النون غن بفتح غين تنك
عصاران يعني سنگ كران كه از چوب آويزند از براي روغن كرفتن رودكي كويد
شعر هر كلي پژمرده ميكرد د زدهر مرك بفكارد همه در زير غن غيژيدن
بكسر غين و زاء فارسي و سكون ياء آهين بزانو و دست رفتن كودك و بعضي بسرين رفتن نيز كفته اند

غزیدن بوزن کشیدن نیز بمعنیست غرن بفتح غین و رای مهمله بانگ
نوحه و گریستن شمس فخری گوید شعر اگر نه تربیت اصطناع تو بودی ملوک عصر بدندی
همیشه جفت غرنه غلبکن بفتح غین و با و کاف در زبان ترمذیست که از چوب
یا سازند و هر روستا با بر در آویزند که از پس آن نگاه کنند ابو شکور گوید شعر اگر
از من تو برنداری بانه نکنی با نیاز روز نیاز مردن زیستنت هر دو یکیست
غلبکن دریچه باز یا چه فراز غلیزن بفتح غین و زای تازی و کسر لام جما باشد
یعنی گل سیاه که در ته حوض و جوی باشد حکیم اسدی گوید شعر نهال بر برزش غلیزن بدی
زبرجد درش آب روشن بدی و میرزا غلیوز را بمعنی آورده و در مؤید غریزن بکسر رای
مهمله نیز بمعنیست غولین سبو و دهن کشاده طیان گوید شعر سبو و سبی عز و آیین
غولین حصیر و جاروب و خیم و پالان و معنی آیین پیشتر گذشت عنودن
بوزن ربودن و غنویدن بوزن درویدن هر دو بمعنی خوابیدن باشد مثال
اول ابو الفرج گوید شعر تو گفتی او سه بلبل که عنودن او غنوده بعد بتعلیم
خوابست صواب مثال دوم سراج الدین بلخی فرماید شعر این تخم بغفلت
غنویدن ندهد جز حسرت وقت درویدن ندهد غار بفتح یکی از اجزای
مسهل باشد خاقانی گوید شعر چنین غریقی کریه و منکر و ز تربت هم میانه تهی تر غرشیدن
بوزن ترسیدن بشین معجمه غرانیدن و خشم آلود شدن باشد عزوین و غزنین
بوزن و معنی پروین باشد و آنرا پرین و غزیرن نیز گویند و بتازیش ثریا هلال
و غربال گویند غریدن آواز بلند بر داشتن حنور پیرین شعر چو باشد تیز
بلخ در درویدن چو غرنده تندر در غریدن و غرویدن نیز گویند غرنزان
همان غروزنه مرقوم غربیدن آواز گلو بپیچیدن غضبان بعرب خشمگین
گویند اما فارسیان سنگی که از منجنیق اندازند اطلاق کنند قانی در تحفه

العراق

العراقین گوید شعر طیان سرای دین قلعه‌ای غضبان حصار کفر دمانده غاتیدن
و غلطیدن معروفان غاث کردن با زای فارسی بمعنی دانه پنبه بر فنج آوردن
برای ریسیدن و پشم را مهیای رشتن کردن مع الواو غاو شو
خیار بزرگ که بجهت تخم گذارند شمس فخری گوید شعر پیدا شدت دشمنت که باند شه
محال باشد که آتشی بجهاند ز غاو شو غنو بفتح غین و نون یعنی بخواب مثالش
سنایی فرماید شعر از روان شرع را متابع شو پس مرقع بکام دل بغنو غیو بوزن
دیو یعنی بانگ و فریاد هم او فرماید شعر صدمت صور و غیو تو که جنگ هر دو همراه چو رنگ
ارتنگ غرو بوزن سرو نی میان تهی باشد فردوسی گوید شعر یکی مرد باشد چو آزاده سرو
برش کوه سیم و میانش چو غرو غژقاو بفتح غین و سکون زای فارسی در نسخه
میرزا سر کاکل بیرق باشد و پرچم که او را کژ گاو نیز گویند و در تحفه بهمین پرچم
و نیز نام گاویست انوری گوید شعر پلنگ همیات و غژقاو دم گوزن سرین عقاب
طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر و در بعضی نسخه غژغاو آمده هر دو غلغل غریو
بانگ و فریاد و شغب و آواز باگریه مع الهاء غباره بفتح غین و رای مهمله
چوبیکه گاو بدان رانند غناوه بضم غین و فتح واو ساز بیست مطرب با نرا و در زفانگویا
بمعنی یکی از اقسام بازیها نیز آمده غراده بفتح غین و دال مهمله نوعی از پوشش
سلاحی چنین خود کذا فی اداة الفضلا غفنده بضم غین و فتح فای مشدد پوستین
بره که بغایت نرم و فاخر باشد غنجیله بضم غین و فتح جیم تازی و سکون نون معروف
و نیز گرد کردن و سرشتن باشد این هر دو لغت از نسخه وفائی منقولست و بعین
مهمله نیز آمده و گذشت غفوده بضم غین و فا بمعنی خفته باشد کذا فی التحفه غلیته
بفتح غین و تا و کسر لام گیاهی باشد که از آن جوال کاهگل کنند غازه بفتح زای
معجمه گلگونه باشد یوسف زلیخا شعر غازه رنگ گل را تا بکی داد لطافت را نگو آوازه کی داد

ونیز چوبیکه درخته چوب دیگر نهند درحین شکافتن غفده بضم غین وسکون
وفتح فا ودال مهمله وابله بود شاعر گوید نظم ندیدم چو تو من بکوه و دره یکی بینوا خوار
بس غفده غراشیده یعنی خشم آلوده غرچه بفتح غین وسکون
مخنث و نادان و در تحفه همین نادان و زبون نوشته حکیم سنایی گوید شعر در کذار
زین سرای غرچه فریب برکذر زین رباط مردم خوار ونیز نام ولایتیست
در فراسان که غور و غرچه گویند غرنبنده تیز و کرکه خشم آلود که از غایت
خشم آواز کند و بر خوک بچه و بر دیگر حیوانات وسباع نیز اطلاق کنند غنینه
بفتح غین ونون دوم و کسر نون اول انجار زنبور نحل گویند غنینه منج یعنی خانه زنبور
وآنرا بعربی خشرم گویند بفتح خاء معجمه وراء مهمله وسکون شین معجمه غرمنده
بوزن شرمنده همان غراشیده مرقوم غرنبیده بضم غین وراء مهمله وکسر با و
سکون نون بانگ وخروش بود وغرنبید یعنی بانگ کرد عنصری گوید شعر نگر
نهرکین جنبید نای رویینه وکوس بغرنبید غرواشه کیف جولاهان باشد
لبیبی گوید شعر چو غرواشه ریشی بسرخی وچندانی که ده لیفه زده یک بشت تیراه
غرنبه بضم غین وراء بانگ وخروش بود غرابه مثل غلبه بوزن
کلبه عقعق باشد که بشیرازیان قالبجه گویند یعنی کلاغ پیسه وشمس فخری گوید عقعق
که آنرا مثل کلاغ پیسه است وکفته شعر کر آید در ظلال دولت او همای آشنا بود مشعود و غلیه
غلغلیچ همان غلغلیچ مرقوم لبیبی گوید شعر چو غلغلیچ بود مرد را ملامت نیست
که برکسی که نیز جنین برو بسوزم نیست غمنده بفتح غین ومیم ودال غمناک بود
شمس فخری گوید شعر جهانبخش توانائیم که باشد زنامت شادمان جان غمنده
غنبه بوزن دنبه تینع وبانگ بود لبیبی گوید شعر دو جیز است بشکن دو برکنده
همیندریش غلغلو زغنبه غوشاه بفتح غین وشین وسکون واو و



بمانی غوشاه مرقوم مثالش حکیم سوزنی گوید شعر آنکه بود باده ز فرخ تو چشم لبش
وا کنون که دگر ریشی چنین غوشاه غوته غوطه بود عوضه نیز گویند یعنی سر فرو
بردن باب غوره حصرم بود یعنی انگور نارسیده که هنوز ترش بود غمزه تحفه
غمزه چشم برهم زدن و رعنائی بلیغ بکرشمه و تمغ چشم نیز آمده نحفه غدار
بفتح غین وراء مهمله بادال مهمله پیکان تیر بزرگ باشد در نسخه میرزا وغاره نیز بنظر
رسیده بدو راء مهمله ودر موید الفضلا غراره یعنی آن ریسمانها باشد که بهم جوال درست
کنند وکاه وغیره در آن کنند مثالش حکیم سوزنی گوید شعر ای کل پیشت بار دم باف
ای توبره ریش کعن غراره غنده بضم غین عنکبوت را گویند شمس فخری گوید شعر
حسودت در کف او بار و محنت بود همچو مکس در دام غنده غنوده وغنویده
هر دو یعنی خوابیده باشد حکیم انوری گوید شعر بر خاک در ملک تو کوزه زار آرام
طفلیست در آغوش رقیب غنویده غوزه بضم غین وفتح زای فارسی جوزقه که
پنبه از آن بر میز آرند ودر اصفهان کلغوزه گویند وشمس فخری زای مهمله آورده
گفته شعر ابر از دست شیخ ابو اسحق در کند پنبه دانه در غوزه غوشه
بوزن توشه در نسخه وفائی کیاهی باشد که او را خورند ودست نیز بآن شویند ودر نسخه
میرزا و موید الفضلا غوشنه آمده بضم غین وسکون شین وفتح نون واین اصح است
غیبه در نسخه وفائی تر دان باشد ودر نسخه میرزا مسطور است که غیبه بفتح غین دو ابریشم
باشد که بر سر بود وآن چوبیست که ابریشم وغیره بر آن تافته باشند و پیچند و اما از کلام
استادان یعنی پارهای فولاد و آهن که بر جوشن نصب کنند آمده چنانچه عنصری فرماید
در مذمت بیابان شعر بجای غیبه بود دختش از جوشن بلمس خامه و رنگ کیاهش
از خفتان غیشه بوزن ریشه کیاهی باشد مانند کیاه حصیر که کاه کل او سوجوال
کنند وذخیره نیز گویند ودر موید یعنی جنگل نیز آمده غانه بفتح نون شهریست در حدود یمن

[illegible]

مع الیاء غنجی بفتح غین وسکون نون و در نسخهٔ وفائی بکسر و سخیدیر باشد عنبر کویدشعر
بهر تلی شر اکشته کر و بهر بهر غنجی تر ا تن خسته بیچ و در تحفه غنجی بفا آمده غوشای
دو معنی دارد اول سر کین کاو باشد که در صحرا خشک و زنده باشد دوم خوشهٔ جو و کندم باشد
شمس فخری آرد و معنی کوید شعر کار خلقت نیاید از حضمت کار عنبر نیاید از غوشای
خود کشته بیای کاو و فنا سر کر ا از تو کمید چنین غوشای عنداقی تیر لیست سخت که از
سنگ کذاره شود منسوب بعنیداق که اسم مقامیست مثال حکیم ثنائی کوید شعر
بیک کمان ز شست تو تیر عنداقی شود چو پیچ کمان باز با عنداق غنچی در نسخه
میرزا با جیم فارسی سرما باشد و در آدات الفضلا غرنجی بنظر رسیده بفتح غین و سکون
را مهمله و یاء حطی و کسر نون و جیم فارسی بکسر میم در تحفه بمعنی ضعیف و ناتوان باشد
## باب الفاء مع الالف

غارچی صبوحی باشد و در غین مع الجیم کذشت باب الفاء مع الالف فراخا
و فراختا هر دو بمعنی فراخی باشد مثال شیخ نظامی فرماید شعر فارغ نشسته
بفراخنای کام دل باری تنکنای الحد یار نا ورین و مثال دوم را همو فرماید شعر سود
ندهد فراختای برود و شش کر ادمی عقل و هنر باید و هوش کاو از من و تو فراخ تر
دارد چشم بیل از من و تو بزرکتر دارد کوش و شمس الدین فخری فراخا را با تبع آورده
و کفته شعر بعد حوحشمه سوزن چشم اعدایت ز بس بلا و محن عالمی بدین فراخا و در تحفه
فراهی بمعنی سنجه والمی باشد که بکسر باشد فافاجز بدیع و نیکو بود فاواد در نسخه میرزا
شرمنده باشد کذا فی الادات فنجا بفتح فا و سکون نون آنرا کما نکش را کویند که قبل از
آمدن بت آدم را واقع شود و بترکی فقط کویند و بعضی آنرا الکهنه کویند و میکویند
فلان میکهنزد کذا فی شرح السامی و اما در ادات الفضلا بفتح با بر وزن بکر ده باشد
فرا بالا باشد مثال شیخ سعدی فرماید شعر بکفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی
بالم نماند و بمعنی پس نیز آمده مثال همو کوید شعر فرا رفت و کفتا زهی عجب این نو



نیز آمده
فرشته ندیدم بدین نیکوی و در ادات الفضلا بمعنی کنج و میانه و بمعنی دور و نزدیک
## فراشا
فراشا آن حالت که آدمی را واقع شود پیش از آمدن تب که پوست بهم آید و موی
راست شود و قشعریره شود مع الباء فرسب بفتح فا و را و سکون سین و در نسخه
باشد که بام خانه را بدان پوشند شهنامه شعر سرو بالش چنین آبنوسی فرسب چو خشم
آورد بکذرد از دو اسب و در نسخه میرزا بمعنی جامه که بر سر خانه کشند آمده فاداب
نام موضعیست که مولد معلم ثانی ابو نصر است و دیکر زمین را کویند که باب انهار و قنات
مزروع شود بر خلاف دیم فریب عشوه باشد فروب بفتح فا و را و دو غیظم بعو کذا
فی التحفه فوب بضم فا و سکون واو در تحفه باد بعلا که برای دفع چشم از دنبا بیرون کنند
## مع التاء
مع التاء فرامشت لغتیست در فراموشی چنانچه شیخ نظامی کوید شعر زبان بند
کرد پاسخ را فرامشت نهاد از عاجزی بر دیده انکشت فرهست بفتح فا و میم و
سکون را و سین مهملتین و ضم را دوم شخصی را کویند که چیزی کم خورد و بواسطهٔ کم خوردن
ضعیف و لاغر و ناتوان شده باشد و او را بعربی مقیع کویند بفتح قاف و کسر صاد مهمله بوزن
شفیع فرت بفتح فا و را نار جامه را کویند شمس فخری کوید شعر کوست عمر ابو اسحق است
از نسج ابد هم بود و فرت و در نسخه میرزا بمعنی تار ضد پود آمده و بضم کیاهی بود
که در دیکم را سود مند بود فرفات بضم در نسخه میرزا بمعنی پسیار باشد فرتوت
پیر سخت خرف باشد رودکی فرماید شعر پیر فرتوت کشته بودم سخت بار کشتم بروز برنا
در تحفه فرهست بوزن بدمست جادو باشد شمس فخری کوید شعر چه غم از کید دشمن
جادو را پیر بوچه از بزرک فرهست فهرست معروف و فهرس معرب اوست
و در تاج الاسامی مسطور است که الفهرس الکتاب الذی یجمع فیه الکتب قال
ابو منصور هو معرب مع الجیم فنج بضم فا شخصی را کویند که خایه او
دبه باشد و زشت را نیز کویند و در تحفه بند شلوار نیز آمده فنج بضم فا و را

ودهمچنين

پیرامن دهان بود از بر قنی شمس فخری گوید مثال هر دو لغت شعر آنچنان مولعند
بندگانش بخوردن دشمن فرنج که چو تشنه بروز جنگ در آب همه در خصم نهند لنج و فرنج
و دیگر گرانی بود که مردم را در خواب فرو گیرد و لنج بر عین رخ را گویند فرهانج
مثل و بود هر دو معنی فرنج بضم فا فرو هشته لب بود کذا فی المؤید فریج بفتح فا
وکسر رای مهمله و سکون یای حطی نباتی است که او را اکثر ترکی ویبج ... نیز گویند
فرخج بفتح فا و را و سکون خا صوتی باشد عظیم زشت و پلید لبیبی گوید شعر
ای ابو الفرخج ساده همیدون همه فرخج تا مت معونت کنیت فرخج بو الفرخج
و برنج نیز گویند فرهنج عقل و ادب را گویند شمس فخری گوید شعر جمال دین و دیده
آنکه دارد عطا و فضل و عدل و رای فرهنج فلج بفتح اول و سکون دوم قفل
و غلق در بود شاعر گوید شعر در بفلج اندر بکردم استوار در کلبدان اندر فزاشتم
مکرکه فرخنج بفتح فا و خای معجمه نصیب باشد اسدی گوید شعر مرا از تو فرخنج
جز درد نیست چو من در جهان سوخته مرد نیست فرهانج در شرفنامه بمعانی مرقوم
آمده یعنی پیرامن دهان و دیگر گرانی بود که در خواب مردم را فرو گیرد و آنرا سنجه
و فرنج نیز گویند و در رسالة الشواذ فرنج شاخ بزرگ بود که پیوند شاخ دیگر کنند
و در مؤید شاخ بزرگ بود که ببرند تا شاخ دیگر خوب بروید و در رسالة فی الاسامی
شاخ تاک بود که در زمین کنند و از موضع دیگر سر او را برون آرند و آنرا بعربی
عکیس خوانند بفتح عین مهمله و کسر کاف مع الجیم الفارسی فرنج در نسخه
میرزا بمعنی کفل اسب و ستور آمده اما در ادات الفضلا بمعنی زشت و کفل آب
آمده فرغانج بفتح فا و سکون رای مهمله و فتح با غین معجمه گاو فروکه نیک فربه
باشد کذا فی الادات و در نسخه میرزا مسطور است که این لفظ ترکیست مع الخاء
فخ بفتح فا تله بود حکیم انوری گوید شعر ای خداوندی که مرکز خدمتت کرده کشید



فخری

ازره جنبش فلک در گردنش افکند فخ فلخ بفتح فا و لام ابتدای کارها باشد شمس
گوید شعر بضبط ملک کر ابتدای نهضت کن که کارهای ترا پس مبارکست فلخ
فرخ مبارک و نیکو بود منه تحفه فنخ ... بند شکوار النقمة منه فرکامخ
بفتح فا و سکون را و ضم میم در نسخه میرزا آنچیزی باشد که در طعام ریزند
مع الدال فترد بفتح فا و تا و سکون را یعنی چیزی را از هم دریدن باشد
خسروی گوید شعر خود طرازید و باز خود بفترد خود برآورد و باز ویران کرد
و در تحفه فتردیدن نیز بمعنی آمده و بمعنی دریدن و دریدن نیز بنظر رسیده فلوند
بفتح فا و واو و سکون دال مهمله چوبیست که در پس در اندازند بجهت استحکام فرغند
بوزن فرزند متعفن و بدبو بود شمس فخری گوید شعر ملک داری ز دشمنت باید
بوی عنبر نیاید از فرغند فنترد بضم فا و سکون سین نگارین و بمعنی ماضی آید از
فنردن کذا فی الادات و مؤید الفضلا فرغند بفتح فا و غین معجمه و سکون
زای فارسی و بفتح عشقه بود شمس فخری گوید شعر باغ عمرت را مباد خزان
شاخ بخت تو ایمن از فرغند و برای مهمله نیز بنظر رسیده فغند بفتح فا و غین
معجمه برجستن بود شاعر گوید شعر هم آهو فغند ست و هم تیز تک هم آهسته خو بیست و
هم تیز کام فرند بکسر فا و رای مهمله و سکون نون جوهر شمشیر بود فرزد بضم فا
و را و سکون زا همچون سبزه بود که بر روی آب پیدا شود و در زمستان و تابستان
سبز باشد شمس فخری گوید شعر فیض کفت کشت زار امید تر و تازه دائم بسان
فرزد فرکند بوزن فرزند راه گذر سیل بود که کنده شده باشد و جای آب ایستاده
باشد شمس فخری گوید در تعریف اسب شعر وقت سرش چه شخ و چه دریا بپیش گامش
چه کوه و چه فرکند و در تحفه بمعنی راه گذر آب آمده خواه بر زمین و خواه بر روی
او متمسک شود با بیت شده شعر نه در وی آدمی را راه رفتن نه در وی جوی را جای فرکند

فداوند براء مهمله بوزن دماوند چوب پس در بود که فداوند نیز گویند فهمند
بفتح فا و میم و سکون را و ها و بفتح فرومند یعنی ناصرخسرو فرماید شعر فهمند را بدل
در جاده سود کی دارد تشخص فرهمند فلغندل بفتح فا و غین معجمه و سکون
لام و نون و فتح دال باشد که بر سر دیوارها و باغها نهند و آنرا پرچین نیز گویند شمس فخری
گوید شعر جنبش شیب تازیانه چو دید جهد از سر و صد فلغند و در نسخه میرزا
بمعنی جای خطرناک از دریا که آنرا قم الاسد نیز گویند آمده فنند بوزن قند یعنی
ترفند که گذشت یعنی سخن بیهوده شمس فخری گوید شعر چه کند با تو حیله بدخواه
پیش معجزه چه قدر دارد فند و در مؤید بکسر فا نام زن عرب است فعند عزیزان و جلیل
باشد در تحفه

مع الذال

فرسند بفتح فا و سین و سکون را یعنی فرساید شمس فخری گوید
شعر چنان بارتاختی بغایت که دست فنا دامن تو نرسد فرفذ یعنی زیر
ضد بالا و در نسخه میرزا بمعنی فریفته و برادر کیخسرو که از دختر دیسه بود آمده فلاذ
بیهوده بود شمس فخری گوید شعر بجز دعا تو بود سخن بهمه ملایان بجز ثنای تو بود حدیث
جمله فلاذ فنوذ بفتح فا و ضم نون فریفته و غره شده بود گویند بفنوذ بتو و نفته
رند استاد رودکی گوید شعر بفنوذ تنم بر ورم آب و زمین دل بر خود و علم و بدانش بفنوذ
و بمعنی آرام گرفته نیز بود و دیگر شخصی بود گویند که در گفتار یا در کفتار توقف کند
و بسبک سخن نتواند گفت فلیذ بوزن کلید چیزی در جالیز خشتی و فرو بردن باشد
بعنف تا ریش شود فرتغذ فرتوت بود در وزن و معنی فارذ بکسر را نام بازی از
بازهای تر دست و بمعنی تنها و کاو کوهی غریبت فریشیذ نام برادر پیران ویسه بود
فلخیذ بفتح فا و سکون لام و کسر خای معجمه پنبه زدن بود شمس فخری گوید شعر قضا در پنبه
زار عمر خصمش نیارد کرد کاری غیر فلخیذ فنجوذ باز کسی بود که دانه از پنبه جدا کند در تحفه
فخنیذ بفتح فا و سکون خا یعنی پنبه دانه از پنبه بر فن آوردن تحفه گوید شعر چو انه بود دم

پنبه

یعنی
پنبه فخنیذمی چو فخنیذه شد دانه بر چید م فتالیذ بفتح فا و کسر لام و بعد از فا تا یعنی رشته
فن ندو ریخت و از هم گسست و پراکند گرد عماره گوید شعر بار بر آمدت شاخهای
درختان بر سر میخوارگان برگ گل بفتالیذ و بمعنی بریده و شکسته نیز آمده فبنیذ بدو
یای حطی بوزن کشید بید لیل فلخوذ بفتح فا و سکون لام و ضم خای معجمه در تحفه کسی باشد
که دانه از پنبه جدا کند و در نسخه وفائی بمعنی فخنیدست و شمس فخری بمعنی پنبه دانه آورده
و گوید شعر خصمش بفنود ست بدین ز فوفه دینی فرسند شود کاو بکه خاره و فلخوذ
فوذ بضم فا رسیمانی باشد که در مکوک گذارند جولاهان و بافندگان

مع الراء

فرسنگ سان
سنگچین بود که در سر راهها از بهر نشان راه کنند و در تحفه میل بود که بهر فرسنگ ساخته
باشند و آنرا دوازده هزار گام نیز خوانند لیبی گوید شعر نیابد در جهان بیداغ یاری
نه فرسنگی و نی فرسنگ یاری فنت شکوه و سنگ بود فنعیر بضم فا و واو و کسر راء
مهمله آنکه اورست آوارد در دین کذا فی مؤید الفضلا فرخار نام شهریست در ترکستان
و نیز نام بتی نه باشد و بمعنی اول حکیم سنائی فرماید شعر کار اگر رنگ و بوی دارد وس
احبذا حبین و مرحبا فرخار و در نسخه میرزا بمعنی آراسته هر چیز آمده فنور بضم فا
در نسخه میرزا جدا باشد فیر بکسر فا سخریت و افسوس بود فرقس بهمه فدوند که چوب
پس در باشد فغفور پدر قیوخ که اسکندر او را کشت مثالش حکیم سنائی فرماید شعر بود
طبعم ز نظم و نثر فغفور چه ز اسکندر مظفر فور و در مؤید بمعنی رنگ سرخ که اینک
سرخ نباشد آمده فرغار بفتح فا و سکون را آغشته باشد فرید الدین گوید شعر بوقت
کینه نیابد ز خویشتن نزمین اگر بقلزم و عمان کنی دلت فرغار فرغر بفتح فا و غین
جوی آب بود اما در تحفه جائی بود که آب گذشته بود و اندکی اندکی در کوها مانده از آن
گوید شعر اگر آب تیغ تو در رفتن آمد در و هفت دریا بود هفت فرغر فرواز
بالاخانه تابستانی باشد استاد رودکی فرماید شعر کنی کته که بدین وقت هیکل در این سال بخز بود و شد
بالا خانه ز ... دوار

ودر تحفه گوید بمعنی خانهٔ زمستانی را گویند فیاوار و فیاد هر دو بمعنی شغل و کار باشد عنصری گوید شعر
مهار اینم بود فیاوارم / غم آن من برد و بگسارم ✓ و مثال فیاد را رودکی گوید شعر بیت
فکر بعیر یار مرا عشق شده درجهان فیاد مرا ✓ فرفر بفتح شتاب خواندن و نوشتن
حکیم انوری گوید شعر برداشت کلک و کاغذ و فرفر نوشت ✓ بر فور این قصیدهٔ رنگین
آبدار ✓ و در نسخهٔ میرزا بمعنی زن باشد فربیر لسان الثور باشد و آن گیاهیست خوشبو که بآن تداوی
کنند و بعربی گوشاله سوزن فر گویند فرنیم بکتابی نه یهودان باشد الف منه فرغار
بفتح فای اول و ضم دوم و سکون را تیهو باشد شمس فخری گوید شعر ز بیمت در هوا دولت
بیاید کردن همین قصد فرفور ✓ فرخو در تحفه تیهو باشد و در اداة الفضلا آنچه گذر
آب باشد فامس بفتح میم شهریست بنزدیک فرغار که بنزدیک او بیابانها واقعست
و وحشیان و مانند فرقو ربقاف آورده و آهوان مشکین در آنجا صحرا اندازند فرزاب
فرازین فرنقوی بفتح فا و سکون را آمده و ضم تا در نسخهٔ او بمعنی عکس باشد فغستوی
نام شهریست در چین که حابت کرانست فسان و فطیس معروفان مع الزاء
فیروز ظفر یافتن بود فرنیز بفتح و کسر را گیاهیست خوشبو و کباب که از گوشت
قدید کنند فکن بفتح فا و سکون کاف بمعنی دیگدان باشد دقیقی گوید شعر زبس آتش
فتنه بدل فروزین سیه روی و غلیظی چو فکن آتشدان ✓ فرابنز نام مردی
از برای زبان دارا که او را بجنگ اسکندر رخصت نداد فروان در شرفنامه همان
فروار باشد که گذشت اما در رسالی الاسامی چوب کوچکی که در پوشش سقف بر چوب بزرگ
نصب کنند و این اصح است فنار فن نام محلیست در سمرقند که شراب بغایت نیکو باشد
کذا فی التحفه فراز چند معنی دارد اول بمعنی باز باشد گویند از روی فراز یعنی از ریک
فرخی گوید شعر بمراد دل او بودم دی و پری / بمراد دل خود باشم از امروز فراز
دوم بمعنی در آمدن و فرا رفتن باشد سیوم عکس نشیب چهارم بمعنی پوشیدن در مثال آخر

باشد

دل
باشد خواجه حافظ فرماید شعر منعت مکن که هر که محبت نه راست باخت ✓ عشقش بروی دل
در معنی فراز کرد ✓ پنجم بمعنی باز کردن و گشودن و باز کردن نیز آمده خلاق گوید شعر
چو مطرح ارچه که افکنده ایم و با پسرم ✓ بر پشتی چو مسند نشویم سینه فراز ✓ ششم
در نسخهٔ وفائی بمعنی خز باشد فراوین سجاف قبا باشد حکیم قاآنی گوید شعر این فراویزی
آن بارا فکنی خواهم زمن ✓ من زجیب آسمانی بگذرانیده آورده ام ✓ فرغز بمعنی فرغر
مرقوم که تیهو باشد فرویز بمعنی فراویز فرغر بکسر فا و سکون را سبزه باشد فغیان بفتح ✓ بوزن پرویز
فا و سکون غین کرد انه باشد و آنرا بغیاز نیز گویند شمس فخری گوید شعر بهر طریقکه خوار
همیشه مال دهد ✓ به بخشش و بصلهٔ خیر و صدقه و فغیان ✓ و در نسخهٔ وفائی بمعنی مژدگانی نیز
آمده و در مؤید فغیار برای مهمله نیز با بمعنی آمده و در اداة الفضلا بمعنی عطا شو
نیز آمده فلرز بفتح فا و لام و سکون راء مهمله خرده باشد که در دستمال و غیره بندند و در
ماوراء النهر فلرزنک گویند استاد رودکی گوید شعر آن کریخ و آن شکر برداشت پاک ✓
و بدان دستار آن زن بسته خاک ✓ آن زن از دکان برون آمد چو باد ✓ پس فلرزنک اش
بدست اندر نهاد ✓ شوی بکشاد آن فلرزش خاک دید ✓ کرد زن را بانک و گفتش ای پلید ✓
فغر بضم فا غلیواج باشد حکیم سوزنی گوید شعر بمروت همای باشی تو آنکه ✓ که انجا شکرها
کند فغر ✓ و در تحفه بمعنی پیرامن دهان باشد از آدمی و چهارپایان و دد و دام و نیز بمعنی
آروغ باشد مع الزاء الفارسی فاژ خشمناک و خمیازه باشد و فاژه نیز
آمده بزیادت ها فژ بفتح فا و زاء فارسی گیاهی باشد تلخ که در دشکم اسود دارد
شمس فخری گوید شعر مخالفان شهنشه اگر خورند عسل ✓ شود زغصه و غم در مذاق شان
چو فژ ✓ و صاحب تحفه گوید که او گیاه تریکی و اکثر نیز گویند و در اداة الفضلا فرژ
بفتح فا و سکون راء مهمله آمده فریش بوزن و معنی همان فریج مرقوم که اگر تریاک باشد
مع السین فرناس بفتح فا و سکون را غافل و نادان باشد و مردم خواب آلوده

غفلت فرناس گویند شاهنامه خسرو فرماید شعر تو پاک باش و ز ناپاک هیچ باک مدار که جامه
بهر فرناس نشد مشو فرناس فن فریغیس و فن فریویس نام حکیمیکه اتیل اسکندر بعد
اقبالنامه شعر فلاطون و والیس و فرفوریوس که روح القدس دست شان داده بوس
فیلقوس نام پدر شاه روم و بزبان رومی امیر لشکر را گویند و در مؤید الفضلا گفته است
که در اصل فیلق اوس بوده چه فیلق لشکر و اوس امیر بود بزبان رومی فسوس بمعنی سخره
و دریغ باشد مثال هر دو معنی را ابوشکور گوید شعر دیو بگرفته مر ترا افسوس تو خوری بر زبان
مال افسوس و نام دار الملک دقیانوس نیز باشد مثالش حکیم سنائی گوید شعر حال اصحاب
کهف و دقیانوس قصه بخلوس و شهر فسوس فغرندیوس نام شهریست فلاطوس
نام استاد عذرا است عنصری گوید شعر فلاطوس برگشت و آمد براه برجه وامق نیکخواه

مع الشین

فنش بفتح مانند باشد شهنامه شعر چنین گفت رستم که ای شیرفش
و را پرورانیده با پدکش فدوش و دلیس نیز با همین معنی است و در نسخه میرزا بمعنی مانند و بو آب
و غیره باشد و بضم یال اسب و دنباله هر چیز و قسم که بتازی ذنب میخوانند بمعنی یال اسب حکیم
خاقانی فرماید شعر هر موی رخشت رستمی بر شاه ستان فش ادهمی طاس زرش بر جمی از زلف
حور دوخته فاتش پراکنده شده و آشکارا فن فیش بوزن درویش کاهلی باشد و فرو
گذاشت و عطیت در امور امیر خسرو گوید شعر که از لب شربتی ندهی بکشتن هم غرازیم
چو در کار مات آن چنین فرویش می آید فن غیش آغوی باشد که سر از پوستین برزیر
آورده بود و آن دام پوستین نمایان باشد و بر زمین کشد از هنگ فن خاش
بوزن و معنی پرخاش و آورا آورد و برزم و رزم نیز گویند فیلکوش نام کلیست
و سیکوش نیز گویند فن ابوش بیاض فارسی بوزن فراموش بمعنی بیهوش باشد کذا
فی المؤید فن پویر کش بفتح فا و را و کسر اول العز است دین فن لیش بکسر
پریشان و ترت و مرت

مع الغین

فغ بضم فا دوست و معشوقه باشد

وزبان

وبزبان ماوراء النهر بت را گویند و فغستان بتخانه را گویند حکیم عنصری گوید باز دو معنی
حمل توان کرد شعر گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار گفتا که از فغان بود اندر جهان
فغان فراغ بالا سر و را گویند و بمعنی فراغت غریبست شمس فخری گوید شعر یکدم فراغ
نیست ظفر را ز درگهش از بیم آنکه بر سر او نگذرد فراغ فلغ بفتح فا و سکون را و مهمله
در تحفه چوچه باشد فروغ معروف و در تحفه بمعنی زیب و تابش و شعاع بود فردوسی
گوید شعر بمو بد چنین گفت هرگز دروغ نگیرد بر مرد دانا فروغ

مع الکاف التازی

فتراک دوالیکه از زین آویزند از جهة آنکه چیزی بر و بندند فن شتوک
بشین معجمه خطاف باشد و آنرا فرستوک و فراستوک و پرستوک بسین مهمله نیز گویند
فزاک بفتح فا و زا معجمه پلید باشد و پلشت فغاک ابله و نادان و دیگر حرامزاده
گویند دقیقی گوید شعر آنکه کت کلوخ رو لقب کرد خوب کرد زیرا لقب گران بنود بر دل
فغاک فیلک تیر بدخشان باشد که پیکان او دو شاخ بود و تیر فو سو نیز گویند
شمس فخری شعر ای شاه که بدو زبر روز کین و مصاف بر آسمان مه و خورشید را بیک فیلک
و پاره زبیا بیستر پیلک گویند فن خاک و فنجاک مور فرو هشته یعنی مویکه هیچ
شکن نداشته باشد و در رساله فال بلام آمده و بس فن غوک بفتح فا و سکون واو
و ضم غین تاخیر در کار و تن زدن فن موک بضم میم و فتح فا چوبیکه اطفال ریسمان
بر آن بپیچند و گردانند و گردنا نیز گویند اما در فارسی وکنی بو فموک گویند فورک
نام دختر پادشاه هند که بهرام گور در حباله خویش در آورده بود هفت پیکر شعر
دختر راز هند فورک نام پیکر خوب تر ز ماه تمام فن بخک و فل نخک هر دو
کابوس بود گویند حکیم خاقانی گوید شعر زنجک داران بکرفته که دیو که سر بانیست
نامش خور زنجپور و فرو نجک نیز آمده فروشک بفتح فا و شین معجمه و ضم
بلغور باشد فرانک مادر فریدون بود فردوسی راست شعر فرانک بنا گاه بد در جهان که فرزند [illegible]

در تحفه فرسنگ میلی باشد که از سه هزار فرسنگ بر سر راه زنند انقضا منه مع الکاف الفارسی فدرنگ بفتح فا و سکون دال و نون چوبی باشد که بر پس در افکنند شمس فخری گوید شعر نه کیرد آسیب اختناق دوالش ز چوب سوز نج از شکنج فدرنگش و در تحفه بمعنی چوب کازران که رخت با آن تابه همند تا آب از آن بچکد نیز آمده فرهنگ ادب و حکمت باشد و هر که بود علوم و صنایع مهارت داشته باشد گویند فرهنگی است ظهیر گوید شعر مرا ز خجالت و حیرت فتاده در کنجی که کس نشاندهم نام دانش و فرهنگ فلرزنگ بفتح فا و لام و زاء هوز و سکون را و نون بمعنی فلرز که پیشتر گذشت فرنگ بفتح فا و زاء معجمه پلید و پلشت باشد فدرنگ بفتح فا و نون و سکون دال و واو و ضم را سنگی که بر کنگره حصار نهند مدافعه را و کنور نیز گویند فراخاک بفتح فا و سکون راء مهمله و بعد از راء الف معجمه کوشنا باشد گویند مع اللام فتال از هم گسستن باشد شمس فخری گوید شعر زره گسل بود اندر زمانه لیک ندید کسی چو خسروی او در جهان جود فتال و در شرفنامه بمعنی بریدن و باز شکستن چیزی و باز گسستن بفتح فا در نون زده باشد فرغول بمعنی فرغول که گذشت شمس فخری گوید شعر اگر دولت ابد باید مکن اندر دعا فرغول و حکیم اسدی نیز گوید شعر بهر کار بیدار و بشکول باش بدل دشمن خواب و فرغول باش فیال بفتح فا و یاء زمین باشد که اول بکارند فل بضم نیلوفر باشد اما در نسخه میرزا و در ادات الفضلا بمعنی نیلوفر و چوب درخت آبی باشد فرخال جمال و ذکر مرقوم و در رساله الاسامی مسطور است که فرخال ای الشعر الذی لاجعودة فیه یعنی فرخال موئیست که پیچیده نبود و در روز مع المیم فام گونه و رنگ باشد و بمعنی وام که قرض باشد هم آمده فخم بفتح فا و کسر خاء معجمه بفحم مرقوم یعنی چادر رنگ برنگ زنان چینیان بر سر چوب کنند تا نشانی از هوا بگیرند فرزام سزاوار باشد استاد دقیقی گوید شعر مکن ار ردی نیکو زشتی با عاشق خویش که نکو روشن و

فرغال

زرشتی

رفت

زرشتی نبود فرزامش فرهبوز نرم دلتنگی و فرو ماندگی از غم غم خوردن آید گوید شعر بروئی مبر رسیده فرم نیجه شده بود و دیده علمش فلجم بفتح فا و جیم قفل و غلق در باشد و در تحفه فلخم و فلخماء هر دو بفتح فا و خا افزار حلاجان باشد که بر زه کمان زنند حکاک گوید شعر گر تو خواهی که بغلجند ترا بینه من ز من ملایم که یکی فلخم دارم کاری در تحفه همین فلخم آمده بالا و بمعنی دخمه و گورخانه گبران نیز آمده فرجام بفتح آخر کار و انجام نیز گویند مثالش شیخ سعدی گوید شعر بیا دانی که چیست یاد کرد است چرخ نافرجام بکلی واهم آوردن پس شوخی و معقوبت خوردن مع النون فراروند در نسخه فاهر چیز که باز پس رود فرزان حکمت بود و فرزانه یعنی حکیم و دانشمند حکیم بهرامی گوید شعر مخالفان تو بیغر بستند و بیغرمند موافقان تو با فر بستند و با فرزان فاژیدن بکسر زاء فارسی بمعنی باز بدن خمیازه کشیدن باشد فروبیدن بفتح فا و واو و کسر دو راء مهمله راست کردن ردیف و برباده مستقیم بودن فرفهن بفتح هر دو فا و ها و سکون راء مهمله باشد که پیشتر گذشت یعنی فرفه که بعربی فرفح و بقلة الحمقاء نیز گویند فرسطون بفتح فا و را و سکون سین قپان بود که بار بدان سنجند مثالش استاد فرخی گوید شعر گر تو بخواهی نرخ مر ترب زر عین قلم آهنین عود و فرسطون فرکن بفتح فا و کاف و سکون راء مهمله جوی نو باشد که بکنند و آب در آن روان کنند شمس فخری گوید نظم کسیکه روشنی چشم او نه از رخ تست همیشه باد دو چشمش بسان دو فرکن و در نسخه دوفاء فرغن بفتح غین نیز آمده با همین معنی است و در مؤید فراکن آمده بوزن فلاخن فریون بمعنی فارین که گذشت فغستان بتی خانه را گویند و بمعنی غم سلاطین که آنرا مشکوی نیز گویند آمده حکیم فردوسی گوید شعر فرستش بسوی شبستان خویش بر خواهران و فغستان خویش فسون مکر و حیله و سحر باشد فغکان بضم فا و سکون واو و فقاع باشد شمس فخری گوید شعر جو نام تو شنود جان چنان جهد ز تنش حسود را که کسی فغکان

فخیدن و فرخیدن بوزن فهمیدن برستن تاک از برگ استار عنصری گوید شعر زفرخود نش
چشم ببر دختی چو گل ازان خواب از چشم شان خیزه فاتوسیدن بضم تا و کسر سین سپند سوختن
برهٔ و در نسخهٔ میرزا و در مؤید فاترسیدن برای مهمله بنظر رسیده و در ادات الفضلا
فاسرشتن بفتح شین معجمه و سکون رای مهمله نیز بامعنی آمده فاتولیدن بضم تا
و کسر لام و فتح دال مهمله بمعنی دور شدن و یکسو شدن و راست کردن برهٔ فتالیدن
بفتح فا و تا و کسر لام فشاندن و ریختن و از هم جدا کردن فراخیدن برای مهمله
و خای معجمه بوزن فتالیدن موی بر تن برخاستن و نیز از هم جدا شدن کذا فی المؤید
فرو شاندن بکسر فا و سکون را و فتح دال بمعنی افسردن برهٔ و خلانیدن را نیز گویند
فلخمیدن بلام و خای معجمه بوزن پروریدن پنبه زدن برهٔ فتردن بفتح فا و تا
دریدن برهٔ فرغاریدن چیزی را خوب تر کردن باب و سرشتن برهٔ فسانیدن
مالیدن و راست کردن و رام کردن و فسونگری کردن فوردیان پنج روز
آخر بانما که آفتاب در عقرب بود و آن روز نوروز مغانست و بعرب فوردجان
گویندش فیریدن بکسر فا و رای مهمله و سکون دو یای حطی بنعمت رسیدن برهٔ و افسوس
و استهزا کردن کذا فی المؤید فرمکن بفتح فا و را و سکون میم و کسر کاف فارسی
دلتنگ و فرومانده برهٔ فسان بمعنی افسان که گذشت و بعضی گویند سنگیست که از و
چرخ سازند بواسطهٔ تیز کردن کارد و بعضی گویند سنگی است که کارد بآن تیز کنند
و حکیم انوری مؤید این معنی گوید شعر بادام دو مغز است که از خنجر الماس تا داده بیش
بوسه سرا پای فسانراه و آنرا افسان نیز گویند و در نسخهٔ میرزا بمعنی حکایت نیز آمده
که آنرا افسانه و افسان نیز گویند فغان شیون بود و فریاد در تحفه فراشون
برای مهمله و شین معجمه بوزن فراشیدن گیاهیست که عرب صید فی الارض گویند و در
مؤید گوید کندنای کوهیست فنسن همان فسان که گذشت فلخیدن و فلخیدن

فسانیدن

بفتح اول

پنبه دانه از پنبه جدا کردن فنودن بوزن غنودن فریفته شدن فغران بضم فا
و را قنوج و قنوریان باشد یعنی قنوجیان فغتران بضم فا و زای فارسی بانکی برهٔ
عظیم شمس فخری گوید شعر ز سهم زخمهٔ مریخ آب گردد اگر بجا آسمان زند افتاده
کین تو فغتران برهٔ فروردین ماه اول سال فارسیانست که ماندن آفتاب برهٔ
در برج حمل و آنرا فروردجان نیز گویند و روز نوزدهم ماه را نیز فروردین گویند
فروردین بفتح فا و واو و سکون را بمعنی فروردین برهٔ است معزی گوید شعر همیشه تا که جهان دهد
سپهر بر کهن را جوان و تازه بهنگام فروردین دارد و باد یکه درین هنگام وزد باد
فروردین گویند فراکن و فراکین هر دو بزای فارسی بمعنی پلید و پلشت
باشد و شمس فخری گوید فراکن بلا بمعنی شعر همیشه تا که مرد صالح و پاک ز کند او ز تلویث و
فلاخن و فلاخن آنچه از آن سنگ اندازند و آنرا فلاسنگ و قلماسنگ
نیز گویند و در نسخهٔ میرزا آمده که آنرا کلاسنگ و ویلخم و قلماسنگ نیز گویند فلا
نیز باین معنی است مثالش ملا جامی فرماید شعر شد ار سنگی که دارد گوهش ارزانی
چسود اورا چو خواهد دست مرگ آوردیهان در فلاخانش فخن بفتح فا و خا
میان باغ را گویند فیمون نامیست که بر در روغن برعذرا مانده بخوانند فرو هلیدن
گذاشتن و افکندن مع الواو فدخو بفتح فا و خا و سکون را ابراستن تاک
باشد شمس فخری گوید شعر شاخ رز لعل و گوهر آرد بار گر بنام کفت بود فرخو
و در تحفه بمعنی پاک کردن کشت و باغ نیز آمده فرشتو همان فرستوک مرقوم
فنو بفتح فا و نون فریفته و غره را گویند شمس فخری گوید شعر مملکت را بتیغ
کرد پاک ز حسود و مخالفان فنو مع الهاء فانه بفتح نون چوبیکه درود گران
در میان چوب دیگر نهند در حین شکافتن آن شمس فخری گوید در هجو خصم ممدوح
شعر سر او را نهند نجار انه در میانهای چوب چنین فانه و بمعنی چوب پیش در نیز آمده

فراکن

خان

بغانه

لیکن ناصر خسرو فرماید شعر تراخانه دینست و دانش در فرهنگ شو، در دین خانه و سخت کن در

و بمعنی چوبیکه کفش گران در سر قالب گذارند بواسطه اندام کفش نیز آمده فخمیده

بفتح فا و سکون خا معجمه بمعنی بزرگ که از دانه پر و مغز کرده باشند نجیب گوید شعر

جوان بودم و بینه فخمیده‌ئی، جو فخمیده دانه برچیدمی، و در تحفه و فا فخمیده بوزن

جنبنده نیز بهمین معنی آمده فره بکسر فا و را بمعنی زیاده بود سعدی گوید شعر کرا که بعون خدا

دهد مال فره، بکشایم ازین کار فروبسته گره، ترک بخوم که هر که بیند گوید، ای خاک تو

از خون خریدار تو به، و در تحفه و معیار جمالی بمعنی زیاده و فزونی باشد در نرد و شطرنج

و امثال آن فرخسته بفتح فا و خا و سکون را و سین مهملتین برزمین کشیده باشد

و در تحفه بشین معجمه آمده فرخشه بفتح فا و خا و شین قطایف باشد استاد رودکی

فرماید شعر بساک اگر به است و فرخشه بر خوانش، بساک کرچین نان همی نیابد سیر

و در شرفنامه آورده که نانیست که از شکر و لوزینه پزند و بعربی قطیف خوانند و

قطایف جمع اوست فرجسته مبارک و میمون باشد فرسته و فرستاده

رسول را گویند حکیم فردوسی فرماید شعر بدل پر ز کین تند سرخ بر ز جای، فرسته

فرستاد زی پور جین، فرسوده کهنه و بپای کوفته فرغنده بوزن شرمنده

کنده و ناخوش باشد فرهخته بفتح فا و ها و خا معجمه ادب کرده باشد شمس فخری گوید

شعر ظالمان را ز جهان کم کرده، دشمنان را در بلا فرهخته، فرومایه نادان و بد

اصل بود تحفه فرخنده همایون القرمنه فرهیخته آموخته بعوا القمنه فلرزه

بلال و را و میم مهملتین بوزن بدره چیزی مانند بوریا و امثال آن که بر بالای چوبهای سقف

اندازند و گل بر آن اندایند کذا فی المؤید فسکرده بضم فا و فتح سین و را

مهملتین بمعنی لرزه باشد کذا فی المؤید فاغیه بکسر غین و فتح یا حطی گل حنا و حنای

گل کرده باشد فاغره بفتح غین و را مهمله نوعی از عطر باشد و در ادات الفضلا

مسطورست

مسطورست که نوعی از عطر باشد و گویند دانه ایست بمقدار نخود دهن شکافته و سخت فرق ختله

و فروغنده بضم فا و ضم را افروزان و درخشان کرده شده باشد فروهیده

مرد خردمند دانا و عاقل باشد شمس فخری گوید شعر بخت و اقبال معتکف باشد، بر در خجسته و

فروهیده، فریه بفتح فا و یا دو نقطه تحتانی لعنت باشد امیر معزی فرماید شعر

بهر تو آفرین باشد ز حد مشرق، قسم خصم از نحس کیوان فریه و نفرین بود، فرانسیته

بفتح فا و یا حطی و سکون سین زیادت باشد فرد بره بوزن غرغره هما فرد که گذشت

یعنی چوب بس رود در مؤید فرورده نیز باین معنیست که را آخر اول معجمه باشد فرفینه بکسر هر دو

و سکون را مهمله و یا حطی و فتح نون فرفین که بعربی فرفخ و رجله و بقلة الحمقا گویند فرفه

بفتح هر دو فا و سکون را فرفین باشد و فرفخ معرب اوست فسانیده بفتح فا و یا حطی و دال

بمعنی افسون خوانده باشد شیخ نظامی فرماید شعر بچاره گری زیرک و هوشمند، فسون

فسانیده را کرد بند، فرزه بکسر فا و زای فارسی پلید و پلشت باشد شمس الدین فخری گوید شعر

بعدل ایزان مملکت انصاف کرده، ظلم را یکبار نگذارد فرزه، باز دارد پاکی اخلاق او،

اهل بدعت را ز احوال فرزه، فسیله بکسر سین مهمله گله اسب گویند شمس الدین فخری گوید شعر

برده ز انعام تو ابو اسحق، هم فسیله هزار و هم سیله، و بمعنی سیله گذشت و ملا محمد

کشمیری گوید که شاخ درخت را نیز فسیله گویند فغواره بضم کسی را گویند که از خجالت

یا دلتنگی و اندوه و غیره نگوید چه فغ بت است و واره و وار مانند بت خاموش است

لیکن گوید شعر اگر کرده جهان بجفا غمخواره، تا روی تو دیده ام شدم فغواره، فکانه

بچه باشد که در شکم بمیرد و پیش از زادن شمس الدین فخری گوید شعر عجب گر دشمن ملکت در

ارحام، نگردد نیست مانند فکانه، فله بضم فا و فتح لام شیر نخستین که در وقت وضع

حمل از حیوان دوشند و آنرا اغوز گویند و در تحفه بمعنی بیزاره و تنکه نیز آمده

استاد منوچهری گوید شعر نوآیین مطربان داریم و بربطها کوینده، مساعد ساقیان داریم و بخدا رحنه فله

فلاده بضم فا بیهوده و سقط باشد ابو شکور گوید شعر یکی فلاده چنین خواهم گفت
خود سخن بیفلاده بجو مرا فلخیده بمعنی فخیده که گذشت و بکثرت استعمال بر عزیز
بیهنر نیز اطلاق کنند شاعر گوید شعر مورنی بر بغلش گشت دراز در رقعا مور یا کرد
فلخیده واز این معنی ترکیبه مستنبط میشود فله بکسر در نسخه میرزا چوبیکه کشتی
بآن رانند اما در رساله فی الاتیا فله آلتی آهنی باشد که در میان آن چوبی باهیچ دسته فرو برند
و در دو طرف آن آلت آهنی ریسمانها به بندند و دو کس هر یکی یک ریسمان را بدست گیرند تا زمین
هموار شود و بعربی مجرفه گویند بکسر میم و فتح را و فا و سکون جیم فیلسته بمعنی
پیلسته که گذشت فرفره چرمی مدور بریده که بچگان در رشته کنند و گردانند
و بلازانه نیز گویند مثاله الحکیم خاقانی فرماید شعر بفرفره بمیان و بکعبتین سر مانکه
بجد و جایک و چوگان گوی طبطاب فنجله بکسر ولایتیست بساحل دریا که آنرا افنجه
نیز گویند فلاته در شرفنامه بضم و فتح تا حلوای شیر برنج و گویند حلوائیست که در فارس
او را میده گویند فیداقه بفتح فا نام زنی آمده ولایت بردع و آنرا قیدافه
و نوشابه نیز گویند فماشه بفتح زا فارسی بمعنی فاژ مرقوم که خمیازه باشد شمس فخری
گوید شعر چنان پیچ نتوان کند الحق سودی سرایت بنیست فاژه و در مؤید بمعنی
آمده فرفرینه آنچه بدان آتش افروزند از رمنه وغیره
مثاله مولانا جامی فرماید شعر زیرا که جست زآهن و سنگ بیفروزینه شکلات
در سنگ فلخمه و فخله هر دو بمعنی محلوج نداف باشد در تحفه فرواشه
گندم نیم کوفته که آنرا بلغول نیز گویند فرغانه نام ولایتیست در میان
سمرقند و حبین فرید بفتح فا و دال و کسر را خود رای باشد و بخود مغرور
فرکنده بوزن برکنده فرسوده باشد فرطاح بالکسر در نسخه میرزا
و در مؤید الفضلا بوزن همواره بمعنی کنجیده و خانه تابستانی که بر بالای بام آمده

فرزانه

فرزانه حکیم و فیلسوف باشد و دانا مثاله الشیخ سعدی فرماید شعر جوانا خردمند فرزانه بود
اگر در وعظ چالاک و مردانه بود فلخنده بلام و خا معجمه بوزن بخشنده یعنی پنبه زده و دانه
از وی بر فرکرده فرزه بوزن هرزه سبزه باشد شیخ نظامی گوید شعر از خانه چو رفت
بر سر کوی چون فرزه نشست بر لب جوی مع الیاء فری بمعنی آفرین باشد استاد منوچهر
گوید شعر فری زان تیغ وی هنگام هیجا چنان دریا بو قلمون ملون و در نسخه وفا
بمعنی پسندیده و نیکو نیز آمده مثال الشیخ حکیم خاقانی فرماید شعر فال زغالیه نهد نرگس و روی
سیب داد فال زخونم نهاده ماه فری فرلی شعر وارث سخت
باتیزه در کوه ازبول گاه دهد فرسای محو کننده سودن
فریوری بفتح فا و واو و را مهمله راستی در دین و درست اعتقادی فیسای بفتح فا
افسای که گذشت یعنی افسون خوان فرهی بفتح فا و کسر را مشدده افزونی و شکوه
شهنامه شعر که چیست آن دو دو درخت سهی که تازه است و شاداب با فرهی
فرخجی بفتح فا و را و سکون خا و کسر جیم بمعنی زشتی مثال الحکیم سوزنی گوید شعر سیر زد دارد
از فرخجی که نخستین مردی انسانم فرعی در تحفه قرغوی تقاف
وآن مرغ باشد مانند باز کوچک که بآن شکار گنجشک و تیهو کنند باب القاف مع
الالف قسطا بکسر قاف پسر لوقا حکیمیست از یونانیان خسرو فرماید شعر
هر کسی جز میگوید به تیره رای خویش آید که او قسطا بن لوقاست راست
قرا بکسر قاف منجنیق باشد قلما بفتح قاف فلاخن باشد قبا نام شهریست قندیل ترسا
یعنی قندیلی که دائم در کلیسیا آویخته باشد مع الجیم قنج بفتح قاف و جیم فشردن باشد و در تحفه
و بضم قاف بیهوده بود و خردم بریده را نیز گویند الته منه قلج بضم چهار پا بود در شرفنامه
که هر دو پای آن نیم جدا بود بیسی اوبوسه باشد کذا فی مؤید الفضلا
مع الجیم الفارسی قچ بضم گوسفند جنگی که قوچ وارا نیز گویند مع الدال

قزاکند جامه‌ای بود که در روز حرب پوشند و خفتان نیز گویند شیخ سعدی فرماید

شعر و رقزاکند مرد باید بود، بر مخنث سلاح جنگ مجو، و صاحب شرفنامه گوید جامه‌ایست

که در و ابریشم خام می آکنند و آنرا کج آغند و کج آکند نیز گویند قنود کسیکه در کار

یا کفا زغره شود قاورد حلوائیست متعارف قرغند بضم قاف و غین معجم

و سکون زاء معجمه و نغز بار درخت پسته باشد که در آن مغز نباشد و باد پوستا و را باغت

کنند و صحیح آنست که درخت پسته یکسال پسته آورد و یکسال قرغنده و آنرا برغند

نیز گویند مع الدال قیاوار همان قیاوار که گذشت یعنی شغل و عمل قزدار

بفتح قاف و سکون زاء معجمه نام شهریست در حد هند قندهار نام شهریست مشهور بخوبان

و بعضی گویند که از ترکستانست و ممالک دهمالک از هند نوشته شاعر گوید شعر

شهر زدی بار روم، نغزتر از بوستان، راه زخوبان شهر، خوبتر از قندهار، قار دو معنی دارد

مختلف بترکی برف را گویند و نسبت آن بچیزهای سفید کنند انوری گوید شعر چشم این

دایم سفید از انکه محنت همچو قار، روی آن دایم سیاه از خاک محنت همچو قیر، و بعربی

قیر را گویند و نسبت آن بچیزهای سیاه کنند اثیر اخسیکتی فرماید شعر چنین و فه کشته کشف

شب دو قار، شد عرق در غلاله زر فرق کوهسار، قرقاول بفتح در نسخه میرزا

کبوتر بغدادی باشد کذا فی مؤید الفضلا قراقر آب روده یعنی قراقر شکم بتحفه

قمار نام شهریست در هند و آنرا قمیر نیز گویند متاع او عود و طاوس و عنبر باشد

کذا فی عجایب البلدان خسرو شیرین شعر دماغ عالم از بوی بهارت، هوا را سوخته عود قمارت،

قیصور شهریست از جزیره قریب بحر محیط مع الزاء قندز بفتح قاف و دال

نام ولایتیست و نیز پوستین باشد که سلاطین پوشند و کلاه را نیز گویند کذا فی ادات

الفضلا حکیم قاآنی فرماید شعر ای چشم تو فتنه فلک را قدوز، ابروی تو بر کلاه خوبان

قندز، قلاوز براء مهمله و معجمه ترکیست یعنی سوارانیکه پیش لشکر باشند مخالف

لشکر



لشکر کنند قائم اوّل از یعنی شطرنج باز قائم بعد یل هفت پیکر شعر ملک قائم

الهی تو، قائم انداز بی شاهی تو، و در مؤید بمعنی عاجز نیز آمده مع السین قالوس

نام نواییست و لحنی بود از استاد منوچهر گوید شعر بزند نای زن بر سر سرو سهی سرو سهی، بزند

بلبل بر تارک گل قالوسی، قباس بضم قاف و بعد از قاف باء و با زر آفتاب باشد کذا فی مؤید

الفضلا قاس ابرو باشد در ادات الفضلا و مؤید مع الطاء قرطوط گندم نیم

پخته خود کرده که آنرا برغول نیز گویند بتحفه مع الغین قدغ قدحی باشد از شاخ گاو

که بدو سیکی خورند مع الفاء قرقف بفتح هر دو قاف و ضم نیز آمده کتاب ترسایان

و آن سه کتاب باشد حکیم خاقانی فرماید شعر را اقنوم و سه قرقف را ابرهان، بگویم مختصر شرح موفا،

مع القاف قتق بفتح قاف اول و کسر تا شریها که بر آتشها زنند مع الکاف التازی

قرطلک همانا خوانی مرقوم که گوشت آمده باشد قلبنک بفتح قاف و لام و سکون نون جنسی

از عود بغایت خوشبوی باشد مع الکاف الفارسی قزاکنک بزاء معجمه و کاف اول نیز

فارسی زره باشد در شرفنامه و ادات الفضلا قلاسنک بوزن شالنگ فلاخن

باشد مع اللام قابیل بضم باء فارسی محارجه عمارت باشد در نسخه میرزا و در شرح

ساقینامه نیز آمده بمعنی آنچه بر کنارهای بام وضع کنند تا باران بر آن سیلان کند قاویل

مردمی که در طرف شمال باشند شرفنامه شعر کرومی شمالیستا قلیمیان، که قاویل خوانیدشان تعظیم دین،

قیل بکسر قاف و سکون یا نام بیابانیست مع المیم قلزم بوزن و معنی قلزم باشد

قدم بضم قاف و دال درجه بمعنی عاقبت کارها بعد مع النون قیروان

اطراف معموره رشید و طواط گوید شعر نعوذ بالله اگر هیبت تو شعله کشد، ز قیروان برسد

تا بقیروان آتش، قلتبان در نسخه وفایی بدو معنی آمده اول ستونیکه تراشند و بر بامها

غلطانند تا آب نچکد دوم دیوث باشد قاآن پادشاه چین هر که باشد قطران نام

شاعریست مشهور و دیگر نام مدینه که شیث علیه السلام بنا کرده بعد جمعی بت پرستان در آن بودند

از حضرت سلیمان عم دیو را که نام او قطلقس بود فرستاد تا آن قلعه را برکند بنزد سلیمان علیه السلام برد
و بمعنی داروئیکه بر شتران گرگین مالند عربیست قهرمان کارفرمان تحفه قرکن
بمعنی وکن که در باب فا گذشت یعنی جوی نو قسطنطین شهریست بر کنار دریا و دار الملک
رومست و نیز کتابیست که ابو القاسم حکیم در احکام دین آذر پرستی تصنیف کرده قلاوزون
در شرفنامه نقیب لشکر بود مع الواو قراسو بضم سین رودخانه که در حوالی
خوارزم بود کذا فی الاداة قوقی بضم قاف یعنی تکمه کلاه بود مثالش سوزنی فرماید شعر
از حشمت سلطانی او تاج فریدون چاوش تراقبه قوقوی کلاه است مع الهاء
قاه قاه با آواز بلند خندیدن بود خلاق المعانی گوید شعر زند خنده بر ریش خواهندگان
دهان زر از جوی تو قاه قاه قیدافه نام زنیکه حاکم بردع بود و نوشابه نیز گویند
مثالش رکن الدین مکرانی فرماید شعر قیدافه را گر آینه بعقول ضمیر تو نکی آمدی نیاز بنفس
سکندرش قوبسه قوس قزح بود قرااوم کی وه بود که بتازیش محمل خوانند قوقه
بضم قاف اول و فتح دوم قوقو برقوم که تکمه کلاه بود شاعر گوید شعر چتر زرین چرخ بعز
افسر و قوقه کلاه تو باد قزنه بکسر قاف و زای تازی حزب پلید و پلیت بود کذا فی التحفه
مع الیاء قدیری بفتح قاف و رای مهمله و کسر فا زیر که در قدرف زنند و قدرف
شهریست که بعربی عطریف خوانند قطائی مثل سنبوسه چیزیست که در میان روغن زنند
قلیه سغدی بضم سین مهمله و سکون غین معجمه قلیه بود که از گوشت و لحم مرغ در ایام پخته
باشند قفل رومی نام نوایست و لحنی از جمله سی لحن باربد یعنی نغمه گوید در تعریف او شعر
چو قفل رومی آوردی در آهنگ گشادی قفل گنج از روم از زنگ قرقوچی بفتح قاف
اول و ضم دوم و سکون رای مهمله جامه ایست که در عراق عرب بافند کذا فی المؤید قای نام
مقامیست منسوب بخوبان اتقمنه قباچای بجیم فارسی قبای کوچک که قباچه نیز گویند
باب الکاف مع الالف کانا ابله و نادان بود استاد رودکی گوید شعر مر مخ

گویم تو کانایی کنی بهر رعنا دست بر کشی نی ف و در نسخه میرزا یعنی چوب بن خوشه انگور و فانی
آمده کبیتا بضم کاف و فتح با تازی حلوای قبیط باشد و در تحفه ناطف بود که آنرا جوجنی نیز
گویند و قبیطا معروف اوست و در نسخه میرزا با یا بود که از کنجد و شکر نیز کنند مثل
الدین فخری گوید شعر و شاب جیم و شتر پالوده ساخت تبعت از جوز و کنجد غم ساز د
و را کبیتا کارکیا یعنی کاردار و کارفرمای کوشا یعنی کوشنده مثالش حکیم فردوسی گوید
شعر بهر کار کوشا ببایدشدن ابر آتش نکوش ببایدشدن اکوریا بفتح کاف و واو و سکون
را مهمله طعامیست که در دو گور کنند و تعربی کبریة گویند کها بفتح کاف یعنی ورنج و محبت
شمس فخری گوید شعر جهان بعدل تو گشت آنچنانکه ممکن نیست که بردلی بعد از رنج روزگار کها
کربنا بضم کاف و کسر را و سکون نون و بعد از نون با موحده نوعی از ساز د رود کران کذا فی
ادات الفضلا و در مؤید بجای با موحده یای حطی آمده کدوبا یعنی آش کدو کما بضم کاف و فتح
نیز بنظر رسیده راق باشد یعنی سیاه که بتازی نیز گویند کربا سیخی بود که مرغ یا گوشت
بر وزنند و با آتش نگاهداشته پخته گردانند و اگر از چوب کنند همچو آهنی نبود کمال گوید
شعر دلیرا گر بهوا جستی چو مرغ اندر هوا با بحاصل مرغوارا و را بر آتش کردنا با
کوته پا و کوتش بود کنا بضم کاف و بعد از کاف نون زمین بود و در مؤید بمعنی مرز آمده
ملکا بفتح کاف و سکون میم جای چهارپایان بود و دیگر طاق خانه را گویند شمس فخری گوید
شعر تو قهرمان جهان دین و دنیا ست ز جاه و پایه تو بر سر فلک کرا کندا بفتح
کاف و سکون نون و ضم کاف نیز بنظر رسیده فیلسوف و دانا بود استاد عنصری فرماید شعر بیلان
ترا رفتن با دست و تن کوه دندان نهنگ و دل اندیشه کندا و در تحفه اسم نقاشیست
کیانا بفتح کاف و یا و نقطه تحتانی و را مهمله تاسه بود و در باب تا گذشت کیانا طبایع
باشد و عناصر نیز گویند خسروانی گوید شعر همه آزادگی بهمت او قهر گردست مر کیانا را کیمیا
معروف و دیگر مکر و حیله با عقل آمیخته شمس فخری گوید شعر خصم اگر تا بر کنز رسد اکنون زیر زر دیا و کیمیا

کژبا بفتح کاف و سکون زاء تازی نوعی از دیبا باشد شمس فخری گوید شعر اگر بجز کفت تحفه بدید
درایه بدیهه زبرجد و پیروزه بیکر کبا ، کبدا بفتح کاف و سکون با و جیم باشد یعنی آنچه سینه و روئینه
وغیره را بآن بر هم چسبانند استاد دقیقی گوید شعر از آنکه مدح تو گویم درست گویم و راست
مرا بکار نیاید سریشم و کبدا ، کجا کدام جا و گاه و بمعنی که و چه نیز آمده مثال که حکیم فردوسی
فرماید شعر برادر چندان برادر بجد ، کجا مر ترا بر سر افسر بود ، و بمعنی چه هم گوید شعر
ابن دنیا و این خوا مید زود ، بر و بر شمر آنکه کجا رفته بود ، و بمعنی که نیز گوید شعر
نگه کن بر که نشیند بالا ، کرادا بفتح کاف و دو راء مهمله چوب زیر زمین و در بعضی و در تحفه نیز
کوارا آمده که بجای را واو باشد و در مؤید الفضلا کرادا بنظر رسیده که بجای راء دوم دال باشد
کرپا بفتح کاف و سکون راء مهمله در نسخهٔ میرزا گیاهی که او را هلند و نیز گویند رودکی گوید
شعر پیش تیغ تو در صف دشمن ، هست پیش و پس تو کرپا ، و بجای با یا حطی نیز بنظر رسیده کسیلا
بفتح کاف و کسر سین و سکون یاء حطی داروئیست که بهندی کهید گویند و کسیلا نیز بنظر
رسیده که بجای دال لام باشد کولا زبانه گردان باشد کلاه غوک باشد و آنرا جغز نیز گویند کیا
بفتح کاف مرزبان باشد و دیگر طبایع اربع را گویند هر دو معنی شمس فخری گوید شعر تکیه گاه تخت
کیان وارث ممالک جم ، که تاج و تخت کیان را شهنشه است و کیا ، جهان پناه شهی که مثل
او نیاید ، ز اقتران نجوم و ز اقتراح کیا ، و در زفانگویا نوعی از علک رومی باشد مع الباء
کرنب بفتح کاف و نون و سکون راء مهمله داروئیست و کرنب سک نیز باشد و بهندی و راقاتل
الکلب گویند کب بفتح کاف اندرون رخ را خوانند یعنی دو بر کرده دهان و در نسخهٔ وفائی
بمعنی دهان باشد شمس فخری گوید شعر کنند عادت کامران ابو اسحق ، دل خلایق در سینه و زبان
در کب ، کنب بفتح کاف و نون گیاهی باشد که ریسمان و کاغذ از آن سازند حکیم انوری گوید شعر
ای دختر رز که تو بر طارم تاک شده ، مدتی باشد که در روزن زلف رشتهٔ رکنب است ، و بنگ را
نیز گویند کمال خجندی گوید شعر میزند بنگ و صاف مرشد خاف ، غافل از نوش باده عنبی است ،

کره

گرچه اتنخ کالبنی کشند ، کالبنی تیغ ما کنب است ، و بعربی چرک دست را گویند که از کار کردن با علت
دیگر بهم رسد کنب شده باشد کوداب و کوشاب و رشاب را گویند شمس فخری گوید شعر نکرده چنین
بود احوال عیش آنکه بد بخت ، که شهد فایق او شد زر ادق کوداب ، و خواب را نیز گویند
شمس فخری گوید شعر شنیدم که خسرو بکوشاب دید ، چنان کاتشی شد زده ورش بدید ،
منحنه کوشاسب بضم کاف و سکون سین مهمله خواب باشد عنصری گوید شعر شنیدم که خسرو
بکوشاسب دید ، چنان کاتشی شد زده ورش بدید ، و بمعنی جوانیکه هنوز خطش ندمیده باشد
نیز آمده اما در رساله فی الاشیا بمعنی احتلام آمده و بمعنی کابوس بقول دیگر آمده اما در
ادات الفضلا بکاوباهره و فارسی بمعنی احتلام و آنکه هنوز خطش ندمیده باشد آمده و در
لسان الشعرا کوشاسب زیادتی آب بعد از نشستن احتلام باشد کلب بفتح کاف در نسخهٔ میرزا منقار
مرغان باشد و در تحفه کردو بر کرده دهان باشد کوهه آب یعنی موج آب که آنرا آبخیز
و تره آب نیز گویند کتیب بفتح کاف و کسر تا شیر دوغ باشد کسیب پجید بود و اندرون
رخان نیز گویند و در تحفه کوب بضم در تحفه آلتی باشد که پیلبانان دارند و دیگر معنی کوفت
و آسیب باشد خلاق المعانی گوید در مذمت اسب شعر کوب خورده ز پهلوش مهماز ،
سوخته بر سر بیز او دل داغ ، کرسب بفتح کاف و راء و سکون سین مهمله کرفس را گویند
و کرسف نیز آمده کارچوب کوب راء مهمله آنکه جولاها و آنچه که جولاهان جامهای
نبافته فراز کرده و بر آن بافند و بعربی منسج گویند مع التاء کات شهریست
در ماوراء النهر انوری گوید شعر آوای خاک فراسیاب داد بیزدانت نجات ، از بلا غرت
خاک ره کرد کالنج و کات ، کورشت بضم کاف و کسر راء مهمله و سکون شین معجمه داد و ولد
که مرقوم شد کوت بفتح کاف و سکون واو بسیار مردم و بکاف فارسی نیز بنظر رسیده کوبت
بضم کاف و سکون واو و راء مهمله کوزه گردن باریک را گویند کاشت زراعت کرده
و برگردانید و برکاشت یعنی برگردانید فردوسی فرماید شعر عنان را بپیچید و برکاشت اسپ ،
ابا صد سپهدار آزادگان ،

گبت بفتح کاف و سکون با مکس عسل باشد رودکی گوید شعر همچنان گبتی که دارد انگبین
بماند داستان من بدین گبست بفتح کاف و سکون سین حنظل باشد و در تحفه کیاهیست بغایت
تلخ و بعضی زهر نیز گویند حکیم قاانی فرماید شعر فایده دهان جهانم چون شکر از کاس
نیمی من گبست همی کشفت بفتح کاف و شین و سکون فا یعنی بریع کرده شمس فخری گوید شعر
عدل او تا بیت برده کم بان نطره شمشای نتواند گشفت کفت بفتح کاف بمعنی سکافت و کانید
مثالش حکیم سوزنی فرماید شعر سوزنی از ابلهی ریدلبی مرز کفت بسی مغز کوز بخروه جهم کرز
ای ملک اوسه چو زوتن آید از پیه دهن با این مستی ریدمرز بیامرز و بمعنی ترکیدن نیز
آمده مثالش دقیقی گوید شعر چون تیغ برفرق آن نامدار سرش کفت از آن زخم بیچاره وار
کفت بکسر کاف سردوش باشد و سفت نیز خوانند و بعربی کتف خوانند عنصری گوید شعر
فکندش بیکی زخم گردن زکفت جوا فکنده دست عذرا کرفت کلات دهی یا قلعه
گویند که ببلندی ساخته باشند استاد دقیقی گوید شعر تیر تو از کلات فرود آورد هژبر
تیغ تو فرات بر آرد نهنگ را و در شرفنامه نام شهریست در ترکستان که فرود بن سیاوش
با مادرش که جریره نام داشت آنجا بودند کلفت بفتح کاف و لام و سکون فا منقار مرغان
باشد کمست بفتح کاف و میم نوعی از جواهر باشد در تحفه و در نسخه وفایی جوهری کم قیمت بود
کوبیت دو معنی دارد اول المی باشد که از پهلو بپهلو زدن شخصی رسد و آنرا کوش و آسیب
گویند ابو شعیب گوید شعر گر نعمت بنودم یافتی تا زمانه زد مرا ناگاه کوبت او دیگر طبل
باشد که در نوبت گاه چوب زنند حکیم فردوسی گوید شعر دلیران بترسند ز آواز کوست
که دو پاره چوبست و یکپاره پوست کوپافت طفلی را گویند که بر سر راه انداخته باشند
کدیست بفتح کاف و کسر دال در نسخه میرزا بدست باشد که بعربی شبر و جبیز گویند گفت
بکسر کاف و را و مهمله و سکون فا آنکه خود را از نجاست پاک نه دارد و ملاحظه نکند المقتضی منه
کر عسنت بفتح کاف و غین معجمه و سکون را و سین مهملتین همین بر عسنت که گذشت

کذشت

گنشت بضم کاف و کسر نون معبد یهودان باشد در تحفه کشکفت نیز با نیمه آمده گت
تحفه باشد که بر بیرون ما ده هندا آنرا شیشنند در تحفه کذشت راه بعو انقر منه کشفت
عشقه را گویند مع الجیم کبج بکسر کاف و سکون یا در نسخه میرزا بدو معنی آمده اول
نو دم بریده دوم چهار پایکه زیر دهانش آماس کرده باشد اما در شرفنامه و نسخه میرزا
بفتح کاف و سکون یاء موحده باین دو معنی آمده کسباج و کسنج هردو بفتح با کسیج گویند
و آنرا بعربی هندبا گویند کلج بکسر کاف و سکون لام سبدی که حمامیان سرکین بدو کشند شمس فخری
گوید شعر حمامیئی قهر پلیدی حادثات از بهر ریش خصم تو در کلج کرده اند کنج بفتح کاف و
سکون را و مهمله کیاهیست که آتش بدو افروزند و بعربی اورا بوبیرج گویند بواسطه سرعت
التهابی که آتش در و زود میگیرد و مشتعل میشود و آنرا غرنج بغین معجمه نیز گویند کاج
دو معنی دارد اول احول باشد و دیگر بمعنی کاشکی باشد که بعربی یا لیت گویند شمس فخری گوید مثال
اخیر را شعر پادشاه ملک بخشش هم چو او کاج بودی در همه آفاق کاج کواج بضم کاف و کسر
نام آلوییست کوهی و از جهت نسبت بکوه اورا کوهج گویند و بعربی زعرور خوانند کوراج
بفتح کاف و واو وضع باشد کرنج بفتح کاف و را و مهمله شود نیز رسیده کرنج بفتح کاف و را و
مهمله کوی کرپنا باشد در نسخه میرزا اما در نسخه فی الاسما بکسر کاف آن باشد که از کرپنا پیراهن روان
کنند و بعربی قواره گویند و برابنقول اعتماد بیشترست و در شرفنامه نیشابوری بسکون را آورده
و گفته شعر چو جوکان کج بود کر جنبش زین روی ز انکر کوی لذت میرباید کرنج بفتح
کاف وضم لام نیز آمده و کسر را و مهمله تالاریکه فرمز در رون نهند که از باران تباه نشود و خانه
کوچک و نیز گاه نه باشد از جهت حفظ و من برای خود سازند و کریچه نیز گویند کچ ضد راست
و در نسخه میرزا بمعنی آن آهنی سرکج که فقاعیان یخ بدان کشند نیز آمده و بضم کاف اشقی باشد ١
که عوام اشه گویند کلوج بفتح کاف و ضم لام آن تا نیا باشد که نانجه در تنور افتد و فرو شود
کبخ بضم کاف و سکون نون مطلق گوشه باشد و دیگر مخیر را گویند که دو تا شده باشد و جزی

همچو کوهی بر پشتش بر آمده باشد و او را بتازی احدب گویند و در تحفه بمعنی نفسیکه در زیر زمین
همچو خانه کنده باشند نیز آمده **کج** در نسخهٔ میرزا بمعنی پرویز کشیده باشد **کوکج** آتشدان و قولنج
باشد کین ایرج نام نوائی و لحنی از جملهٔ سی لحن باربد شیخ نظامی فرماید در تعریف
باربد **شعر** چو کردی کین ایرج را بآغاز جهان را کین ایرج نو شدی باز **مع الجیم**
**الفارسی** **کاچ** دو معنی دارد اول سیلی باشد که بر قفا زنند دوم درخت صنوبر را
گویند شمس فخری گوید بهر دو معنی **شعر** ز انتقام شیخ ابو اسحق رفت از جهان ظلم و تعدی
خورده کاچ از تیغ مجتهد العلمای او شاخ شاخ آمد بسان بار کاچ و در شرفنامه
بمعنی میان سر که آنرا تارک و چکاد نیز گویند آمده **کابلیچ** انگشت کهین پا باشد در
نسخهٔ وفائی اما شمس فخری بمعنی انگشت کوچک دست آورده است و گفته **شعر** چیز باشد حق
شاهی ممالک زان تست خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلیچ و حکیم اسدی در نسخهٔ خود بمعنی
مطلق انگشت کهین آورده **کنج** بفتح کاف و سکون نون کیاهیست که زمین بآن روبند
و آتش نیز بآن روشن کنند **کیچ** بوزن هیچ پراکنده و جیشتا از جامه معنی اجزا از ففا کوبا است
**کوچ بلوچ** در شرفنامه موضعیست میان اصفهان و کرمان **کلیچ** بفتح کاف و لام و سکون فا
و کر باشد که بر اندام نشیند مثال هر دو لغت اطیان گوید **شعر** دست و پای روی خوبان
پر کلیچ رنگ پران زرد از بس دود کنج **کوچ** روان شدن از منزلی و جغد بوم نیز گویند
شمس فخری گوید **شعر** و رها از نظر همت او افتد دور سوم ویرانه نشین گردد مانند کوچ
و هم کاچ که احول باشد و در مؤید بمعنی پیاده و دزد و رند نیز آمده **کیچ** بکسر کاف و سکون
یا خرد و اندک باشد رعی گوید **شعر** بجمله خواهم یکساله از تو بوسه بتا بکیچ کیچ
نخواهم کردام تو زی اما در نسخهٔ حسین وفائی بجای یا نون آورده که کنج کنج بوده باشد
**کلیچ** بفتح کاف و سکون لام پیچ و شکن و چین زلف باشد شاعر گوید **شعر** بموی جعد و آن زلف
چون زنجیر فتاده صد هزاران کلیچ بر کلیچ **کیفچ** بفتح کاف و سکون فا دهان باشد که اورا خیو نیز گویند



کندشابیج

شاعر گوید **شعر** فرو هشته لفج و برآورده کفج بکردار قطران و شبه کفج و لفج **کالوچ**
کبوتر باشد و هم کابلوچ مرقوم که گذشت **کندیج** بضم کاف و سکون نون و کسر دال ابجد
حلاجان پنبهٔ زده را از برای ریسیدن بپیچند **کابیچ** لفافه را گویند که زردوزان
از قماش سازند **کلیچ** بفتح کاف و کسر لام و سکون یا در نسخهٔ میرزا بمعنی زیم اندام و دست
و بمعنی متعجب نیز آمده **کلیچ** بوزن شکیچ نیز بنظر رسیده و در مؤید **کلیچ** بفتح کاف و سکون
لام بمعنی آمده و بکسر نان ریزه باشد **کلوچ** بمعنی بدل کرده باشد در تحفه **مع الخاء**
**کخ** بفتح کاف صورتیست زشت که بکار برند برای ترسانیدن اطفال شمس فخری گوید **شعر** جمال
دینی و دین خسرو یکه بکر مهر بود بنسبت با او بسان یوسف کخ و نیز نام شهریست **کاخ**
منظر باشد و در نسخهٔ میرزا بمعنی کوشک و خانه بر وزن آمده اما بمعنی خانه بر وزن عربیست
**کدوخ** بفتح کاف و ضم دال جام را گویند **کلوخ** معروفست **کنانخ** تار ابریشم بود و تخم
**کبخ** بکسر کاف و سکون با موخوره و ورک باشد که بر بدن و دست و پا باشد **کالوخ** نوعی از رستنیها
گویند **کخ** بفتح کاف و تا که باشد شمس الدین فخری گوید **شعر** چو شرور و غی آمیخته است
با احسان نه سخت روی و ترش بعد همچو توف کتخ **کیخ** بوزن بیخ لوحی است که قرآن
بر آن نهند **کولخ** بضم کاف و لام آتشدان باشد حکیم سوزنی فرماید **شعر** چو گو لخست
قصیده چنین کلش مراست و بت که کلش بر آرم از کولخ **کرفخ** بضم کاف و را مهمله
نام دهلیست شمس الدین رودکی گوید **شعر** بیش آمد با مدادان گز نگارین از کرفخ باد و رنج از لبم
لعل و با دو چشم از سحر شوخ **کخ کخ** در تحفه عبارت باشد و کر مر مثالش حکیم سنائی گوید **شعر**
لخ کخ اندر فقیر از خریست چیک چیک اندر چراغ از تریست **کوخ** بضم کاف و را دات الفضلا
خانه باشد بر وزن **کوخ** **میخ** آن میخ چوبین بزرگ سر که در طویلهٔ اسپان بکار برند و کوخ میخ
نیز گویند بضم کاف کذا فی المؤید **مع الذال** **کبذ** بفتح کاف و سکون با الجیم باشد که زرگران
و صفاران از آن چیزها را بهم پیوندند اما شمس فخری سریشم آورده و گفته **شعر** ایا بنام که بر نام تو

نعمان برگرفت از سر آب زند چو طومار صیت تو ملصق کنند و بعد از لزاق قمر و گنبد
کرمنل بفتح کاف و سکون را و نون شتاب کار باشد خسروی گوید شعر مکن امید دوروآزد
راز گردش چرخ بین چه کرمنلست و در تحفه بمعنی شتاب و تعجیل آمده اما بیت طور مؤید
قول اول است کلنل بضم کاف و فتح لام افزاریست از فولاد که سنگ تراشان و معماران
سنگ با آن تراشند شاه خسرو فرماید شعر ای شده عمرت بباد از بهر آنکه بر امید سوزنت
مکشد کلنل کنند بفتح کاف و نون بیلی باشد که سرا و جفته و خمیده بود و برزگران دارند
شمس فخری گوید شعر باغ بخت تست خمیده شاد ابست به غذای تیشه رو برنج کنند کرد بضم کاف
جماعت صحرانشینان که در زمان ضحاک پیدا شدند و نیز زمین زراعت کرده هر چه باشد
از غله و تره اما بمعنی اول عربیست کرد بفتح کاف شاخ تاک از درخت بریده باشند تو قت
برآستن کیانزند در تحفه بمعنی پادشاه آمده کند بضم کاف بند آهنی چوبین که بر پای
محبوس نهند و دیگر خرزه روز گویند مع الذال کفید بمعنی از هم باز شد و ترکید
استاد رودکی گوید شعر کفید رشته آل از غم چو لمن کفته مار کفیده شود سنگ تیمار خوار
کهبد بفتح کاف و با و سکون ها دهقان باشد و دیگر بمعنی خزینه دار باشد که زر و جواهر بدو
سپارند و شمس فخری بمعنی اخیر آورده و گفته شعر تو آن پادشاهی که در ملک تو عطارد
دبیرست و برجیس کهبد و در نسخه میرزا بمعنی کوه نشین از زهاد و عباد آمده بضم کاف
خسرو شیرین شعر لبی و صد نمک چشمی و صد ناز برسم کهبدان در داد آواز و در مؤید
الفضلا بمعنی تخفیف زر و کزین کنند نیز آمده که بعربی قد گویند کروذ بفتح کاف
و با گوشت آورد فربه در مؤید الفضلا و در ادات کالیذ بوزن نالید بمعنی درهم شد
مثالش شیخ عطار فرماید شعر زمرغان چون سلیمان قصه بشنید بنالید و بکالید و بجوشید
کاسه رود رودی معروف کذاذ بفتح کاف و ذال معجمه جامه کهنه باشد و بدراز اهله
نیز بنظر رسیده کالبد بسکون لام و فتح با و بضم با نیز بنظر رسیده تن و بدن باشد مثالش

شیخ

شیخ سعدی فرماید شعر آدمی را عقل باید در بدن ور نه جان در کالبد دارد حمار کداذ
بفتح کاف و سکون را بنیاد دیوار باشد کافد بمعنی شکافد مثالش شاعر گوید شعر هر آنکو از هنر
بسیار لافد سر خود را بتیغ طعنه کافد کبود رنگ معروف و نیز نام کوهیست
کنابد نام آن مقام که آنجا کوهیست که گودرز جنگ دوازده رخ آنجا فرود آمده بود
کهند بفتح کاف و فا یعنی از هم باز شود و بطرف کوه اسند کوهیست که آتش ایران در
و هرگز فرو ننشیند کزبود بفتح کاف و سکون زاء معجمه کدخدا باشد کذا فی التحفه کشف رود
نام رود دیگر نام اژدها را در حوالی آن رود کشت حکیم فردوسی گوید شعر کشف رود پر خنجر و
زرداب گشت جهان جای آرامش و خواب گشت کفاند بفتح کاف و نون شق زنند و ترکاند
استاد منوچهر گوید شعر هیبتش الماس سخت را بکفاند چنین بکفاند و چشم مار زند مع
الراء کر بفتح کاف توان و قوت و مراد باشد حکیم سوزنی گوید شعر ور از دولت سلطان
سلطان زیادت شد شکوه و حشمت و دولت نعیم و ناز و کام و کر کارکر در نسخه
وفایی بمعنی تولا و پشت و پناهست کبر بفتح کاف و سکون با پهلوی خفتان را گویند فردوسی
گوید شعر یکی بر پوشید گیو دلیر بجنگ اندر آمد بکردار شیر کستن بفتح کاف و تا و سکون سین
خار سیاه باشد کبک انجیر بفتح کاف و سکون با موحده و نون و یا حطی و کسر جیم فلفل باشد
و دیگر مرغیست تیز پر و بلند پرواز و بعضی گفته اند دراجست کذا فی المؤید کبودر
بفتح کاف و دال و ضم با و تازی در نسخه وفایی کرم فرد باشد در آب که ماهی آنرا خورد شمس فخری گوید
که کبودر مرغیست آبی و لکن بود تیمارت و گفته شعر تو همچو همایی داوج سعادت حسود تو
در آب غم چنین کبودر کدیور بفتح کاف و واو و کسر دال مهمله برزیگر باشد حکیم قاآنی فرماید
شعر مانده سازد از بره صفت توانگران برزگری کنند بکاو ارقبل کدیوری و دیگر بمعنی
کدخدای خانه و روزگار نیز آمده با بیت دو معنی شمس الدین فخری گوید شعر اگر کوشدار عدلت
نبودی و کرد کدیور نبودی کدیور کردر بفتح کاف و دال مهمله و سکون را مهمله زمین شخم کرده

تودرّه کوه حکیم عنصری گوید شعر در شام کرد لشکر شاه ارتنکری همی بنی علم علم تو بهر دشت و کردری

کردکار دو معنی دارد اوّل نام حضرت احدیت است و دوم بمعنی عمدا بعضها استاد رودکی گوید شعر چنین پور میر خراسان کاو عطار انشسته بجو کردگار کرده کار مرد جلد مجرّب بود دقیقی گوید شعر جادو بتار شد از تو بهر تنبل سوار بر عفریت کرده کار و توزو کرده کار تر

کر کرو کروکر هر دو نام حضرت عزت جل جلاله مثال اوّل استاد دقیقی گوید شعر چه بود بیچاره کشتن فریاد جستند برایت بیخود دادار کرد مثال دوم استاد عنصری گوید شعر بدان ماند که یزدان کردگر جهانی نو بر آورد دست دیگر و در نسخه وفائی گر بمعنی کامکار نیز آمده اما در ادات الفضلا بهر دو کاف فارسی آورده و گفته بمعنی صانع الصناعة

کشکنجیر بفتح کاف اوّل و دوم و سکون شین و نون در نسخه حسین وفائی فی زبلج که بکیرد او اوّل کمان کشیده حاصل شود و آنرا در شیراز منجل گویند حکیم سوزنی گوید شعر مزن کامران او خداوند کامران بکشم کر خداوند کمان زال کمان کشکنجیر تا اینجا سخن حسین وفائی بود اما در نسخه میرزا کشکنج بضم کاف و کو بنجی سنگی باشد که بمنجنیق بر باره حصار زنند و معنی اوّل سوراخ کننده کو نیز است حکیم انوری مؤید این قول فرماید شعر منجنیق به سقفش رسد نه کشکنج نه تیر و نه ساکار بردند بوق

کفشیر بفتح کاف و سکون فا و کسر شین آن زر بود که شکسته ها مس و برنج و امثال آنرا با آن لحیم کنند اما شمس الدین فخری میگوید که آلات مسینه و روسینه بود که آنرا بلحیم بند کنند و گفته شعر سبوی مطبخ تو از طلاست یکباره چو دیگ نحت علو و نیست سر بسر کفشیر

کنجال بضم کاف و سکون نون کنجاره و آنرا از پیل خره گویند یعنی ثفل آن چیز باشد از دو اده گرفته باشند

کندو و کنور هر دو بفتح کاف ظرفی باشد از گل سازند و گندم و نان در و کنند و کندو نیز گویند و آذر با بیع کنند و خوانند و باصفهان تا پور گویند مثال کنور رودکی گوید شعر

راخانم از تو دارم هر چه در کنور وز تو دارم نیز گندم در کنور

کنور بضم کاف و نون علاوه چنانچه رودکی گوید شعر بلرزید بازار و کوی از کنور تو گفتی که برقی آتشی بدرز دور



کهینان بفتح کاف و یا و سکون نون خانه بود و در تحفه بمعنی بارگاه بود حکیم اسدی گوید شعر نفر فریدون و رخش نهند بگاه کهینان هوشنگ و شنگ اما در کتاب تفهیم ابوریحان بیرونی مسطور است که روز کار سال ها را کرده آن زرادشت و گفته که ایزد تعالی بهر بار کونه آفریده آنچه آسمان و زمین و آب و گیاه و جانوران و مردم تا عالم بسالی آفریده شد و باول هر یکی از پنج بارهای پنج روز است تا مثال کهینار پس بر تقدیر اینمعنی آن مصرع مذکور را چنین باید خواند نوع نگاه و کهینار و هوشنگ و شنگ

کهتو بضم کاف و سکون ها نرقیم خورده بود کنند و بستر بوزن و معنی چند بید ستر باشد که معرب اوست

کاشغر بسکون شین و فتح غین معجمه شهر یست از ترکستان منسوب بخوبرویان حکیم عنصری گوید شعر ایا شکسته سر زلف ترک کاشغری شکنج تو علم بر بنان شوشتری و سرو بسیار خوب بود در آن شهر همچو شهر غاتقر بیشتر گذشت هم گوید شعر سرا و باغ تو آراسته بسرو بلند اچه سرو کاشغری و چه سرو غاتقری

کوزن بضم کاف و فتح زای معجمه خوشه جو و گندم که خرد نشده باشد که بعد از پاک کردن غله آنرا بار دیگر بکوبند و آنرا کفته نیز گویند بفتح کاف و فا و بعربی قصاله و قصلة هر دو بضم قاف با صاد مهمله اوّل بفتح لام و دوم بفتح میم

کوال بضم کاف نوعی از سبد باشد که باغبانان انگور در آن کنند و حال آنرا کواره گویند شمس الدین فخری گوید شعر آنچنان باد که بکمتر جای زر بدامن بخشد و لعل از کوار و در نسخه وفائی بمعنی ابریکه در شبها تابستان باشد نیز آمده

کودن بضم کاف و فتح دال زمین دامن کوه را گویند

کیان بضم کاف و یا زده و نقطه تحتانی کاهل باشد شمس فخری گوید شعر همیشه تا بنود برد لی دبیا جبین مدام تا بنود چابکی بکیار و نیز نام کوهی باشد

کیناجس بفتح کاف و ضم جیم تا زیرد ابا و فاضل باشد

کنداور بضم کاف و سکون نون و فتح واو دلیر و بهادر و دانا باشد شیخ سعدی فرماید شعر نه شمشیر کند اوران کند بود اگر کین آوری زاختر تند بود و در نسخه وفائی بکاف فارسی آمده

کیفی بفتح کاف و فا چند معنی دارد اوّل جلا و ملاقات باشد که آنرا ابلا افزاه و شبانه نیز گویند دوم تغاری است را گویند که دیوارش بلند باشد

وناوده اداشته باشد وآورا کاوه ونش نیز کویند بمعنی تمش فخری کوید شعر هرکه در ملک او بد اندیشد
رکند از حقد تیغ او کیفر در جهان بال خشمش ار جهد خنجر شود باز شیر در کیفر سیوم سنکی باشد
که بر سر دیوار حصار نهند و بدان دفع کنند و بعربی متریس کویند چهارم پشیمانرا کویند و بمعنی
ابو شکور کوید شعر مار را هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری پنجم سفله فعل بد دارد
بخلاف جهد کیفر تاری سفله نشکری ششم در نسخه وفائی مسطورست که بزبان بعضی از ولایات ندره را
کویند کشتخن بفتح کاف و سکون شین معجمه و فتح تا اقلیم را کویند و آن یکقسم از اقسام هفتکانه
ربع مسکون باشد کاخن بفتح خا در نسخه میرزا ابرقانی مکان غول بکون زا و آی فارسی و فتح غین
معجمه شهریست در ترکستان که بنور ماه ابن مقنع روشن شدی و آنرا کاشغر نیز کویند کامکار
یاری ذی اقبال و در نسخه میرزا بمعنی یکی از طیور یا سباع شکاری که بغایت صیاد باشد نیز آمده
کستخ نشین بفتح کاف و تا و سکون خا با هاء فه شیر ماستینه باشد که با شیر و روغن خورند این از نسخه
میرزا منقولست و در مؤید الفضلا چغرات باشد که در روغن شیر و نمک و روغن کنند و خورند کشن بضم کاف
برنج و زن نام رودیست معروف در حدود شروان کرکاکر بضم اول و فتح چهارم کلانی باشد کر کر
بکسر هر دو کاف قسمی از باقلا باشد و در نسخه میرزا بکاف فارسی آمده کرکسان بفتح اول
و سکون کاف دوم فارسی نام ولایتیست کژاب بضم زای فارسی چینه دان مرغان شمس الدین
فخری فرماید شعر چه طایر است همای عزیمت همت تو که هفت چرخ ورا دانه بود بکژاب
کشمور نام مقامیست که در حوالی دشتی واقعست که آنرا امور کویند کذا فی المؤید کلاوک
بفتح کاف و واو و عوک دیگر و کلاریو نیز بهار نیز آمده کنکار بضم و فتح کاف و سکون نون عقیر
بار پوست افکنده باشد در نسخه میرزا کوتن بضم کاف و فتح تا کبوتر باشد کوشیار بوزن هوشیار
نام حکیم کیلا کبتر بوزن ابتر کبوتر باشد مثالش حکیم سوزنی فرماید شعر چو کبتر ملی خایه کرده
هر کانوک دو چهار سقف زرده یافته هر کاواک کیکین بفتح کاف اول و کسر دوم و سکون یا اول
و دوم تره تیزک باشد کلاهو نام پهلوانی از نژاد کشمیر و کشم و کاشمر هر سه نام شهریست



رجبه
منسوب بخوبرویان حکیم انوری فرماید مثال مصراع اول شعر کنار دجله زخوبان سیمتن خلخ میان
زخوبان ماه رخ کشمیر کبن بفتح کاف و با تازی نیا تیکه تر ساری با آن سازند و آنرا بعربی صف
خوانند کانغر بضم نغر کندوی غله که آنرا کنغر نیز کویند کنده کن بفتح کاف و دال
و سکون نون کننده چوب بنقش یعنی آنکه بچوب نقش کند کوذر بضم کاف و سکون واو و فتح
ذال در شیای پوست کوساله باشد کتمبن بوزن سمندر کاهل بسیار خوار کذا فی التحفه کاچال
باجیم فارسی آلات هر چه باشد شاه ناصر خسرو فرماید شعر نکر کن شکفتی بهستان بستان که هر یک
چه با ناز و کاچال دارد کوین بفتح کاف و کسر واو بدفریب کسره زمین شوره و سراب
و در تحفه بمعنی نیز شایان نیز آمده کسندر بضم کاف و سین و دال مهمله ناکس باشد عنصری
کوید شعر سزد مرد را کر تکبر کند که شه نکوئی یا سکندر کند کذر بفتح کاف و ذال معجمه
مرد احمق باشد کمپین بفتح کاف بر فرتوت کویند مثالش جبکالی کوید شعر شود
طفل و جوان و کهل و کپیر برابر در رای و علم و عقل و تدبیر کنکر بفتح کاف و کاف دوم
فارسی و سکون نون کیاهیست خاردار که در ماست کنند و در تحفه بمعنی خصومت و تعصب باشد
کتابن بضم کاف و کسر تای قرشت سرابیل یعنی زمین شوره کذا فی التحفه و بخاطر میرسد که بجای
تای قرشت بای موحده باید کالنجر نام قلعه ایست در هند که نیل بسیار از آن خیزد مثالش
عبد الواسع کوید شعر کهی باشد صهیل اسب او در خاک ترکستان کهی باشد خلیل تیغ او در حد کالنجر
کاو کلاور فزه باشد که بعربی قضیب کویند کهین بفتح کاف و با و سکون ها نام ولایتیست در هند
نزدیک بابل کتن نیز نام ولایتیست در هند در تحفه کان زاد جنک بعد القمه کزنیار
مار زهردار القمه تمکین طاق کوه و میان آدمی بود القمه کوکنار خشخاش را کویند
القمه کشور اقلیم بود القمه مع الزاء التازی کاناز به خوشه رطب را کویند
اسدی طوسی فرماید شعر بدان آمدم بخدمت تو که برآید رطب کانازم تو آنرا کناز نیز
نیز کویند کندز بضم کاف و دال و سکون نون کهندز یعنی قلعه کهنه و کوشک کهنه را نیز کویند

العفضلا

استاد رودکی فرماید شعر که در آن کند ز بلند نشین؛ که در این بوستان نظر بکند؛ و در مؤید
نام شهریست آبادان کرده فریدون که آنرا بیکند گویند کرنیز بفتح و ضم کنج خانه و قفیصه
که باز و سایر جوارح را در آن نهند تا پر بریزند و دیگر بر آرند استاد رودکی فرماید شعر بباز
کرنیز جانم همی؛ اگر کبک بگیرد از من رواست؛ کینتو نیز بکسر کاف و سکون یا و فتح
و ضم تا کینه کش بود حکیم سوزنی گوید شعر تا بود در سینه من رشته مهر خدمتت؛ چرخ کین توز نده کی
بیند بچشم کین مرا؛ کین بکسر کاف نمد بود کفلین بفتح کاف و سکون فا نوعی از آلات حلوا
باشد که در و سوراخها بود و روغن و شکر را از آن صاف کنند و آنرا ارد ون و پالاو بالونه
نیز گویند کلوخ انداز شرابیکه در آخر شعبان خورند و آنرا ابر قندان و سنگ انداز نیز گویند
حکیم قاآنی گوید شعر پس بگاه کلوخ انداز آن سنگ لاله؛ در بلورین قدحی آب ز لاله انداخته اند؛
کیکین بیا کیکی که گذشت و آن تره ایست که او را برگ پهن بود بعضی تره تیزک را نیز گویند
کار بین معروف کاز چهار معنی دارد اول ناخن برای زر بود دوم للکد و سیلی باشد
حکیم سنائی فرماید شعر کاز و مشت و عصا فراز نهاد؛ دهن هیچکاو باز نهاد؛ سیوم درخت
صنوبر که ستوده کنند حکیم ازرقی گوید شعر یکی چادر حوی پهن دراز؛ بیاویز چادر بد بالای کاز؛
چهارم چاهی که در زمین کنده باشند ربا بانها که بشب گوسفندان و کاروانیان در و روند
و بعربی مغاره گویند استاد فرخی فرماید شعر شهریار یکه خلاف تو کند زود فتد؛ از سمرقند زار
بخارستان و ز کاخ بکاز؛ کذا فی التحفه و در نسخه میرزا بمعنی صومعه بود که بر سر کوهی ساخته باشند و بس
کوین بواو بوزن مویز کنج خانه بود کذا فی المؤید کجاز بعد از کاف جیم تازی آلتیست
آهنین چنبری شکل و تیر دو جز آن الفامه کچلین بضم پنج مثال در مجمع الدین بیلقانی گوید شعر
بکچلین شتر راکیسه که آب دهد؛ بعضی آینه ازاله و شیدای؛ کملین بضم کاف و کسر میم بول
باشد مثال بمعنی گوید شعر عدوی ناکست از بیم چنبر نگیر شتر؛ کند گریز سوی پس چو روی تنهای؛
کروز بفتح کاف و ضم رای و طبع او را استاد رودکی فرماید شعر با کروز و تو بی آهو بدشت؛



اینجا مد هیچ کسی کو مست گشت؛ کوز خمیده پشت بود از برود در تحفه بزبان فارسی آمده اما شیخ
سعدی بار و نقافیه کرده و گفته شعر پیر زنی موی سیه کرده بود؛ گفتمش ای مادرک دیرینه روز؛
موی بتلبیس سیه کرده گیر؛ راست نخواهد شدن این پشت کوز؛ کتک دز شهریست
بتوران که فریدون بنا نهاده و اکنون بیکندش گویند کرین مردان و زیرک و طرار را گویند
در تحفه مع الزاء الفارسی کژ ضد راست و دیگر قز را یعنی ابریشم را گویند کاف
لوج و احول باشد معروف گوید شعر بیکپای لنگ و بیکدست شل؛ بیکچشم کور و بیکچشم کاژ؛
کام و ریش در نسخه و فائی بمعنی کام و مراد بعضی کواژ و کواژه طعنه باشد شمس الدین
فخری گوید شعر کند طبع او بحر را سرزنش؛ زند جود او در معادن کواژ؛ کلمه بضم
کاف و میم کرباسه گویند یعنی سوسمار و او را پاریلاس نیز گویند کژ بضم کاف در نسخه میرزا
بیخ درختی بود ککژ بفتح کاف اول و کسر دوم تره تیزک را بود که بعربی جرجیر و ایهقان نیز گویند
کوژ بکسر کاف و واو مجهول گویج مرقوم که بعربی زعرور گویند گویش بفتح کاف و کسر واو
کیلی است که بادو جز پیمایند و بعربی قفیز گویند مع السین کاس جوز بود باشد
شهنامه شعر اگر با ز خر تر گفت از مرامش بدان مدار بکی یاده کاس؛ کالوس ابلم و نادان
باشد شمس فخری گوید شعر بزرگی از طلب خصم شاه داند عقل؛ که سروری و بزرگی نیاید از کالوس؛
کرس بضم کاف و سکون را چرک و دریم باشد بر جامه و تن شاه ماه فرخی فرماید شعر شعر تاب
از حسد و گفته بر مکر و دروغ؛ برکش از گردن تا یج جامه پر کرس و کریت؛ کسلیس بوزن
خسیس چیزیست که بدان گوهر پولاد پدید آرند کذا فی الادات کماس کوزه پهن باشد
از چوب یا از سفال که در زیر بغل گیرند شمس فخری گوید شعر رود بسوی عدم بر کتف نهاده
جراب؛ دود براه فنا در بغل گرفته کماس؛ و در نسخه میرزا بمعنی کشکول گدایان آمده کوس
دو معنی دارد اول طبل عظیم که در درگاه زنند دوم آنکه دو کس سخت دوش بر دوش هم
زنند در رفتن حکیم فردوسی فرماید شعر ز ناله بروی اندر افتاد طوس؛ تو گفتی ز پیل دمان خورد کوس؛

قفز

کدس بضم و فتح کاف قنج موی باشد و کدوس بفتحتین نیز آید اما در مؤید الفضلا
کدس بضم کاف و سکون دال موی پنجه و در ادات الفضلا با کاف فارسی موی پنجه و پشم
تن و جامه بود و بکاف عربی مفتوح نیز گفته اند کدفنیس جزیره بود که وامق در
آنجا میبود استاد عنصری گوید شعر جزیره یکی بد بیونان زمین کرونیس بد نام شهر زمین
کبوس بفتح کاف و ضم باء کج و ناراست بود شمس فخری گوید شعر اگر ز فرزین زاید شه مدار
عجب که رخ حظی ناید ز چوبهای کبوس کیوس بفتح کاف و ضم یاء دو نقطه تحتانی
جزیره بود که عذرا را در آنجا بفروختند و منقلوس فرید مع الشین کش بفتح
سه معنی دارد اول نام شهریست در ماوراء النهر نزدیک نخشب که بنور مقنع روشن
شدی دوم بغل و تهیگاه بود خلاق المعانی فرماید شعر کجا چو سرو درین روزگار آزاد بیست
به بندگی تو استاده است کش بر بست سیوم بمعنی خوش بود گویند کش رفتار یعنی خوش رفتار
حکیم سوزنی گوید شعر تا بجهان خوشیست و کشی ای صدر خوش زی و کش با سیمبران پریوش
و باین معنی بکاف فارسی نیز آید و در مؤید الفضلا بمعنی ریشی که در دست و پا پیدا شود
و از آن مانند زرداب چیزی روان شود و بخوف آنکه سرایت کند آن را صحیح داغ کنند که سرایت نکنند
و بمعنی ستاره زحل و ثریا نیز آمده کشیش بفتح کاف و یا جانوریست چنانچه مار کوتاه
ولیکن دست و پا دارد و در ویرانها میباشد و هر که را بگزد دندان در زخم او رها کند
و بتازی و باد نام ابرص گویند شمس الدین فخری گوید شعر در کنج محنت و غم بلکدو بخت
وارون کاهش ستم عقرب کاهش و یف کریش و کفش بمعنی نیز بنظر رسیده
گندروش بفتح کاف و دال و سکون نون و ضم راء زمین پشته پشته باشد کیش جزیره است
از جزایر بحر فارس و در تاریخ وصاف مسطور است که وجه تسمیه آنست که از مکانهای مرتفع چون بآن
نظر میکنند زمین او برهیئات کیش واقع شده مثالش شیخ سعدی گوید شعر یکی مرد درویش
در خاک کیش چه خوش گفت با همسر خویش و دیگر تیردان را گویند و دیگر مذهب و ملت را

کذایش

بکاف الفضلا
کذایش بضم کاف و ثاء هوز و کسر یاء در خور و لایق بود در نسخه میرزا اما در ادات الفضلا بکاف
فارسی آمده و بمعنی پخش و بمعنی چوب دستیکه فوبان را نند نیز آمده کواش بضم و فتح کاف و بجواز
کاف و او صفت بود کذا فی المؤید کاوش بکسر واو همان کریش مرقوم کن کاش
بفتح کاف و سکون راء مهمله و کسر یاء حطی همان کریش مرقوم کداش بوزن فراش
یعنی بریش مثالش سوزنی گوید شعر تو در میان دلی و دلم میان زلف تو در کراش
خود مده و زلف را بن نه مزه کندش بضم کاف و کسر دال مهمله و سکون نون
پنبه زده که بجهة ریش پیچیده باشند ندافان و آنرا باغنده و غنده نیز گویند
کوشین بفتح کاف و کسر واو آوند و غ بود کذا فی المؤید الفضلا کلش بفتح اول
و کسر دوم همان کیسکر که گذشت یعنی تره تیزک اسم فاعل از کوشیدن و امر یعنی بکوش
و نیز نام چهاردهم روز از ماه و بجیم نیز گفته اند که جوش بود کین سیاوش
در نسخه میرزا نام نوائی و لحنی از جمله سی لحن باربد شیخ نظامی فرماید شعر چو بر دستان زدی
کین سیاوش پر از خون سیاوش شدی گوش کراوش بکسر کاف و ضم همزه چرخ
روغن کنجد بود مع الغین کناغ تار ابریشم بود و تار عنکبوت را نیز گویند خلاق
گوید در مذمت اسب نظم زان کش دست مهره پشتش که عصبهاش سست تر ز
کناغ و بمعنی کرم ابریشم نیز بنظر رسیده و در اشعار اکابر بمعنی کنار و سوی آمده از جمله
حکیم اسدی گوید شعر میی آبگری به پهنای راغ نشاورد رود باغ از هر کناغ کنغ
بکسر کاف جرکیست که از گوشه چشم آید ابدا ابو یوسف هروی گوید نظم شکفته نیست
اگر کنغ چشم باشد سرخ بلی چو سرخ بود اشک سرخ بود کنغ و در مؤید الفضلا کنغ
بنون بلز بامعنی آمده کریغ بضم کاف و کسر راء گرانجانی بود شمس فخری گوید شعر
رفتمی باصفهان اگر بود قدرت رفتن و مجال کریغ و در نسخه وفائی بکاف فارسی
آمده است کاغ آواز جنبانیدن قوم در طاس و بمعنی مطلق آواز و فریاد نیز آمده

مثالش حکیم سنائی گوید شعر عیسی جان تو کرد زنده چراغ ٭ نوا و میکند زنخد کاغ ٭ کنغ
بضم کاف و سکون زاء معجمه چیزی بود که بدو استخوان که از جا رفته بندند و بعربی اشق
گویند و در شرح نصاب فی الاسما مسطور است که کنغ چیزیست که بر آتش افکنند و آنرا اشق
نیز گویند کاغ کاغ بانگ و مشغله کلاغ باشد استاد عسجدی گوید شعر ای گرفته کاغ کاغ از خشم
ما همچو کلاغ ٭ کوه و بیشه جای کرده چون کلاغ کاغ کاغ ٭ کیوغ بفتح کاف و ضم یا حطی در شرفنامه
کلاهیکاه باشد کنوغ بفتح کاف و ضم زاء تازی مرده کردن باشد شاعر گوید شعر برخی کنوغ
و راغ و کرد چنین و بتازند مردان مرد ٭ کوغ بضم کاف در تحفه کیاغ بوزن و ور شدن باشد
معنی کیا باشد بهرامی گوید شعر عجب بنیست از سوزن کر بباغ ٭ بتو قد درخت و بسوزد کیاغ ٭
مع الفاء کاف شکاف باشد شمس الدین فخری گوید شعر شیخ ابو اسحق کز تیغش فتد ٭
روز هیجا در حصار قاف کاف ٭ و دیگر بمعنی شکافنده نیز آید چنانکه حکیم قاآنی گوید شعر دو
چو صبح از عمود کنبد کافند ٭ صبح ملی از عمود کنبد کاف است ٭ و دیگر بمعنی امر شکافتن
نیز آید چنانکه ابو شکور گوید شعر کل و زرد آهک و با باف ٭ چو بکار کشند سرشان بکاف ٭
کزف بضم کاف و سکون زاء معجمه قیر باشد و بعضی گفته اند سیم سیاه است و اکثر اصح است شمس فخری
گوید شعر همی بتصحیف خواندن توان ٭ شرف را سرف و حرف را جرف ٭ رخ دوستان
تو بلا الغیر ٭ دل دشمنان تو بادا چو کزف ٭ و در ادات بکاف فارسی با دو معنی آمده
کوف جغد باشد که بعربی بوم گویند شمس فخری گوید شعر جمال و ملک و دین کند ویران دیارش
٭ ندارد هیچ ما وا و مقر کوف ٭ و شانه جولاهه را گویند کف سیماب که مه طلعتان برابر روی
زنان مالند و بعضی امر بکفیدن و شکافتن باشد یعنی بشکاف مثالش سراج قمری گوید شعر
٭ تو چو کل خوش بخند در باغ تماشا و طرب ٭ بد سگالت را بکو زین غصه چو غنچه بکف ٭
کشف سنگ پشت و دیگر گونه ماهی باشد که آنرا بزوان گویند و بضم کاف و سکون
شین بمعنی کرف مرقوم یعنی سیم سوخته مع الکاف التازی کاک سه معنی دارد

اول

اول مرده را گویند شاعر گوید شعر از جفاهای آن بت چالاک ٭ سوخت بر حال من دل زن و کاک ٭
دوم مردمک چشم را گویند سیوم نان خشک و نوعی از نان روغنی را کاک گویند و آنرا
بعربی کعک خوانند کرمک مصغر کرم و نیز نام اشنان باشد که رخت بدو شویند
کابوک جای مرغ خانگی باشد و زنبیلی که در میان خانه آویزند تا فاخته و کبوتر در آن بچه
کنند و باستعاره آشیان همه مرغان را کابوک توان گفت انوری گوید شعر تو پرورده
کابوک آسمان بودی ٭ از آن قرار نگیری در آشیانه پست ٭ و در نسخه وفائی با یمعنیست
کرکرانک بفتح کاف اول و دوم و سکون را اول آنچنانست که بتازی غضروف گویند
کوخک بفتح کاف و واو و سکون خاء معجمه خوشه انگور را گویند و آنرا بعربی خصله بضم
خاء معجمه و سکون صاد مهمله و فتح لام کبالک بعد از کاف بای موحده بوزن مغاک رستنی که از
لیف خرما سازند و کبال بلام نیز آمده کاجک بفتح جیم فارسی تارک باشد یعنی میان سر
کذا فی المؤید کمایوک بمیم و یا حطی بوزن قباد و زیان رفیده که گذشت یعنی آنچه
نان بر آن نهند و در تنور بندند کذا فی المؤید کلاک بوزن هلاک بالای بینی و کلال
نیز گویند کاو بخک خیار بادرنگ سبز و بزرک را گویند استاد منجیک گوید شعر زینسان که
کس تو میخورد ٭ خوزه سیرش نکند خیار کاو بخک ٭ کذا فی التحفه و در مؤید بجای واو را
مهمله آورده کبوک بفتح کاف و ضم با مرغیست کبود مقدار پارسه گویند با جنس خود جفت
نشود و در نسخه میرزا مرغیست آبی سرخ رنگ که ترکان او را غنغد گویند و صاحب شرفنامه
گوید کبوک چکاوک است که بعربی ابو الملیح گویند کمک بفتح کاف بزبان بخارا آسمانرا
گویند یعنی سقف خانه کراک بفتح کاف با راء مهمله مرغ سفید کبود دم دراز که بر لب آب ها
نشیند و دم جنباند و او را دم سجک نیز گویند و شمس فخری گوید او را بزبان اصفهان
عاریه لج گویند و بعربی صعوه گویند دقیقی گوید شعر چنان اندیشد او از دشمن خویش ٭
که باز تیز چنگال از کراکا ٭ کاکسک بفتح کاف و سین مهمله و بروایتی معجمه مرغیست که آنرا

عقعق گویند و غلبه نیز گویند و در نسخه حسین وفائی و تحفه با معنی آمده اما در رساله ابو حفص
بمعنی قلیه آمده و با این بیت عمعق مستشهد کرده که شعر هر کنر بود قالی بوریا چینک. وز کاه
چگونه می بسازند کرت. کلیک بفتح کاف و لام و سکون یا و حال باشد کیک بوزن نیز مردمک
چشم باشد شمس فخری مثال هر دو لغت را گوید شعر که ماه نیم کوز گردون نظر کند سوی در
دیده کلیک. هنگام اجتماع و بوقت مقابله. از کینه مهر برکندش از دیده کیک. و کلیک
بمعنی جغد نیز آمده که او را کوف هم گویند و کیک در مؤید بمعنی مردم نیز آورده کارونک
پرنده ایست دراز گردن که او را چغنک و چوبینه نیز گویند کاوک بوزن و معنی بوک
مرقوم که آشیانه جمیع مرغان باشد کبیتک بضم کاف و فتح با و تا و سکون یا سنبه که آسیابان
تیز کنند کجک باجیم فارسی چوبیست که مشک در و در دو او را مشک در نیز گویند کردک
بکسر کاف و سکون را مهمله و فتح دال الغریب که از یکدیگر برسند و آن را چستان نیز گویند کرک
بضم کاف و فتح را سر بهم و کل مرادف اینست و مرغی خود با معنی انوری گوید شعر تا نباشد
همچو عنقا خاصه در عزلت عقاب. تا نباشد همچو شاهین خاصه در رفعت
کرک. کریشک بکسر کاف و را مهمله و سکون یا و فتح شین معجمه مرغی
و جوزه مرغ کر باشد کشتک بضم کاف و سکون شین و فتح تا جعل
باشد کفچلیزک سوسمار کوچک باشد در نسخه میرزا و در ادات
الفضلا حیوانیست بادست و پا و دم سرخ دارد و عرب او را دعموص
خوانند کلنک بکسر کاف و سکون لام و فتح نون حرفه باشد که تعریبی
فرفخ و بقلة الحمقا نیز گویند و در مؤید الفضلا کلنکک بکسر کاف اول
و نون و فتح کاف دوم باین معنی آمده کنالک بفتح کاف با نون درد شکم
باشد کنجک بضم کاف و سکون نون با زاء فارسی بره کلید دان باغ
کزلک بکسر کاف و لام کارد خرد باشد مثالش مولانا جامی گوید

شعر

شعر وفی نوشته بدل الطفل خود. کزلک زلیخا نتواند سترد. کنک بفتح کاف و نون
کر ریشما از آن کنند و دیگر بمعنی کرده باشد که مغز لب نا ندارد و مغز از آن بدشواری آید
مثالش لبیبی املعه گوید شعر با نان و پنیر خود قناعت میکن. تا با زر خن جور کرد وی کنک.
و بخیل را نیز گویند کوک کاهو باشد و او منوم است مثالش را حکیم انوری گوید شعر
فتنه را آرزوی خواب امان. هوس کوک و کوکنار گرفت. کلک بضم کاف و لام حوال باشد
همچو کلیک مثالش شمس الدین فخری که بید با فنک و ترک قافیه کرده و گفته شعر مطیع امر
شهنشه کسی تواند بود. که چشم بختش نه کور باشد و نه کلک. کبک بفتح کاف و سکون با کف
دست را گویند کاواک میانه تهی باشد کوالک بوزن [illegible] زنان روستا
پنبه در آن نهند کلوک بفتح کاف و ضم لام جوان امرد باشد مثالش حکیم سوزنی گوید شعر
منم کلوک او امثال کنک و [illegible] و امزاده و قلاش و رند و عالم سوز. کوک
مصغر کور و معنی کاذرین نیز آمده کذا فی ادات الفضلا کنک بفتح کاف و تا و قرشت
کو نغند کوچک باشد و بعربی او را نعد گویند بفتح نون و قاف و آخرش دال مهمله کازک
بفتح کاف و سکون زای معجمه اول و ضم دوم میوه درخت گز باشد و بعربی او را کزمازج گویند
کرک بضم کاف و سکون را مرغ خانگی که از بخشم گردن باز ایستد و مست شود گویند کرک شد
کاغک بفتح غین معجمه [illegible] باشد کرک شاخ درخت باشد کندرک بضم کاف و دال
و فتح را علک باشد کجک بفتح کاف و جیم تازی خنزره باشد یعنی خم دراز کوچک کژک
بفتح کاف و زای فارسی قلاب باشد کلبک بضم کاف و سکون لام و فتح با کریچ و فرمان که
در آن باشد یعنی تالار که بجهة محافظت غله از باران و غیره سازند کلک بفتح کاف و لام
پهلوی و بمعنی نشتر حجام نیز آمده سوزنی گوید شعر کر ریش کلک شم کله مشکوی تو.
بر من کلک مزن که نیندیشم از کلک. و در نسخه میرزا بمعنی آتشدان نیز آمده کلوتک
بفتح کاف و تا و ضم لام کنر آلت چوبین که کازران دارند و جامه بدان کوبند و آن را کذینه نیز گویند

کیلك بکسر کاف وفتح یاء دو نقطه تحتانیه در شرفنامه نام میوه معین است کذا فی المؤید الفضلا
وبمعنی کریز آورده که بعربی ستور گویند کیماک بکسر کاف وسکون یا نام دریاییست
کلك در اصل نام نی است وباستعاره قلم را گویند ودر تحفه کنلك شاخ درخت بود
ایضا منه کوشك منظره بعد انتهى منه **مع الکاف الفارسی** کنارنك
بفتح کاف وراو سکون نون دوم حاکم ملك ومرزبان را گویند فردوسی گوید شعر از ین
هر دو هرگز نگشتی جدا کنارنگ بودی ویا پهلوان کرنك اسب آل است کوهنك
بضم وفتح کاف وفتح ها وسکون نون بر جستن است در نسخه میرزا کتك بکسر کاف مرد درشت
جثه ودر تحفه مرد ستبر وفربه ودراز وقوی بود وبمعنی امرد نیز سعدی فرماید
در مطایبه شعر کم کر بیانم بدرد و مجبه گاه کتکی شکند دندان من کدنك بفتح کاف
وضم دال آنچه گازران جامه بدان کوبند ودر مؤید کوتنك نیز باین معنی آمده
کلفهشنك بفتح کاف وفا وشین وسکون لام وها ونون تیغی است که در یاو دال آویخته
وبسته است عرکو ید شعر آب کلفهشنك کشته از فسردن ای شگفت همچنان چنبر
شیشه سیمین نگون آویخته کیادنك بفتح کاف وراو با یاء دو نقطه تحتانیه
در تحفه بمعنی سفید است کردنك بفتح کاف ودال وسکون را ونون دیوث و
نادان وابله وبی ننگ است وکردنگل نیز باین معنی است کالوسك بضم لام وسکون
واو وسین مهمله وکویسك بفتح کاف وکسر واو وسکون سین مهمله هر دو با قلاده
گویند وبعربی جرجر بکسر هر دو جیم خوانند وآن معرب کرکرست کمسك بفتح
کاف ومیم وسکون سین مهمله چیزی که از شیر ودوغ بهم آمیخته سازند وبعربی شیراز گویند
**مع اللام** کال هزیمت است شمس فخری گوید شعر بغیر گنج عدم نیست کنج کرکین
اگر ز تیزی تیغش بعدو عزیمت کال وکیسی که کریز گویند کالید ودر نسخه میرزا
آمده که نوعی از کلاها را نیز گویند کاچال همان کاچار است که اسباب خانه است حکیم عنصری فرماید

شو

بیرنج

شعر زنو دبیرند وآزموده ندش همه کاچالها نمودندش کلال بفتح کاف بالای
بالند چالاك گویند شعر یاز غمش یا کیمش ریش پاك یا زندم سنك یکی بر کلال ودر مؤید
مؤید مسطور است که بضم کاف کسی را گویند که ظروف گلین راست کنند گویند مثال الله
معنی امیر خسرو فرماید شعر زبس ابلهی هندوان کلال زدست اینچه نویسند با صد سفال
کنجال بضم کاف تفل هر مغز است که روغن از آن گرفته باشند شاعر گوید شعر زان
پس بلندی بر فتم واین شعر بگفتم از من بدل فرماس است گنجال کوال بضم اندو جانور
است طیان گوید شعر بزرگان کنج وسیم وزر کوالند تو از آزدی مردم کوالی کیغال
بکسر کاف وسکون یاء دو نقطه تحتانیه وغین معجمه وبعضی بنون گفته اند وبعد از یا فا مردم
رند پیشه وجماش است شمس الدین فخری گوید شعر زاحتساب فقادت مؤید نیست ایام
کیکه بود از پیشه فاسق وکیغال کستل بضم کاف وسین وبعد از سین تای
قرشت جعل را گویند کذا فی المؤید کاکل با شیرم فارسی مفتوح کلك میانه تکم
در آب روید کاکول کاکل است ومعروفست کافل بضم واو وکاووفل هر دو
در نسخه میرزا چاشنی گیر بود کذا فی مؤید الفضلا کتل بضم کاف وفتح تا اسب جنیبه وتل
است بلند کسیل بضم کاف وکسر سین دفع کردن وفرستادن وکریمی مرادف اینست
کشاخل بضم کاف با شین معجمه وفتح خا نوعی از نغد است کوبل بضم کاف وفتح با فارسی
شکوفه است ودر رساله کوبل بها نیز آمده بمعنی گلی که بعربی اقحوان گویند کوتوال
قلعه بان واین لفظ هندیست که فارسیان استعمال کرده اند کول بضم کاف کتف است
ونیز کوی که آب در وی بایستد ونام مرغیکه چغد نیز گویند است کفجلیول با جیم
فارسی مرغیست که کهیل بفتح کاف وسکون ها وضم با نادان واحمق است کول
بفتح کاف وواو پوستینی که از پوست گوسفند سازند که شال خورده است اقبالنامه
شعر میفکن کول چیزی بهار آیدت که هنگام سرما بکار آیدت ودیگر کلام کهنه را نیز گویند

ودر سامی فی الاسامی بمعنی اسب کندرو نیز آمده وآنرا کودن نیز کویند کچول بفتح جنبانیدن
بدن در رقص شمس الدین فخری کوید شعر کاه از بهر خنده مردم · با بمال عشخر و کچول ·
کیل بوزن فیل آرزومندی کویند کاکل بضم کاف دوم نوعی از کندم است
که اورا حنطه رومی کویند ودر سامی فی الاسامی مسطور است که کاکل هو نبات البر یقال
انه من الحمص ومراد از حمص شوره کیاهیست کاروفول بسکون را وفتح
واو وضم لام فارسی شخصی بود که بر سر مزدوران بایستد وایشانرا بکار بفرماید ونکذارد که
ایشان در کار تعلل کنند کوپال کرز بود حکیم فردوسی فرماید شعر وزو باد بر سام نیرم درود ·
خداوند شمشیر و کوپال و خود · ونیز نام مبارزی بود کابل بضم با و کاول بضم واو
نام شهریست معروف کچل بضم کاف وفتح جیم فارسی جانوریست که مشک بود در دو اورا
نیز کویند کسول با یاء کویند که آب تنک دار شه بود تحفه کمایبیل نام یکی از
دوشیزه زاده مطبخی ضحاک کوه جلیل در شرفنامه نام کوهیست که نوح عم در آنجا
داشت واول آبستکه از ان جوشید کذا فی مؤید الفضلا مع المیم کام
دهان ودیکر بمعنی مقصود ومراد بود کومه بضم کاف وسکون واو ویا حطی وکسر میم کیاهیست
که بن نیی بود وآنرا در زمین که شکافته باشند بجهت کشت یا بند کالم زنیه که شوهرش
مرده بود یا طلاق کرفته استاد محلی کوید شعر یا بی تقا ز میانه رفت و زنت · مانده کالم
که نیز بکند شوی · کلکم بفتح کافین وسکون را مهمله قوس قزح بود اهل کوید شعر
فلک ببین جامه را ماند ازرق · مرا ورا چنین طرازی خوب کرم · کنم بفتح کاف وسکون
زاء معجمه سبزه که بر کنار جو وحوض میروید شمس فخری کوید شعر بر جو هار دولت
جهانپناه · دایم ز سلسبیل و ز طوبیت آب و کنم · وبرای مهمله کذا فی ادات الفضلا
کنام جای بلاه وحوش بود ظهیر الدین فاریابی کوید شعر زعدل شاملت آید بوی کنام آیند ·
که در کمینکه شیران کنام کیرد رنگ · وحسین وفائی بکاف فارسی آورده کوم

بضم کاف

وشست عزم

بضم کاف وسکون را مهمله اندوه ودل کرفتکی بود حکیم فردوسی کوید شعر زجیحون ایران سپه
دریده برو دل سار داغ وکرم · ودر شمیم میرزا بمعنی زخم نیز آمده ودر ادات الفضلا بکاف
فارسی آمده بمعنی زحمت واندوه وغم ودل کرفتکی ورنج وکمان رستم ودر لسان الشعرا
بفتحتین آمده بمعنی مذکور الا بمعنی اخیر کمه بفتح کاف نقصان وترک کونید کم او حکیم
خاقانی فرماید شعر عاشقانرا بدن نکنم و نام جکار · کم زن عقل بالحس وکم کو باش · ودیکر
بمعنی نادر نیز آید وبوقت بمعنی چیز آید کمکمه بضم کافین آوازیست نقاب باشد
حکیم خاقانی کوید شعر بهار پاره زنکی بهار مهره دزد · ببانک زنکله باش وکم کم نقاب ·
کمان سام وکمان رستم قوس قزح بود موفق الدوله کوید شعر از برای کار کر
ناید خدنکم · که بر بازو کمان سام دارم · ومثال اخیر سیف الدین اسفرنکی کوید شعر آنجا که در زه
آرد دستت کمان بخشش · ابر از حسد بدرد بر کمان رستم · کوم بوزن بوم
کیاهیست که در میان کشند کار بعض زمین استوار کرده بود شمس فخری کوید شعر کلاه کرز
خلاف او روید · ببقیه آنکه کوم بر دارد · ودر تاج الاسامی کوم را بمعنی اذخر آورده
ودر ادات الفضلا کوم را نیز با بمعنی آورده کجیم برکستوان اسب بود وآنرا کجینه
وکژ بین نیز کویند مولانا کاتبی فرماید شعر ز آتش تیغ غضب کر شعله بر چرخ افکند ·
نقره خنک چرخ کستر شود با نکجیم · کلکم بفتح کافین در تحفه منجنیق باشد
مع النون کابین معروف کران معروف انقم کوکان بوزن جوکان
بضم کاف نیز بنظر رسیده شاذ کاز ... کذا فی المؤید کرزن بفتح کاف وراء
نیم تاج مرصع که بادشاهان از بالای سر آویختند واحیانا بر سر میکرفتند منوچهری کوید
شعر شبی کیسو فرو هشته بدامن · پلاسین معجر و قیرینه کرزن · کرزمان
بفتح کاف وراء مهمله وسکون زاء معجمه آسمان بود شمس فخری کوید شعر تا بود در کان عقیق و
بهرمان · تا بود خورشید ومه بر کرزمان · وبمعنی عرش نیز آمده بمو کوید شعر

کت بفتح اول و سکون ثانی تخت پادشاهان را گویند عموماً و تخت پادشاهان هند را خصوصاً ... کرکن بروزن ... 

بادبان یا تعظیم او، تا که برین نام لوح وکر زمان، و در ادات الفضلا بکاف فارسی آمده
کرستون بوزن و معنی فرسطون که گذشت یعنی قپان، عرکوید شعر خواهی
بشمارش ده و خواهی بگذار، خواهش به هلین ده خواهی یک ستون، کرکن
براء مهمله و کاف دوم نیز تازی بوزن کردن غله در مل بعض گندم و نخود
نیم رس غزها که بریان کنند و بلغتی هردو کاف فارسی آمده و در رسالة الشعراء
کوکن آمده که بجای راء واو است کذا فی المؤید کرکان نام ولایتیست کشخان
بفتح کاف و سکون شین دیوث باشد مسعود گوید شعر تا نگوئی چو شعر بر خوانیا کین
چه بیاکوی کشخانیست، کشکین نانی بود که از جو و باقلا و جاورس پزند شمس فخری
گوید شعر بدولتش ز کلیچه سامتی دارند، جماعتیکه بدین نان شدند کشکین، و سامت
بسر آمده است بعرب کوپین بضم کاف و کسر باء چیزی است مانند کفه ترازو که از نای و جیر
بافته باشند که عصاران بذر کوفته را در آن کنند و روغن گیرند شمس فخری گوید شعر کمینه
بنده تو روز بخشش و انعام، طلا بکیل دهد و در بر طله کوپین، کوهان در نسخه
وفا مسطور است که کوهان زنیست و آنچه از پشت شتر بر آمده بمجاز کوهان گویند
کاشتن برکشتن و مراجعت کردن و زراعت کردن باشد کالیدن در نسخه
میرزا کجاین بفتح های مجمل مرقوم و بکسر کاف و جیم آمده و غیر آن در نسخه میرزا کراجیدن
بکسر کاف و جیم فارسی بانگ کردن ماکیان وقت بیضه نهادن کفانیدن
یعنی ترکانیدن کتیران بفتح کاف قطران را گویند و کتران نیز دارو ئیست که بر شتر
گرگین مالند و بتازی قطران گویند کذا فی مؤید الفضلا کزین بکسر زاء تازی بوزن و
معنی کچین مرقوم کلن بضم کاف و فتح لام پنبه زده و کرد کرده بجهة رسیدن و نیز تاغره را
گویند و آن زحمتی است که از رحمت دیگر متولد شود مثل غلو او چنانکه زحمت بر طرف
شود آن نیز بر طرف شود کاربان بوزن و معنی کاروان است کرپاوات

براء مهمله

براء مهمله و با فارسی و واو بوزن سرداران نام دارو ئیست که آنرا ملندوزن گویند
کبنهن بکسر کاف وسکون نون و ها و فتح باء موحده بن را گویند که بعرب حبة الخضرا
خوانند و بترکی چتلاقوچ گویند کدن بفتح کاف و دال نام روستائیست و خر را
نیز گویند که عرب مخنث گویند و بجای دال واو نیز آمده در ادات الفضلا کوب بضم کاف
و فتح واو دیده شد یعنی الغیدار که بعرب طعزب گویند بفتح غین و راء مهمله کراشیدن
تباه شدن کار و پریشان شدن است کرشیدن بوزن ترسیدن فریب دادن باشد و در نسخه
میرزا و در مؤید بسین مهمله آمده و بمعنی فروتن نیز آمده کریان بضم فدا باشد
کی نشین نام برادر کیکاوس پسر کیقباد را چهار پسر بود کیکاوس و کی نشین و کی آرش
و کی ارمین کیهان بکسر کاف جهان است حکیم قاآنی فرماید شعر همتم بر سر کیهان خورد آب، تنک
خشک و تر کیهان حکیم، و کهان مختصر اوست مثالش منوچهری فرماید شعر بعد از آن همه کار را
غرض و مصلحت خویش، او را غرض و مصلحت در کهانست، کزدیدن بفتح کاف
و سکون زاء تازی و دال و سکون راچاره جو باشد کزن بفتح کاف و زاء معجمه بمعنی کدن عرب
مخنث کزمازون زاء اول فارسی و دوم تازی و میم بوزن افلاطون
نام دارو ئیست کولات در مؤید گیاهیست که در آب روید و از آن بوریا سازند
اما اشعار بجز کشی کرده اند کولیستن بوزن گریستن یعنی غدار گویند کولیستن
مثل کرطرخون بفتح کاف و طاء و سکون زاء فارسی عاقرقرحا را گویند کشتان
بفتح کاف و جیم و زاء نام ولایتیست کشن بفتح کاف و سکون شین بسیار و انبوه باشد
فردوسی گوید شعر اگر کشن گرد در دستگاه، بفرو بنام جهاندار شاه، و بکسر شین
نیز آید چنانکه گوید شعر کشن دستگاهی و کاخ فراخ، یکی کلبه سازند در پیش کاخ، کلاشکل
در نسخه میرزا نام حلوائیست مثالش بسحق اطعمه گوید شعر طفل برنج بین که چه خورش
بر کنار خوان، الوح کلاشکل بکنارش نهاده اند، کنودان بفتح و ضم نون

ودر رسا بفتح کاف ونون آمده کوهشتان پس از این سمرقند بود میکفتند اما حالا کوه ربع
کویند کفشتن بضم کاف وشین پژمرده شدن وکشودن باشد در نسخه میرزا کمرزن
مدبر وبی دولت بود شیخ نظامی کوید نظم باد و سه کمرزن مشو آرامکیر مقبلی یا مشو
آرام کیر کنوریدن بفتح کاف ودال وضم نون وکسر را فریفتن باشد کازریدن
در شرفنامه شهریست در ایران زمین کندلان بفتح کاف وسکون نون وضم دال
نام خیمه ایست معین اما در شرفنامه کوید که این لفظ ترکیست کیاخن بفتح کاف
وخای معجمه بیای دو نقطه تحتانی آهستکی وهمواری ونرمی کاری کردن وشمس فخری کوید
بمعنی سخن چرب وشیرین نیست وکفته شعر همه اعدای خود را دوست کردی باحسان و
بمردی وکیاخن اما در نسخه وفائی بمعنی اقل آمده بکاف فارسی کیان بفتح کاف
پادشاهان کیا جمع کیقباد وکیکاوس ودیکر جمع عرب وکرد باشد ابو شکور فرماید شعر
همه بارسته بدین آسمان که بر پرده بر بست کیان در تحفه بمعنی ستاره ونقطه پرکار نیز
آمده کیکن بکسر کافین وسکون یای حطی تاریکی باشد ودر مؤید با هر دو کاف مکسور
تاریکی وکید باشد وبفتح کاف دوم نیز آمده ودر شرفنامه کیلن بلام بمعنی تاریکی و
کید باشد کلنجان بفتح کاف وسکون لام باجیم تازی مزبله باشد کوبستن بوزن
بزیستن غله را کوفتن کوسیدن مثله کواروان بفتح کاف ودر نام تحفه نسخه
کویند که کاو وکوسفند وامثال آن چرانند وبعربی سراح کویند کاله کان بغرسله
که زنان فتیله که ریسند در آن نهند کن بکسر کاف بخیه باشد واو را کله نیز کویند و
بعربی غرزه کویند بضم غین وسکون را وفتح زا کیان قیاس باشد که کرستون و
کرستوان نیز کویند کهکان بضم کاف وسکون ها مکو مکن باشد بمعنی عنصر کوید
شعر زجان بفکرت محکم پرفن کنند شناسش زکوه سیم بآهن برون کنند کهکان کلدین
بمانکد نکذ مرقوم مثال شیخ نظامی کوید شعر نکهدار اندرین آشفته بازار کلید کازران

ازطبل

ازطبل عطار کرنفتن بوزن ومعنی کرنجیدن کتایون بفتح کاف وضم یا دختر قیصر روم
که در حباله کشتاسب بود واسفندیار از دست معترمی کوید شعر چنانکه دم سنجر باز در طلعت او
اسفندیار باز دو از طلعت کتایون کرخان نام پسر مهتر افراسیاب کیبیدن
بکسر کاف وباء وسکون هردو یای حطی از جای کشیده باشد کفتن کفیدن هردو بفتح کاف
هردو از هم باز کردن وشکافتن باشد کلنبدیدن بفتح کاف ولام وسکون نون
وکسر دال شکافتن باشد کوفجان بضم کاف وسکون فا قفس باشد کولاویان
بضم کاف وکسر واو وبای دو نقطه تحتانی پهلوانان وکردان را کویند کذا فی التحفه والمؤید
کیاکن بفتح کاف اقل وکسر دوم مخالف وناهموار کردن قوس قزح باشد
کلانیدن بضم کاف وسکون نون افشاندن باشد کران وکرن بضم کاف و
فتح را هردو اسبی را کویند که رنک او میان زرد وبور بود کیوان زحل باشد ودر تحفه
بمعنی فلک زحل باشد کلیون بضم کاف ویای حطی جامه باشد که از هفت رنک بافته باشند
کشورزیان بکسر کاف وزای معجمه وسکون شین ورا بزرکان باشند کن بضم کاف
کون باشد کریمان نام پدر سام ودر مؤید الفضلا مسطور است که شهر کرمان را
نیز کویند کبریان بکسر کاف ورای مهمله وسکون یای حطی بمعنی کریان مرقوم کرکذشت
کالاشکن بسکون شین معجمه وفتح کاف فارسی همان کلاشکن مرقوم مثالش
بمعنی اطعمه کوید شعر برافراشت از قفایش چو بار زکالاشکن سنجق عدل وداد
کاهکشان معروف در تحفه کانوت آتش دان القصه منه کودن اسب
بارکش القصه منه کاویدن زمین جستن وکندن از بهر چیزی القصه منه کلان
یعنی بزرک القصه منه کاویان پوست پاره که کاوه آهنکر علم ساخت القصه منه
کهکان کو مکن بود القصه منه کرکدن جانوریست از پیل بزرکتر ودو سه باشد
القصه منه مع الواو کرنجو بفتح کاف ورای مهمله وسکون نون کابوس باشد

که در خواب فرا گیرد مردم را فرادلاک گوید شعر ز ناکه بار پری بر مغز افتاد چو بر خفته فتد
ناکه کرنجو ، کرو بفتح کاف و سکون راء مهمله دندان فرسوده که واکاشده باز نیش
فخری گوید شعر بکار خصم فرو برد کین تو دندان چنانکه کرد بر مغز از دهان نیش بکرو
کافیلو بکسر فا و سکون یای حطی و ضم لام نباتیست سست و ساقها باریک دارد و آنرا
پوخود و پوخم نیز گویند و بعربی شکاعی خوانند بضم شین معجمه و کسر عین و عبارت هر کس
که ستاره ضعیف شد گویند کانه غودوی شکاعی ، کلشتو بفتح کاف و نون
و سکون شین معجمه و ضم تا گیاهیست که بآن جامه شویند شمس الدین فخری گوید شعر
تو خورش بنشین که اعدای تو شستند ز ملک دل بصابون و کلشتو ، و آنرا بعربی
محلب گویند بفتح لام و میم و سکون حاء مهمله و کنشتو نیز بنظر رسیده کاو کاویدن را
کذا فی التحفه خواه زمین و خواه غیر آن و دیگر معنی دلیر و شجاع باشد شمس الدین فخری گوید
بهر دو معنی شعر که کاوه صیت شوکت مردیش بشنود از خویشتن ذکر ننهد هیچ نام
کاو ، در بحر و کان جوی بهشت وجود او در نیست باورت بر دو بهر دو درا کاو
کبستو بفتح کاف و با و سکون سین و ضم تا بمعنی هما کبست مرقوم شمس فخری گوید شعر
بباغ آرزوی دشمنانت سراسر میوه باد کبستو ، کالیو نادان و ابله و متحیر را
گویند اقبالنامه شعر شبی مست شد آتشی بر فروخت نگون بخت کالیو خرمن بسوخت
کاهو بضم ها و دیگر حبانه که برانرا گویند کتو بفتح کاف و تا مرغیست که آنرا
نیز گویند و در ادات کیتو بکسر کاف و سکون یای حطی و ضم تا آمده و قشت با تمغز آمده کلو
بفتح کاف و ضم لام صاحب کشو بفتح کاف و شین معجمه کشف باشد و نیز گیاهیکه ازان
رسن بافند و آنرا کنب نیز گویند و گذشت کلاغو بضم همزه غوک باشد و کلاغ نیز گویند
و در ادات الفضلا کلاو بسکون واو آمده بوزن چکاو کنشو بفتح کاف و سکون نون و ضم
شین انگور خام را گویند کیبو بکسر کاف و سکون یا و ضم باء موحده پرنده ایست

که آنرا

که آنرا دینار گویند و در کسانی الاسا گوید کبود مرغیست کوچک و رنگهای مختلف بسیار دارد
آشیانه بر درختها سازد که گویا از ریسمان بافته اند و در آن بچه کند ، کندرو
بضم کاف و سکون دال مصطکی باشد ، کندو بضم کاف و دال و سکون نون ظرف در تمام
غول بیابان باشد ، کنو بفتح کاف و نون ... کشو بمعنی اخر کیتو بوزن زیلو همان
بمعنی کتو که مرغ سنگخواره باشد کیلو بکسر کاف و سکون یا و ضم لام آبی که در جا جمع
شده باشد و آنرا کول نیز گویند بیشتر گذشت و در لسان الشعرا بجای لام کاف آورده
کندرو بضم کاف و واو و سکون نون و فتح دال وزیر ضحاک بعد فردوسی گوید
شعر ورا کندرو خواندندی بنام بکندی زدی پیش بیداد گام ، کاتیرو
بکسر نون و ضم را مازریون باشد و آن داروییست که در استسقا بکار برند کاغنو
بسکون غین و ضم نون کرمی باشد ریشه و سنه دارد و آن زهر باشد و بعضی او را فوزهره
نیز گویند و کاغنه نیز گویند با ها معنیست مع الهاء کاله معروف و دیگر کاه مرده
کابنه بسکون با و فتح نون چشم باشد شمس فخری گوید شعر ای شهنشاهی که مدح تو را
هست روشن از وجودت کابنه ، کاتوره بضم تا و فتح راء مهمله سرگشته باشد شمس گوید
شعر دوستش عاقلست و یار جاه دشمنش ابلهست و کاتوره ، و بمعنی سرکشی نیز آمده
کاراگاه منهی باشد که خبر باز رساند انوری گوید شعر زهی آنکه ز تقدیر آگهی یابند
ز بد دلی بفلک بر همراز کار آگاه ، کازه بفتح زا و تازی شاخهای درخت باشد که صیادان
برابر دام نهند و خود پس آن آویزند تا صید بر مد و بدام افتد و نیز سایبان را گویند
شمس فخری گوید بهر دو معنی شعر سپهر بیلکن با این همه قدر سرای عدل است کازه
بیا خود بدام آیند نخجیر اگر از نام او سازند کازه ، اما در نسخه وفائی و تحفه سرایچه
باشد که دشت بانان از جهت دفع آفتاب از چوب و علف سازند نه مطلق سایبان
و در ادات الفضلا کاسه نیز با یاء مهملو معنیست و بمعنی نشستنگاه چوبین و صومعه که بر کوه

نمازند نیز آمده اما از این بیت حکیم سوزنی مطلق مکان مفهوم میشود شعر ای رسیده
شبی بجای من تازه بوده بروی تازهٔ من کاسته معروف کاله بفتح لام کدوی
شراب باشد مثالش انوری گوید شعر کند قرابهٔ گردون تهی ز دور شفق لبی که
ز بهر بنا شد نشاط کاله کند و بمعنی فتیله که زنان کنند از جهت ریسمان نیز آمده
و بمعنی خربزهٔ نارسیده نیز بود شمس الدین فخری گوید شعر آنکه جالیز اصطناعش بود
بنود مهر و مه بجز کاله کالفته بفتح لام و تا آشفته و دیوانه مزاج باشد سوزنی گوید
شعر همیشه دشمن درگاه جاهش ز احداث زمان کالفته بادا کالیوه آسیمه سرگشته
شمس فخری گوید شعر چند شدم نیم مست و کالیوه باطل آن روز پیش من حق بوده
کامه ریچالیست که در خوزستان نیک سازند کاوه نام آهنگر مشهور
و دیگر نافه را گویند و این بیت [illegible] غریبست و حیض و زنا گوید معنی نافه از محمد هندو شاه است
کنجله بوزن غنچه خیری باشد که زرده‌اش آماس کرده باشد شمس فخری گوید شعر
هرگز مثل کسی از وی حسود ترا نسبت کند بعیسی کس هیچ کنجله را و نیز در شرفنامه
و دم بریده باشد و در مؤید کیچه بفتح کاف و جیم فارسی و سکون یای موحده باشد و
معنی آمده کبته بفتح کاف و بای موحده و غیر مشدد و بمعنی نیشتر حجام باشد
همو گوید شعر [illegible] هیکه تدبیر ضمیرش نهد بر پشت مهر و مه کبته کده بفتح کاف
و دال خانه باشد کدو نیمه کوزهٔ شراب را گویند استاد رودکی گوید شعر لعل می را
ز شیشه برکش و در کدو نیمه کن بنزد من آر کده بضم کاف و فتح دال کام و ملاذ و پناه
شمس فخری گوید شعر آنکه طفلان امل را داده کام و مراد جز بشیر و شکر مدحش نیاید
کده و دیگر چوبکی باشد که در کلیدان افتد تا با کلید در وا شود و طیان گوید شعر کلیدانی
بنود سخت کده باز کردم در و شدم یکده کراشیده بفتح کاف و کسر شین بتاه
و نیز بمعنی کار ریشان آمده آغاجی فرماید شعر بتا جدا گشتم از رخ تو گراشیده و تیره شد کار من

کلاه

کلاه کنار و نهایت بوده باشد کربابسه کربسه باشد یعنی سوسمار و در نسخهٔ وفائی کربه
نیز بامعنیست مثالش رودکی گوید شعر چارغنده کربسه با کژدمان خورده اینان پوست
روی مردمان کرنده بکسر کاف و فتح نون خاریست که آنرا اشترخار میگویند کرنج زرد ک
بیاده باشد در نسخهٔ وفائی کروه بفتح کاف و واو و سکون را دندان تهی و کاواک باشد کشنه
بفتح کاف و شین چند معنی دارد در نسخهٔ وفائی اول خطی بعضی باشد که بکشند دوم نام کلاتی
سیوم نشت چهارم پایان باشد و در مؤید الفضلا از فرهنگ قواص نقل کرده که کشنه بکسر کاف
و فتح شین قرشت خط است یعنی نبشته اما در معجم البلدان کشنه بضم کاف و سکون شین
قرشت و فتح سین مهمله بمعنی خط آمده و بر این قول اعتبار بیشتر است کشته بکسر کاف
و سکون شین معجمه و فتح تا کشته و دیگر میوهٔ خشک را گویند سوزنی فرماید شعر ثنا گوی
ترا بیتو دل از غم ابد و بیمست چنین امرود کشته کلیش پادیه نام نباتیست که بر ساحل
دریای هند میباشد و آنرا بانگشتان کرکس تشبیه کرده و معنی کرکس گذشت و آنرا اشکه
نیز گویند کیشه بکسر کاف و فتح یای مثلثه ریم نقره باشد که بعربی خبث الفضه گویند
کنزه بضم کاف و سکون رای مهمله و فتح زای معجمه زمین باشد که به بیل راست کرده باشند
و تخته تخته کرده و کنارهای آنرا بلند کرده و آن کنارها را مرز خوانند کلیچه بفتح کاف
اول و جیم و سکون کاف دوم پنبه دانه باشد که حب القطن گویند کفنه بفتح کاف و فا
همان کوز که پیش گذشت بمعنی خوشهٔ غله که خود شده باشد بعد از پاک کردن غله بار دیگر بکوبند
کباکه کمان نرم باشد کبیده بیای تازی بوزن رسیده آرد جو و گندم بریان کرده که
پست نیز گویند کشکینه همان بمعنی کشکین مرقوم باشد شمس الدین فخری گوید شعر گندم کرد
ضمیرش التغایه بدنیا و بدینه کشکینهٔ اوست کفته و کفیده هر دو بفتح کاف ترکیده
باشد مثال اول از منافی خسرو فرماید شعر [illegible] لعل سرخ تو گفته بر بار کوی پر زنی گرد جوراسراز
سبز چادر و مثال دوم از مسعود گوید شعر کوه با مغز کفیده چرخ بار و سیاه ابر با پیر شکسته پایا با پای فلک را

؛ زان نهنگ کوه شخص زان هنر برج دور؛ زان همیون ابر سیر و زان عقاب باد سار؛
کلابه بفتح بای تازی ریسمانی باشد که بر چرخ پیچند تا جولاهه بکار برد شمس فخری
گوید شعر بنوده مرد را الا اهل هنر را التفات با بریسمان و کلابه؛ کلاته بفتح تا و
و نقطه دیه کوچک باشد کلاسه بفتح کاف و ضم سین مهمله نام مقامیست کمیچه بضم
و جیم فارسی در مؤید جانوریست که چون چراغ تابد اما اشعار بجز کتک نکرده کوکلباه
براه موقوف گیاهیست که بتازیش خرنوب گویند کوفته بضم سین باشد کنه
بفتح کاف و نون جانوریست که در چهارپایان افتد مثالش کمال اسمعیل گوید شعر درنگ
صدر ایجاد امر که از فرط نیاز فاقه خفت بر سمیکدا از من جوازنامه کنه؛ کنده بفتح کاف
معروف و دیگر امرد و زشت و قوی جثه را گویند مثالش رکن الدین کمرائی گوید
شعر مست قواده هر کجا در دهر کنده حوض و قحبه زیباست؛ و دیگر مقامی باشد که در
بیابانها در زیر زمین از جهت مسافران راست کرده باشند و آنرا سوم نیز گویند
و خندق را نیز گویند که معرب کنده باشد مثالش اسدی فرماید شعر به بر امر زنگی کرده
ساخت زهر جوی شهر آب در روی بتاخت؛ کلاژه بفتح زای فارسی عقعق
باشد که بتازیان قاپنجه گویند و کلاغ پیسه و غلیه نیز گویند و بمعنی احول نیز آمده سیف
اعرج گوید شعر حسودت دیده ماننده برادی؛ بلی چشم کلاژه یکی دو بیند؛
کلته بفتح کاف و تا حیوانی باشد که بر شده باشد از هر جنس که هست ابوشکور گوید شعر
بشم دوان کلته روباه گفت که دانا زد این داستان در نهفت؛ و بمعنی دم بریده
نیز آمده شمس فخری گوید شعر رستم زدست گردم لیکن تو ای حسود همچو میکش از
غم مار کلته دم؛ و بمعنی حقیر و نامرتب نیز آمده ع مثال کلته بچون رسیدی اتراک؛
کبنوره بوزن طنبوره مکر و دستان و تنبل باشد شاعر گوید شعر خود ندارد
غایتی ای نامجوی تنبل و کبنوره و دستان او؛ کنجاره ثقل هرچه از و روغن

گرفته

گرفته باشند او زمردی فرماید شعر مغز کدبادام بودی باز نخدان سفید تا لیکه کردی
زنخدان را چو کنجاره شدی؛ کنکره بفتح کاف و رای مهمله و سکون نون و ضم دال
مهمله سفره پوستین باشد ابوشکور گوید شعر ستاده در آنکوی آزاده وار؛ در
آنکوی افکنده کندوره خوار؛ کنغاله بفتح کاف و سکون نون با غین معجمه و فتح
لام تجبه باشد شمس فخری گوید شعر احتساب نعاد او برداشت؛ از جهان رسم کنک و
کنغاله؛ و بضم کاف نیز آورده در شرفنامه بمعنی کوی در فراسنگ و بخیلی نیز آورده
کهله بفتح کاف و لام کاو ریسمان ابریشم و زرنیخ کهبله بفتح کاف و با و لام ابله و نادان
باشد شمس الدین فخری فرماید شعر اعظم جمال دینی و دین رکن ملک بخش؛ ای عقل با کفایت و
فضل تو کهبله؛ و در تحفه کمله بضم کاف و سکون میم نیز بمعنیست کواره بفتح کاف و
رای مهمله و بضم کاف نیز آمده سبدی که میوه در آن گذارند و در نسخه میرزا بمعنی خانه زنبور
عسل و کاسه از گل پخته نیز آمده کواده بفتح کاف و دال در شرفنامه بمعنی چوب زیر در
آمده کوازه بفتح کاف و زای معجمه چوبی که گاو بدان زنند کواژه بفتح کاف و
زای فارسی طعنه باشد شمس فخری گوید شعر شهنشاهی که بر سلطان اوام زند رای منیر
او کواژه؛ و بتشدید واو نیز آمده کسائی گوید شعر ای کشته و خیره و سرگشته کسائی
کواژه زده بر تو امل زعن محتال؛ و بمعنی مزاح و افسوس نیز آمده و در رساله الوا
بمعنی طعام نیم پخته نیز آمده کوره بفتح کاف و رای مهمله زمینی که سیل و را کنده باشد
و کوهای رسیده و کلاه رها نده شمس فخری گوید شعر باد قایم همیشه تا باشد؛ کوه در بلد
دگر در و کوره؛ و بضم کاف بمعنی آتشدان معروفست و در نسخه میرزا بمعنی سیلاب
نیز آمده کوزره بضم کاف و فتح زا و را مرغکی کبود باشد که در آب میبالد استاد
کسائی گوید شعر با زنکار جوی هزیمت شدا زنکار؛ و زکبر ننکد بسوی کبکرد
کوزره؛ کیهله بکسر کاف و سکون یا و ها و فتح ها نام نباتیست مانند عشقه که بر درخت پیچد

و میوه آن بتوت شبیه است و بعربی علیق گویند بضم عین مهمله بوزن سُهَیل
کوژره بضم کاف و فتح زاء فارسی خرِ سفید رنگ را گویند و بعربی او را
اقمر خوانند کذره بضم کاف و سکون زاء معجمه و فتح راء مهمله گیاهیست
خوشبو کذا فی اداة الفضلا کُجِله معروف و دیگر موی پیچ و شکن
که بعربی طرّه گویند کذا فی المؤید کلیدانه قفل است کوفشانه
جولاهه را گویند کاکر بخاری گوید شعر نفرین کنم ز درد و فغان این زمانه را
در دار و گیر مرتبه این کوفشانه را کومه بضم کاف و فتح میم نشیمنگاه
پالیزبان که کازه نیز گویند کونده بوزن درنده چیزی باشد که از
گیاه بافند چیزی دامی و کاه بدان کشند استاد لبیبی فرماید شعر مانند کیله روز
باران؛ بار آید پوشیده از کونده؛ کیله پیمانه است کیسنه بکسر کاف و فتح
سین و نون ریسمانی که برد و ک پیچیده باشند و آنرا کجی نیز گویند و در تحفه
بوسه بضم باء فارسی و فتح سین نیز بهمین معنی آمده کشفته بفتح کاف و
شین و تاء پژمرده و پریشان شده است عبدالواسع فرماید شعر شکفته بدم
چنین به نیان و وخت؛ کشفته شدم همچو پایان گیاه؛ و در نسخه میرزا بضم کاف
و شین آمده کاخه بفتح خاء معجمه باران بود و در لسان الشعرا بمعنی
یرقان نیز آمده کارتنه عنکبوت باشد و تنبلید را نیز گویند که آنرا
بعربی حلبه خوانند بضم حاء مهمله و سکون لام و فتح باء موحده کاژیره
بکسر زاء فارسی و فتح راء مهمله دانه که بعربی احریض گویند در نسخه میرزا
و مراد از آن کافیشه است اما در نصاب الاسامی کافیشه است و این
اصح است کاسکینه مرغیست که مانند هدهد تاجدار است و سبز
رنگ بسرخی آمیخته باشد و آنرا سبزک نیز گویند کاغنه در نسخه

میرزا

میرزا مرغی باشد که بشب پرد و آنرا عروسک نیز گویند اما در نصاب الاسامی
گوید که کرمکیست سیاه و سرخ و زهردار است و کاغنو نیز گویند و در شرفنامه بمعنی دو
معنی آمده و در مؤید الفضلا بمعنی آمده و گفته که او را کاونه گویند کاکده
بوزن ناسره عاقرقرحا است کالیده یعنی آشفته و شولیده و خاک است بر و نشسته
بالذبستان شعر ازین بد رگی موی کالیده؛ بدین سر که بر روی مالیده؛
کامه بسد را گویند یعنی مرجان و آن از قعر دریا روید و رشتها بر آن
افکنند و برکشند سبز است و چون باد و آفتاب بر آن زند و سرخ شود و نیز بمعنی
خواهش و کام است مثالش حکیم فردوسی علیه الرحمه فرماید شعر اگر ز آمدن دم
زنی یکزمان؛ بر آید همه کامه بدگمان؛ و در نسخه میرزا ریچالیست تیز که در
خوزستان نیک سازند و در مؤید الفضلا مسطور است که کامه طعامیست
که بعربی کامخ گویند کانه بفتح نون برابر باشد با کسی در مرتبه و بعربی
مِرا گویند بکسر میم و نیز در مؤید بمعنی نشستنگاه باشد در گریزخانه کاینه
بوزن آینه در نسخه میرزا امرود است بلکه جنسی از آن مکروان کذا فی مؤید
الفضلا کچیرده بضم کاف و فتح جیم فارسی و دال و سکون یا و راء مهمله و
بکسر جیم نیز بنظر رسیده پیشوا باشد کداره بفتح کاف و دو راء مهمله
جامه کهنه پاره پاره و بجای راء دوم دال مهمله نیز بنظر رسیده کربله بضم
کاف و فتح باء دکان است و نیز نام رونده ایست که او را نخورند کوه بر کوه
نام یکی از انواع عنبر باشد و آنرا کوه بر کوه از آن سبب گویند که طبق بر هم
نشسته باشد همچون کوه کدیته بکسر کاف و فتح تاء علفی است که از آن جاروب
زنند و نیز بمعنی درخت فرو که خار بسیار داشته است و آنرا اشترخار گویند
بنظر رسیده کریچه بضم کاف و کسر راء و فتح جیم فارسی خانه کوچک حکیم

سنائی گوید فی الحدیقه شعر داشت لقمان یکی کریچه تنگ ؛ چون گلوگاه نای و سینه چنگ ؛
کژه بفتح کاف و زاء فارسی آنگوشت که از بن زبان آویخته و آن را ملازه
گویند و نیز چوبی را گویند که در کلیدان افگنند بجهت استحکام کشتا نامه
فرمان سلاطین و منشور باشد کذا فی المؤید مثالش حکیم سنائی گوید شعر نشود
نوشته جز به پیطبعی ؛ نقشهای کشتا نامه غار ؛ و بخاطر این ضعیف میرسد
که باید اما در دو نسخه مذکور کشتا بوزن پشته چون پالان افگنده را گویند
کشنه بفتح کاف و سکون شین و فتح نون گیاهیست که بسیار روغ ماند و در
مؤید الفضلا ادویه باشد که او را کشنیز نیز گویند و در زفان گویا بمعنی آسیا
و نوعی از کار روغ آمده کلاله بضم کاف موی پیچیده باشد مثالش خواجه حافظ
گوید شعر نسیم بر سر گل بشکند کلاله سنبل ؛ چو از میان چمن بوی آن کلاله بر آید ؛
کلنبه بضم کاف و لام و سکون نون و فتح با غلوله حلوا و غیره باشد کلندره
بضم کاف و فتح لام و دال و را مرد درشت اندام بود مثالش فخری گوید شعر
بچرخ بلند قدرت نیروی آن نیافت ؛ با آنکه هست تند نهاد و کلندره ؛ کلولنده
بضم کاف و لام حیاره و فتح تا حلقه دختران دوشیزه بود در نسخه میرزا و در
مؤید الفضلا و شرفنامه حلقه دام و دام که دختران دوشیزه کلولنده
خیار بزرگ باشد کله بکسر کاف و فتح لام مشدده سقف خانه باشد شیخ سعدی
گوید شعر تو کی بشنوی ناله دادخواه ؛ بکیوان برت کله بارگاه ؛ و بفتح کاف
بیوفا و هرجایی باشد و بضم کاف و تخفیف لام مفتوح موی جمع کرده و بامعنی
بکاف فارسی نیز گفته اند مثال معنی اخیر شاعر گوید شعر جای جانها
شکن شب پوشت ؛ دام دلها کله پر شکنت ؛ و بعرف کله بکسر کاف و لام
مشدده بمعنی پرده تنگ و پرده که پیچ خانه بدوزند و در شرح سا



فی الأسامی مسطور است که کله بعربی چیزی تنگ باشد که بهیچ خیمه نزنند و عروس را
در زیر آن آرایش کنند کمانه مقنی بوده باشد یعنی کاریزکن شمس
فخری گوید شعر برون آرد هزاران بحر کلش ؛ بدان صورت که منبع را کمانه ؛
و در اکثر نسخ با یمعنی تا میرزا ابراهیم بمعنی چاه آورده که چاه
کنان از جهة امتحان آب در زمین فرو برند کنانه بفتح کاف و نون
دوم کهنه باشد کمال اسمعیل فرماید شعر بروزگار تو نو شد سر جهان کهن ؛
کنانه گر شود آن هم بروزگار تو باد ؛ کندامویه بضم کاف و میم موی
مادرزاد یعنی موئیکه چون طفل از مادر زاد در بدن او باشد و در رسالة فی الأسامی
مسطور است که کندامویه اول ما ینبت من الشعر و الترلیش کندواله
بضم کاف و سکون نون و دال و فتح لام امرد درشت اندام که باصفهان
کرتله خوانندش کنده بضم کاف چوبیکه بر پای محبوس نهند کذا رند خلاق المعانی
گوید شعر قدر تو بر فرق فلک افسرت ؛ خصم تو بر پای زمان کنده باد ؛
و دیگر غول بیابان را گویند کواسه بفتح کاف و سین کونه وصفت باشد
کواسیمه بضم کاف و کسر سین مهمله و فتح میم آشنا باشد در نسخه میرزا
و در شرفنامه کواسیمه آمده بیا و شین معجمه نیز بنظر رسیده کوبله
بضم کاف و سکون واو و فتح باء فارسی و لام موی کله مردم و دیگر بمعنی قفل
شکوفه و حباب نیز آمده در کنز الشعرا کوکبه باین معنی آمده و در رسالة
فی الأسامی همین بمعنی حباب آورده و گفته کوبله هو ما یطوف فوق
الماء کائنه القواریر اما در اداة الفضلا بفتح و ضم کاف بای تازی
موی کله و بضم کاف بای فارسی شکوفه و حباب و قفل باشد کوالیده
بضم کاف و کسر لام غله بالیده و کشت بالیده باشد کوباره بباء فارسی

کله کاو و غوک باشد معین مطرقه کوچک آهنگران کوبشله بوزن توشه
کوشیده و بدست آورده شده باشد شاعر گوید شعر چیز برونیز از کی و کی بود
کوشه خاطر تو کی بود او کوکاله بفتح کاف بین هدهد باشد کون نشسته بضم
کاف و فتح نون و تا سرین آدمی باشد کهره بوزن بهره بزغاله نر مست
کوبیسته بوزن برسته و کسته بضم کاف و فتح تا غله کوفته
و کهشته هر دو بضم کاف و کسر ها و فتح تا کوزه پر آب باشد کوپله
بوزن طویله موی سر باشد در شرفنامه و بضم کاف و سکون واو آمده در ادات
الفضلا کهسله بفتح کاف و سین مهمله نادان و احمق باشد و در نسخه میرزا
ابراهیم و مؤید کهبله آمده که بعد از ها باء موحده باشد کذا فی ادات الفضلا
کلکینه بضم کاف اول و کسر دوم جامه مخمل باشد کدواره بنیاد دیوار باشد
شمس فخری گوید شعر ز فرع پیش طلب اصل کز بنا و جود درست باید
کردن نخست کدواره کهتزه بفتح کاف و ها و زاء تازی کانکش بود که
پیش از تب واقع شود و بعربی تمطی گویند و کسی که این حالت بود میگویند
میکهتزد کاژه بفتح زاء فارسی کجاوه باشد کدینه همان کدین مرقوم حکیم
فاتنی فرماید شعر بکشتیم اگر جدا کینه چو شمع بکوبد آهن سرد طمع کدینه من
کذبه بفتح کاف و سکون زاء تازی و فتح با همان کنجاره که مرقوم شد
کمزده بفتح کاف همان کمزن مرقوم که گذشت یعنی مدبر و بد دولت مخزن
اسرار شعر طالع بد بود بد اختر شدم کمزده کوی قلندر شدم کرده
بفتح کاف و را آن زنگها مانند که بر روی نان کهنه و امثال آن بندد و آنرا بوریک
نیز گویند و آن نان را کره گرفته خوانند و بعربی متکرج خوانند بضم میم
و فتح تا و کاف و راء مشدده کرته بضم کاف و فتح تا پیرهن باشد و قرطه

معرب

معرب اوست و در تحفه بمعنی نیم تنه باشد حکیم قاآنی فرماید شعر کرته فستقی بدر و
چرخ تا بمرغ نوا کراند از دو کلوکه بفتح کاف و واو جانوریست سیه فام
و سرخ چشم از مار بدتر کذا فی الادات کلبه حجره باشد مثالش حکیم انوری گوید
شعر کلبهٔ کندرو برو ز و لب جای آرام و خورد و خواب منست کفاته
بچه که از شکم مادر ببرود و آنرا افکانه نیز گویند کاشانه خانه زمستانی
باشد حکیم کسائی گوید شعر عالم بهشت گشته کاخ نه زشت کشته عنبر سرشت
کشته صحرا چو روی حورا کودره بضم کاف و فتح دال و را و کنداره
بوزن جندره هر دو مرغی کوچکی باشد که در آب نشیند مثال آن اول شمس
فخری گوید شعر خواهد که نسر طائر واقع شود ز چرخ تا در حیاض بزمش باشد
چو کودره کشته بفتح کاف و تا احوال باشد کشنه بفتح کاف و نون و سکون زاء
فارسی پارچه باشد که بر جامه دوزند کوازه بضم کاف و فتح زاء تازی تخم مرغ
برشته و پخته باشد و جوازق معرب اوست کتف ساهم بسین و راء
مهملتین آن موضع از پشت اسب که پیش زین اسب بر آن بود کذا فی المؤید
مختاری گوید شعر بکتف شاره برآورده لخت زاد بار بچشمی نه فرو رفته
دیده از تاره کاپیله بکسر یای فارسی و فتح لام ها و ان باشد کاسانه
با سین مهمله و فتح نون مرغیست سبز رنگ که در خوزستان بسیار باشد عمعق
بخاری گوید شعر چند پوی بگرد عالم چند چند کوبی طریق بو شیانا کی از بهر قوت و
شهوت همچو کاسانه میان ستاکتیاک بتاء قرشت بوزن نیره صمغ درخت
قبادست و آن درختیست خاردار که شتر آنرا نخورد مگر بالیکه باران بنارد
کذا فی المؤید کزنده بفتح کاف و زاء معجمه دیوار را گویند کدرنده بفتح کاف
و دال مهمله و کسر راء مهمله و سکون نون لیفیکه جولاهه بدان روی کار را هموار کنند

و بعربی شوکة الحنک کویند کیاده بوزن پیاده در معنی رسوا بود کشمله
بفتح کاف و میم و سکون سین مهمله اسب و غیره که بعوض زلف بر روی آویزند شاعر
کوید شعر روزیکه کل از کلبه برون آید مست ؛ باد سحر از جیب سحاب رزو
دست ؛ از سبزه برابروی چمن وسمه کشید ؛ وز غالیه بر فرق چمن کشمله بست ؛
کمان کروهه معروف و کمان مهره و کمان کروهه نیز کویند و بعربی قوس
بنادق و قوس جلاهق خوانند کول الغنجه بضم کاف و غین و سکون
واو و نون سرخاب بود که زنان بر روی مالند و غازه و کلکونه که زنان بر روی
مالند نیز کویند و بکاف فارسی نیز خوانده اند کمسیته بفتح کاف و میم و سکون
سین مهمله و کسر تا خاری که شتر آنرا خورد و شترخوار نیز کویند کندوله
بفتح کاف و لام و ضم دال پاره کوزه و کاسه کلین بود کیبوده نام چوپان
افراسیاب کسه بفتح کاف و سین مهمله آشتا بود کذا فی ادات الفضلا و بشین
معجمه نیز بنظر رسیده کنجله یکی از اجزاء داروی چشم بود مؤید
کفته دارو نیست که بتازیش عنزروت خوانند کولیشه بوزن بیله
ظرف و فرخ بود کیوم بفتح کاف و واو و سکون یا در شرفنامه سبزه بود که برکه
آن مغز دار میشود و بکسر کاف کفش چابکی و باین معنی بکاف فارسی بنظر
آمده کتاره بفتح کاف و را مهمله و یا ایست که هندیان دارند امیر خسرو
فرماید شعر سر آن دو چشم کردم که چو هندوان رهزن ؛ همه از نوک مژکان
زده بر جگر کتاره ؛ و کتاله بلام نیز آمده شیخ ناصر خسرو فرماید شعر تا کل کله چیغ
در عروس نهان شد ؛ ابر مشاطه شدست و باد و لاله ؛ نرکس جماش چنین پیاله کرد ؛
بید بر آمیخت بسوی لاله کتاله ؛ کاکله نام مبارزی تورانی که از فرزندان
تور بود کجابه و کجاوه معروف و آنرا افتراوه و کژابه و کژاوه نیز کویند

کرانه

کرانه بفتح کاف و نون کنار رود دیگر مرغیست سیاه فام که تیز تواند پرید و در مؤید
الفضلا کرایه بیای حطی باین معنیست کربشه بفتح کاف و با و شین معجمه ق
کربه بفتح کاف و با ق کرباشه بفتح شین معجمه بمعنی کرباسه که مرقوم
شد مثال لغت اول را رودکی کوید شعر چار غنده کربشه با کژدمان ؛ خورده
این ابوست روی مردمان ؛ کلبتره سخن نادرست و ناخوب حکیم انوری کوید
شعر او ترا کی کفته کین کلبترها راجع کن ؛ تا ترا لازم شود چندین شکایت
کستری ؛ کماسه بفتح کاف و سین کاسه چوبین بود که بیشتر شبانان
و کدایان دارند و آنرا کماش و کماس و کچلول نیز کویند کوبه بضم کاف
و فتح بای تازی آنچه بدان چیزی کوبند و بعربی مدق خوانند و نیز کیاهیست
شیرین که آنرا خورند و بجای بای حطی زا نیز بنظر رسیده کوهه پیش و پس زین
و موج آب و بمعنی حمله شیخ نظامی فرماید شعر چو در معرکه برکشم تیغ تیز ؛
بکوهه کنم کوه را ریز ریز ؛ کُکه بوزن رده نیز باین معنیست کاشه
بفتح شین یخ سنگ بود شاعر کوید شعر کرفت آب کاشه ز سرما سخت ؛
چو زرین ورق کشت برک درخت ؛ و بمعنی کازه مرقوم نیز آمده است
کلیزه بفتح کاف و زاء تازی و کسر لام سبو بود شاعر کوید شعر چو کرد او کلیزه
بر از آب جوی ؛ بآب کلیزه فرو شست روی ؛ کرشمه نازرا کویند
نحو کهینه و کمینه هردو بمعنی کمتر از همه چه بود القامنه کلبنه
چشم بود القامنه مع الیاء کی باری بلند قدرا کویند و اینه
نام را در بلندی و قدر از کیوان کرفته اند کماسوی بسکون سین
سبلت خوک بود که بعربی هلب کویند بضم ها و سکون لام شمس فخری کوید
شعر زبان در کام اعدایش چو خنجر ؛ مژه در چشم دشمن کماسوی است ؛

بیت
کستی و کشتی هر دو بضم کاف زنار بود شمس الدین فخری فرماید شعر چو دین را تر
فرمود رایت همه کفار بکسستند کستی اما در نسخهٔ میرزا بهاین کستی بسین مهمله
بهمین معنی آمده و ش مناصر خسرو نیز بهاین سین مهمله آورده با بستی
و بستی قافیه کرده و گفته شعر تو با ترسا بیک نرخی سودا نا اگرچه تو
کمر بستی و او بربسته کستی کسنی بفتح کاف و کسر نون مخفف کاستی باشد
حکیم انوری گوید شعر رواج کرمت باستیزه روی طبع خواص بین شکر آرد مزاج
کستی را کفتکی بفتح کاف و تا و کسر کاف فارسی کفیده بود و ترکیده را شده
کوهن کانی بزاء معجمه مثله کشنی بکسر شین معجمه و نون بمعنی جنگل و در
ابنوه بود کذا فی المؤید کلی بضم کاف و کسر لام مرضی است که او را جوره نیز گویند
و بعربی جذام خوانند کمی یکی بود شمس فخری گوید شعر شهنشاها اگر ز ملک بید
برای اختران کینت کمی را کندعری بفتح کاف و ضم دال و سکون نون
و واو دستار خوان بود که پیش سفره باز گیرند شمس فخری گوید شعر برای خوان
شهنشه فلک بدست قضا کند ز اطلس الای چرخ کندوری کانی مشتری
در نسخهٔ میرزا قوس و حوت آسمان ششم بود کک کری بضم کاف فین استخوان
نرمیکه آنرا عرب غضروف گوید و در تحفه نام شهریست در هندوستان
کوزی بضم کاف و کسر زا آبگیر و شمر را گویند کله سایکی بفتح کاف و لام
در نسخهٔ میرزا بمعنی بدبختی بود و بر کافران هندو اطلاق کنند و کله کلاغ را نیز
گویند که بر مردار نشیند مثالش معزی اخیر الدین گوید شعر همه زمین کله
سایکی بمعنی بچشم ز بسکه بر سر این نشست غراب و بخاطر این
ضعیف میرسد که چیز کله کلاغ را کله سایکی میگویند باید که کله بکاف فارسی باشد
اما در مؤید الفضلا و شرفنامه و نسخهٔ میرزا بکاف تازی آمده کشور خدای

یعنی

یعنی پادشاه مثالش شیخ سعدی گوید شعر اگر کشور خدای کامرانست و گر درویش
حاجت مند نانست در آن ساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان
بیش از کفن برد کمشی بفتح کاف و کسر شین معجمه بمعنی خوشی باشد مثالش
شمس فخری گوید شعر تا بجهان خوشیست و کمشی است صدر خوش زی و کمش با می
بران پریوش کشتی بضم معروف و بسین مهمله نیز آمده در شرفنامه
و مؤید قول خود این بیت شعر سعدی را آورده که با سستی قافیه کرده
و گفته شعر پیل روزی که جنگ کند کستی بند او پیل را دهد سستی کلیکی
بفتح کاف و کسر لام کلیک بود یعنی احول کالیوی بسکون لام و ضم یاء تازی
کالیو بود یعنی سرگشته و متحیر کرای بفتح کاف و تشدید رای مهمله حجام
بود و بکاف فارسی نیز بنظر رسیده کدیعری در مقالهٔ باب خاقانی گوید
شعر مانده سان داز بره بر صفت توانگران بر ز کری کند بکاو از قبل
کدیوری کافوری در نسخهٔ میرزا سبزه ایست که آنرا بابونه نیز
گویند و به تازی اقحوان خوانند کوهاموی نام بازی بود و آن
چنانست که خاک را توده و موی دران میان نهان کنند بعد از آن آب
بر آن خاک ریزند و گل کنند و بر دور آن نشینند و موی را طلبند هر که
بیابد گرو او برده و آنرا بعربی بقیر گویند بضم با و فتح قاف مشدد و سکون
یا و فتح را کالونی بضم لام و کسر نون نام گیاهی بود بوی که بعربی سعتر خوانند پس
کدیزی بضم کاف و کسر دال و زاء معجمه فربهی باشد که با زر اد هند و
بر منحنی را نیز گویند که قوای او فتور یافته بود کذا فی المؤید الفضلا باب

الکاف الفارسی مع الالف

کدا بوزن فرا گدا گران بود
ش مناصر خسرو فرماید شعر ما مانده شد گیتیم و کشته و سوده ما مانده و ناسوده بچرخ گردا

آهن

کردنا بکسر کاف و سکون را و دال یعنی بود که مرغ بدان بریان کنند خواه از
وخواه از چوب حکیم سوزنی گوید شعر آتش سنان نیزهٔ چون کردنای او ست
دشمن چو مرغ گردان بر کرد کردنا کدّا بفتح کاف و تشدید دال مهمله در نسخهٔ
میرزا ابراهیم کذار بضم کاف بمعنی ادا کننده سخن باشد شیخ نظامی فرماید شعر
گذار این نقش گذارش پذیر که نقشی ز گذارش ندارد گزیر کونیا
تختهٔ مثلث که خطوط بر آن کشیده باشند و معماران دارند و کجی بناها را دانند
گنج خضرا نام یکی از گنجهای خسرو پرویز بود حکیم فردوسی فرماید شعر دگر گنج
کزد تر خوشاب بود که بالاش یک تیر پرتاب بود که خضرا نهادند نامش روان
همانا نامور کاردان بخردان کذا کن بمعنی کدنا بفتح کاف و سکون را و دال
کرنای که رباب گویند مجد الدین بیلقانی گوید شعر در جهان بی غم نه بینی دل که
از دست رباب کرد خود برسر هرگز نبیند کردنا مع الباء کوناب
سرخی روی زنان که گلگونه و غنجار نیز گویند کوداب بضم کاف طعامیست
و در شرفنامه آمده که گوشت و نخود و مغز گردگان بهم که بپزند و در ادات
الفضلا طعامیست که در تنور زیر بریان بپزند گنج افراسیاب
یکی از گنجهای هشتگانهٔ پرویز بود حکیم فردوسی گوید شعر دگر نامور گنج
افراسیاب که کس را نبود گنج بخشکی و آب کورب بفتح کاف و را کفش
غدین و تعریبش جورب است کوراب بضم کاف زمین سفید شوره
که از دور آب نماید و بعضی آنرا سراب گویند اما در کلام اکابر بکاف تازی
آمده از آنجمله امیر خسرو گوید شعر مردم بینا نرمد زینه دو کور بالا کوراب
فرو چاه کور مع التاء کرفت بکسر کاف و را جرم و تاوان باشد شمس
فخری گوید شعر تو همچو آفتابی و بدخواه شب پره بنود با آفتاب زخصم او کرفت

کشت

کشت بفتح کاف زشت و قبیح باشد شمس فخری گوید شعر اگر عیب اهالی زنده کرده
به پیش صورت خوبت بود کشت و بمعنی کردیدن و کردید نیز باشد و در زفانگویا
بمعنی خربزه است و بمعنی حنظل نیز آورده اما در ادات الفضلا بمعنی دیدن
آمده و بسین مهمله بمعنی زشتی آمده کذا فی المؤید و مسعود سعد نیز
بسین مهمله آورده اما بمعنی زشت نه زشتی و گفته شعر هر که او را بلند مرد
کرده تا برو ناجل نکرد و بست روی بنمود خوب در مجلس تا ندیدند در مصاف کست
گران سرشت یعنی متکبر و کاهل گران پشت یعنی حمال و قوی پشت
کوبست بضم کاف و کسر با کوفتگی و کوفته شدن و بوزن بزیست نیز بنظر
رسیده کذشت ترجمه عبره و دیگر بمعنی بد آید گویند گذشت آن یعنی بعد
آن شاعر گوید شعر گذشت چتر تو هرگز کس آسمان دید سحاب کرده دو
خورشید را زیکدیگر کزیت بکسر کاف و سکون زای تازی و فتح یا آنچه
از رعایای کفره گیرند و بعربی جزیه گویند اما شیخ نظامی بضم زا هم آورده
و گفته شعر کهش خاقان فراخ چین فرستد گهش قیصر کزیت دین فرستد
کنک دز هوخت قبلهٔ دوم بیش که دز هوخت کنک نیز گویند و
بعربی بیت المقدس خوانندش شهنامه شعر بجنگی رسیده سر جنگجوی
به بیت المقدس نهادند روی که بر پهلوی جنتی زبان راندند همی کنکدز
هوختش خواندند کنک بهشت شهریست در حد و مشرق از بلاد
ترک مع الجیم کدکانج نام خوارزم بود حکیم انوری فرماید شعر
آوای خاک فراستادادی بزد انت بجانت از بلای عسرت خاک دره کدکانج و ...
کولانج بضم کاف و سکون نون حلوای باشد کاو را بر را نیز گویند و شیرازیانش
کولاج خوانندش شمس فخری گوید شعر بخوان نعمتا و آزچار پهلوی دل زبسکه خورده [illegible]

کرنج بضم کاف و کسر را برنج باشد که بعربی ارز گویند حکیم ناصر خسرو گوید
شعر با مسجد و موذن چه چیز سرکه و ترف با مسیحا و مطرب چه چیز شیرهٔ کرنجی
و در مؤید الفضلا از فرهنگ قواس نقل کرده که کرنج گوشه را گویند از
خانه و آنرا بیغوله نیز گویند کرکیج بفتح کاف و سکون را و یا و کسر کاف
دوم فارسی شهریست در شرفنامه کنکدز هیج بکسر کاف اول و سکون
دوم و فتح دال و زا هیچ کنکدز هوخت گوشت آهنج یعنی قلابیکه
با آن گوشت از دیگ بیرون آرند کلاج بضم کاف نام حلوائیست پاکیزه که
آنرا عرب قطایف گویند کنکلاج بضم کاف و سکون نون و کاف دوم نیز
فارسی آنکه در زبانش بستگی بود سخن صاف نتواند گفت کیج بکسر کاف
احمق و سرگشته و معیوب و خود ستاینده شمس فخری گوید شعر ای فلک با رفعت و
تعظیم تو چیزی خاک پست گوی فرود با دانش و تدبیر تو معیوب و کیج و در ادات
بجای یا نون آورده کنج بضم کاف و سکون نون کنجانیدن حکیم انوری گوید شعر
آسمان گنج کمال از خاک عالم برکشید تو زنخ میزن که در منزل کنج نقصانی است
مع الدال کرد بضم پهلوان و دلیر مثالش شیخ سعدی فرماید شعر
دانی که چه گفت زال با رستم کرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد کلوند
بوزن فرزند چیزی باشد که از جوز و انجیر که تحفه بکسی فرستند شمس فخری
گوید شعر تحفه دوستانت را گردون از مه و مهر ساخته کلوند و در
شرفنامه کلوند ایست که از جو سازند و نیز نام کوهی باشد کزنند
بفتح کاف و فتح و سکون زای معجمه و فتح دوم جوال کاه کدایید
یعنی پیچید و نقد کرد و آهنگ کرد و شیخ نظامی در اسکندرنامه بمعنی
قصد و آهنگ آورده که متعدی است و گفته شعر کرایید [illegible]



خویش امان دادشان از تیغهای خویش گمزاد بضم کاف و فتح
و سکون را در نسخهٔ میرزا چاره یعنی و آنرا گریز نیز گویند گزاید بفتح کاف
و یا یعنی مکر در خسرو و شیرین شعر یکی بر خورد کین جان میفزاید یکی کم خورد
کین جان میگزاید گرایید بوزن برآید یعنی بپیچد شمس فخری گوید شعر
شهنشاها تو آن شاهی که گردون بیارد کز جنابت سر گراید و دیگر یعنی آهنگ
کند بود یعنی قصد گوش کرد معروف و بمعنی نگاه کرد و نگاه داشتن نیز آید
مثالش اقبالنامه شعر کلاغی تک کبک را گوش کرد تک خویشتن را فراموش کرد
کاناد یعنی میراث رسید اقبالنامه شعر بهندوستان بر آن فرو افتاد
پدر مرده را چنین کاو زاد گنج باد آورد نام یکی از گنجهای هشتگانه
خسرو پرویز و نیز نام نوائی و لحنی از جمله سی لحن باربد شیخ نظامی فرماید شعر
چو گنج باد آورد راندی ز هر بادی لبش گنجی فشاندی گنج شاد آورد
نیز نام یکی از گنجهای پرویز است مثال هر دو گنج را فردوسی گوید شعر دگر گنج
باد آورش خوانده اند که در بخش خاصش نماندند دگر آنکه بد شاه ورد بزرگ
که خوانند نامش کوان سترگ گرد گرد و غبار بود فردوسی گوید شعر که تا این
زمان هر چه رفت از نبرد بکام دل ماه کشت گرد گرد باد آن باد که بر مثال
آسیا گرد کزند آسیب بود و این سه لغت از تحفه منقولست مع
الدال کزید بوزن و معنی گزیده مرقوم که بعربی جزیت گویند
گزید معروف و در زفانگویا بمعنی رشوت و هدیه نیز آمده مثال رشوت
امیر خسرو فرماید شعر کرده ام از لقمه نخواهد فزاید معده زد زندان [illegible]
مع الراء گوهر معروف و اصل و نژاد و دیگر در نسخهٔ وفائی بمعنی
بدل کردن بود و این معنی بیا رغریب است کافرشین بفتح واو [illegible]

واو را جاو ریشیر نیز گویند کدان سن یعنی متکبر و بمعنی سیاه انبوه نیز آمده
در شرفنامه کنج باد نام گنجی بود که پرویز بره بمونیا بر زبر کرد یافته بود و گویند
که صد آفتابه زر گران سنگ بوده مملو از جواهر و کنج از وفاء اهل سکندر
بوده و در مؤید الفضلا کنج گاو نیز نام این گنجست کک بفتح مرض معروف
که بعربی جرب گویند و بضم رودیست بسرحد ولایت غزان کذا فی الأدات
کدخ یعنی زیر بسیخ که می پزند کواشین بوزن تباشیر نام ولایتیست
در شرفنامه کهن مختصر کوه مرقوم به سه معنی و بمعنی سیوم که عوض
و بدل باشد حکیم خاقانی گوید شعر تازه نخل کهن سایه بمن آرید و مرا کهران کهن
نخل بر باز دهید کذین بفتح کاف یعنی پیشکار و یا کار و موذی مثالش
شیخ سعدی فرماید شعر کز زیر بجا اندر افتاده بود که از هول او شیر نر ماده بود
کستاکی تباهی کننده و ام از کستردن و دیگر در نسخه میرزا بمعنی حاریاه
آمده اما در مؤید بمعنی آخیر بفتح کاف تازی آمده و در ادات الفضلا بضم
کاف فارسی آمده و بمعنی خارنفیر کذبیره بمعنی جاره باشد کذر نیز با بنیغ است
انوری گوید شعر بر عادتیکه بود گفتم که کیست این گفتا آنکه نیست در غم و شادیست
از وکذر کلشهن نام زن پهلوان ویسه کسنار بضم کاف خورنده غم
و بلا خوردن غیر از نیز هر دو را کسنار نگویند و نیز بمعنی آب خوردن و بار غم
آید چنانکه حکیم خاقانی گوید شعر خوانچه کن سنت مغان و می آر وز بلورین
رکابی بلبنان کوهین در شرفنامه و نسخه میرزا بمعنی پیشکار که او را پاکار نیز
گویند و کوزاب مذکور که سراب بود اما در تحفه بکاف تازی آمده کاوزن
صراحیکه بر صورت گاو از زر ساخته باشند خاقانی فرماید شعر چند خواهد ز
آهوی سیمین گاو زرین که میخورد گلنار کذار بضم کاف و نای تازی نشتر

جام



جام بود و در مؤید الفضلا بمعنی نقش باریک که اول میکنند و بالای آن رنگ آمیزی
میکنند و نیز بمعنی ادا امر آید و امر آن و فاعل آن نیز کوشدان یعنی نگاهداشت
و محافظت کن شهنامه شعر و را آندم که اسب افکنی جوشن دار اسلیح و هم آورد
کوش دار بمع الزاء کدار بضم کاف چند معنی دارد اول جوکی نزاید
دوم بیلی بزرگ که دو حلقه آهن در دو طرف آن تعبیه کنند و ریسمان در آن
بسته کشاورزان زمین را بآن راست کنند استاد عماره گوید شعر مرکب مجلس و
شمشیر چه مانند هم آنکه سر و کارش همه با گاو و زمین است و کران سیوم تیشی
که از وارت پیدا شود و بیشتر زنان را در وقت زادن واقع شود بوشکور
گوید شعر هرچه بخوردی تو گوارنده باد کشته گوارش همه بر تو کران و بمعنی
فخر نیز با بمعنی گوید شعر ز تاب آتش خشمت چنان سرشت حسود که از وارث
بیچاره شد زرنج کران چهارم کوزه باشد بعضی بود که بزرگان در غلاف گذارند
همو گوید شعر مران کراز که لب بود برلبش بنهد شود زلال خضر آب در دهان
کران پنجم امر بخرامیدن و تبختر باشد ششم چوب را گویند که گاو و گاو کشند
رانند و با این هر دو معنی مثل فخر گوید شعر بشادکامی در روضهای عیش و
طرب هزار سال و کرهم بدین عطا بکراز بشوی روی عروس ظفر ز نکر و
فتن بکوب پادک اعدای مملکت بکراز هفتم اسم فاعل باشد یعنی کرازنده
و خرامنده و در شرفنامه بمعنی شجاع و دلاور نیز آمده و صاحب تحفه بمعنی
تلیشی که زنان را باشد و کوزه که سرش تنگ بود گواز بواو آورده و این اندکی
دور است بواسطه آنکه او در این قول منفرد است و هیچیک از مؤلفان
بر این نرفته اند اما در نسخه وفا بمعنی چوبیکه گاو بآن رانند بواو و را آمده و
آمده و گفته که او را خوکوار نیز گویند کنز بضم کاف و با در نسخه وفائی

بمعنی طرار بود مثالش رودکی گوید شعر کر بزان شهر بر من تاختند ام من چه دانستم
چه تنبل باختند و در تحفه بمعنی دانا و زیرک نیز بود و در شرفنامه بمعنی دلیر
و زیرک و دل آمده و جوز معرب اوست **کدکون** بفتح کاف اول وضم دوم
لکن نیز فارسی و سکون را مهمله ضابط ولایت را گویند و نیز نام شخصیکه بیاری
برانه ولیا آمده بود **کاف** یعنی عضو کسی که بدندان گرفتن مثالش حاشا
گوید شعر بر لعل شان از نگار نهان هزار مهر و ز کاز مه صوت این آن
شکستنش و نیز بمعنی آلتی بود که با آن نقره و طلا و مس و امثال آنرا ببرند
مثالش شیخ سعدی گوید شعر اگر خرده زر ز دندان کاز بیفتد بشمعش
بجویند باز **کودرز** نام پدر گیو و نیز نام یک مرغابی که در آب بود
کدز نیز عمود را گویند و دیگر در تحفه بمعنی دسته هاون آمده مع السین
**کاوسی** ظرفی بود که در آن دوغ کنند و در شرفنامه کاوسی نیز با میم آورده
و کبستان مجمع نیز گفته **گنج عروس** نام یکی از گنجهای خسرو پرویز و مخفی
نماند که خسرو پرویز را هشت گنج بود و نام همه در رابعه کتاب در مقام خود مذکور
اما متفرق بود اولی و انسب آن بود که یکجا نیز نام هر هشت مرقوم شود تا
مطالعه کننده را بهتر معلوم گردد ۱ گنج عروس ۲ باد آورد ۳ دیبه خسروی
۴ گنج افراسیاب ۵ سوخته ۶ خضرا ۷ شاد آورد ۸ گنج بار که گنج گاو نیز گویند
و حکیم فردوسی در این قطعه ذکر هر هشت فرموده شعر نخستین زبنیاد
گنج عروس ز چین و ز بر طاس و از روم و روس دگر گنج باد آورش
خواندند که در مخزن خاص بنشاندند دگر آنکه نامش اگر بشنوی بجوانی
و را دیبه خسروی دگر نامور گنج افراسیاب که کس را نبود آن بخشکی و آب
دگر گنج خواندی سوخته کزان گنج بد کشور افروخته دگر گنج کز در خوش آب بود



کر بالاش یک تیر پرتاب بود که خضرا نهادند نامش روان همان نامور کاروان بخواند
دگر آنکه بد شاد آورد بزرگ که خواندند نامش گوان سترگ دگر آنکه بد نام
او گنج بار ندیده چنان دیده روزگار مع الشین **کرزش**
بفتح کاف و سکون را و کسر زا تظلم و زاری نمودن اما شمس فخری بمعنی مذکور
بضم کاف آورده و گفته شعر مکر سر کرانی کرزش توانند که بردارد از مملکت رسم
کرزش **کذارش** بضم کاف و کسر را مهمله تعبیر خواب بود و بمعنی ادا کردن
سخن نیز آمده و شیخ نظامی معنی اخیر را فرمود شعر بیاضش در گذارش نیست
معروف که در بردع سوادش بود موقوف **کوانش** بفتح کاف و بعضی بضم
کاف گفته و بعد از کاف واو رنگ بود یعنی لون **کدایش** بفتح کاف و کسر یا
بمعنی میل کردن مثالش شیخ نظامی گوید شعر کسی را بر فلتن گرایش کند
اگر خواب را سر ستایش کند **کشش** بفتح رفتار با ناز و تکبر و بضم بلغم
و کشی بود مع الفاء **کذاف** بسیار سخن و کار بیهوده را گویند مع
مع الکاف الثاني **کدک** بفتحتین گیاهی خودرو بود **کدیک**
بکسر کاف مصغر کرد و دیگر خیمه مخصوص پادشاهان شیخ نظامی گوید شعر دو کردک
داشتی خسرو مهیا برآسوده بگوهر حیله شریا **کلنگ** بضم کاف و سکون لام
و بعد از لام نون پارچه دیباه بود کذا فی ادات الفضلا **کوشن خرک** بفتح فاو زا
معجمه هزار پا را گویند و کوشخارک نیز گویند مع الکاف الفارسي
**کافرنک** کرز فریدون که بصورت گاو ساخته بود شمس فخری گوید شعر
خلیدی بچشم اندرش گاو پای شکسته بتارک برش گاو رنگ **کنک**
بفتح کاف چند معنی دارد اول بتخانه بود در ترکستان دوم رودی بزرگ باشد
در هندوستان بود و معنی خسروانی گوید نظم تا چیز بهار کند رشد از روی او جهان
دو چشم ... دو دیده و کلک ...

سیوم جزیره را گویند حکیم عنصری گوید شعر همانگه پیش اندر آمد بجنگ / سیاه همچو
دریا و دریا چو گنگ ‖ چهارم شهریست در ترکستان پنجم خم بود که در پشت
پیدا شود شمس فخری گوید شعر اگر طلال تو از چرخ متکی سازد / ز بار قدر تو
در خط محور افتد کنگ ‖ و در ادات الفضلا نام بیت المقدس نیز هست کاوشنگ
نوعی از میوه است که چیزی پوست او دور کنند بعد از آن مقشر مانند و آنرا دیوشنگ
نیز گویند کین نک نام دهیست از اعمال باورد کرنیسنک بفتح کاف
و سین مهمله و راء مهمله و سکون یا و نون مفتوحه مخفی کلبانک بضم کاف آواز
بلبل و بانگی که قلندران یکبار کشند کذا فی ادات الفضلا کونزک بضم کاف
و فتح زاء تازی کعبتیکه آنرا ابژول نیز گویند کوشک مصغر کوش و دیگر
صاحب ملازه را گویند و او را کام فرود آمده نیز گویند مع اللام کول
بضم کاف ابله و نادان بود در نسخه میرزا و دیگر بعض آب کبیر باشد که آب تنک
در آن ایستاده بود بو شکور گوید شعر کولی تو از قیاس که گر بر کشد کسی /
یک کوزه آب از آن همان تیره میشود ‖ و در ادات الفضلا بمعنی کوف که جغد بود
نیز آمده و بمعنی آبگیر و جعد بکاف تازی نیز آمده کال نوعی از غله که آنرا جاورس
نیز گویند و بمعنی سرگین گوسفند که از پشم و بر و دنبه او آویخته بود نیز آمده
گردنکل بفتح کاف و دال و کاف فارسی و تم و سکون را و نون ابله و بد اندام باشد
و دیوث را نیز گویند کول بفتح کاف و سکون واو پشمینه بود با موی آویخته
که درویشان پوشند و بعربی دلق گویند کذا فی ادات الفضلا کسل بضم کاف
و کسر سین مهمله دفع کردن و فرستادن بود مع المیم کاودم بوقتیکه
کوچک بود یا نای رویین که بر صورت دم گاو ساخته باشند و در وقت جنگ
زنند و بنفیر مشهور است کذا فی التحفه و در ادات جزیست که در وقت سوار

برد

بر در پیشگاه سلاطین و در روز جنگ زنند و بعربی آنرا بوق گویند شهنامه شعر
/ سپیده چو زد نای رویینه خم ‖ خروش آمد و ناله گاودم ‖ گاوچشم گلیکه
بعربی عرار گویند گورچشم یعنی جامه که بر او چشم گور بسیار نقش کرده باشند
و بعربی معیّن خوانند بضم میم و فتح عین مهمله و یا مشدد شیخ نظامی فرماید شعر
/ قبا افکندی از گورچشم و پرند ‖ بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر ‖ گرگم بانان فارسی
نام درختیست و اشعار بحرکتش نکرده کلبام یعنی بانگ قلندران که کوس
زنند مثالش خاقانی گوید شعر بختش بصبح جزر تا کوفت کوس دولت ‖ کلبام
کوس او را دستان تازه بینی ‖ گام خطوه بود یعنی پای نهند و پا برگیرند تحفه
مع النون گرد بندن بفتح کاف و با و دال و سکون راء مهمله و نون
گردن بند حکیم رودکی گوید شعر بزرگان جهان چون گرد بندن / تو چون یاقوت سرخ
اندر میانه ‖ گواران یعنی گوارا امیر خسرو گوید شعر چون بیدلان حور دلی نکنی خوی
/ که کس را نامد این شربت گواران ‖ گرازان یعنی خرامان و جلوه کنان و جمع گرازان
حکیم فردوسی فرماید بهرد و معنی شعر گرازان نه اگان از این / که پرش نهادست
بر بور زین ‖ گرازیدن یعنی بتبختر و ناز رفتن گزین بضم کاف گزیده
و منتخب و دیگر اسم فاعل بود گویند خلوت گزین و عشرت گزین گین و گن
صاحب و خداوند این لفظ را مفرد استعمال نکنند چون غمگین و بشوخگن گولخن
یعنی گلخن گورخان نام پدر شاختق و نیز نام بهرام گور گلیچکان بضم کاف
و کسر جیم فارسی نام درختیست کرکردان نام بازی باشد گدایستن
بکسر یا و فتح تا میل کردن گوبان بوزن و معنی خوبان کذا فی المؤید گوارفان
بضم کاف و بعد از کاف واو و راء مهمله مرغیست که پوست بدن را ضایع کند و آنرا
انزوب و بربعضی نیز گویند کاوزن بفتح زاء هوز چیزیکه از زهره گاو بسازند

چنانکه حجر التیس را از زهرهٔ بز کوهی و آن چیزیست که در زهره مثل ابتت بر زرده
بیضهٔ مرغ دارد چنین از زهرهٔ کاو بیرون آرند محکم نباشد و اندکی زمان در دهان
گیرند محکم گردد و آورا مهرهٔ زهرهٔ کاو نیز گویند و بعربی حجر البقر خوانند
کرائیدن میل کردن و آهنگ کردن و دیگر بمعنی پیچیدن هم گویند سر گرائید
یعنی سر پیچید کوالیدن بضم کاف بالیدن هر چیزی که باشد گزیدن بفتح کاف
بریدن و بدندان گرفتن و ترسیدن گرگان بضم ولایتیست مشهور که تعریب
کنند جرجانست کزردن بضم کاف و فتح زا و دال چاره کردن باشد کرزیدن
مثله گذاردن ادا کردن و نفس باریک کردن گذارهیدن مثله کشتن بضم کاف
شین نیز بود که بتازی نحل گویند کوردین بضم کاف کلیم باشد خاقانی فرماید
شعر سلاحت بهر دیبه بهتر که زیور از بهشتی آید چو گیلی کوردین پوشست رویین
کرده ماهی کژاونکان بفتح کاف و واو و کاف فارسی و نیز فارسی بمعنی ...
و کژاونکان و کژاونکان نیز بنظر رسیده گنج فریدون نام نوایست
که مطربان زنند مع الواو کو بفتح کاف مغاک باشد و دیگر دلیر و مبارز
دلیر را مثالش حکیم فردوسی گوید شعر در اسامی یل گفت بر گرد و رو بگو
آنچه دیدی بمهراب گو کاو معروف و نیز صراحی که بصورت کاو سازند مثالش
خاقانی گوید شعر آنکه لعل لعاب از دهن کاو فرو ریزد تا مرغ صراحی کند نغمه سرای
و در تحفه برج گاو را گویند فردوسی است شعر چو خورشید سر بر زد از برج گاو
از هامون برآمد خروس و چکاو گنج گاو نام نوایی و لحنی از جملهٔ سی لحن باربد
شیخ نظامی فرماید شعر چو گنج گاو را کردی نوا سنج برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج
و نیز نام یکی از گنجهای هشتگانهٔ خسرو پرویز که آنرا گنج بار نیز گویند مع الهاء
گاه وقت باشد و دیگر تخت را گویند مثال اخیر معزی گوید شعر ز گنجه جوت

بشتاب

بشتاب نهاد روی براه فلک پیر بد و گنج و ملک تو افسر و گاه و دیگر گون باشد
که بسا کان سیم را در گنج گذارند فرخی گوید شعر جهانی بخدمت تو از عوارک
شده بدان مثال که سیم سپهر اندر گاه و بمعنی جای نیز باشد چنانکه و بجا و امثال آن
کچه بفتح کاف و جیم فارسی مشدد آنکه سخن فصیح تواند گفت کروهه
بضم کاف و را غلوله باشد و بمعنی گروه و جماعت نیز آمده شیخ نظامی فرماید شعر
همه هم گروه همه براه آمدند سوی انجمنگاه ما آمدند کرتبکاونه
بکسر واو کهن دزد را گویند کرنزه بفتح کاف و را مهمله و ضم زای معجمه گیاهی است
خوشبو که آنرا اسپرزه نیز گویند کلغوند بضم کاف و غین معجمه و سکون را
و واو غلوله پنبهٔ محلوج باشد و چیز کسی که سست و کاهل باشد بکنایه گویند کلغونده
شده است گذرنامه خط جواز باشد شهید فرماید شعر همه دیانت و دین
جوی نیک نامی کن که سوی خلد برین با برات گذرنامه کلیجه بضم کاف و کسر لام
و فتح جیم فارسی قرص آفتاب باشد در نسخهٔ حسین وفایی آمده در نسخهٔ دیگر بکاف
تازی آمده مثالش نظامی فرماید بطریق ایهام شعر شبانگه نبات ارد بیاد
کلیجه بکردند دهد بامداد گنج سوخته یکی از گنجهای پرویز و نیز نام
نوایی و لحنی از موسیقی که از جملهٔ سی لحن باربد است مثال معنی اول حکیم
فردوسی گوید شعر دگر گنج کش خوانندی سوخته کزان گنج بد کشور افروخته
و مثال معنی دوم نیز شیخ نظامی فرماید شعر ز گنج سوخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج از آه گوینده قایل و زبان را نیز گویند مثالش
فردوسی گوید شعر اگر دم زنان دهر بنده را که یکی هم از بنده گوینده را
کوانکله کاف و نیز فارسی کره حلقه و گوی تکمه گریبان پیراهن وغیره
دو زند مثالش کمال اسمعیل گوید شعر کوانکلهٔ قباچه گر بگشایی برتن ز بهشت هشت در بگشایی

کیله بوزن پیله مقامیست کوژم بزاء فارسی بوزن و معنی توزهٔ بینه
کروهه بکسر کاف و فتح را و ها آنچه مانند بیضه که زنان بر دوک ریسند و
آنرا دوکی نیز گویند و بعربی فضیله بفتح و صاد مهمله بوزن وسیله کلاکونه
و کلغونه هر دو بضم کاف و کلکونه و کلغونه غنجی بود یعنی سرخاب که زنان
بر روی مالند کزدم بفتح کاف و ضم زا مار بزرگ که سر بزرگ دارد مثالش
خسرو گوید شعر تربی صهبا ست آنکه کاسه که دارد آسمان؛ نزبی حلوا ست آن کفچه که
دارد کرزه مار؛ کزنامه بضم کاف و فتح زای معجمه و میم کتابیکه در آن علم
تعبیر خواب بود کاخواره گاهواره را گویند کربه بضم کاف معروف و دیگر
نام گیاهی نیز بود کوله بوزن غوره غلولهٔ بزرگ سنگین که برای منجنیق
سازند کذا فی زفانگویا کزافه سخن بیهوده و کار عبث بود و دروغ را نیز
گویند شیخ نظامی فرماید شعر باندازه باید سخن گستریدن؛ کزافه سخن را نباید شنیدن؛
کردنامه بکسر کاف در نسخهٔ میرزا سکه بود اما آنچه از تتبع بسیار ظاهر شد
که کردنامه مربعی بود که از آیات و ادعیه بر کاغذی وضع کنند برای باز آمدن
گریخته مؤید این معنی رضی الدین نیشابوری گوید شعر کردنامه است که شیر اهل کرم
گردست؛ شکل تزویر که بردا اثره دیو را است؛ و بعضی از مؤلفان این
معنی را نیافته اند کیره بوزن زیره لبد فرو بود کاوچشمه نام داروئیست
که بعربی او را عین البقر و عین العجل گویند کیتی بیژوم طالب کین و نیز نام
پدر رستم که در طلب بود کل بهشته گل مختوم را گویند و آنرا بدان نسبت گل مختوم
گویند که زود مهر کرده شود از غایت لطافت و نزیر کوهه بکسر کاف و فتح
ها مشدد در شرفنامه و نسخهٔ میرزا کره خود بود اما در مؤید کرهجه آورده
و این اصح است لیلی و مجنون شعر منی خود بکبجه کیاهی؛ قانع شده ام زبهر ماهی؛

کمانه

کمانه یعنی کمان ضد یقین فردوسی گوید شعر تو دل را بجز شادمانه مدار؛
روانرا ازبد بد کمانه مدار؛ کوشخبه بضم و فتح فا و باء موحده جانوری باشد
که در گوش مردم رود مع الیاء کهوی بفتح کاف و سکون ها بدل گردن
بود کوی بضم یعنی مشاطه رفتن استاد رودکی گوید شعر کورکینم و بالم کیشم و
بویم شاه؛ بوسه دهیم بر دو لبان پریوشان؛ کرک آشتی صلح بنفاق و فریب
و حیله بود مخزن اسرار شعر بد که با خاک بکرک آشتیست؛ ایمنی ازین راه نباد آیست؛
کوهنرای در نسخهٔ میرزا بمعنی نیکوکار و هنرمند و عادل و فصیح آمده
کزنی بفتح کاف و نون و سکون زاء معجمه گل تر و خشک بود کسی بضم کاف بمعنی
بمعنی کسل با لام حکیم فردوسی گوید شعر کسی گردش و خود براه ایستاده؛ سپاه و سپهدار
آن کار شاه؛ کوانجی بضم کاف و سکون نون و کسر جیم پهلوان و دلیر بود فردوسی گوید
شعر بدرگاه شه هست بیانجی منم؛ که در شهر ایران کوانجی منم؛ و کونجی نیز بنظر
رسیده بضم کاف و کسر واو بمعنی عزیز آمده در رساله فی الاسامی کرهدنای بکسر کاف
در نسخهٔ میرزا کلسنج و چوبی بود که بدست کودکان دهند تا بآن رفتار بیاموزند
اما در رساله بفتح کاف آمده و بمعنی چوبی آورده که مانند کوی بود و یکسر آنرا با ریگ کنند
و اطفال ریسمان بپیچند و بر زمین اندازند چنانکه سر با ریک بر زمین آید بود از آن
آن ریسمان را بخود کشند آن بر زمین تا دیر زمان گردان بود و بعربی آن چوب را دوامه
گویند بضم دال و فتح میم و واو مشدد کشتی بضم کاف و کسر نون رفتن جانور نر بماده
کازی بکسر زاء معجمه نام گلی است کیلی بکسر لام نام طائفه از ترکانست و نیز
منسوب بکیل کشتی بفتح کاف و شین معجمه مشدد و مخفف خورش و رفتار بانار
کوغنت بربای یعنی علیواج که او را زغن و خاد نیز گویند کرائی در تحفه
بمعنی کرائیدن بود یعنی میل کردن دقیقی گوید شعر تراش تا نیاز مایدت؛ بجز بخیر میل نگرایدت؛

و در جمیع نسخ بانیغ بمعنی آمده اما بخاطر این ضعیف میرسد که گراز اسم فاعل باشد یعنی
میل کننده همچو کدی که کدا بنده است و نمای که نماینده است نه گشودن و نمودن
و دیگر بمعنی امر از میل کردن نیز آید شاعر گوید شعر: بروی دل ابواب دانش گرای
بدرگاه ارباب دانش گرای / گذای گزنده باشد شمس فخری گوید شعر: اهتمام تو
هست جان پرور / انتقام تو هست روح گذای / کدی چوب باشد حکیم
انوری فرماید شعر: زانکه امثال مرا ایشاعر بسیار داد / خاکهای چاربو شش
باغهای چل کری / و بکسر کاف امر بگریستن و مختصر گری بمعنی اول همو گوید
شعر: کر بخندم کان بهار عمر نیست گوید زهر خند / ور بگریم کان همه روز نیست
گوید خونه کری / و بمعنی دوم خاقانی گوید شعر: ور ز عراق وقت عزم غزا
غز کنی / از جار بسی دین شحنهٔ کفر بر کری / گوش عنتر ای کسیر گویند که
هرچه بشنود نیکو فهم کند شمس فخری گوید شعر: دشمن ورهت کرشنا سد لحن
داود را ز بانگ در این / رشک عیسی شود اگر کرد و مدحت را بصدق گوش گرای
و در تحفه گوش را ای نیز با بنمعنیست کدیزی بضم کاف زیرک و دلیر و بخرد نیز
و بمعنی طرار نیز آمده کیتی عالم باشد و دیگر گلی باشد بغایت خوشبو و از بحرین بهره
می آرند و در میانهٔ خلعه نهند که هرگز بوی آن کز نمیرود باب اللام مع الالف
لالکا کفش باشد حکیم سنائی گوید شعر: بل تا کف پای تو ببوسم / انکار کم مهد لالکانم
لکا و لخا نیز همه بمعنی کفش باشد اما لکا آن چرم باشد که دباغت نکرده باشند
که بر کف پا بندند چون بسفر روند و آنرا چاروق نیز گویند و حسینی و نائی
کوییلکا دو معنی دارد اول لک باشد که دستهٔ کارد وغیره را بدان محکم کنند دوم
پوستی بغایت نرم و پیراسته باشد و در نسخهٔ میرزا بمعنی سختیان و کلا شرح آمده و این قطعه
مناسب سختیانست شعر: کیک حجت طالب علمست در دین نیست شک / مسئله خواند که بگذرد از شب یکی

لم

بستر زیر گلو از عالیه تحت الحنکی / ساخته یا بگیار از لکاموز کی / مثال آمعنی گل سرخ زکو حکیم
سنائی گوید شعر: درکنارش نه آنزمان کاکا / تا شود سرخ چهره اش چو لکا / لوشا
نام حکیمی بود لبینا بفتح لام و کسر باء موحده و سکون یا نام نوائی باشد از نواهای موسیقی
لوقا نام پدر قسطا و بعضی گویند قسطا کتابیست که لوقا مصنف اوست و او را
قسطا لوقا نیز گویند اما قول اول اقوی است بجهت آنکه شاه همام خسرو موید آنست فرماید
شعر: هر کسی حرفی همیگوید به تیره رای خویش / تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی
مع الباء لاب بمعنی آفتاب باشد گویند لب بفتح لام در تحفه کاچ و سبلی باشد
مع التاء لت بفتح لام آلت کارزار و گرز را گویند و نیز بمعنی پاره باشد گویند
لت کنان وغیره و لت لت یعنی پاره پاره شمس فخری گوید شعر: ز تازیانهٔ خشمت اشارتی
کافیست / به رزم خصم چه حاجت و را به نیزه و لت / الجزمه فومه بهد جامه کنج کنج طلا
نه بدره بدره دهد وقت جود یا لمت لت / و نیز بمعنی کتک زدن نیز آمده ملا جامی گوید
شعر: یافت غر زیف دو حرف عزلت تو / نیست بی ایه دو حرف جز لت تو / و شیخ سعدی
نیز گوید شعر: در شهوت نفس کافر به بند / اگر عاشقی لت خور و سر مبند / و بمعنی
شکم نیز بنظر رسیده مثالش همو گوید شعر: نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان
بد عاقبت خورد و مرد / لست بفتح لام و سکون سین در نسخهٔ وفائی بمعنی زر قوی باشد
لهفت بضم لام و فتح فا لعبت که دختران سازند و با آن بازی کنند و بکسر لام و ضم تا
و سکون فا نیز بنظر رسیده لحت این لغت نیز بهر دو معنی اول که گفته شد آمده همو گوید
شعر: بلحت فکرت گنج آید ز رایش / که تا یاد از و صد گوپال و از لحت / او در نسخهٔ
میرزا بمعنی لیتره و موزه و کفش و پا افزار و چرم و برخ و پاره و کوپال نیز آمده
لوت لقمهٔ بزرگ باشد اما در تحفه بمعنی امر آمده لیرت بوزن سیرت کلاه آهنین
آنرا ترک و خوی و خود و سرپایان نیز گویند و در کشاف اللغات بمعنی غاره هر قومیست که نوعی

مع الجیم لنج لب را گویند شمس فخری گوید شعر که چنین تشنه بر روز کرم در آب
هم در چنین نهند لنج و فرنج و بکسر لام چیزی از جای فرو کشیدن باشد طیان گوید شعر
کیسی کو را بگیرد درد قولنج بکاوش سینه و سرگین برون لنج لهنج بفتح لام و ها
و سکون نون شاز کار باشد در نسخه میرزا و در مؤید از فخری نقل کرده که بمعنی مسکر کار زر
آمده و این صحیح نیست چه در ادات الفضلا بمعنی شاز کار خوانده و نوشته لفج بفتح
لام لب سطبر را گویند مثل لب شتر و چنین در وقت اعراض فرو گذارد گویند لفج انداخت
شمس فخری گوید شعر ستم راه عدم پیرست همیرفت فرو هشته ز بیمش چنین شتر لفج
و در مؤید بمعنی برکاله گوشت پای شتر خوان نیز آمده و بجیم فارسی نیز بامعنی لنج نقل نماید
شعر بیا ورد خوان زیرک و هوشمند برو لفجهای سرکو نشکند لنج بفتح لام و سکون نون جا
راج سیاه را گویند همو گوید شعر بر رخ دشمنان که چنین باز دست هیبت تو کار لنج
لج بفتح لام لکد باشد شمس فخری گوید شعر کر کینه کند رای دعا انجم و افلاک بر هم
شکند طارم افلاک بیک لج لعج نام ولایتیست از ایران زمین لولاخ
باشد بمعنی کولاخ مرقوم مع الجیم الفارسی لچ و لوچ هر دو بضم لام
برهنه مادر زاد و در ادات الفضلا لچ بمعنی زج آورده مع الخاء لاخ
یعنی مکان سنگلاخ و دیولاخ اما مکان دیو را بر چیزی دیگر اطلاق کنند لخ بضم
گیاهیست که در آب روید و آنرا رخ و دوخ نیز گویند و حصیر از آن بافند مع الدال
لاند بسکون نون جنبانیدن باشد مثالش طیان گوید شعر باد فتر اشعار بر خواجه شدم
دو رش من شعر همی خواندم و او ریش همی لاند لوند مردم کاهل و زن دوست
و تنبل را گویند اما در تحفه بمعنی روسپی آمده و در مؤید بمعنی بیکار و چیز نیک نیز
آمده و بمعنی طفیلی و اباتیان نیز بنظر رسیده لوکند بضم لام و سکون واو و فتح نون و
فتح کاف بشنه که او را سیلاب با آب کند باشد و سیلاب کنند نیز گویند و در نسخه میرزا بمعنی

آب آمده

آب آمده لنند بفتح آلت تناسل باشد شمس فخری گوید شعر از پی قطع نسل او ایام
دشمنت را نخصیه هشته نه لند لند بضم لام امرد باشد بلند بیده که خود بخود سخن
کردن است مولانا روم گوید شعر بر ضعیفی گیاه آگه بالتند رحم کرد ای الغاز
قوت بلند مع الذال لاذ دیبای تنک و نرم باشد حکیم قطران فرماید شعر
بر ماهی لاذ پیش تیغ تو فولاد نرم پیش تیغ دشمنانت چنین بود فولاد لاذ
و دیگر بمعنی حصنه دیوار باشد که بر سر کوه کنار زند و در شیراز سپه شمس فخری گوید
شعر لاذ را بر بنای محکم نه که نگه دار لاذ بین لاذ است و بمعنی اول بعربی آمده
لویذ بوزن سعید دیگ مسین بزرگ باشد اسکندر نامه شعر دهانه فراخ و
سینه چنین لویذ کر و چشم بیند کشتی سفید مع الراء لتنبر بفتح لام و تا
و با و سکون نون بمعنی بسیار خوار و بمعنی الاتر بو شکور گوید شعر بر دل ... مسلط
گفتار بر لتنبر هر که او ببلند افلاک خبر را لر بضم نوعی از مردم قهستان
کوثر بمعنی کام و تعاله و به کو شفند و آب کند یعنی زمینی که او را سیلاب کنده آمده
و نیز نام شهر یست که آنرا لور نیز گویند و در ادات الفضلا بمعنی آب کنده مر آب
بفتح لام آمده لمتر بفتح لام و ضم تا یعنی شخصیکه فربه و کاهل و بیرک باشد
مثالش حکیم سنائی گوید شعر عقل جز راست کوی لمتر نیست حیله ساز نده کلوتر نیست
لذ بر بفتح لام و کسر زای معجمه و سکون یا بهزکار و زیرک و هوشمند لوبر
چیزیکه آب بیز را باو بیجو بیز سازند و در نسخه میرزا بمعنی جغرات چکیده باشد
و در ادات الفضلا نام شهریست و نوعی از اصلها مردم و جغرات چکیده
لورافکر بوزن زور آور در نسخه میرزا بمعنی دبه بزرک باشد و در ادات
بمعنی دبه روغن و دبه بر نجین بزرک باشد لوکر بضم لام و فتح کاف نام شهریست
در هند کذا فی التحفه لتنبار بفتح لام و تا بمعنی لتنبر که گذشت کذا فی المؤید

لاورشیر بفتح واو جاورشیر و آنرا کاوشیر گویند و تشاید لاهور شیر باشد
لرلر بفتح هر دو لام نام حضرت احدیت بهر جل جلاله حکیم عنصری گوید شعر
بفر الهی سایهٔ افسرش ببوزرش همچو استاد لرلرش لمنابر بوزنه عنبر
یعنی مردم فربه لهاور شهریست در حدود هندوستان که بهندوی لهابره
گویند خسرو دهلوی شعر ندیم خاص بعدش نام او جهان گشته ز مغرب تا لهاور
لاله سار نام مرغیست خوش آواز شاعر گوید شعر پراکنده با مشکدم سنگخوار
فرو رفت با هم سارک و لاله سار لوهر بضم لام و ها نام ولاییست در هند کذا
فی التحفه لغر بغین معجمه بوزن اشتر آنکه بر سرش موی نباشد چه کل بمعنی بنو باشد
لنکر معروف و دیگر مدار هر چیز باشد و لهذا نقاره را لنگر میگویند کذا فی المؤید
مع الزاء لیز بکسر لام زمین لغزنده نرم لغز چرنده از جای خود و نیز
سختی باشد پوشیده و باینمعنی عربیست لخت دوز بعض آنکه چهار بینه بر کتف زنند
لغوز خزینه و لغزیده از اینجاست مع السین لاس جنسی از
ابریشم حکیم انوری گوید شعر از چه افتد در سخن حشو از خطا بخی طبع
از چه بینی بر زه بر دیباز با جنس لاس لوس فروتنی کردن و بزبان مردم
فریفتن شیخ سعدی فرماید شعر چو دستی نشاید گزیدن ببوس که با غالبان چاره
زرقست و لوس لافیس نام دیویست که در نماز وسوسه کند شاعر گوید شعر
تو گفتیکه عفریت لافیس بود بزشتی عوذار ابلیس بود مع الشین لوش
بضم لام کج دهان باشد شمس فخری گوید شعر یکی دو بیند البته دیده احول سخن
کج آید البته [?] از لهجه لوش و بمعنی گل لای نیز آمده استاد منوچهری گوید شعر چون
قلم بستاو میان در بهو لیکن دهانش چنبر دوات از گفتهای خویشتن پر لوش باد
و در تحفه بمعنی باره نیز آورده و در نسخه وفائی مسطور است که مجذوم را لوش گویند

لاتش

لاتش بزبان مرغزی غارت بعده مثالش حکیم خاقانی فرماید شعر جواب صبوحی
بشیب مقرعه کن لاتش کابرش صبح آتشین ستام برآید لویش بفتح لام
در تحفه خربزه پوله و پوله بضم با و فتح لام بزبان ما وراء النهر خربزه ایست
که مضمحل شده باشد و نتوان خورد لبش بفتح لام و کسر با دهان کیر اسب باشد
در وقت نعل بستن مع الغین لوغ بضم لام دوشیدن و آشامیدن را
گویند میلوغد یعنی میآشامد میمکد گوید شعر منم ز بیمت تو باز گشت نخواهم
تا ت فلک خواه خواسته نکند لوغ و در مؤید الفضلا و فرهنگ زفانگویا
بمعنی آشامیده و دوشیده نیز آمده لاغ بازی باشد مثالش اسمعیل گوید شعر
سر فراز از حال مرکب خویش لاغی آورده ام ظریف چه لاغ لغ بفتح در نسخه
میرزا بمعنی تخم مرغ که ضایع شده باشد و در مؤید الفضلا همین بمعنی
آمده و لق بقاف نیز باینمعنیست اما در ادات لق و لغ هر دو بضم لام بمعنی
وضیع آمده و لق بقاف بمعنی فریب[?] نیز آمده مع الفاء لاف و لیف
معروفان لشکر شکوف یعنی شجاع و دلاور و لشکر کش لیف گیاهیست
در تحفه مثال لاف ابو شکور گوید شعر نگویم من اینجا خوابست از گزاف زبان زود
نکش هم از بهر لاف مع الکاف لک بفتح لام دو شیء که دسته کارد و غیره
با آن محکم کنند آغاجی گوید شعر همی نایم همی زمانه برفت کو همه در نشانده اند بلک
و بمعنی صد هزار نیز آمده مثالش حکیم عنصری گوید شعر در آن نه مسافر ماند نه طایر
از بهر خاک دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان و دیگر بمعنی احمق و بیهده گوی
بهر محمد هندو شاه گوید شعر زدست آسمانم مخلص بخش که بس بر جمیت اینجا پی برلک
لک بضم لام رنگی باشد بغایت سرخ که بآب آن جامه رنگ زنند و نقاشان و رنگرزان بکار
برند و لاک نیز گویند اما باینمعنی عربیست و اکثر مؤلفان بفرس نوشته اند و شعار

بعربیتش نکرده و در صیدنه ابی ریحان مسطور است که لک صمغ نباتیست که برگ
مشابهت دارد و بلوط سرخ باشد و در تحفه همین بمعنی دوشاب که دسته کارد با آن
محکم کنند آمده و بس و در رساله فی الاسامی لک ریشی باشد که در شکم بدید آید چنانکه
شکم را سوراخ کند و آنرا بعربی دُبیله گویند بضم دال مهمله و فتح با و سکون یا
لیک بکسر لام پیمانه ایست که بدان غله و جز آن پیمایند کذا فی المؤید لشک
بوزن اشک در نسخه وفائی شیئیست که چنبر برف زمین را سفید کند و در نسخه
میرزا بمعنی پاره پاره آمده لنکاک بفتح لام سخن ناخوش باشد لالک همان
مضموم که بدان هر چیز رنگ کنند و سرخی نان را از آن گیرند عنصری گوید شعر
همی گفت و بپیچید بر خشک خاک ❊ زخون دلش خاک همرنگ لاک ❊ و بمعنی طغار نیز آید
لک و پک آلات و ادوات خانه از کاسه و کوزه و غیره باشد و بمعنی تکاپوی
نیز آمده حکیم رودکی گوید شعر ای لک از نار خواهر و نعمت ❊ کرد درگاه او گنی
لک و پک ❊ لمشک بکسر لام و میم جغرات که در آن نمک و سیر اندازند لنبک
بضم لام و سکون نون و فتح با سقای کریم که بهرام گور مال بر او ابراهیم را بوی داد
لغرک بضم لام و فتح را مهمله کمان نداف باشد لغلک نوعی از شتران باشد
و نیز بزبان اهل سیستان عشقه را گویند و آن چیزیست که بر درخت بپیچد و خشک
گرداند و آنرا لبلاب و پیچیده و عشاقه نیز گویند لیوک بوزن زیرک امرد ضخیم باشد
لادلک بفتح لام دو تم تاج فروش در مؤید الفضلا اما ازین بیت حکیم سنائی
مطلق تاج ظاهر میشود شعر آفرا رحم حکم ما مکش و لی از زر دل حسن ❊ سرز لالک دار باز
میدانیم و پا ز کالبکا ❊ لکاک بکسر لام و فتح کاف عربی ملک مرقوم یعنی اکو تر ترش
لوشناک بسکون شین معجمه و بعد از شین نون آب را گویند که تیره و مکدر
شده باشد مع الکاف الفارسی لنک بکسر لام کعب پا باشد لیولنک بفتح لام

وفتح یا

وفتح یا و سکون نون برف باشد للک بفتح لام بند و رنج باشد کذا فی مؤید الفضلا
مثالش حکیم خاقانی گوید با نظم و نثر خاطر خاقانی شعر طبع کن جم از در للک باشد یا سپنج
آهوی چین خاید ❊ عطر بیزی مشک چه سود باشد کان جم یکی از شعرای عرب بعد لنکاک
سخن درشت و ناخوش بود کذا فی تحفه لنانک حاکم ملک روم گویند ایضاً منه
مع اللام لال معروف و در نسخه وفائی لعل باشد حکیم عنصری گوید شعر
دو لب چون لاله گفتند دو برگ سوسن سرخ ❊ دو رخ چو نار شکفته دو برگ لاله لال ❊
لکل بکسر لام و فتح کاف امرود باشد که بعربی کمثرا گویند کذا فی زفان گویا مع المیم
لام معروف و نیز نام سپند سوخته که مالیده بر بنا گوش بچه مالند جهت دفع زخم چشم
حکیم انوری گوید شعر ای کمال آفرینش را وجود توالف ❊ و آنکه خط از لاجورد در مدیح
بر چهره لام ❊ و بمعنی زره تا زیست لکام لجام و نیز نام کوهیست در شام کذا فی
عجایب البلدان لمالم مالامال باشد سعدی گوید شعر نه از لشکر ما کسی کم شدست ❊ نه این
کشور از خون لمالم شدست ❊ و این از تحفه منقولست مع النون لبان
بکسر لام با بای فارسی درخشان باشد فرخی فرماید شعر گردون زبر قبا تیغ درخشان
لبان لبان ❊ کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان ❊ اما در نسخه میرزا و مؤید الفضلا
بیای دو نقطه تحتانی آمده بمعنی تابش و فروغ که از پس یکدیگر درخشد لجن و لجون
بفتح لام و کسر جیم و زای گل سیاه ته حوض شمس فخری همین لجن را با یمعنی آورده و گفته
شعر زمدحت آنکه قلم وار نیست زقلب لسان ❊ بغصه پی فرو رفته تا بسر بلجن ❊ لگن
طشت شمع و شمعدان و دیگر منقل را نیز گویند شمس فخری گوید بهر دو معنی شعر
مخالفش بشب روز گشته و سوزان ❊ چو شمع باشد بر پایش بند گشته لگن ❊ حباب
زنجه حادثات کش ❊ همیشه سینه پر آتش بود بسان لگن ❊ و در ادات الفضلا بمعنی
طبق بزرگ که بلند تر باشد و شمعدان آمده و بس لشن بفتح لام و کسر شین لغزان و نرم باشد

در نسخهٔ میرزا و در ادات الفضلا بی نقش و بمعنی ابریشم و کتان بکوی شاهین نیز بنظر رسیده
لاوکن نام کوهیست نزدیک روس کذا فی ادات الفضلا لوغیدن آشامیدن
و دوشیدن لخجن بفتح لام و سکون فا و کسر جیم شخصیکه لب زیرین او درشت باشد
استاد منوچهر گوید شعر خداوند من زیار روی زردست اسبیج و لخجن و باریک و
دیجور لمغان بفتح لام و غین معجمه و کوکنار بزبان روم لاندن
بسکون نون و فتح دال مهمله فشانده و جنبانده و جنبانیدن باشد جان فرماید
شعر چنین زلف باریک از هر کسی در مجنیم چنین درخت بار دار از هر کسی الا ندم
لکهن بفتح لام و ها و سکون کاف صومعه بود که بت پرستان از برای احترام بنا دارند
منوچهر گوید شعر الا تا مؤمنان دارند روزه الا تا هندوان دارند لکهن
و حکیم زرتشت نیز فرماید شعر کره لکهنت کند فرزند سیر جوزدن تراز لکهن به لباس راهبان
یعنی ریا حکیم خاقانی فرماید شعر لباس راهبان پوشیده روز مه چو راهبان بر آرم هر
شب آوا لائیدن بوزن خائیدن کفتن باشد کویند هرزه ملایغ بیهوده
مکوی لوسیدن بضم لام و کسر سین مهمله فریب دادن و فروتنی کردن
لوکیدن بوزن بوسیدن بزانو و دست رفتن بچه خرد و غیره لشکر
شکوفان یعنی دلاوران و شجاعان مثالش شیخ سعدی گوید شعر کرانش کشکوفان
مغفر شکاف نهان صلح جویند و ظاهر مصاف لخشیدن بجاوشیدن معجمتین
بوزن و معنی لغزیدن باشد مثالش حکیم سنائی گوید شعر از تو بخشود نست و بخشیده
ازمن افتادنست و لخشیدن لنبلیک بضم لام یعنی خود بخود سخن کفتن
لادن چیزیست از معجونها خوشبوی سیاه رنگ چون عنبر و غیره مع
الهاء لابه خواهش باشد و در تحفه بمعنی فریب نیز بنظر رسیده و در نسخهٔ
میرزا بمعنی فروتنی و عجز نمودن باشد و از کلام استادان معنی فروتنی و عجز بیشتر



ظاهر میشود چنانچه خواجه حافظ فرماید شعر بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر بیک شکر
ز تو دل خسته بیاساید بخنده گفت حافظ خدا را مپسند که بوسهٔ تو رخ ماه را
بیالاید و در مؤید الفضلا بمعنی اظهار اخلاص بسیار کردن و در زفان گویا چاپلوسی
و خوشی باشد لغونه بضم لام و غین معجمه و فتح نون آرایش باشد کذا فی المؤید لیوه
بوزن کیوه فریبنده و چاپلوس باشد و بمعنی شکستن نیز آمده الله منه لپیسه
بکسر لام و بای فارسی و سکون یا و سین و فتح نون ماثور باشد الله منه لتره بفتح لام و را مهمله
و سکون تا پاره و کهنه باشد شمس فخری گوید شعر آنکه باشد بر جلالتاو اطلس چرخ شنده و لتره
و در نسخهٔ میرزا بمعنی زائیده نیز بنظر رسیده لامه بفتح میم دستاری که بر بالای دستار بندند
و در مؤید الفضلا چیزی بود که از پای تا سر بجنبد و بمعنی زه نیز آمده لانه بفتح نون
سه معنی دارد اول بیکار و کاهل باشد شمس فخری گوید شعر سر و از نام او بتن آمد
زانکه بر بلهشت و در بستانه دوم آشیان مرغان باشد سیوم خانهٔ زنبور را گویند
شیخ سعدی گوید شعر شنیدم که مردی غم خانه خورد که زنبور در سقف آن لانه کرد
لخته بوزن تخته بمعنی لخت و پاره باشد لکانه بفتح لام و نون زود رنج که از کوشت
یا از جگر آکنده باشد و بعربی عصیب گویند طیان گوید شعر گر زانکه لکانت آرزو نیست
اینک بمیان رانم اندر است اما شمس فخری بمعنی ابر آورده و گفته شعر بدنیا میل رای او نباشد
ملک نه فرح خواهد نه لکانه لنبه بوزن دنبه مردم بزرگ جثه باشد و فربه
عماره گوید شعر و اله حاجه بخیل و زنش جاه مرد است نه چگونه زنان سیم علی و لنبه
لنجه بوزن غنچه تبختر و خرامیدن باشد حکیم خاقانی فرماید شعر سیمرغ بد منجه بنجه
مکند رنجه او کبک که بنجه مست باز که جولان لوره بوزن عوره و بروایتی بوزن
کوزه زمین که سیل او را کنده چنانکه شاعر گوید شعر دلش بکرد زمین دشت و خاک و
بیشه و رود دره سرش نکند در زمین آبکند و بوره و مرزا اما در زفان گویا بوزن غوره آمده

لوسازه

لخشه بفتح لام وشین معجمه وسکون خا شعلهٔ آتش باشد لفجه بفتح لام وجیم
فارسی وسکون فا کلهٔ برایه باشد اسکندر نامه شعر سر زنگیانرا که آرد بهبند چو درد
چغنه سر لفجه کو شغند لوسناره بضم لام وفتح نون با سین مهمله چابلوسی کردن
باشد وبی اندازه فروتنی نمودن لقمهٔ خلیفه نام حلوای لطیف حکیم قاآنی فرماید
شعر کان لقمهٔ خلیفه که از دستاو خورد لوزینه ایست فوده الماس حرمیان
لوبشه بضم لام وفتح با وشین معجمه غلهٔ کوفته لاغبه بکسر غین معجمه وفتح
باد رختیست لادنه بکسر دال مهمله وفتح نون نام گیاهیست لاکجه بسکون
کاف وفتح جیم تماج باشد وآنرا بعربی لاخشه گویند بکسر خاء معجمه وفتح شین قرشت
لقومه بفتح لام ومیم وضم قاف نام پدر ارسطالیس کذا فی اداة الفضلا لوشانه
بضم لام وفتح نون با شین معجمه مرجح ... باشد ... لقمه لوشاره
بشین معجمه ورا مهمله بوزن لوبیا نه زمین کوفته وسیلاب کنده کذا فی المؤید
لوتیشه آن ریسمانیکه بر لب اسب بندند وبپیچند تا اسب نعل کنند شیخ نظامی فرماید
شعر بتیره زن از خارش جرم خام لوتیشه درافکند شب لگام و آنرا لتیشه نیز
گویند لوسنه بفتح لام ونون ملکونه باشد لهلبه بفتح لام وبا ولام دوم ... بمعنی
ابله باشد لیکه بضم لام وفتح کاف پنبهٔ از دانه جدا کرده را گویند لیدو بفتح لام
ودال جنسی باشد که از نبید با قند مانند کهواره و با آن انگور کشند وکهواره نیز گویند
لاشه بمعنی لاغر وضعیف ودر مؤید بمعنی فربه آمده واین بیت انوری مؤید
این قولست شعر لاشه تا که رسد آنجا که رخش اوروید کاز و ای یک رسد هرگز نگرد
لنگی لاله در مؤید هر گلیکه خود روید اما مشهور در اغدار است وآنرا
لاله نعمان گویند ولاله هفت نوع باشد ١ لاله کوهی ٢ لاله صحرای ٣ لاله شقایق ٤
لاله دورو ٥ لاله دلسوز ٦ لاله دلسوخته ٧ لاله خطایی ودر نسخهٔ میرزا هفت نوع

چنین

چنین آمده ١ زرد ٢ سرخ سفید ٣ آل ٤ دورو ٥ آل ٦ خطایی ٧ شقایق النعمان لعل ناسفته
یعنی سرخ لعل ناسفته یعنی دو مثال ... نظامی گوید شعر که لعل سفته
به پیمانه خورد که لعل ناسفته کرد لوله بضم لام اول وفتح دوم معروف
ودیگر یک دارد یا کندم برایه کرده که خمیر کرده باشند مع الیاء لامانی
چابلوسی ولابه کردن را گویند ودر مؤید الفضلا ونسخهٔ میرزا بمعنی زره پوشی آمده
بمعنی اول حکیم سنائی گوید شعر چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بددینان چه تقصیر
آمد از قرآن که کردی کرد لامانی وبمعنی دوم همو گوید شعر با زاز آن خواجه زاده
بی برگ این همه لاف ولام ولامانی لای در دری آب وغیره ودر ادات الفضلا
بمعنی جامه ابریشمین رنگین که در حلب بافند لوری بضم لام وکسر را مهمله
جوره که بتازی جغام گویند ونیز نام طایفه بعوکه ایشانرا کاولی نیز گویند
لاینی بکسر یا ونون نوعی از جامهٔ کوتاه باشد که در روی آن پوشند در مؤید اما در شرح
... جامه پشمین باشد که در وقت کار پوشند جانکرای نام سنگیست که در دریا
باشد وبگاه موج ظاهر میشود وهر که آنرا ببیند آنقدر خنده کند که بمیرد وآنرا
سنگ خنده گویند وبعربی حجر الضحک خوانند لولی در مؤید بمعنی سرود گوی
وگدای کوچه وبمعنی نازک ولطیف وظریف نیز آمده خواجه حافظ گوید شعر
دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز دروغ وعده وقتال وضع ورنگ آمیز

## باب المیم مع الالف

مانا بمعنی پنداری وگویی باشد اثیر اخسیکی
گوید در تعریف صبح شعر مانا که خلد پرده ز رخسار بر گرفت یا شاهد کشت
رمیشود دهر را عذار وبمعنی تشبیه ومثل نیز آمده مرو بفتح میم فال نیک
باشد عنصری گوید شعر لب بخت فیروز را خنده مرا نیز مروای فرخنده امن عوا
بفتح میم وضم غین معجمه وسکون را مهمله افال بدیع ابو طالب خرقانی گوید شعر نفرین

با کوش برم

کنند یمن برو دارم به آفرین ؛ مرو اکنم برو برو دآرد بمر غوا ؛ موی کیا هیست
و بهم در پیچیده و انبوه خلاق قال المعانی گوید شعر لشکر عشق تو کرد دلم ای ترک خطا
حلقه در حلقه زانبوهی چنین موی کیاست ؛ مار افسا مار آموزنده در تحفه
و در مؤید الفضلا آنکه بدم که زهر مار را با فسون فرود آرد حکیم انوری گوید شعر
گر حسودت بسی است عاجز نیست ؛ اژدها از جواب مار افسای ؛ ملکا بفتح
میم و سکون لام نام مردی صاحب مذهب ترسایان و فقیه و مجتهد ایشان ملوکا
مثله مثالش حکیم قاآنی گوید شعر ملکا که گر سیاست فرمان شرح ید کفت ؛ در قبضه
مسیحی چو تو خبیری ندارم ؛ منش کرد ا بفتح کاف فارسی و سکون راء مهمله
یعنی بر بستر که منش و طبیعت که بعربی غثیان گویند مچله وا بضم میم و فتح جیم
فارسی طعامیست از برغست که آنرا بعربی قنابری گویند می بزند و رغنوا
نیز گویند و بعربی قنابره گویند مردم گیا همان استرنگ که گذشت که بعربی
یبروح الصنم گویند مغما تباسیده ؛ ماشلا نام زنی بود که بر بالین عذرا
آمد و پنداشت که مرده است من تحفه ؛ مار گیا مار چوبه ؛ مع الباء
مکیب لفظ نهراست از راستی یکی مرو شهید گوید شعر یا رب بیا فرید روی
بدیع مثال ؛ خود رحم کن برامت و از راه ران مکیب ؛ ماه نخشب ماهی که
مقنع در کوه سیام از چاه بر آورده چون ماه فلک فرو رفتی ماه نخشب بر آمدی و چهار
شهر را روشن کردی و آنرا ماه سیام نیز گویند مثالش مولانا جامی گوید شعر بید روز
آنماه رخ نبود تا شب ؛ چو ماه نخشب اندر چاه نخشب ؛ ماه آب مدتی مانده آفتاب
در برج اسد که از ماههای خراسانست و آنرا آبان نیز گویند ؛ مار یعقوب نام مردی
که صاحب مذهب ترسا بود کذا فی المؤید ؛ مکایب نهیست از کاویدن مثالش
کمال خجندی گوید در هجو شعر خدایا کوه سهند آفرید ؛ ترا داد بینی چو کوه سراب

نه کوهکن

نه کوهکن چند میکاویش ؛ نگهدار آداب با بزرگان مکاب ؛ ماشوب بضم شین
معجمه آرد بیز را گویند ماهراب تازه بخق را گویند مهراب نام پادشاهی است
ملتوب بت را گویند من تحفه ؛ مع التاء ؛ مزکت بوزن و معنی مسجد
باشد مُست بضم میم شکوه و گله باشد استاد لبیبی گوید شعر ای از سپهش توهم مردمان
بمست ؛ دعوییت صعب و منکر و معنیت سخت و سست ؛ مستق مشت هرگ
بضم میم اول و سین مهمله دوم بشین معجمه گیاهیست خوشبوی کذا فی مؤید الفضلا
و در ادات الفضلا مشکک نیز باین معنیست و او را مشکک ریز زمین نیز گویند
مادر دخت تو دیه باشد که در اصفهان قدامه گویند مملخت بفتح میم اول
و لام و سکون میم دوم و خاء با افزار باشد و آنرا املخت نیز گویند مکست از اتباع
شکست باشد گویند شکسته مکسته ؛ مع الجیم ؛ مشنج بضم و کسر و فتح شین و سکون
نون مگس شیر که چون بر گوشت نشیند گوشت را تباه کند و کرم اندازد مرج
بفتح میم و سکون راء مغزا باشد و نیز نام شهریست در کوهستان یعنی سمرقند مج
بفتح ... دوی رودکی گوید که شعر رودکی را در مجلس خواندی پیش فخری گوید شعر تا مدحت
او خواندی و کیفیت زشرف گوا ؛ استاد سخن رودکی و راوی و مج ؛ و استاد رودکی نیز
فرماید شعر ای مج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان ؛ از من دل و سگالش و از تو
تن و توان ؛ منج بضم میم و سکون نون مگس عسل باشد شاعر گوید شعر هر چند حقیرم سخنم
عالی و شیرین است ؛ آری عسل شیرین نیاید مگر از منج ؛ و اینها مشنج مرقوم نیز مغلاج
بکسر میم و سکون غین معجمه معاکه در و جوز بازی کنند منج بفتح میم و سکون نون دارویست
که آنرا انوبد نیز گویند مرنج بفتح میم و راء مهمله و سکون نون قلعه ایست در هندوستان
مهراج نام پادشاه خراسان بوده شاعر گوید شعر بزرگی ترا شد مهراج داد ؛ کلت اورنگ و
چتر و کت و تاج داد ؛ مرج مرز باشد من تحفه ؛ مع الخاء ؛ مخ بضم میم جائی که بر سر استر و اشتر

سرکش کنند مثالش حکیم سنائی گوید شعر نه زروی عزیزیست که چنین مرکب شاهانرا رائض نکنند

بر سر فرکره همچو نخ بود و در ادات الفضلا بالمیم بفتح میم آمده و بضم میم زنبور باشد ملنج

بفتح میم و جیم و سکون لام ریوند باشد و آن گیاهیست که چو زند کانرا مستی آرد کذا فی

ادات الفضلا و در مؤید نام ریوند برده ماخ مردم دون همت و سفله را گویند و نیز

روز بیستم قلب ماخ گویند شمس فخری گوید بهر دو معنی شعر بصاع و دامن بخشد زر تمام

عیار نه بیم ماخ و هد بر مثال مردم ماخ املاخ نام مقامیست کذا فی مؤید الفضلا

منجخ بکسر میم و سکون نون و فتح جیم شکوفه فلاخن باشد در نسخه میرزا میخ ناسره باشد و نحنه

مع الدال مستمند نیازمند و محتاج باشد مثالش کمال خجند گوید شعر گفت بپرسش

تو چو آیم چه آورم رحمی بیار بر من و بر مستمندیم ۞ منهل بفتح میم و سکون نون لفظیست که

دلالت بر داشتن میکند چون حاجتمند و نیازمند اما مستمند از این جمله نیست بواسطه

آنکه مند مستمند جزو کلمه است این عبارت حسینی وفاست اما چنین بمعنی کلم و شکوه آمده

و پیشتر گذشت بخاطر این شکسته خاطر میرسد که مند مستمند جزو کلمه نباشد بلکه مستمند بمعنی

صاحب کلم و شکوه باشد مستمند بضم میم و کسر تا و سکون سین و با و نون و فتح میم قوم

ومهوند بفتح میم و سکون ها موضعیست در هند که نمک سفید از آنجا آرند ماند

اسفند نام روز بیستم و نهم از ماه باشد حکیم انوری گوید شعر تا که در نطع دهر در

بازیست رخ بهرام و اسب اسفند ۞ بهرام روز بیستم از ماهاست و گذشت

مستبد بکسر میم و فتح با و سکون تلیین و نون و تای قرشت کسی را گویند که پابند کسی باشد

و نتواند بجای رفت مع الذال میلذ بوزن ریزد مجلس شراب گویند خسرو

گوید شعر تیغ روز معرکه شاه غلام تست ۞ چنین روز زهره میزد و چون شکار تو

در نسخه میرزا و مؤید الفضلا میکزد بفتح کاف و سکون زای معجمه نیز بامعنیست مولذ

بکسر واو و لام بوزن گوید بمعنی درنگ کند و بایستد مثالش مسعود سعد گوید شعر

چرخ

خوه با خویشتن همیگوید ۞ چنین به بینند ماهی فرو مولذ ۞ مردانی مدت آن مانند نقاب

در ربیع الدو نیز روز هفتم از ماه را گویند موبذ بفتح میم و ضم با دانشمند مغان

باشد مثالش شیخ نظامی گوید شعر میاد ربیست و شریف بیش موبد بفراشی

در عنبر آمد بکبند ۞ و در زفانگویا حاکم آفتاب پرستان باشد و حیاتی وفانی

بفتح میم آورده بمعنی عالم و دانا مرزبذ بوزن و معنی مکیدن باشد مثالش امیر

مختاری گوید شعر مزیدم آنچه نکرد آرای لعل غالیه بوی ۞ کشیدم آنچه نکرد بشکردار

شاخ مرزنکوش ۞ مانیذ بکسر نون چیزی که پس کار باید کرد و نکنند و یا سخن

باید گفت و نگوید گویند ماید اما شمس فخری گوید که هر که نرد و شطرنج را بباذ

گویند ماید و گفته شعر نرد و شطرنج دانش بلخت بازخوش ۞ ولی حاذ لخستین دست

ماید ۞ و در نسخه حکیم اسدی بمعنی وهم آمده که چیزی کسی کار کرده و سخن گفت نکند

و نگوید گویند ماید او ... بعو مخیذ بفتح میم و کسر خاء معجمه جنبیدن باشد در اکثر

نسخ اما شمس فخری بمعنی جنبیده آورده و گفته شعر از دل بدخواه او غم نتوان وا

کشت زانکه زید و از آن سخت بر و بر مخیذ ۞ و بمعنی خویش نیز بنظر رسیده میلاذ

نام شهریست که دار الملک رای هند بعد و بدال مهمله بعربی وقت تولد را گویند

منراذ بفتح میم نام بازیست و آنچنانست که دو کس رو بهم دو تا بایستند و سرها

بهم نهند و سر ریسمانی بدست گیرند و سر دیگر از آن ریسمان شخص دیگر بدست گیرد

و گرد ایشان میگردد و نگذارد که کسی بایشان بنشیند و قرار چنانست که این

شخص که ... ریسمان را دارد و او را خربنده میگویند بر هر کس که پا خود را بزند او

بیارد و بجای ایشان بازدارد و آن بازی را در خر و بنده و بازی نیز گویند

و بعربی تذبیح گویند بحای مهمله بوزن تصریح و بخای معجمه نیز آمده میشوباذ

نام شهریست که در روزگار ضحاک بعد مانیذ یعنی مگذارید ...

مع الراء مادندر زن پدر بود رودکی گوید شعر جهان تا چه بینی تو از بچگان ۝
که گه مادری گاه دندرا ۝ و در رشیدی مادراندر آمده ماسور بضم سین چیزی بهم
آمیخته باشد و بشین معجمه نیز بنظر رسیده مشکل بفتح میم جانوریست که مشک ازو
میدرد کذا فی الأدات مارجفر نوعی از کوسفند کوهیکه خورنده مار است
مشت افشار شرابی را گویند که نو ساخته باشند از انگوری که بیش از انواع
انگور رسیده باشد و بلغت اهل روم آنرا امسطار گویند بفتح میم و سکون سین
و بعد از سین طای مهمله مندلور بفتح میم و سکون نون و ضم واو نام ولایتیست
کذا فی الأدات مناور بفتح میم و واو و بعد از میم نون نام شهریست نزدیک ختن
و حسن خیز باشد لطیفی گوید شعر ای حور وش پری که چو بینند مر ترا ۝ گویند روی
خوب تو ماه مناوری ۝ مندور بفتح میم و سکون نون و ضم دال غمگین باشد لطیفی گوید
شعر بهار خرم نزدیک آمد از در ری ۝ بشادکامی منذور و رستم مندوری ۝
و در تحفه بمعنی رفت و بخیل نیز آمده و در نسخه میرزا مندور و منذور بعید دولت
و غمگین باشد میزر بفتح میم و زای معجمه دستار باشد شیخ سعدی فرماید شعر که فردا
شود بر کهن میزران ۝ بدستار پیچه کرم سر گران ۝ ماخور بضم خای معجمه خرابات
باشد کذا فی المؤید الفضلا مثالش امیر حسینی سادات گوید شعر علم داری مر و بعادات و
رسوم ۝ کعبه پاتست بگذر از ماخور ۝ ماهار مهار باشد مثالش لطیفی گوید شعر
که بر آب و گل نقش بنیاد کرد ۝ که ماهار دینی بار کرد ۝ مسر بفتح میم و سین مهمله
تلخ باشد شمس فخری گوید شعر کرد از سر کیدم اعدات ۝ آب در تیر ترا همچو مسر ۝
منغر بفتح میم و ضم غین معجمه و سکون نون طاس شراب و جز آن خواجه سلمان
گوید شعر ساقی مجلس شاه است که منغر زر ۝ ایستاده است شب و روز برابر
هر کس ۝ مهر شفقت و مدت ماندن آفتاب در برج میزان عنصری گوید

شعر

شعر ترنج زرد کنم زین رخ چو نارنج مهر ۝ که سرخ بود به نیسان و زرد گشت بمهر ۝ و روز
شانزدهم از ماه را نیز مهر گویند و در مؤید الفضلا بمعنی سنگ سرخ نیز آمده
مار افسان یعنی مار افسای باشد که گذشت میامار بعضی در حساب میاو
و شمار سوزنی گوید شعر تو از سر نغزی و لطیفی و ظریفی ۝ میبین همه افغان
من و میبیچ میامار ۝ مبار روده که اندرون او را از قلیه پر کنند مازندر
ولایت مازندران باشد مشکین و فادار نام گلی است سفید و خرد و
مشکین وفادار
خوشبوی و برگ بسیار دارد و تا آخر تابستان باشد و او را نسرین نیز گویند
ماکاشغر و ماه مزور همان ماه نخشب است خاقانی فرماید شعر برده
مهش ز مقنع عید پچالیم ۝ آب چه مقنع و ماه مزورش ۝ معور بفتح میم
و واو و سکون ها گیاهیست که ماه وقتیکه در نقصان باشد آنرا بگیرند و در زمین
عرب باشد و بتازی نصاق القمر گویند ماه رو هر دزد و تهمت برده باشد تحفه
میناور و مناور هر دو نام شهریست نزدیک چین و ختن بلکه بختن
پیوسته است و خوبان آنجا خیزند از غلامان و کنیزکان و نیز گویند بتخانه ایست
القاموس تحفه مع الزاء مرمز بفتح میم و سکون را سرحد باشد در تحفه بمعنی
سرحد ملک باشد و بمعنی نشستنگاه آدمی نیز آمده فردوسی گوید شعر بسنده کنید
زین جهان مرز خویش ۝ بدانند مگر پایه ارز خویش ۝ و در مؤید الفضلا بمعنی
زمین شیار کرده موز بفتح میم میوه معروف در مصر و موز نیکو همچو باد بجای
باشد و در تحفه بمعنی ترکش نیز آمده میلن بوزن ریزن مهمانرا گویند شمس
فخری گوید شعر مکارم نعمت بی میزبان کرم ۝ بخوان جود تو صاحب لال و
شاهان میز ۝ مرمز بضم میم و سکون را و های مهمله مخرج سفلی آدمی و غیره باشد حکیم سوزنی
گوید در مطایبه شعر ای مرز ترا در دیده مردی ۝ زان مرد بتو رسیده دردی ۝

مرغز در مؤید الفضلا و شرفنامه بفتح میم وضم غین معجمه نام مقامی است ماز
شکاف باشد که در دیوار وغیره افتد حکیم اسدی گوید شعر هران تیر کز وی بپرواز بود
ز زخمش دل کوه پرماز شد ودیگر بمعنی شکنج وچین باشد که بر هم نشیند شعر گوید
شعر تنش بد همه نازبرناز بر بر وغبغبش ماز بر ماز بر ودر تحفه گوید که مازه را
ماز گویند ماشرف بوزن ماحضر آلتی است آهنگرانرا کذا فی مؤید الفضلا
مجلس افروز افروزنده مجلس ونیز نام نوائیست از نواهای موسیقی مکیاز
بکسر میم وسکون کاف بایاء دو نقطه تحتانی مخنث وپریشان باشد ملماز بفتح میم وسکون
لام گونه رنگ زرد باشد که بدان جامه زرد کنند کذا فی التحفه منز بفتح میم امر باشد
بمزیدن که بمعنی مکیدنست مثالش حکیم سوزنی گوید شعر تا بجا عیش و کامرانی خورش
باده ناز و کامرانی مز و بمعنی مکنده نیز آمده که اسم فاعل باشد مع الزاء الفارسی
مژ بفتح میم از اتباع کژ که ضد راست باشد و بضم در مؤید الفضلا مژه چشم بود
وچیزیکه هوا را تاریک کند از قلم بر که بر روی زمین باشد و بعربی ضباب گویند
مژموژ بکسر میم وزاء اول نیز فارسی خرمکس باشد ماش در نسخه ابو حفص سغدی
بمعنی عشرت وسور کردن آمده لبیبی گوید شعر درین محنت سرای شادی وغم
که گاهی ماش باشد گاه ماتم مع السین مرس بفتح میم وسکون را نام معنی است
مس بفتح میم پای بند بعنی بلا زلف خلاص نتوان شد فردوسی گوید شعر هنر زان
ایرانیانست و بس ندارند شیر ژیان را بکس مکذیطس نام پدر وامق باشد
عنصری گوید شعر که مکذیطس آنچه نگه داشتی زبن هیچ در دو دستکه داشتی مینوس
بکسر میم وضم نون نام پادشاهیست که بد روتیلی افتاد وبغایت پریشان شد ودیگر بار بشاهی
رسید عنصری گوید شعر که مینوس فرخنده شاد کرد که بد پادشاه جهان سربسر
جدا ماند بیچاره از تاج وتخت بد روتیلی افتاد شد شوربخت سربخت گشتش

برآمد

برآمد بجای دگر باره شد روی بگرفت گاه مخنوس مردی فرزانه وحکیم عنصری گوید شعر
حکیمی بد ونام او مخنوس که دانش همی دست او داد بوس م تحفه مع الشین
منش خوی وطینت باشد ابو شکور گوید شعر منش باید از مرد چیز سر راست
اگر برز وبالا ندارد رواست موش فلکوش گیاهیست که گل او کبود باشد
وتخم بیتش مرزنجوش بعد مثالش استاد مختاری گوید شعر ندیدم آن نگار
آرای لعل غالیه بوی کشیدم آن شبه کردار شاخ مرزنگوش ودر صیدانه ابی
ریحان مسطور است که در اصل مرزه جوش بود زیرا که مرزه در بعضی مواضع
موش را گویند وجوش گوش باشد یعنی دو گوش موش باشد وچنین گوش او
بگوش موش مشابهت دارد باین نام موسوم شده ماه کمش همان
ما کاشغر که گذشت مراهش بکسر میم با راء مهمله فی باشد مولش بضم میم وکسر لام
درنگ کردن باشد درکار مثالش ابو شکور گوید شعر بکار دهر مکوش ارچه
بد نیست ولی درنگ کردن از خود نیست مینوش یعنی مینو مثالش
شاعر گوید شعر گر تو هستی زاهل دانش وهوش سخن صاحب غرض مینوش
معرش بضم میم وکسر را یعنی مهره ریزه که در رشته کشند وزنان در گردن
وسر دست کنند وبعربی خرز گویند بفتح خا وراء مهمله مشامش عسل باشد
که نیک بپزند ودر طبق ریزند تا سخت شود وآنرا انگبینه نیز گویند مدهوش
دیوانه وشیدا بعد من تحفه مع الغین مغ بضم میم گبر وآتش پرست باشد
مثالش شیخ سعدی گوید شعر مغی در بروی جهان بسته بود بتی را بخدمت
میان بسته بود و بفتح میم مغاک ژرف باشد آب را گویند میغ ابر باشد ماغ
مرغیست سیاه فام که بیشتر در آب باشد ودر تحفه گوید مانند ماکیان باشد ودر نسخه
میرزا آمده که او ترکی قشقلداق گویند اسدی گوید شعر بدو سو یکی آبدان چنین کلاغ
[illegible]

مکرغ بفتح میم گیاهی را گویند که از زمین مقدار نیم شبر زیاده بلند نشود و نبات
انبوهی روئیده باشد گوید مثال هرد و لغت را شعر زمیغ روان چرخ چون
بر چرخ ابر آواز رامشگران مرغ و مرغ و مرغزار مرکب ازینست و در
مؤید نام شهری از هندوستان نیز باشد مرغ بضم طیر و بمعنی آفتاب نیز آمده شیخ
نظامی فرماید شعر تو دهی صبح را شب افروزی روز را مرغ و مرغ را روزی
مع القاف مخنوق ای پیچ علم و جزبه و چکم اسید بمعنی علم گفته شعر چو زلف
بتان جعد مخنوق بی گهی بر نوشته گهی بر کشی میم مطوق در مؤید الفضلا
کنایه از ذکر است شیخ نظامی گوید شعر آنچه در پیخال درین صوفیست میم مطوق الف
کوفیست مع الکاف التازی مالک نام داروئیست در هند مک مکیدن
باشد کسائی گوید شعر ایدون فروکش بخور بس از می حرام گوئیکه شیر مام ز پستان
همی مکی و بمعنی مکیده نیز آمده که اسم فاعل باشد مثالش سوزنی گوید شعر یابد ز تو جواب
نعم سائل نعم از بس سال خورده تا طفل شیر مک و بمعنی امر مکیدن نیز آمده و در
مؤید الفضلا بمعنی زوبین نیز آمده موک بضم میم نیش باشد مشکینک نام
حلوائیست کذا فی المؤید منجنیک بوزن و معنی منجنیق باشد مژدک
بضم میم و سکون زاء فارسی و فتح دال مهمله نام شخصی که در زمان قباد پدر نوشیروان
دعوی پیغمبری کرد چون نوشیروان بپادشاه شد او را با هشت هزار کس که تابع او بودند
کشت هندو شاه گوید شعر جهانداران توانند در دفع احداث چو نوشیروان اندر دفع
مزدک ملک بضم میم و سکون لام دانه ایست بزرگتر از ماش است که در میان باقلا
و نعرک آن را جلبان گویند بضم جیم و سکون لام و باء موحده و آن را بسیار زنند و
بخورند شیخ عطار گوید شعر ملک مطلب کز نخوردی مغز خر ملک کاو انرا
دهدای بیخبر مغاک گو باشد خواه در زمین و خواه در غیر آن مثالش در زبان

گوید

گوید شعر ای دریغا کزین منزل رهایی زیر تاری مغاک باید شد مغلاک
تهی دست و درویش و حقیر و بی‌بضاعت جمال الدین عبد الرزاق گوید شعر
بقسمت مقادیر مرزوق نزد چه راست دلیل غنی ابلهی مرزوق و زیرک مغلاک
اگرچه این لغت عربی ما ماست اما در کتب لغت عرب دیدیم نبود مالنورک
بضم نون و فتح راء مهمله پرنده است آبی تیز پر که آن را سرخاب نیز گویند مالوک
مثله و این از نسخه میرزا منقولست اما در ادات الفضلا مانوک نام داروئیست
مروای نیک نام نوائی و لحنی از جمله سی لحن باربد شیخ نظامی گوید شعر چو
بروای نیک افراختی بال همه نیکی شدی مروای آن سال منجک بفتح میم و جیم
تازی و سکون نون شعبده باشد مشعبدان کنند چنانکه آهن پاره را در کاسه گذارند
و آب در آن کنند و شعبده آنها را از کاسه بر جهانند شاه میجک گوید شعر
عنبر جهاندی مرا از در رت بهانه نهادی تو بر باد رت مری زبانک
بضم میم و کسر راء مهمله باز بانک مصغر زبان باشد که نام داروئیست منغرک
مصغر منغر که گذشت مامک مصغر نام که آن در دست مثالش شیخ لعدی گوید
شعر بر رنبا موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز ملک
بکسر میم سپیدی باشد که در بن ناخن پیدا شود و بعضی گویند آن نقطهای سپید است
که بر ناخن افتد لواحد من الشعرا شعر ملک از ناخن همی جید لحوائی کرد
وردت گذار خواجه خطا خواهی کرد میروک بکسر میم و سکون یا و ضم راء مهمله مرج
باشد کذا فی التحفه ملک بضم میم نیزه کوچک که بآن در دشتی بهوز زنند و آن را بوف
مطرد گویند بکسر میم و فتح راء مهمله مشکک بضم میم و فتح کاف نام مستی که گذشت
که یخ لیا هیست خوشبو مینک بکسر میم و سکون یا و فتح نون در نسخه میرزا گیاهیست که
از آن جاروب بندند و در ادات الفضلا منبک نیز آمده بکسر میم و سکون نون و فتح باء

مشکنك بضم میم و سکون شین و کاف فارسی و فتح نون جانوریست فرد مانند کنك
و در آب میباشد کذا فی مؤید الفضلا مجمك بیکار چه بقار چه بخور و بی غور
گوید شعر چنین گفت ماوی مرا روز مرگ مغزهای هیچ آدمی را مجمک ایضاً من التحفه
مع الکاف الفارسی مجاجنك بفتح میم و جیم تازی و سکون نون کری که
از چرم سازند و آنرا پرمینه نیز گویند و زنان و بعضی شهوت استعمال کنند
ابو عاصم گوید شعر مال ریشان همه بسایل و زایر او آن تو در کفش و زیر
مجاجنك مشنك بفتح میم و شین معجمه دزد بود و نوعی از غله را نیز گویند
مندنك بفتح میم و دال دندانه کلید بود شمس فخری گوید مثال هر دو نعت تو
شعر زد زد و راهزن اطراف ملك کرده چنان که محو شد ز کتب نیز نام
شنك و مشنك نه کلّه را به بیابان بود نیاز رباط نه خانه را بمواضع بود نیاز
مندنك و در مؤید مدنك را بمعنی پره قفل آورده و چوب پس در و غیره
نیز آمده منك بفتح میم قمار بود شمس فخری گوید شعر مقامری که نداند ای تندرکش
نهند عقود لعل ولآلی بعهد دو دسته منك و در نسخه میرزا بمعنی شکستن
اندام نیز آمده و در ادات الفضلا بمعنی فاشه نیز آمده که خمیازه بود و در تحفه
منك و منکی هر دو بمعنی لاف و قمار آمده و در زفانگویا بضم میم غله بود فروتر
از ماش و سیاه دانه بود و در رشیدی ابی هاء منك بضم میم نوعیست از حبوب
که چون خورده شود عقل خورنده مختل کرده و مست شود و آنرا در معاجین
بکار برند و دانه آن بلون سرخ بود و بنا نخواه مشابهت دارد اما از این
بزرگتر بود و منج معرب اوست مرده سنك مردار سنك را گویند
و بعربی مردار سنج خوانند مجرك بفتح میم و سکون را بیکار بود که بتقدیر یا بخود شی
بکسی فرمایند ابو شکور گوید شعر چنین گفت رفتم مرا روز جنگ مغزهای هیچ آدمی را مجرک

مرده ریك

مرده ریك آنچه مال و اسباب که از مرده بماند و عرب آنرا میراث خوانند مثالش
انوری گوید شعر گفتم کلید حجره بمن ده تو برنشین این مرده ریك را تو بهستکی
بیار مستنك بضم میم و سکون شین معجمه و فتح تای قرشت دزد و
راهزن بود کذا فی ادات الفضلا مشتا سنك سنك فلاخن را گویند و بعضی
گفته سنگ بزرگ که در میانش جا درست کرده باشند که بمشت آنرا گیرند نیز آمده
مانك بوزن بانك ماه بود و در زفانگویا آفتابست ظاهراً معرا قول اصحت
چنانکه گوید شعر نما بد پیش مهروی او مانك که از شش دانك حسن او
یکدانك ملنك بفتح میم و لام سهو بود ماتوزنك بضم تا و سکون واو
و فتح را سوسمار بود مع اللام منکل دزد و راهزن بود مقل بضم میم
و سکون قاف کندر و کوبال بود و نیز داروییست که در هند گل نامند و در مؤید
الفضلا مسطور است که در بعضی از کتب طبی عطری باشد که از چهار چیز سازند
منبل بوزن مندل بد اعتقاد بود گویند او را منبلم یعنی اعتقاد ندارم کذا فی
مؤید الفضلا مومول بضم میمین علتیست در چشم کذا فی التحفه مازل
بکسر زاء تازی نام کوهیست در هندوستان مویلی زال نام نوایی باشد
که مطربان زنند مشکل بفتح میم و سکون شین و ضم کاف فارسی دزد و راهزن بود
کذا فی ادات الفضلا ماکول بضم کاف تازی گلوبند بود مثل رسن و غیره
شمس فخری گوید شعر بهر ماکول تا که دارد حلق جانرا ز غصه در ماکول
و در نسخه حسین وفایی بمعنی اکول آورده یعنی پرخوار و با این بیت متمسك
شده شعر قلیه کردم دو شاوردم بو پیش تا بخورد لئیم دو ماکول الذکره
و در نسخه میرزا ماکول بلام آمده یعنی شکم بنده و بلند مرتبه و در ادات الفضلا
ماکول بمعنی غلام بزرگ بمرتبه آمده مرغول آن زلف که شانه نسخ را بست کنند

وبعد از آن بیجد شمس فخری گوید شعر چند باشی برای شهوت و وصل پای بسته
بطلعهٔ مرغول و بمعنی تحریر و پیچش نغمه نیز آید مثال ورقه قاسم انوار گوید
شعر گر زواعظ سوال فرمایند که با کراهت الحان چرا کنند مرغول
مکل بفتح میم و کسر کاف کرم دراز بود که در آب بود و چون در گلو بگیرد خفه
میکند و بزرگ میشود چنانکه بهم هلاک بود و آن را زلو نیز گویند همو گوید فخری
شعر دشمن پادشاه عادل دل باد دایم به تیغ غم بسمل در مجاری حلق او گشته
آب خون خوار و جان چو مکل مندل خط غریبست خوان بود همو گوید شعر نظم
گرد شیخ حق و انس و پری بی عنا و نشستن مندل مول بوزن
غول درنگ و تاخیر بود مول یعنی درنگ مکن فردوسی گوید شعر همو لیم
تا نزد خسرو شویم بدرگاه او لشکر نو شویم مالامال ظرف پر باشد از
آب یا روغن آن مخم مل بضم شراب عنبری راست شعر بریز جام اندرون
لعل مل فروزنده چون لاله بر زرد گل انتهی منه مع المیم ملغم و ملهم
هر دو بوزن و معنی مرهم بود کذا فی مؤید الفضلا میخ درم سکه زر
بود فردوسی گوید شعر از آن بس که کرد میخ درم همان میخ دینار و هم بیش و کم
ماه سیاه ماه نخشب رودکی گوید شعر نه ماه سیاه نه ماه فلک است کرا اینت
غلام مستی و آن به شکار میمه بفتح میم و یا نام مقامیست در مؤید الفضلا
مورد اسپرم نام یکی از ریحان است که برگ آن به برگ مورد
مشابهت دارد مع النون مان اسباب خانه بود گویند خانمان
شاعر گوید شعر چو آمد بر مهین و مان خویش ببردش بصد لابه مهمان خویش
و بمعنی بگذار و باش و ماند نیز آمده بمعنی آخر شاعر گوید شعر مکن لاه مان درنیاه
آورده زمانی برایوان ما آورد در نسخهٔ حسینی وفائی با معنی آمده اما میرزا ابراهیم

یعنی

ازمرها
یعنی اسباب خانه آورده و این بصواب اقربست مهرگان روز شانزدهم
اول مهر از سنهٔ شمسی و مهرجان معرب اوست مثالش استاد انوری گوید
شعر مهرگان بود زآمدن مبارک مهرگان فال سعد آورد و روز فتح و
بخت جوان مرزبان صاحب طرف و سرحد بود لبیبی شعر در آن مرز گمان
مرد دین دار بود یا مرزبان ستمکار بود و در عرب مهتر مغان را مرزبان نیز گویند
و مرازبه جمع اوست مرغزان بفتح میم و غین معجمه و ثانی و سکون راء مهمله کوستان بود
شمس فخری گوید شعر هر آنکه بر مخالف درگاه خویشتن از کینه مرغزار کند
همچو مرغزان و در نسخهٔ وفائی مرزغن آمده و متمسک باین بیت رودکی نموده
شعر هر کرا راه بر زغن بود گذر او بمرزغن بود مابون بضم با چیزی را
گویند شمس فخری گوید شعر ز لفظ یکسو بیوته تا بود یکسان همیشه تا که نیاید حمیت
از مابون این لغت را شمس فخری و سایر مؤلفان بعین آورده اند اما بعد
تحقیق معلوم شد که عربیست موزان بضم میم و با زاء چشم پر کرشمه بود فرخی
گوید شعر خوی گرفته لاله سیراب از تاب نبید خیره گشته نرگس موزان از
جواب و خمار و نرگس شکفته را نیز موزان میگویند و در تحفه موجان نیز بایمعنیست
مویان نوحه کنان بود مثالش حکیم انوری فرماید شعر مویه گر گشته زهره مطرب
بر جهان و جهانیان مویان ماهیان و سالیان یعنی ماهها و سالها
فردوسی گوید شعر بر آمد برین بر بسی ماهیان برنجی نشستند هر کز میان و سالیان
در نسخهٔ میرزا نام شهریست در شیروان زمین مخران بفتح میم و سکون خاء معجمه
دیریست که معبد ترسایان بود و بنام بانی خوانند حکیم خاقانی گوید شعر مرا تا ویکی
دیر مخران در بقراطیانم جاویلی ملیان بفتح میم و یاء و سکون دال نام شهریست
بر ساحل دریای مغرب منوچهری گوید شعر رسد تو از مشرق بمغرب ز اقصای ملیان تا بعدین

مغلجان بضم میم وکسر لام رودیست بسرحد ولایت غزنان حکیم خاقانی فرماید شعر
بی صبا باب کند نقش قد اخلی افکند، چنزیق فلاح فتح را بر شط مغلجان بری،
و بعربی بمعنی رستگاران باشد مهران نام رودی و نیز نام مردی صاحب
کمال باشد شاعر گوید شعر گرچه شیبان در عرب بعد از امیران معتبر، ور چه مهران
در عجم بود از بزرگان منتخب، موقان نام شهریست که دشت او را صفت
کرده اند از بس نزهت و صفا سنائی فرماید شعر بهار خانهٔ او عرصهٔ گلستانست
مخوان بهار مغانش که دشت موقانست، میدان بفتح او زمینی بعرض
که در و شراب کنند خواجه سلمان گوید شعر نقرهٔ خنگ صبح را در تاخت سلطان ختن،
ساقیا گلگون کمیتت را بمیدان در فکن، مدان بفتح میم و دال بعزیز بنشاط
مرد بعر گوید شعر با ر ولایت بنا ز پشت خویش، بیش برده شغل منار درد،
میتین بکسر میم و تا و سکون هر دو یا تیشه و کلنگ باشد که سنگ بدان کنند
آغاجی گوید شعر به تندی چنان او فتد بر برم، که میتین فرهاد بر سنگ،
میهن بکسر میم و سکون یا و فتح ها جای آرام و خانه و نام و زاد و بوم مردم
شمس فخری گوید شعر جهانیان را یکذره از عنایت تو، به از هزار عقار و قبیله و
میهن، و در مؤید الفضلا بمعنی مسکن نیز آمده و در ادات الفضلا بمعنی
پسر و دختر زن آمده و بمعنی خویش هم نیز آمده ماخان نام قریه ایست
اندر مرو شاهجان و نیز حاکم چین باشد مازن در نسخهٔ میرزا بمعنی چوب پشت
آدمی و غیره باشد که آنرا پشت مازه نیز گویند ماکان نام ولایتیست
که اکثر سلاح مردم آنجا زوبین بود و نام یکی از سلاطین که او را ماکان
ابن کاکی گفتندی حکیم خاقانی فرماید مثال معز اول را شعر سلاحت بهر دین
بهتر که زوبین را از پی شهرت، چو کیلی کور دین پوشیست و زوبین کرده ماکان،

ماه برکوهان

ماه برکوهان نام یکی از نواهای موسیقی مثالش شیخ نظامی فرماید شعر چو لحن
از ماه برکوهان کشیدی، زبانش ماه برکوهان نهادی، مجیدن بفتح میم و کسر
جیم فارسی دیدن و فا میدن باشد مخیدن بفتح میم و کسر خاء معجمه جنبیدن
و خزیدن باشد مرکون بفتح میم و سکون را و ضم کاف فارسی آلت مردی
باشد کذا فی مؤید الفضلا مزد دندان زریکه بعد از ضیافت درویشان
بایشان دهند مندقان نام شهریست در قهستان مولیدن
بضم میم و کسر لام و سکون یا خزیدن و باز گردیدن باشد و در شرفنامه بمعنی باز
گردانیدن بود و بمعنی درمانده و درنگ کردن نیز آمده و این بصواب
اقربست مُهان بضم میم خوار باشد و بکسر جمع مه باشد بزرگ مانریون
دارویست که برای استسقا خوبست مانین نام مردیست که حصار
سنگویه کرده است در هندوستان و ستونهاش یکپاره است و هر ستون را هزار
مرد نتوان برداشت و عمارت آنرا دو کس کرده اند مرد و زن حکیم الهی گوید
شعر بهندوستان نام آن هر دو تن، بدی مانین مرد و مانینه زن، مازون
مازو باشد مرسیدن بفتح میم و دال و ضم را مهمله و کسر سین مهمله عادت
کردن در چیزی و رنج دیدن در کاری و برای چیزی کذا فی المؤید مزیدن
بوزن و معنی مکیدن باشد مؤیدن یعنی نوحه کردن میزیدن بول کردن
باشد مارافسان افسونگری که مار را بگیرد و آنرا مار افسا نیز گویند
مادنشتن بکسر نون و سکون سین مهمله بصفت چیزی گشتن و گذاشتن
و رها کردن مایون بضم یا آ و نقطهٔ تحتانی نام گاو فریدون که او را
برمایه نیز گویند مکران نام ولایتیست این را نیز گویند ملان بفتح یعنی ما شهریست
مجنبان مثالش حکیم سنائی گوید شعر اینچنین کن نماز و شرح بدان، ورنه برخیز و هرزه ریش ملان،

منکیدن بفتح میم وسکون نون ویا وکسر کاف به بینی سخن کفتن کذا فی مؤید
الفضلا موکن بازایستادن بود از تحفه مین بان مهماندار منه الفضلا ماکیان
مرغ خانکی منه الفضلا مزن نشستنگاه بود انوری کوید شعر ای مزن تراد دیده
مردی زان مزن ترا رسیده دیدی مع الواو ماهو بوزن ومعنی ماهی
که گذشت علم چوب دستی بود که شتر بدان رانند مشکو بضم میم وسکون شین
وضم کاف بتخانه وخلوتخانه خسرو شیرین را نیز گویند شمس فخری گوید شعر
ز انواع ریاض مجلسش بی همچو خسرو ما نند مشکوی اما در مؤید الفضلا
بمعنی بتخانه وکوشک خسرو وشیرین وکوشک مطلق نیز آمده ودر زفان گویا
وم بیرون آمده ودر نسخه میرزا بمعنی کوشک فرود بود منو بفتح میم یعنی
مختنث ووکت مکن شمس فخری گوید شعر شاد بر تخت سلطنت بنشین
بعد ازاین مهر کار خصم منو میتو بکسر میم وضم نون بهشت را گویند شیخ
سعدی فرماید شعر او فرش کل نه کل که باغ عنقستی نی باغ ارم که باغ مینوست
ودر مؤید بمعنی مینا نیز آمده مازو معروف ودیگر چوبیکه بشت باشد
که اورا مازه نیز گویند ودیگر چوبیکه کشت را هموار کنند وآنرا ماله نیز گویند
ماشو بضم شین کلیم وغربال را گویند اما در رساله همین بمعنی غربال آمده
مثالش شاعر گوید شعر زیر جامه شکارت باد دایم تن اعدای تو مانند ماشو
مرکو بضم میم وسکون راء وضم کاف کنجشک بود منتو بفتح میم وسکون نون
وضم تا نام طعامیست کذا فی مؤید الفضلا مالو یکی از افزار جولاه که مکو
نیز گویند میلاو شاگردانه بود کذا فی التحفه میاسطو بفتح میم وسکون سین
مهمله وبا دو نقطه تحتانی معقد بیست ترکیبا نراموی لی بفتح میم وضم لام
شاخ آهن بود که چوکیان نوازند ودر زفان گویا حلقه آهنین بود وبعضی
کویند

اکرباره و... [illegible]

کویند ناقوسی باشد باریک که زاهد ترسایان در وضع دیر زنند وحلقها آهنین
بجنبانند حکیم خاقانی فرماید شعر مرا بپنبند در سوراخ غاری بکرده مولوزن
بوریده چو خاوانی آخر بیت معنی اول بیشتر مستنبط میشود مع الهاء
ماشوره بضم شین معجمه وفتح راء مهمله آلتی باشد که شعرباقان وجولاهان
ابریشم وریسمان در آن پیچند برای بافتن اما در مؤید الفضلا ریسمان
خام بود که بردوک رسیند وآنرا پناغ وچغرته نیز گویند وبخاطر این
ضعیف میرسد که معنی اول اصح بود بواسطه آنکه درین ایام میان جولاهان نیز
باینمعنی مشهور است ودر ارادات الفضلا بمعنی بازی نیز باشد ماله بفتح
لام لیف جولاهان که بدان جامه را آهار دهند شمس فخری گوید شعر شود
اطلس بافته جولاه اگر عالم بنام او ماله ونیز آلتی که از بنایان را گویند که بآن
اندود کنند ونیز آلتی تخته را گویند که برزیگران زمین بدان هموار کنند
مثال اینمعنی حکیم سنائی فرماید شعر برزگر رفت وماله ودوغ برد مال او جفت
داس وبوغ برد ماه معروف ونام روز دهم از ماه فارسیان نیز بود مالکانه
حلوائی بود که از هفت مغز سازند ابو العباس گوید شعر کار من خوب سرد
بسلیقه آنکه بی طبع مالکانه دهد ودیگر بمعنی قضیب باشد مرخشه
بفتح میم وراء مهمله وشین معجمه وسکون خاء خشخاش بود استاد منیجک گوید
شعر آمد نوروز و نو دمید بنفشه بر من فرخنده باد و بر تو مرخشه
مشخته بفتح میم وشین معجمه وتا وسکون خاء معجمه حلوائیست که تو برتو
که آنرا مشاش وآبکینه نیز گویند ملازه بن زبان ونهایت کام شمس فخری گوید
شعر بنزد کرد بطفل امل را بمدح شه بردارد ملازه مشکوکه بشین
معجمه بوزن محبوبه مشک کوچک بود واورا مشکیزه بوزن رنجیده براء معجمه نیز گویند

مهرگیاه گیاهیست که با هر که باشد میان خلق محبوب بود کذا فی المؤید و در زفانگویا
گیاهیست که برگ آن مقابل آفتاب بود منده بوزن خنده لسو و کوزهٔ گردن شکسته
باشد شمس فخری گوید شعر روا نبود که با این فضل و دانش؛ بود شرب تو خوزم
دائم زمنده؛ مشته بضم میم و سکون سین و فتح تا طعمهٔ طیور بود حکیم انوری
گوید شعر کیوان موافقان ترا گر جگر خورد؛ نسر سپهر خون جگر حاسد مشته باد؛
مغنده بفتح میم و غین معجمه و دال مهمله و سکون نون حیزی باشد مانند دمل که
بر بدن بدید آید و بغایت درد کند و شمس فخری گوید که دشپل است که در میان
گوشت بود و گفته شعر حوادث دشمنانت را بکینه؛ بر آرد دیده همچون مغنده؛
و در مؤید الفضلا و نسخهٔ میرزا غنده بزرگ بود که بر اعضای مردم مانند نارنجی
پیدا شود و در تحفه موافق قول شمس فخری آورده و در رساله فی الاسامی
گرهی باشد که در میان گوشت بود و آنرا دشپیه بضم دال و سکون زا فارسی و کبریا
نیز گویند موسیجه مرغیست خوش‌الحان قمری مانند حکیم خاقانی گوید شعر چو موسیچه
همه سرو رهوا کش؛ چو دم سیجه همه دم بر زمان زن؛ میشنده بکسر میم معلم
یهودان بود شاعر گوید شعر دیدم بت ماهروی رعنا یک روز؛ سرمست به پیش
میشنده بنشسته؛ از این بیت معنی تخصیص معلم جهودان معلوم نمیشود اما در تحفه
و نسخهٔ وفا باین معنی آمده میلاوه بکسر میم و فتح واو آن کرد از بود شمس فخری
گوید شعر گر بنامت بر فلک کار کنند؛ جان دهد انجم بهر میلاوهٔ؛ و در نسخهٔ
وفا بمعنی مزد کار نیز آمده و کذلک فی المؤید اما جز میلاو نساک دست بخاطر
این کمینه نرسد که معنی کردانها صحت مستند بفتح میم و کسر سین و تای قرشت
یعنی ستیزه و لجاج مکن حکیم سنائی گوید نظم اینچنین طاعتای پسران تو مستند؛ کم نیاری
بر و مستند؛ ماهه بفتح ها یکی از آلات نجاران که آنرا برمه نیز گویند و بان چوب

سوراخ

سوراخ کنند و بعربی مثقب گویند لمان یاره بزاء معجمه موقوف جزئیست خورد کذا
فی المؤید مافه بفتح فا چوب پست دریچه ماهیچه آنچه از زر و نقره و غیره
بر سر علم و دیگر آن باره که از سر تیر بزیر بند تا خشتک بر آن اندازند کذا فی
المؤید مثال معزاول الحکیم خاقانی فرماید شعر جام صدف ده چنانکه گوهر ریزد بحر؛
ماهیچه زر کند بر تن ماهی درم؛ مخندلا در شرفنامه بضم میم و کسر خاء معجمه و سکون
نون و فتح دال فرزند عاق و بیفرمان بود اما صاحب تحفه مخیده بوزن مکیده را
یعنی خزنده و جنبنده که در جامه افتد آورده و نیز خزنده و جنبنده را گویند
و در زفانگویا مخنده بوزن رونده یعنی خزنده و جنبنده را گویند و صاحب تحفه
متمسک با این بیت ابوشکور شده شعر کبک دیده زن سوی خانه دوید؛ بر همه
اندام او بر مخید؛ مرغوله نغمه پیچ پیچ بود مثالش ملا امیدی گوید شعر کنون
که بر سرو و پای صنوبر؛ کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر؛ و بمعنی طره نیز آمده
مزیده بوزن گزیده همان مزاد که گذشت یعنی بازار که او را خرو خرینده و
خریدار نیز گویند موسه بفتح میم و سین مهمله و بعضی بضم میم آورده اند
زنبور بود معواره بفتح میم و راء مهمله و سکون حا ماهیانه که مشاهره گویند بعطف
معشوقلیه بفتح میم و یای حطی و شین معجمه و قاف نام پدر رزن و امق بود
مارنه بکسر راء مهمله و فتح نون و مکرنه بفتح میم و راء و نون هر دو نام
گیاهی باشد که او را فرزد نیز گویند و در ما وراء النهر گوم خوانند و بعربی تخم
ولحیة التیس نامند مقراضه نوعی از پیکانهای دو شاخه بود شیخ نظامی گوید
شعر بهر مقراضه کو چنتا صبح رانده؛ عدو چون میخ در مقراض مانده؛ مبین
بوزن و معنی میشره دختر افراسیاب کذا فی المؤید مینه بوزن خزه خوابه
باشد کذا فی اداة الفضلا مولنجه بضم میم و فتح لام و جیم و سکون نون شبپره که در وجود کندم افتد کذا فی الشمس

منصوبه بازی بفتح نرد باشد مشترنده بضم میم و سکون شین معجمه و تا و نون
و فتح راء مهمله آلتیست نجاران را که بآن چوب تراشند و رنده نیز گویند مقدونیه
بفتح میم و سکون قاف شهریست که دار الملک پدر سکندر رومی که فیلقوس [illegible] مهدیه
نام شهریست بحد و دمغرب کذا فی عجایب البلدان مهیوه بفتح میم و یا و واو و سکون
ها ماهیابه بهر یعنی نان خورشی که از ماهی سازند مندله بفتح میم و دال و لام و سکون
نون تماشیی که سایبان کنند کذا فی ادات الفضلا میانه معروف و دیگر زین بزرگ
باشد که در میان عقد بود و بعربی واسطة العقد گویند موننه بضم میم و فتح نون
خاطب شعبی کذا فی التحفه ماچوچه با دو جیم فارسی اول مضموم و دوم مفتوح
دارو ریز باشد که دارو از آن در گلوی کودکان ریزند منکله بوزن آنکله
تره دشتی باشد کذا فی التحفه میزه بکسر میم و فتح را میان زین باشد منده بفتح میم و
نون نخدارا گویند در ماوراء النهر مرادر خانه بضم میم و سکون راء
مهملتین یکی از خانهای نرد که مهره از آن بیرون نتواند آمد و آنرا ششدر
و ششدره نیز گویند مرزه بفتح میم و زاء معجمه و سکون راء مهمله چراغدان باشد
و در لسان الشعرا بتقدیم زاء معجمه آورده براء مهمله و در نسخه میرزا مرزه و مرزه
هر دو بمعنی چراغدان آمده و در طب حقایق الاشیا مرزه بوزن هرزه موش
باشد لهذا اذن الفار را مرزنگوش گویند مشکدانه نام نوایی و لحنی
باشد از جمله سی لحن باربد شیخ نظامی فرماید شعر چو بر گفتی نوای مشکدانه / جهان
گشتی ز بوی مشک خانه مشته بضم میم و فتح تا آن چوب که نداف بر زه کمان
زند در وقت پنبه زدن و آنرا بعربی مدق گویند بکسر میم و فتح دال ماشه
بفتح شین انبر که بتازیش کلبتان نامند موره معروف و نیز نام حلوائیست کذا
فی الشرفنامه و مؤید الفضلا مه بفتح میم یعنی ماه حکیم خسرو فرماید شعر بر راه ام

خو

خود همیشان ده او را مشناس و مه اماش را مویه گریه با نوحه و مویند یعنی
نوحه کننده حکیم انوری گوید شعر مویه گر گشته زهره مطرب / بر جهان و جهانیان
مویان مویزه نباتیست که خود را بر درخت بپیچد و بخشکاند و آنرا
بعربی عشقه گویند و لبلاب نیز گویند میخته دوشابی باشد که چندان بپزند
باشند که تا سه طرشده باشد حکیم خاقانی فرماید شعر ترش و شیرینست قدح و مدیح
من اهل عصر / کز عنبی میخته سازند و ز حصرم توتیا میده بکسر میم و دال
معروف و نیز نام حلوائیست که چند میوه را در شکر بپزند کذا فی مؤید الفضلا
اما در رساله فی الاسامی مسطور است که میده آب انگور بود که نشاسته یا آرد در آن کنند
و بپزند تا سخت شود و آنرا افرایه نیز گویند بضم فا و فتح [illegible] مرنده
بوزن خرنده کوزه آب بود مغلکاه بفتح میم و سکون غین معجمه و لام جای جفت
و خواب بعد از آن دو تا چهار پایان کذا فی التحفه مته بفتح میم و تشدید تا
همانا یعنی مامه که گذشت یعنی آلت نجاران مهنانه بفتح میم و نون [illegible]
ابو شکور گوید شعر اگر ابروش چین آرد سزد چین روی من بیند / که رخسارم پراز
چین گشت چون رخسارم مهنانه مشک نافه مشک خالص و دیگر رستنیست
معروف که دانهای او برنگ مشک و بوی خوش دارد مع الیاء مای
نام شهریست از هندوستان که موضع جادوانست استاد رافعی گوید شعر
برفت یار و رهی ماند در بیابانها / که حد او نشناسد مهند جادوی مای مردری
بضم میراث و نیز کنایه از سست و فرومایه که کار از و نیاید کذا فی زفان گویا
بمعنی اخیر حکیم سنائی گوید شعر بود در مرد دریکر بیانش / دود رم هر جامه و
نانش منجی جبه پوشش در دیک ان که هزار میخی نیز گویند مشک مالی
بضم میم و کاف فارسی موقوف و کسر لام نام نوائیست و لحنی از سی لحن باربد شیخ نظامی گوید

بجو در شکوی کردی مشتاقا همه شکو شدی بر مشتاقان ماجخی با جای موقوف
وکسر جیم فارسی که نوعی طبل است و در مؤید الفضلا اسب کراز نده بود که تیار پیش
بر دون گویند و لیکن اسب بارست و بعضی گویند ختلی است و در ادات الفضلا
اسپی است که از جانبی عربی بر آید و از جانبی ترکی ماسی بکسر سین مهمله یعنی بی باک
کذا فی مؤید الفضلا مجری بکسر میم و راء مهمله و سکون جیم ظرفیست عطار آنرا
که در آن دارو ها نهند مادی بکسر را کشته و هلاک شده استاد عسجدی گوید
شعر اگر مار روکشر دمی بود طبعش بصحبت چنین مار کردند ماری ماردی
بکسر راء مهملتین سرخ باشد منوچهری گوید شعر چو بردارد زبیتش روی اوشان
حجاب ماردی دست برهمن مدی بفتح میم و کسر دال یعنی مده استاد رودکی
گوید شعر آنچه از رنج یافتیش بدل تو با آسیا از گزاف ندیش مُعرَی
بضم میم و کسر راء مهمله نعالیست که در کاریز بجهة ممر آب بکار برند و آنرا
کنک نیز گویند بهردو کاف فارسی شمس فخری گوید شعر ز فر دولت و حشمه
روان گردد بسنگلاخ در وی همیشه و بیمعوی مرکامرگی بفتح هر دو میم
و دو کاف فارسی بلای عام و مرگ عام که بتازیش طاعون گویند کذا فی مؤید
الفضلا مهرمانی بکسر میم اول و سکون ها و راء مهمله نام نوایی و لحنی از سی لحن
باربد اما در مؤید الفضلا مهرکانی با نیز آمده مثالش شیخ نظامی فرماید شعر
چو نو کردی نوای مهرکانی ببردی هوش خلقان از مهربانی و بعضی بیاله دوستکانی نیز آمده
مالای یعنی آلوده مکن حکیم انوری گوید شعر نعمتا لوده پیش بنت جهان دامن همتت بدان
مالای مهربانی شفقت و محبت و نیز نام جامه ایست در شرفنامه و نام نوایی نیز هست
ملای بفتح میم یعنی ناله مکن و زیاده مگوی حکیم انوری گوید شعر بحر را ابر گفته پیش
گفته و قتا این لاف نیست هرزه ملای مهری اسمی از اسمای چنگی که مینوازند

کذا فی

کذا فی الشرفنامه منبلی بفتح و بای تازی بوزن صندلی یعنی بد اعتقادی حکیم مثالش حکیم
سنائی گوید شعر آنچنان اصل جهل و منبلی خر بکرزند قتل چنین عیسی مانی نقاش
بود تحفه مدی یعنی مدت بعد الف منه **باب النون مع الالف**
نغوشا بفتح نون و ضم غین معجمه نام جهودیست در نسخه وفائی و دیگر بمعنی مذهب
گبرانست شمس فخری گوید شعر از بسکه گبر و کافر در راه حق بکشتی در هند دوم و
ارمن منسوخ شد نغوشا و در ادات الفضلا از کیش یکشیی و نده نیز آمده نیوشا
پدر پدر و پدر ره در بیت نیوکشا بکسر نون و ضم یا فهم کننده و شنونده و یاد گیرنده
بود شهنامه شعر بهر کار کوشا بباید شدن بدانش نیوشا بباید شدن ناپروا
یعنی بیفراغت و سراسیمه مثالش انوری گوید شعر بعلم نقاش قضا در سجود متواری
گشته فراش صبا در جمعیت ناپروا ناشتا گرسنه که از بامداد باز چیزی نخورده
باشد کذا فی ادات الفضلا تعلبها آن مال که فدای ولایت خود بلشکر بیگانه دهند
تا نهب و تاراج نکنند نوا بفتح معنی دارد اول مقامیست از دوازده مقام دوم
پناه و لشکر را گویند حکیم فردوسی گوید شعر چنان چیز بیابد بسازد نوا اگر بشنود
از بند گردد رها سیوم رونق و نیکوی حال باشد گویند بی نوا اینم معروفی گوید شعر
اگر رفتن و آمدن بی گه شد کار بینوا چه بینوا شد چهارم گروی که بعربی رهن
گویند حکیم فردوسی گوید شعر بر من فرستی بر سم نوا که بر گفتار بر تو گوا پنجم یعنی
نغمه و آهنگ و ساز بیت منوچهری گوید شعر نوای تو ای خوب ترک تو آیین
در آورد کار در کار من بینوایی و در شرفنامه و مؤید الفضلا نیز اسم است از اسمای نغم
و در ادات مسطور است که چیزی کسی را بایی بند کسی باشد و یا سبب و یک بهر گویند فلان نوای
فلانست **مع الباء** ناب خالص و بی عیب باشد حکیم عنصری گوید شعر گفتم که
چیست بر رخت آن زلف پر ز تاب گفتا بوی و رنگ عبیر است و مشک ناب

و بمعنی دندان بزرگ فیل و غیر آن عربیست و در ادات الفضلا بمعنی گوی که بر کفل
اسب افتد از فرهنگ نقل آمده نب بفتح نون بمعنی موج آب که آنرا خیزاب و کوهه آب
نیز گویند ندب بفتحتین خصلهای بازی نرد و شطرنج تا بهر جا برسد هر که آنرا فر
برو غدر اید و ماز هر غلبه کند و امثال انوری گوید شعر اجلش در ندب اول
گوید بر خیز ٭ دست چنین باخته شد جای بیار ای بگذار ٭ صاحب الملا آثر گوید
شعر برد بیکضرب دل و جان من ٭ این ندب و داو کرانش به باین مع التاء
نوشت بفتح نون و واو لیغ فرو پیچید حکیم انوری گوید شعر دست آفت
درو چگونه رسد ٭ که روینم دست دستور ست ٭ ناخوست بضم قاف و سکون
واو و سین مهمله بمعنی بیاگرفته باشد نخست بضمتین اول باشد ناگرفت
یعنی ناگهان نشنت بکسر نون و سکون شین بمعنی خوش باشد کذا فی زفانگویا
نوبت مجال و فرصت و نقاره که در اوقات شب و روز کوبند در زمان
سکندر رسم نوبت بوده و در زمان سنجر پنج نوبت بوده آیینه اسکندری شعر چو
بنیاد نوبت سکندر نهاد ٭ سه از وی شد و پنج سنجر نهاد ٭ نشاخت یعنی
نشاخته حکیم فردوسی گوید شعر همی شاه را تخت فیروزه ساخت ٭ همه تاج را گوهر
اندر نشاخت ٭ نهفت پوشیده و نیز موضعیکه در جوف دیوار سازند و نیز
نام شعبه از موسیقی ناخواست بی طلب باشد ناداشت مفلس باشد و در مؤید
الفضلا نام شخصیکه بر اندام خود دیده و برش بکشد مع الجیم نشکنج
بکسر نون و فتح کاف تازی بناخن بدن کسی را گرفت عنصری گوید شعر ته هم راز
کاز و از نشکنج ٭ تن بنفشه شده است و لب نارنج ٭ و آنرا نیشگون نیز گویند نخ بفتح نون
اندرون دهان باشد شمس فخری گوید شعر بمدحت او هر که دهان را بگشاید ٭ دندانش
کند چو نخ یکبیک از نخ ٭ نخج بفتح نون و سکون خا کیاهی باشد که از و جاروب سازند

همو گوید

همو گوید شعر تا کند بارگاه او جاروب ٭ مراه خویش باد نخج کند مع الجیم الفارسی
نمچ بفتح نون و سکون میم رطوبت و نم باشد شمس فخری گوید شعر بدان رسید ایادی شیخ
ابو اسحق ٭ که چشم ابر بود دایم از خجالت بنمچ ٭ نغایچ بفتح نون و کسر واو بالاب
باشد که آنرا نیچه و فرغنده و غسا که نیز گویند نفرچ بفاء و راء مهمله در
مؤید آن چوب باشد که خمیر نان با آن پهن کنند اما اشعار مجر کنش نکرده نفچ
کیسه باشد که در وقت سخن گفتن آب از دهن بیرون ریزد من تحفه نایخ داستان
بودن تحفه ان خفچ کابوس بعو یعنی عبد الجنک اتقاه منه مع الخاء نخ بفتح
نون چهار معنی دارد اول نخ ریسمان و غیره دوم نام دیو باشد چنانکه لبیبی گوید
شعر از بخشش مدار طمع در جهان کسی ٭ نخ نام دیو باشد و شب تیره و غم ٭
سیوم صف باشد فردوسی گوید شعر بجوشید لشکر چو مور و ملخ ٭ کشیدند از کوه
تا کوه نخ ٭ چهارم زیلو تبرا انوری گوید شعر ساحت آفاق را اکنون که فرش
سپهر ٭ از حریران صدر گسترد از تموز و آب نخ ٭ ارمنا بانیع عربیست
و در مؤید الفضلا بمعنی تار ابریشم و غیره و نوعی از جامها که از نغایه آمده
ناچخ بفتح جیم فارسی شمس فخری گوید شعر تنا اینست که سر او دو ترنج است مثل نوزوبین
و گفته شعر برای بزم تنا هید را چنانک بجنگ ٭ بکین خصمش بهرام را بکف ناچخ ٭
و در مؤید الفضلا گفته که ناچخ سلاحیست و در رسالت فنامه بمعنی نیزه گوید
مع الدال نارکند بسکون را و فتح کاف انارستان و دیهی که انار در او
بسیار باشد کذا فی مؤید الفضلا نسترسی بفتح نون و ضم سین و سکون راء مهمله
نگاری باشد و بفتح نون و سکون سین و ضم راء نیز گفته اند و بضم نون
و سکون راء نیز بنظر رسیده نهاوند نام شهریست و نیز نام سرودی باشد
در نسخه میرزا اما آنچه بصحت پیوسته آنست که نهاوند نام نوائی و شعبه باشد

چنانکه حکیم انوری گوید شعر غزلهای خود همی خوانده‌ام در نهاوند و راهوی و عراق
ناروند نارون باشد کذا فی التحفه ناورد رزم و جنگ است میان آدمی و غیره
مثالش شیخ سعدی فرماید شعر دگر ز تو توانا تر در نبرد نه مردیست بر ناتوان
زور کرد ناوند مند یعنی مفلس و بی برگ خواجو گوید شعر تو کوتاه
دستی و نابودمند مزن دست بر شاخ سرو بلند نیازمند بضم زاء
معجمه و سکون واو و نون بمعنی نیازمند باشد منوچهری گوید شعر من نیازمند
رویت گشتم و هر دم چون عاشق باری بروی آیدش صد گونه ناز
ناکوارد و ناگوارد هر دو بکاف فارسی و سکون راء مهمله گرانی شکم
از بد هضمی نونند بفتح نون و واو بیک ده و زنده و خبر باشد چنانکه رودکی
گوید شعر چرخ چنین است و بر این ره رود لیک بهر نیک و بدت شد نونند
و دیگر اسب را گویند اثیر اخسیکتی گوید شعر تعبیه زتاب مهر بر نیکو نه دوزخی کرده
نوند منی چو سمند زبر و کفار و در مؤید الفضلا بمعنی مغاکیکه آتش کده بر زمین
آنجا بود و نیز آمده مثالش حکیم فردوسی گوید شعر بجائی کجا نام او بد نوند
بدو اندرون کاخهای بلند کجا آذر تیر برزین کنون بدانجا فروزد همی رهنمون
و بمعنی اسب و اشتر تیز رو نیز آورده و در ادات الفضلا نام کوهی نیز باشد
نورد چند معنی دارد اول چوبیکه شعرباقان و جولاهان جامه را برآن بپیچند
دوم درخورد و پسندیده را گویند مثالش کمال گوید شعر نورد بودم تا در دخل
موزه بود برابر دردم را ترک امر همی پرورد کنون کر لیز برم و سرد نانورد
شدم از آنکه کس بچیزی همی نبویشم در رد سیوم اسم فاعل ز نوردیدن بمعنی
یعنی بنورد پنجم در شرفنامه بمعنی ناورد و جنگ باشد مثالش شیخ
نظامی گوید شعر ز دیدید با آسمان هم نورد نبرده کسی نام او در نبرد و دیگر

بیچی

بیچی که در چیزی افتد نیز آمده مثالش هم گوید شعر چو پر آن شود نامها سور مرد
من آن نامها را کنم نورد ناورد بزد باشد حکیم خاقانی گوید شعر ناورد
محنتاست در این تنگنای خاکدان محنت برای مردم و مردم برای خاکدان
نرد معروف و دیگر تنه درخت و ساقه او باشد که شاخ و گره نداشته باشد
حکیم انوری فرماید شعر رستنیهای تو بی سعی نما جمله باید که تمام از شاخ و نرد
نژند غمناک و فرومانده و بمعنی پژمرده نیز باشد حکیم انوری فرماید شعر آخر
این اختران بیمعنی چند بخت مرا نژند کنند مع الذال ناجذ بجیم تازی
بوزن نابود کاره بزرگ و آوند شراب کذا فی المؤید نهاذ رسم باشد کسائی
گوید شعر خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاذ که گاه مردم از و خرسند و
گاه دژم شد و در مؤید الفضلا بکسر یعنی بمعنی بنیاد و رسم و بمعنی وضع کردن نیز
آمده که ماضی نهادن باشد و در زفانگویا بمعنی نیست و استعمالش در محل حیث نیز آید
نکوهند بفتح نون و ها و ضم کاف یعنی عیب کنند و سرزنش کنند مثالش شمس فخری
گوید شعر جهان چو خاک در دست و عرصه ملکت او را نکوهد عقلش بعرصه لک و
پک نکوهید یعنی سرزنش و عیب کرد ناهید زهره باشد که او را بیدخت
و زاور نیز گویند و نام مادر سکندر نیز باشد مثالش یعنی اول خاقانی گوید شعر
اگر ناهید در عشرتگه چرخ سراید شعر من بر ساز ارغن نوشاذ بوزن نوراد
امیدوار باشد در نسخه حسامی و فارسی و نصیر نیز بنظر رسیده که و لا یتیست حسن خیز
مثالش ظهیر الدین گوید شعر مرا از آن چه کرشکر لبیست در نوشاذ مرا از این چه که
سیمای بر بیست در کشمیر نمیذ بفتح یعنی نام ولایتیست اما حکیم سنائی بمعنی نام امید
آورده و غالبا که این تصحیف است و گفته شعر مهرا درس کسادی که داده نوید
قهرش ابلیس را نکرده نمیذ نجذ بفتح نون و جیم و سکون‌ها آهن باشد و دیگر سخت گویند

وشمس فخری بمعنی رم آهن آورده وگفته شعر گر آهنگران شکر جود تو گویند
بکوره درمنه زر شود جمله مجمله نماذ بفتح نون بمعنی نمود نسبت کذا فی التحفه نژاد
اصل ونسب بهشتی نامه شعر ازین جنگ وپیکار کام تو چیست نژاد از
کدامی ونام تو چیست نارد بفتح راء مهمله جانوری که در آب افتد وآنرا
کنه نیز گویند نگرد بفتح نون وراء مهمله وسکون کاف فارسی بمعنی چاره بود
نبشلان بوزن نکسلد بمعنی بجنبد وشاید ابوشکور گوید شعر که پیدوار این
داوری نکسلد که بربا کند ریخ بر نشکند نهاریز بفتح نون وکسر راء مهمله بمعنی
نترسید شمس فخری گوید شعر رخ مریخ زرد از چیست گونه مگر از انتقامش نهاریذ
ودر نسخه حسین وفا نهار ونهاریذ هر دو بزاء معجمه بمعنی آورده کذا فی ادات
الفضلا نوید مژده دادن بود بنعمت وضیافت وغیره هر چه سبب خوشحالی
ودر مؤید الفضلا ونسخه حسین وفا بمعنی نوان یعنی متحرک ولرزان نیز آمده عماره
گوید شعر نال نوید به بستان سوسن آزاد بنده بدل نال نالوار نویدم ومخاطر این
ضعیف میرسد که نوید بمعنی متحرک ولرزان باشد نشکلند نشان وخنه سر ناخن
باشد که افگنند شاعر گوید شعر یاسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش بر رخ
بلیغوش نقطه زد ونشکلید من تحفه نیازمند حاجتمند بود اتقامنه مع الراء
ناگوار تحفه وامتلا بود ودر تحفه ناگوار نیز بمعنی سست ناهار گرسنه وناشتا
باشد مثال هر دو لغت رازی گوید شعر از سخای تو ناگوار گرفت خلق را یکسره ومهم
ناهار ودر مؤید وشرفنامه بمعنی ناهشیو گذارش نیز آمده ودر نسخه دیگر نهار
بمعنی آمده ونامار یمان بمعنی خود وبس نخشب بکسر نون وفتح سین شاید بکسر حرف
وخاشاک سازند شمس فخری گوید شعر ملک در تاب آفتاب ستم سازد از عدل تو
همیشه نشر واستار رکه نیز گوید شعر دور ماند از سرا وخویش وتبار نشر ساخته بر سر کسار

وبمعنی

وبمعنی مطلق سایه نیز بنظر رسیده نسطور نام صاحب مذهب ترسایان وفیلسوف مجتهد
ایشان مثالش خاقانی فرماید شعر نسطور دید آیت مستطور در دل او گفتا ز حواریان
چو تو دین پرور ندارم نارو بالسکون راء مهمله وفتح واو زن
نار پستان بود دراد ادات الفضلا ناگزیر بمعنی ناگزیر بود نشخوار بکسر نون و
سکون شین معجمه وعلف که از دواب باز ماند وبترکی کنشوار گویند وبعضی گویند
آن چیزیست که دواب از گلو برون آورند وخایند وباز فرو برند نسترن
نسترن بود حکیم خاقانی گوید شعر عیسی خلال کرده از خارهای گلبن ادریس سجده
کرده از غنچهای نسترن نغوش آخر آتشکده ایست مغانرا حکیم فردوسی گوید
شعر بداد از زردشت ودین بهی بنوش آذر وآذر فرهی نجان بفتح
نون وجیم غنچه بود یعنی کلکون کذا فی التحفه نغکس بضم نون وفتح کاف تازی
چاکرو نیز نام پادشاهیست کذا فی المؤید نهان کاهش وگذارش تن بود شمس فخری
گوید شعر خدا نگاه هر چند ماه ودانش وفضل چو شخص فاضل وعالم گرفته است نهان
نهلمان بفتح نون وسکون ها بمعنی بستایند فردوسی گوید شعر چو ابلیس دانست کو
دل بداد بر افسانه اش گشت نهار بداد وبمعنی کاری یا چیزی عظیم نیز آمده ودر
نسخه میرزا بمعنی عجیب نیز آمده وآن بیت امیر خسرو نیز مؤید اوست شعر در نبد
پرواز هست جان بگذار تا سیرت ملکم زینسان که بینم حال خود نهار بینم دیگرت
نوار رشته پهن بود که بر خیمه دوزند شمس فخری گوید شعر بود زبد وا زل خیمه
بقای ترا از طناب ابد میخ وا زدوام نوار نیمور بفتح حرف زنه باشد سوز
گوید شعر من کنیز نیمور خود را وقف کردم علی صبیانکم یا ایها الناس نخجیر
در تحفه شکار باشد چنانچه شیخ نظامی فرماید شعر چنین فرمود خورشید جهانگیر
که خواهم کرد روزی چند نخجیر ودر مؤید بمعنی شکار وشکاری نیز هم گوید شعر

از بار گران خورشته خم گشته بود ؛ تک و تاب بخجیر کم گشته بود ؛ نغبهار معروف
و در مؤید بمعنی خانهٔ بزرگ آمده که برامکه در بلخ ساخته بودند و آنرا بهار استه
حکیم انوری فرماید شعر ساحت آفتاب قند بار بپرد ؛ صفوت
نیخ نوبهار ببرد ؛ نخوی بوزن بلور بمعنی نگریستن باشد ؛ نشخوار بکسر نون
و سکون شین معجمه و فتح خا آنچه شتران از گلو برمی آرند و بخایند و بار دیگر فرو
برد و آنرا بعربی جره گویند بکسر جیم و فتح راء مهمله مشدد ؛ نغوبر نوبر آمده است
نژغار بفتح نون و سکون زاء فارسی با عین معجمه بانگ و نعره باشد کذا فی
التحفه نژفس کارگر بود مع الزاء نخیز بفتح نون و کسر خاء معجمه کمین
باشد که بر کشایند شمس فخری گوید شعر سپهر بر رخ اعدای او کشیده کمان ؛ زمانه بر رخ
بدخواه او کشاده نخیز ؛ و براء مهمله نیز با همین معنی آمده و در نسخهٔ حسین وفائی
بمعنی موضعیکه در آنجا درخت کشته باشند نیز آمده و گفته که آنرا در شیراز تخم دان
و دانه دان نیز گویند اما او در نقول منفرد است و در بعضی نسخ این معنی یافته
نهچیدن بفتح نون و سکون ها و کسر جیم پیچیده باشد شمس فخری گوید شعر جهان ز معدلتش
کار مملکت شد راست ؛ که شد ز زلف بتان باز وصمت نهچیز ؛ نیاز بکسر نون
حاجت و احتیاج باشد شیخ سعدی فرماید شعر بدلداری از مرد صاحب نیاز ؛ برون
گفت کای روشنای ساز ؛ و در مؤید الفضلا و نسخهٔ وفائی بمعنی قحط و دوست
نیز آمده نهان بکسر و کلمه گویند سوزنی گوید شعر زبیم و هیبت و سهم و
سیاست تو بدشت ؛ ز کرگ بچه فرو ریزد از نهیب نهان ؛ و باستعاره بر شوایان
و سروران نیز اطلاق کنند و در ادات الفضلا بکسر نون با همین آمده و بفتح نون
ترس باشد نغز بضم نون بمعنی استوار باشد شمس فخری گوید شعر تو باش تا که شود صبح
دولتش روشن ؛ که در جهان بدمید دست صبح جامش نوز ؛ نمید و نمز ولایت

سیستان

سیستان و نیز نام نوائی و لحنی باشد از جملهٔ سی لحن باربد شیخ نظامی گوید در تعریف باربد
شعر چو کیفیت نیمروز مجلس افروز ؛ خرد بیخود تا نیمه روز ؛ نخنانر بفتح
نون و سکون خاء معجمه و راء مهمله در نسخهٔ وفائی بمعنی بهانه آمده یعنی پیرو کلمه
مثالش ابو شکور گوید شعر راعی عدل ملک پیرو را و گرگ را داده منصب نخناز
مع التاء الفارسیه ناژ و نغژ در نسخهٔ حسین وفائی هر دو نام درختیست
که دائم چون صنوبر سبز باشد و بآن مثل بهت تمام دارد و نرگس مشکست و شمس فخری
گوید که درخت نوش است و گفته مثال ناژ را شعر چو عرعر سرافراز باد امدام
به بستان همی تا بود سرو ناژ ؛ و مثال نغژ هم گوید شعر ز آب دولت شد سرافراز بجو سرو
بباغ دولت سرسبز باشد همچو نوژ ؛ و در ادات الفضلا و شرفنامه ناز بزاء تازی درختیست
خوشبوی در غایت شهرت که بتازیش صنوبر خوانند نیوش بکسر نون و سکون یاء با تحتانی
خود را بر درخت پیچد و بخشکاند و نوی لبلاب و عشقه گویند مع السین
نس بضم نون گرد اگر دهان باشد از پرفن سو شمس فخری گوید شعر همچو سگ قصاب
نیابد شکم سیر ؛ در خنز زسر وص شده تا بنهد نس ؛ نتاس بکسر نون یا تاء قرشت
در مؤید الفضلا بمعنی خورش بی تشویش و بی فراغت نوس بوزن کوس قوس قزح باشد
ربیع گوید شعر از آب گشته بیز چو موج رنگ رنگ ؛ و ز نوس برش چند بر نخ
موج موج ؛ نلکس بکسر نون و کاف سر دیوار باشد که آنرا بالکش گویند با نیمهست
و در باب با گذشت نکس انگور باشد تحفه نسناس جانوریست با چهار چشم و سرخ روی
دراز بالای بر موی که در حدود هند میباشد چنین گویند و اهل هند او را صید کنند و
خورند ائمه منه مع الشین ناغوش بضم عین معجمه یعنی باغوش که در
باب با گذشت یعنی سر باب فرو بردن و غوطه خوردن لبیبی گوید شعر گرد گرداب مگرد
ای که ندانی تو شنا ؛ که شوی غرقه چو ناگاه ناغوش خوری ؛ نکوهش بفتح نون

از اینجا مقابله کرده
آن سن شود ... مطبع

وضم کاف نازک و کسرها مذمت و سرزنش باشد ابوشکور گوید شعر اگر روی ازین ره بپیچی کنند
همه مردمانت نکوهش کنند نوش در نسخهٔ وفائی بمعنی پازهر آمده و شمس فخری گوید
عسل است و گفته شعر همیشه تا فلک را ز انجم سعد دارد و نحس مدام تا
مگس بنحل نیش دارد و نوش و دیگر بمعنی امر از نوشیدن و فاعل آن نیز هست نیوش
بکسر نون وضم یا امر از شنیدن باشد یعنی بشنو فردوسی گوید شعر فرستاده را گفت نیکو نیوش
بگو آنچه بشنیدی ای تیزهوش و دیگر بمعنی فاعل آید یعنی شنونده مثالش خواجه حافظ گوید
شعر با دوستان مضایقه با عمر و مال نیست صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
نسرین نوش دختر شاه سقلاب که در حبالهٔ بهرام گور بود هفت پیکر شعر دخت
سقلاب شاه نسرین نوش ترک چینی طراز رومی پوش نیایش بکسر نون و یای دوم
تضرع و زاری کردن باشد حکیم فردوسی گوید شعر به بر روز را اندر نیایش کنیم خدای جهان را
ستایش کنیم و در نسخهٔ وفائی و زفان گویا بمعنی دعا و آفرین آمده ناخنخوش بضم [illegible]
معجنین دارویست که بوی خوش دارد و بعربی اظفار الطیب خوانند کذا فی مؤید الفضلا
نتش بفتح نون ... در نسخهٔ میرزا آمده در مؤید ... کلاه باشد کذا فی الادات ناعنش
بفتح نون دوم و کسر میم پراهیمکردن باشد کذا فی مؤید الفضلا نالکش بکون نون
دوم و کسر کاف ... که بعربی جبة الخضرا گویند **مع الغین** نفاغ بفتح نون و فا
قدحی باشد که از آن شراب خورند استاد کسائی گوید شعر دلشاد دار و بپیذ کسائی را بهار
یک چشم از وجدا مشو از رطل و از نفاغ نغنغ بفتح نونین و سکون غین و بضم نونین
نیز بنظر رسیده قیفزیکه بدلها غلبه نماید شمس فخری گوید شعر حاتم عهد شیخ ابو اسحق
که دهد زر بدامن و نغنغ و در اکثر نسخ این لغت را در حروف نا نیز آورده‌اند نوفاغ
بضم نون و فا نام شهریست کذا فی التحفه نونغ بضم نون نام موضعیست نزدیک دشت
قبچاق کذا فی المؤید **مع الفاء** نوف بضم نون صدایی بود که از کوه باز آید کشتا

کوید

کوید شعر از تک اسب و بانگ نعرهٔ مرد کوه پر نعره شد هوا پر گرد و صاحب تحفه بمعنی آواز
کردن سگ نیز آورده و گفته که چون سگ شب آواز کند گویند مینوفند نکاف بکسر نون
یعنی آنچه بازداران بپوست کشند و تهتله نیز گویند کذا فی زفان گویا
**مع الکاف** ناک لفظیست که بر داشتن دلالت میکند چون هوسناک و غمناک
و نیز بمعنی مشک مغشوش آمده جمال الدین عبد الرزاق گوید شعر چه ژاژ طبان نزدیک
تو چه این سخنان چه مشک خالص پیش دماغ خشک چه ناک ناوک بر تیر و در
مؤید و شرفنامه بمعنی آلتیست چوبین که میان آن مجوف است و تیر ناوک در میان آن انداخته زنند
نسک بفتح نون و سکون سین مهمله عدس باشد یعنی مینک گوید شعر آنکو ز سنگ خاره آهن بر آورد گیرد
نسکی ز کف تو نتواند برون کشید و دیگر جزوی باشد از کتاب گبران و شمس فخری بکسر نون آورده
بهر دو معنی و گفته شعر ایا شهی که ز همت کسی نیارد برد بظلم و جور ز هیچ آفریده دانهٔ نسک
ز عدل تو همه خلق ملل بیاسودند چه اهل کتب زبور و چه اهل مصحف نسک چه کلبتین
هر آنکو سر فتنه و کبر کند سرش بکوب بسندان چو سیم را خایسک نغوشاک بکسر واو گویند
که بر مذهب گبرانست و جهود را نیز گویند بوشکور گوید شعر سخن گوی کشتی ... بنیت کرد
نغوشاک بودی مسلمان کرد و در مؤید الفضلا بکسر نون مذهب گبرانست و از کیش بکیش
شونده را نیز گویند نارکوک بضم را و کاف و نارخوک بضم خای معجمه هر دو نام
افیون بود نرسک بفتح نون و را و سکون سین مهمله نسکی مرقوم که عدس باشد
نستاک بکسر نون و سکون سین مهمله و تای قرشت پیچاک شکم باشد کذا فی المؤید
نیلوپرک نیلوفر را گویند و آنرا نیلوفر نیز گویند نجک بفتح نون و جیم نوعی از سلاح
باشد کذا فی الادات نستک بکسر نون و سکون سین مهمله و فتح تای قرشت یعنی مخلوج
پنبه باریک پیچیده باشد در ادات نشک بفتح نون و سکون شین معجمه درخت نارو باشد
که کاج نیز گویند استاد رودکی گوید شعر آنک نشک آفرید و سرو سهی آنکه بید آفرید و نارو نهی

نلك بكسر نون و سكون لام آلوي كوهي باشد ابو المؤيد كويد شعر صفراي مرا سود ندارد نلكا
در دسر من كجا نشد علكا و صاحب تحفه يعني آلوي كشته يعني خشك شده و آلوي تر ترش
كوهي نيز آورده و شمس فخري نيز بمعني آلوي خشك شده آورده و كفته شعر
ز آشنا لكه لالى حد آنشه بسايل دهقان بدر باغ بمردم ندهد نلك ود ر ادات
الفضلا دانه شبيلت باشد نمتك بفتح نون وميم وسكون تا در نسخه وفائي آلو بالو باشد
مثالش فريد الدهر كويد شعر نمتك و پسته نزديك يكي باشد از آنكه هر دو بكونه شبيه يكديكرند
ودر تحفه نوعي از آلو باشد كه درخت آن در كوه رويد و بتازي عزور كويند بضم زاء معجمه
و راء مهمله و سكون عين و واو و آنرا كوز بكسر واو و كاف و آخرش زاء فارسي نيز كويند
ودر ترجمه صيدانه ابو ريحان مسطور است كه نلك را بعربي زعرور كويند ناجرمك نام
يكي از زهاد ترسايان باشد حكيم خاقاني كويد شعر من و ناجرمك و دير بحرانه در بطراطيانم
جا و مبلي نوك بفتح نون در تحفه سر قلم و سر مژه و سنان و آهني كه بر بن موزه بجهت محكم
زنند باشد ودر موئيد سر تيغ و قلم و پيكان و جز آن باشد نوك بفتح نون و ضم ميم زاينده
تر باشد شمس فخري كويد شعر سپر مدح ترا بسكه مرا نكند بيش تير فاقه نوك وتموك
بتازي قرشت نيز با يمعنيست نيلك مصغر نيل و نيز بشكنج مرقوم نغاك بكسر نون
با غين معجمه در نسخه ميرزا يعني نادان و ابله و امزاده باشد نلمشك بكسر نون و لام و سكون
شين معجمه قرض دار باشد كذا في المؤيد ودر نسخه وفائي با سين مهمله نيز آمده و نيشك
نيز با يمعنيست ودر ادات بجاي قرض دار و قرضدار نيز بنظر رسيده و چنين استشهاد
نداشتم هر دو را نوشتيم نموسك و عنوشك هر دو بفتح نون و بعضي بضم نون
كفته اند مرغيست كه بعربي تيهوج خوانند نليشك بكسر نون و يا حطي و فتح شين معجمه
همان نلمشك كه مرقوم شد مع الكاف الفارسي نيرنك سحر و افسون
و حيله باشد حكيم ازرقي كويد شعر جو ابر فندق سيمين در آيد آتش ريزد ابر آرد از دل فيروزه شكل سيمين نيرنگ

مشعبد بيت

مشعبد بيت كه بر خرد مهرهاي زحام بحقهاي بلور مي نمايد نيرنك سحر يعني
و افسون شمس فخري كويد شعر تراز كيد بدان حفظ حق نكهبانست ز نخر و رقيه
و افسون و حيله و نيرنكش ودر موئيد يعني طلسم و جادو آمده نارنك نارنج
باشد فرخي كويد شعر هميشه تا ز درخت سمن نرويد كل برون نيايد از شاخ
نارون نارنك نيملنك در نسخه حسيني وفائي تر دانه باشد اما شمس الدين محمد كشميري
يعني كمان آورده و صوئيد قول او است فرخي كويد شعر بروز كارزار خصم و روز
نام و ننك تو فلك در كردن آويزد شقا و نيملنك تو ودر تحفه كمان دان باشد
كه قربان كويند نرك بفتح نون و سكون راء مهمله رده و پره باشد كه بجهت شكار نام
شكار پي فرو نروند كذا في المؤيد نيمچي سنك يعني بوزن و مقدار نيم جو نرك
جوي بود كه آب بجوي ديكر دزدند نيلك راه آب بود نحفه ننك زبود
يعني نال انقاسه نرنك هم دام بود و هم تلام تحفه نهنك ماهي است كه
بتازي تمساح كويند ودر رود دريا نيل باشد و مرد را بيكبار فرو برد اعاذنا الله منه مع اللام
نال ني باريك باشد حكيم انوري كويد شعر آنكه از تحويف ناله تست اخشان او
جام كه خون مينهد بر دستها كه عسكرت ودر يكي ريشه اندرون قلم باشد همو كويد شعر
حمله تو تنك كرد عرصه موقف چنانكه پهلوي خصم چو نال يك بدكرد و شكست
ودر نسخه ميرزا و موئيد الفضلا و ادات نام مرغكي فرد نيز باشد و بعضي امر بناليدن
نيز آيد مثالش حكيم سوزني كويد شعر ناله و كريه است بد سكال ترا كار تا بزيد كو همي
كري و همي نال و بمعني ناله كننده نيز باشد نخجل بفتح نون و جيم و سكون خاء معجمه
نشكنج باشد كه آنرا نيلك نيز كويند شمس فخري كويد در تعريف اسب شعر از قفا
بكذرد ز بس تندي اكرش كير از سرون نخجل نخجير و ال نخجبان باشد
يعني صياد فيلپال بفتح نون و سكون يا حطي و بعد از آن يا باي فارسي اسم محلي است

براي ... مرواريد ... بايد ...
... نال ...
... بسال

کازان مشک خوب آرند و بعد از تبتی تبتیان بهترین اقسام مشک باشد نوک
بضم نون نیش باشد یعنی کرداگرد دهان باشد شمس فخری گوید شعر آنکه آلوده نوال وی است
آز راوست و کام و نکه و نول و در مؤید نول منقار مرغ و نایژه صراحی و
مشربه و جز آن باشد و بمعنی منقار ملا جامی گوید شعر کرمکی کز آب بنمود دلے
نول کردی دراز و بربودی نغول بفتح نون وضم غین معجمه پوستی
سر زده باشد که بر اطراف نیز نیل معروفست و در نسخه میرزا سپند سوخته
که بر بنا گوش اطفال مالند برای دفع چشم بد و لام نیز گویند آمده نشل بفتح
نون و شین معجمه دست بر چیزی زدن باشد و در آویختن شمس فخری گوید شعر
گرت باید که بگذری ز فلک دست خود در رکاب شاه نشل و در مؤید و نسخه
میرزا بمعنی دو چیز باشد که بر یکدیگر دوزند نکر کنیل جامه بلاک رنگ کرده باشد
شاعر گوید شعر دشمنت را برون بیجا باشد جامه او بخون نکر کنیل و در نسخه
حسین وفائی بمعنی احمر از رنگ کردن باشد و بمعنی گل سرخ نیز بنظر رسیده نشبیل
بفتح نون و سکون شین معجمه و کسر با شست باشد یعنی قلاب ماهی گیری عبدالواسع جبلی گوید
شعر ز تیر و نیزه او دشمنان همه اسا نفد چو ماهی ز شهاب و چو ماهی از نشبیل
و در تحفه بمعنی آلت قلاب مانند که بآن و فراز درخت گیرند نیز آمده نغل بضم نون
و فتح فا کنده باشد در دریا یا تهاکه شب مردم و گوسفندان در آنجا روند استمری گوید شعر
گوسفندیم و جهان هست بکردار نغل چند سوی خواب شویم سوی نغل باید رفت و در تحفه
و فلات بمعنی عمق و غور هر چیز آمده نکل بفتح نون و کسر کاف همان نکال که در باب
تا گذشت یعنی نو خط نهال شاخی باشد سبز و هر چه از بیخ درخت بر جهد عنصری
گوید شعر بیگاه بالا گرفت آن نهال فزونتر ز آنکه دیگر درختان بسال و در تحفه
نوبل بیدنی باشد و بعضی گفته اند که چکاو است فقط منه مع المیم نزم

بفتح نون

بفتح معجمه و سکون زاء تازی بخاری بود ابر مانند که روی زمین را تیره سازد و آورا نیز
گویند بعربی ضباب گویند استاد عنصری گوید شعر زمیغ نزم گز و روز روشن از تیره
چنان بود که تاریک شب ازمه تابان اما در سامی فی الاسامی نژ آمده بضم نون و سکون زاء فارسی
نشیم آشیان مرغ و نشیمن شهنامه شعر چنین گفت سیمرغ با پور سام که ای دیده
رنج نشیم و کنام نیرم نام پدر سام شهنامه شعر زمین بی بر سام نیرم درود
خداوند شمشیر و کوپال و خود نریمن مثل او باشد نغام بفتح نون چیزی زشت
و تیره گون استاد دقیقی گوید شعر بمرد یکی تند کرد از میان که رویا تدر آن گرد کرد نغام
و بجای فا عین معجمه نیز بنظر رسیده نیام غلاف تیغ و نیز بمعنی تن خویش که با ریاضت
کرد آمده نسایرم بفتح نون و را مهمله و سکون یای حطی در نسخه میرزا و مؤید
بمعنی جائی باشد که آفتاب بر آن نیفتد نغم بفتح نون و سکون غین معجمه کاویدن
و سوراخ کردن و بعربی نقب گویند کذا فی ادات الفضلا نهم بزرگ و تنومند
و قامت ضخیم را نیز گویند من تحفه مع النون ناگزران ناگزیر حکیم
انوری گوید شعر ناگزران جان در بدن ملک یارب تو نگهدار مر این
ناگزران را نسرکان بفتح نون و را مهمله مشدد یعنی گدایان شمس فخری گوید
شعر کرد قارون خلق را نسرکان از جهان برداشت آئین سؤال ناویدن
بعد از الف واو بوزن باریدن خم شدن و مانند شدن ناوائیدن متعدی
اوست ناو ناوان یعنی وزان و کرازان کذا فی المؤید نزیدن بزاء معجمه
بوزن مکیدن پرهیز کردن نهیدن بکسر نون و ها اندیشه کردن و غم خوردن
و نهادن کذا فی زفان گویا نغژان بضم نون با زاء فارسی در نسخه حسین وفائی
رودخانه یا آنکه با بانگ و نهیب در تحفه بمعنی همه خوشان که در باب فا گذشت یعنی
بانگ سهمناک ناغمشیدن بفتح نون و غین و سکون میم و کسر شین معجمه از جهان کامی ندیدن

نسیدن بفتح نون و دال و سکون یای حطی و کسر سین مهمله یعنی نهادن باشد و در نسخهٔ مرزا
نویان بضم نون و بای فارسی بمعنی بزرگ که بیدبا فند و در نسخهٔ میرزا بجای بای حطی
نیز بنظر رسیده نویان بضم نون با یای حطی و نوییان پادشاه‌زاده باشد و ترکان
سلاطین ملوک را باین نام خوانند نغن خوالان بفتح نون و غین معجمه با خاء معجمه
بوزن سمن ساقان تحمیست که یک کلم را سود دارد و اوراز نیان و ناخواه
نیز گویند در مؤید نغنخلا بفتح نون و غین و خاء معجمتین بوزن سمن بران
نیز با همین معنیست و در نسخهٔ میرزا نغن بوزن چمن با همین معنیست اما در سامی فی الاسامی
نغن خوا اینین با معنی آمده نوائیدن بکسر نون دوم بوزن رسانیدن نالیدن باشد
و جنبیدن را نیز گویند و در زفان گویا یعنی آگاه شدنست نوردان بفتح نون و واو
و دال و نوشتن و نوردیدن در معنی پیچیدن و طی کردن باشد نکوهیدن
بدگوهر کردن نان کشکین یعنی نانی که از جو و گندم و باقلا پزند نغو شاکیدن
از کیش بکیش بردن و کردن ناخن پریان همان ناخنوش مرقوم نسیان
بفتح نون و سکون سین مهمله و یای حطی مخالفت باشد ابوشکور گوید شعر من آنگه کنم
نسیان خورم / کزین مملکت رخت بیرون برم / نسترن و نسترون و نسترن
هر سه گل نسرین باشد مثال اول فی سیاحول گوید شعر بوستان چنین آسمان و مهر و ماه و مشتری
گل انار ست و گل حوذر و برگ نسترن / و مثال دوم را رودکی گوید شعر از
گیسوی او نسیمک مشک ختن / و رز لفاو نسیمک نسترون / نهنبن بفتح نون
و با و ضم ها و سکون نون دوم سر دیگ باشد انوری گوید نظم از جوش نشود دیگ
تما تا فزونتشت / از دو دیده بر سر کرد و نهنبنست / و در نسخهٔ وفایی بمعنی سر
تنور آمده نون حرف معروف و بمعنی اکنون و در حال نیز آمده شمس فخری گوید شعر
ضمیر انور تو هرچه در خیال آرد / چو امر کن فیکون آسمانش آرد نون / حکیم فردوسی

نیز گوید

فردوسی نیز گوید شعر دلا ای بیرکاه آنست نون / که سازی یکی چاره بر فسون / و در نسخهٔ مرزا
بمعنی دولت و کرانه شمشیر و جاه و رنج نیز آمده نوان در نسخهٔ وفایی و تحفه بمعنی جنبان باشد
بر خویشتن در حین خواندن یاد رفک و تامل و شمس فخری بمعنی کسیکه در حین خواندن
جنبد یاد رفک اندوه و غم آورده و گفته شعر همیشه تا ز کیا نیست خانهٔ اعراب / همیشه تا بود
از باد بید و سرو نوان / مخالف تو ز اندوه و غم نوان بادا / که تخت تیر تا اخیمه سپهر کیان / اما نحیف
بخاطر این ضعیف میرسد نوان آنست که جنبان این صفات خاص که مرقوم شد بنا شد بلکه متحرک
و جنبان باشد مطلق بواسطه آنکه اشعار استادان مؤید این معنیست چنانکه حکیم انوری فرماید شعر
بلبل ز نوا هیچ کم ار نزند دم / زان حال همی کم نشود سرو نوان زا / و شیخ ناصر خسرو نیز فرماید
شعر چنین زار و نوان مانده ما / بکردستم غم و حش غزالی / و در نسخهٔ میرزا بمعنی کوشیده
و دو ته شده نیز آمده و از این بیت هر دو قوم این معنی هم مستنبط میشود و دیگر بمعنی نونده آمده است
یعنی نالنده شهنامه شعر همه بیشه و آبهای روان / همه جای دراج و قمری نوان / و در تحفه
بمعنی آبی کو رنگ او میان زرد و بور باشد نیز آمده و در ادات الفضلا بمعنی آگاهی نیز آمده
نو آیین نو پدید آمده و نو باده باشد منوچهری گوید شعر نوای تو ای خوب ترک نو آیین
در آورد در کار من بینوایی / نیسان در نسخهٔ وفایی ماه هفتم از سال رومیان بود و در نسخهٔ
میرزا ماندن آفتاب در حمل باشد و در سامی فی الاسامی نام ماه دوم از سه ماه بهار باشد بزبان
سریانی گلشن راز شعر شنیدستم که اندر ماه نیسان / صدف بالا رود از قعر عمان /
نانیوشان بفتح نون دوم و ضم یای حطی با شین معجمه ناگهان باشد مسعود سعد راست شعر
ناگهان ام ز بی خیال روی او آمد بچشم / نانیوشان دوش نوش وصل آمد بگوش /
نوهان بفتح نون و رای مهمله در نسخهٔ میرزا مژدگانی باشد حکیم خاقانی فرماید شعر
بیش آمده عشق نوهای خواه / دو جهان بنقد داده دو راه / نوارهان نیز
بمعنی نوهان باشد و بمعنی عطا و شعر نیز آمده مثالش حکیم خاقانی گوید شعر صبح آمده از این و نوارهان نیز بامعنیست م

سلب نوروز نغارا ان طلب زهره کافتاده شب وز زهره صوار نخته نارون
درخیست معروف و راست قامت بیخ امیر معزی گوید شعر بتی که چنیز برخ و قامتش نگا کنند
گمان کنند که گلنار بار نارونست و نیز نام بیشه ایست در دار المرز بنزدیک بیشه تمیشه
فردوسی گوید شعر منوچهر با قارن رزم زن بروی آمد از بیشه نارون نخجیرگان
نام نوائیست ولحنی از جمله سی لحن باربد شیخ نظامی فرماید در تعریف او شعر چو بر نخجیرگان تدبیر کردی
بسی چنیز زهره را نخجیر کردی نیازیان یعنی حاجتمندان انوری گوید شعر ای چشم نیازیان
زجود تو چنیز چشم مخالفان بخون شسته نالان نالنده و در شرفنامه نام کوهیست
میان شیراز و کازرون نوایلدن بکسر یا اول بوزن گرائیدن در شرفنامه بمعنی بانگ بر
نوفیدن بضم نون و کسر فا بوزن روئیدن جنبیدن کذا فی المؤید نهازیدن
بکسر زاء معجمه بوزن رسانیدن ترسیدن نشاختن نشاندن نشکنجیدن
نشگنج کرفتن نویدن بوزن دویدن زاری و نالیدن بالذکر فی المؤید نشاختیدن
بفتح نون و دال و سکون خا و یا و کسر تا قرشت بمانی شاختن مرقوم نهمان یکبارگی و همیشه
بودن تحفه نیاکان جدان از طرف پدر القمنه نشرین کل سپید مشک القمنه
نشیمن آشیان بمعنی جای و مقام و باز و آشیان دیگر مرغان نیز گویند القمنه مع
الواو نیسو بکسر نون و سکون یا حطی و ضم سین نشتر بالذکر شمس فخری گوید شعر
شرور و فتنه در اطراف ملکت زهمه پیوسته همچو خرز نیسو نیو بکسر نون و سکون یا دلیر و مردانه
بالذکر شمس فخری گوید شعر کریم و کامل و صافی ضمیر است شجاع و صفدر و کین توز و نیوست
نو خندگهنه و امراز نویدن که بمعنی آن نالیدن است شهنامه شعر کنون زود برایه کی درو
به پیش پدر رسی بزاری بنو نیشو بفتح شین معجمه بوزن نیرو یکی از اقسام آلو باشد
که آنرا آلوی طبری و نیشه نیز گویند ناژو نام درخت کاج که بعربی صنوبر گویند نیرو
قوت باشد مثالش شیخ سعدی گوید شعر بلغفا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند

نارخی

نارخی بسکون راء مهمله و ضم خاء معجمه گل انار باشد نشنو بفتح نون و ضم
سین هموار و ساده و نرم که درو درشتی نباشد و نشنو بشین نیز
معجمه نیز آمده ینو بکسر نون و ضم یا راسن را گویند نغو بفتح و ضم همزه که بصورت
واو مرقومست فرمای تر باشد در شرفنامه ادات نشلتو بشین و تا قرشت
بوزن بدخو نام مردی کذا فی زفانگویا ناو بفتح چوبیک پشت و نیز آنچه
بدان گندم از دول آسیا رود مثال بمعنی حکیم سنائی گوید شعر از برای دو سیر
روغن گاو معده چنبر آسیا گلو چنبر ناو مع الهاء ناره بفتح راء مهمله
زبانه قپان بالذکر شمس فخری گوید شعر چون راستی معدلتش چو برآید زیله و ناره
ناوه بفتح واو در نسخه وفائی تیشه چوپان باشد اما شمس فخری بمعنی لاک کل
کشی آورده و گفته شعر فلک چنبر گل کشد بر بام قصرش پذیرد زان ملایک
شکل ناوه و در رساله فی الاسامی بمعنی ظرفیکه در آن خمر کنند آمده و نیز بمعنی آنچه
بدان گندم وجز آن اندول در آسیا رود در وقت آرد کردن آمده
و در ادات بمعنی چوبیک پشت نیز آمده و بمعنی آن چوب میان خالی که تیر ناوک
در آن نهند و بیندازند و هم مقامی و چادر شب کهنه نیز آمده ناتره
در نسخه وفائی گلوگاه بالذکر حکیم انوری گوید شعر کر ناتره ابر نشد تا که بریده
چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلان زا و دیگر بمعنی لوله ابریق و امثال آن آمده
مثالش شاعر گوید شعر از نم کلک تو شد کشت امانی سیراب آن به کلکست
مگر ناتره جود و سخاست و در تحفه بمعنی نی باریک مجوف که جولاهان ریسمان
بر آن پیچند برای بافتن و آنرا ماشوره نیز گویند آمده و هم صاحب تحفه بمعنی
آب چکیدن نیز آورده و متمسک باین بیت شده که شعر نه از خواب از
خور بودش مره نه یکدست از چشم او ناتره اما در رساله فی الاسامی مطلق است

که ناشده چوب گندم بود که ورق بساله بسته بود و آنرا اگر بها باشد و بعربی قصبه خوانند
نبرده مرد دلاور و مبارز بود فردوسی گوید شعر از ایرانیان بد بهم کینه خواه
دلیر و نبرده بهر کینه گاه نهاله بفتح نون و لام کمینگاه صیاد بود شعر غزال آسمانی
آید بدامش اگر نیز روش بود در نهاله نودانه بفتح نون یاء بادال و راء مهمله
در نسخهٔ وفائی میلاوه باشد یعنی خاکدانه نواجسته در نسخهٔ میرزا و وفائی باغ نو
نشانده باشد نواسه فرزند زاده بود از جانب دختر و نبیره فرزند زاده از جانب
پسر نغوله بفتح نون و لام وضم غین معجمه زلف بود مثالش خواجه سلمان گوید شعر
اگر کره زشکنج نغوله بگشائی چو عود عنبرت از ضمیران فرو ریزد نبسه بفتح نون
و باء و سین مهمله پسر و دختر کذا فی المؤید نیمه نصف هر چیزی و نیز برقع کذا فی المؤید
نیمخایه یعنی گنبد بود کذا فی زفانگویا حکیم قاآنی گوید شعر جنیب عظمت نه چو جیم منظر
نیمخایه خانه مورچه شود نه به فلک از محقرت نغکواره بفتح نون و راء مهمله
وکسر کاف فارسی بعد از کاف واو در نسخهٔ میرزا بیناکوئی بود و در نسخهٔ وفائی بجای
واو دوم فا آمده نکوهنده بوزن فروزنده یعنی عیب و سرزنش کننده مثالش
شاعر گوید شعر کنند کم درین رسته دیرپا نکوهنده لاف فروشنده را نویه بضم
نون و فتح یا شاخ تر و تازه که از درخت سر زند و آنرا بعربی سرع گویند بفتح
سین و سکون مهملتین نسیله بوزن وسیله و معنیش افتیله مرقوم که در باب [illegible] گذشت
یعنی کلمهٔ اشب کذا فی الادات نوشته بفتح نون و واو یعنی پیچیده و طی کرده مثالش
شاعر گوید شعر مقیم کلبهٔ اندوه گشته بساط خرمی را در نوشته نیله یعنی کبود
باشد مثالش استر فرخی گوید شعر کسی که کند ز خلافت جامه بود شده ما انساعت
ز بهر سوگ او مادر سپهر جامه نیله نخله بفتح نون و کاف و لام وسکون خاء معجمه
در نسخهٔ میرزا جوز بود یعنی گردکان نغوشه بفتح نون و شین معجمه وضم غین در نسخهٔ میرزا

دلکره

دلگیر انگشتن و کسیر بودن دادن واین از لغات اضداد است نوجبه بفتح نون وجیم وباء
موحده سیلاب بود استاد رودکی گوید شعر خود تراجوید همی خوبی و زینت همچنان چون نوجبه
جوید نشیب نیشه بوزن تیشه بمعنی نیشتر که مرقوم شد یعنی آلت بطرزیکه از اقسام
آلوست نیتمه بشین معجمه بوزن عزیمه پوست خام پیراسته بود که آنرا ایرم نیز گویند
کذا فی الادات نکرده بکسر نون و فتح کاف فارسی و دال و سکون زاء فارسی و تا ذرنیز
گفته اند کوزه و مشربهٔ سفالین باشد کذا فی مؤید الفضلا نبهره بفتح نون و باء و راء
مهمله و سکون ها ناسره باشد کمال اسمعیل گوید شعر بکیسه نبهره بعد به عیار مردمی از دوستی
هر که عیار گرفته ام نمونه زشت بود و دیگر عنوداره چیز است شمس فخری گوید بمعنی دوم
شعر ای خسروی که رهمنت شد خلد را نمونه با حسن نور رایت خورشید شد نمونه
نستوه بفتح وضم نون وضم تاء و سکون سین مهمله و واو در نسخهٔ وفائی آنرا گویند که
در جنگ و مباحثه و خصومت عاجز نشود و روی نگرداند امیر معزی گوید شعر سپاه
باشکفتها و دستانهای گوناگون زنستوهی فزونتر از حد زاستوهی فزونتر از حسن
نوده بفتح نون و دال فرزند عزیز باشد دقیقی گوید شعر ای سر آزادگان و
تاج بزرگان شمع جهان و چراغ دیده نوده اما شمس فخری نوده را بمعنی آورده و گفته
شعر تو در منش سکندر ثانی که در جهان چون او نزاد مادر ایام نوده وصاحب تحفه
نیز نوده آورده و نودره را بمعنی نواده آورده که فرزند زاده بود نونده بوزن روزنده
در نسخهٔ وفائی اسب و مردم تیز فهم بود و بس و در نسخهٔ ابوحفص سغدی بمعنی فهم وادراک
آمده و باین بیت زینبی متمسک گشته شعر شناس که مردیست او بدانش فرهنگ و
خرد دارد و نونده نیسته در نسخهٔ وفائی نیست باشد بزیادت ها کسائی فرماید شعر
آس شدم زیر آسیای زمانه نیسته گشتم زبس جفای زمانه نیفه آنجا که ازار بند از آن
گذرانند شاعر گوید شعر شلوار تو که گنج روان است ای غلام از پاچه تا به نیفه بود پر زسیم خام

ودر نسخهٔ میرزا یعنی پوپوستیان نیز آمده مولانا امید گوید شعر بنهی الحجو نافه نیفه زد وش
وز قبا همچو گل برون آیی ودر شرفنامه نیفه همین یعنی بچه جامه آمده و بس
نیوشنده بفتح نون و شین معجمه وضم یا گوش فرو داشتن باشد بحدیث رودکی گوید
شعر همه نیوشهٔ خواجه به نیکوی و بصلح است همه نیوشهٔ نادان بجنگ و فتنه و غوغا
و نیز بمعنی گریستن نرم باشد در کلو ظاهر فضل گوید شعر
ناخته پوستیکه از گوشهٔ چشم پدید آید و بتدریج چشم را
فرو گیرد و سهیل دیده نا قعست دفع این مرض را شیخ نظامی فرماید شعر منکران فضل را
جز ناخته ناخن مباد گر چنین سگ مرده باشد دریغ این استخوان نواخانه
بفتح نون اول و دوم با خاء معجمه زندان و بندخانه باشد شیخ سعدی فرماید شعر بهوسی کرت
عقل و تدبیر هست ملک زاده را در نواخانه دست نواشته بضم نون و سکون
شین معجمه و فتح تا در نسخهٔ میرزا یعنی خشت زده و نیز بمعنی کج و خمیده باشد و در رسالهٔ
فی الاسامی بسین مهمله آمده و بمعنی دیوار آخرین که بر آورده باشند نوشین باده
شراب خوش گوار و نام نوایی و لحنی از سی لحن باربد شیخ نظامی گوید شعر چو نوشین
باده را در پرده بستی خمار بادهٔ نوشین شکستی نلاده در نسخهٔ میرزا یعنی زیور
و آرایش آمده نوشه بوزن گوشه قوس و قزح باشد خسروانی گوید شعر از ناله
روی خوید چون بحر موج موج و ز نوشه پشت ابر چو قسط زنگ زنگ اما
شمس فخری بسین مهمله آورده و با بوسه قافیه کرده و گفته نظم بدرگاهی که کیوان با همه
قدر ندارد بر درش امکان بوسه گرا یابد ای که باشد که روزی کند تشبیه درگاهش بنوشه
نره بفتح نون و راء مهمله در شرفنامه موج آب باشد که آنرا خیزاب و آبخیز نیز گویند
و نیز قضیب را گویند و در ادات الفضلا یعنی دندانهٔ کلید نیز آمده و بتشدید را اگر گویند
نمکینه دوغی باشد که در وی نمک و اوزار کنند و مراد از اوزار زیره و گشنیز و امثال آنست

وآنذوغ نو

وآنذوغ را بعربی ملحیة گویند نمعره بفتح نون و راء مهمله دوم و سکون واو و ضم میم
ریسمان باشد که هر دو سر او را بر جایی بندند و یکی در میان آن نشیند و دیگری در پس او رفته
دست بر و نهند تا او متحرک شود و باد خورد و بعربی ارجوحه گویند بفتح همزه و حاء
مهمله و سکون راء مهمله و ضم جیم نوردد بفتح نون و واو و دال مهمله و سکون راء
در مؤید یعنی تنهٔ پرمن و بمعنی پیچیده نیز باشد نکوم بفتح نون و ضم کاف اسم فاعل
از نکوهش یعنی عیب کننده و بد گوینده انوری گوید شعر ای حکیم لبیب جلیل نکوه
وی صریر درت دخیل ستان و دخیل بعربی یعنی معتمد و صاحب سر و خاصه کسی را گویند
و بمعنی امر نکوهش نیز آید کمال فرماید شعر بنکوهش مکن درون نهایش خویشتن را نکوه
از همه بیش نیوشیده که یعنی گوش کرده و شنیده و مثالش سراج الدین قمری گوید
شعر زدی راهست صوت حزین که آواز او نانیوشیده نوفه بضم نون و فتح
فا آواز بلند باشد نژاده بفتح نون و دال با زای فارسی گوهری که بتازیش اصیل
خوانند نوبسته در نسخهٔ میرزا و مؤید الفضلا یعنی گره در گلو و فریاد باشد اما هیچکدام
اشعار بحرکتش نکرده اند نکوهیده یعنی عیب کرده و قابل سرزنش مثالش شیخ سعدی
گوید شعر بزرگی هنرمند آفاق بود غلامش نکوهیده اخلاق بود نرگسه
آنرا کلی که از عاج یا استخوان تراشند و بر سقف وصل کنند مثالش حکیم خاقانی گوید
شعر بر سقف چرخ نرگه دارین هزار صف از بند آن دو نرگس شهلا چه خواستی
نسبده بکسر نون و فتح با و سکون سین هر رشته از دیوار چنانکه گویند این دیوار
چند نسبه است یعنی چند چینه است و آنرا اولادین گویند و بعربی عرق گویند بفتح
عین و راء مهملتین نوه بوزن کوه نیز باشد که بالای هست است کذا فی التحقیق
نشکرده بکسر نون و سکون شین معجمه و فتح کاف و دال افراز بیت کعک را انرا
نوباوه هر چه نو رسته و رسیده باشد و بعربی باکوره گویند مثالش خواجوی کرمانی گوید

شعر تو نوباده بوستان منی غذای دل و قوت جان منی نوبیه بضم نون و فتح با نام
ولایتی است نوژه بفتح نون و زاء فارسی نیز سقف باشد و در نسخه میرزا بازاء تازی
آمده نهرواله نام گجرات باشد و در شرفنامه و مؤید مثالش حکیم خاقانی گوید
شعر کرد سهت بنهرواله سهم تو بنهرواله بهم نافرهخته بضم فا و ها و تا
و سکون را و خا زشت روی و بد خلق باشد مثالش طیان گوید شعر زشت نافرهخته و نا
بخردی آدمی روی و در باطن دوی نینوم بوزن کیوه ناله و خروش باشد کذا
فی ادات الفضلا نیازیده بزاء معجمه و دو یاء حطی بوزن نالیده و بمعنی نیفکنده
و بمعنی آهنگ نکرده و قصد نکرده و دست بسوی چیزی دراز نکرده مثال معنی
اخیر سراج الدین قمری گوید شعر قدح ز اشتیاق تو بگریست که دستی سوی او نیازیده
ناسکالیده یعنی نیندیشیده و بدیهه مثالش شاعر گوید شعر گرنه امیر از سپهر کهن
ناسکالیده هیچ کار مکن نبخته فرو مانده و عاجز شده بنین کاسپر سپر و سرخر
بودن تحفه ناله آواز باریک القصه منه نخله نعلین و عصا را گویند القصه منه
نهاله جای بود که در کوه کنند نهان صیادان از برای صید گرفتن تا نخجیرات ترا
نه بینند و آنرا کمینگاه صیادان خوانند القصه منه نهنانکی کلیچه و نان سفید بود القصه منه
نونه مرکب بود القصه منه **مع الیاء** نای گلو و نائیکه نوازند مثال این
هر دو معنی را حکیم خاقانی گوید شعر نهاده بید رخنک بزانای خویش سر خیکی و نای
آورده پیش و دیگر بمعنی قلعه که مسعود سعد در آنجا محبوس بود و بانیمعنی هم گوید
شعر نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای پستی گرفت همت من زین بلند جای
و دیگر بمعنی بوق بود که در وقت جنگ نوازند حکیم فردوسی فرماید شعر بغرید
کوس و بنالید نای تو گوئیکه عالم برآمد زجای نشوی بفتح نون و سکون
شین معجمه و کسر واو نام نخجوان است فخر الدین هندوشه گوید شعر بار دیگر چنانکه معلوم نیست

الشاهم

برشاهم بخطه نشوی نوبتی اسب جنیبت باشد حکیم انوری فرماید شعر جبرئیل از پی رکاب وشی
نوبتی بر در سرای آید و بمعنی نوبت زن نیز آمده و در مؤید بمعنی خیمه که در آنجا پاسبانان نوبت
خویش باشند نیز آمده مثالش شیخ نظامی فرماید شعر شنیدم که زنهار ما هولناک بهاتم نوبتی
زد بر سر خاک و در اسکندرنامه نیز فرماید شعر زبس نوبتیهای کوهی کمان بهم بر دریده برون شاهوار ساتشهریار
نیازی معشوقه و دوست را گویند نارای بارای مهمله مکر و زشت را گویند نسطوری
ترسا باشد نبی بضم نون و کسر با و نوی هر دو قرآن باشد ادیب صابر گوید شعر بسوره سوره
توریة و سطر سطر زبور بآیه آیه انجیل و حرف حرف نبی نهامی بفتح نون و کسر میم
یعنی آهسته کذا فی المؤید نوادرای در نسخه میرزا صلاح شوروش کردانیده ناقوسی
نام نوائی و لحنی از جمله سی لحن باربد نمکزی نام حلوائیست که از عسل و آرد و روغن
گوسفند و پسته و بادام سازند و قند سوده و مشک و گلاب بر آن نثار کنند مثالش
بسحق اطعمه گوید شعر چنین نمکزی چرب و شیرین باید که حلوافروش کی بخیال حلقی در گردش
بر کار داشت نصفی قسمی از پیاله باشد خسرو شیرین شعر سماع زهره شب سر برگرفته
مه یک هفته نصفی برگرفته و در نسخه میرزا نوعی از اطلاب نیز باشد و در ادات الفضلا نام نوعی
از حیک نیز باشد نرکسی جنسی از جامه و نیز طعامیست نهاری طعامی اندک که ناآب
ناهار شکنند یعنی ناشتا خاقانی گوید شعر وصال تو تا یار شدم مهمانی سزد کز تو سه بوسه
خواهم نهاری نان پری دختر پادشاه خوارزم که در حباله بهرام گور بود هفت پیکر شعر
دخت خوارزم شاه نازپری کش خرامی بسان کبک دری نوی تازگی
و تجدید و بمعنی زاریدن نیز آید مثال هر دو معنی را ابوالمؤید گوید شعر نهکی و نوی
تا نوی و شاد شوی رسد زمانکه بدست وجود باد شوی نوبهاری معروف
و دیگر نام نوائی و لحنی نهالی آنست که بنازش مطرح خوانند و بر صدر صفهها افکنند
و درشت نیز گویند من تحفه **باب الواو مع الالف** والا بزرگ بود بقدر و قیمت و همت

حیین و ثنا گوید شعر بخدائیکه برافراخت سپهر اطلس ٭ برسولیکه بر درش تاخت ز چرخ والا ٭
و آ در تحفه یعنی با آمده کرا با گویند یعنی آتش چنانکه گویند شوربا و زیربا و سکبا
و تتماج با گویند حکیم سنائی گوید شعر کرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو ٭
که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و دا و رد ا ٭ ورا یعنی او را منجیک گوید شعر
ندانند شعبده رانند چنین ٭ ندانند مهندسو را در زحیند ٭ وستا بفتح واو
بهای آستا که گذشت یعنی تفسیر زند و پازند و در مؤید الفضلا بمعنی ستایش
خدای تعالی آمده ولیستا نیز بهمین معنیست در تحفه مثال ورشعر گوید شعر
چو گلبن از بر آتش نهاد و عکس افکند ٭ بشاخ او بید دراج گشت دستا خوان ٭
ویدا بفتح واو و کشیده را گویند شمس فخری گوید شعر چو نسل آدمیانست دولت شه باد ٭
چو شخص اهرمنان باد دشمنت ویدا ٭ وا با یعنی صاحب با مثالش شهاب الدین
مؤید گوید شعر کاه و بیگاه راعی جودت ٭ زیرا نزار و اکند وا با ٭ ویرا بکسر واو
با را مهمله در نسخه میرزا یعنی یادگیرنده باشد و کانا بفتح واو پاره از خرما
خرما باشد کذا فی المؤید مع الباء وریب بوزن فریب کجی باشد عکس
راستی ابو شکور گوید شعر تواند برد کار ز بستن فریب ٭ که دانا همه راست بیند وریب ٭
مع التاء وهشت بفتح واو و شین معجمه و سکون ها چهارم روز از فروردین ماه
که فرودجان نیز گویند و بتازی خمسه مسترقه گویند ورت بفتح واو و سکون را مهمله
تار ابریشم و برهنه باشد ورغست بوزن و معنی برغست مرقوم در فصل با
ورقات چشم بود در تحفه مع الجیم واذیج بکسر ذال معجمه شاخ از تاک که
انگور از آن روید شمس فخری گوید شعر بنام خسرو اگر تاک زر نشاند مرد ٭ بجای
خوشه همه لعل روید از واذیج ٭ و در مؤید چنین باشد که انگور بر آن اندازند و تیزها
بود که انگور رسته بود ورباج بفتح واو و سکون را مهمله گیاهیست که آفتاب بهر طرف

که کرده

که کرده او نیز گردد شمس فخری گوید شعر جم قدر جلال الحق والدین که سعادت ٭ از مهر بود با او
همچو خورد و رباج ٭ و در ترجمان کلی باشد که در آفتاب روید و برگ او روی با آفتاب دارد
و با او را برای خنکی خورند و نیلوفر نیز گویند منصور شیرازی گوید شعر کشاده دید
بهارستان همچو نرگس ٭ در آب رفت گل آفتاب جو رباج ٭ و در نسخه وفائی نام
کلاغ بود که در گرمسیر شیراز او را نوله گویند و آفتاب پرست نیز گویند بواسطه آنکه
بهر طرف که آفتاب رود او روی بدانطرف دارد ورسیج بفتح واو و سکون را مهمله و کسر
سین مهمله آستانه خانه باشد شمس فخری گوید شعر بدین که قبه تعظیم او کجا باشد ٭ که هست
کیوان صد بار زیر شادروان ورسیج ٭ و در تحفه ورنیج بنظر رسیده وریج بکسر واو
و فتح را مهمله بوزن کرو نام دارو ئیست کذا فی المؤید و آنرا اگریز و فریج
و فریژ و فخ هم خوانند ورنج بسکون زا معجمه و کسر نون و سکون یا در نسخه میرزا
ریسمانی باشد که در ایام عید آویزند و بر آن نشینند و آنرا بادپیچ نیز گویند و گذشت ورنج
در نسخه میرزا بوزن و معنی فرنج باشد که در باب فا مرقوم شد یعنی زشت وریج
بفتح واو و را مهمله بزرگی و شکوه باشد و همان وریج که گذشت وریج بفتح واو
و سکون را مهمله و کسر تا پرنده که او را وپلج نیز گویند کذا فی المؤید و بعربی
سلوی گویند ویلانج در تحفه حلوا باشد ورنج بوزن رنج گنجشک و بعربی العصفور منه
و نفخ مار زرد که در باغ باشد چیزی بکند زخم و زهر او کار نکند منافع مع الجیم
الفارسی ولچ بکسر واو و سکون لام همان وریچ که مرقوم شد یعنی پرنده که او را
بعربی سلوی گویند مع الخاء واخ کلمه ایست که بیقین پیوندد شمس فخری گوید شعر
کمان برزم که بر ملک تا ابد باقیست ٭ بعدد لیل مه بهمن کمان شد واخ ٭
مع الذال ورزد بفتح واو و را مهمله اول و سکون زا معجمه و واو
و ضم را دوم ماوراء النهر باشد شهر رودکی گوید شعر اگر بیلوا کند ای زبان ٭

ورزرود ولا ماوراء النهر واخ

ودر نسخهٔ وفائی ورارود نیز آمده باین معنی وشناد بفتح واو وسکون سین مهمله
وبعد از سین نون بمعنی بسیار باشد رودکی گوید شعر امروز با قبال تو در ملک خراسان
هم نعمت و هم روی نکو دارم و سناد ویند بوزن قید بمعنی ویدا که گذشت
اما شمس فخری بکسر واو آورده وبا ناهید قافیه کرده وگفته شعر لب و توبی
از قوت خندان تن عید و توبی از غناچو فال نوید مر این شده از غم
دولتت حاصل امید او شده چون نام او ز عالم وید بوده طفیلی خوان سعادت
برجیس کند ز سیل مطرب بزم تو ناهید والاذ در نسخهٔ میرزا عمارت رنگین بود
ودر مؤید عمارت کلین بود اما در رسالة فی الاسامی والاذ چینهٔ دیوار بود که آنرا نیز گویند
ودر مؤید بمعنی حکیم انوری گوید شعر فلک اقدر تو والاذ عالی جهانرا قوم تو بنیاد محکم
وذ در نسخهٔ میرزا بوزن وجه و معنی روبه بمعنی حکیم و دانا ورهستاذ بفتح واو
وراء مهمله وسکون سین مهمله وتاء قرشت آنچه روز بدان گذرانند و بتازی قوت
وظیفه گویند ورشاذ نیز باین معنی آمده وسنذ بفتح واو وسین مهمله مشدده
در تحفه بسد بود یعنی مرجان و بسد معرب او ست ونشذ بفتح واو وزاء فارسی
وسکون نون و نیشذ بفتح واو وزا وکسر نون وسکون یای حطی بود و صمغ درخت
بن بود که بعربی حبة الخضرا گویند وشناد بشین معجمه بوزن و معنی همان
وسناد که گذشت مع الراء وانماذ بود حکیم سوزنی گوید شعر جز مدح تو
گر نقش کنم بر رخ کاغذ باز از کف انگشت قلم وار شکست ودیگر بمعنی یار باشد
گویند شزوار وخوار وجرکن بفتح واو وجیم وکاف فارسیتین وسکون
راء مهمله در نسخهٔ وفائی بمعنی مفتی یعنی فتوی دهنده ولتکش بسکون تاء قرشت
وفتح کاف فارسی پوستین دوز ابو العباس گوید شعر نهادی روی بحضرت
چنانکه روبه پیر به بیم وانگران آید از در تماس و معنی تماس بود و گذشت

وخشور

وخشور بفتح واو وسکون خاء معجمه وضم شین قرشت پیغمبر بود استاد دقیقی گوید شعر
یکی حال از گذشته دیگر یکی مانده از فردا همیگویند پنداری که وخشور ند یا کندا
ویل بوزن تیر در نسخهٔ میرزا و حمایا بمعنی حافظ بود و بمعنی افغان و آشوب نیز باشد
ورکان بفتح واو وسکون راء مهمله مرزبانی که تنه ندارد چون خربزه و بادنجان
وامثال آن و بعربی نجم گویند واتر بفتح تاء قرشت بمعنی دور تر گویند یا واتر
نهند یعنی پاره دور تر نهند ویداستر بوزن و معنی بیدستر که معرب او ست
نام حیوانیست که جند بیدستر خایهٔ او ست ورنکان در تحفه بر زبکی باشد
والاذکر بسکون ذال معجمه وفتح کاف فارسی بنای که دیوار چینه سازد و هر چینه بود
والاذ گویند و بعربی والاذ گر را قاص گویند بفتح راء مهمله و تشدید ها و آخرش صاد
مهمله وهش بفتح واو وسکون ها نام ولایتی با خدق ازین زرد چوبه بود و بعربی
دستور ها گویند کذا فی الادات ورق بفتح سبق و تختهٔ اطفال که معلمان این نیز با آن
تعلیم کنند کذا فی المؤید مع الراء وراز بفتح واو و تشدید راء مهمله خوک باشد
گرازش گویند فرید گوید شعر چو وراز خوکست و خوش روی چابک ورساف
بفتح واو وسکون راء مهمله نام ولایتیست عبد الواسع جبلی گوید شعر نوکشیدی بجانب
ورساف لشکر انبه و سپاه گران ودر مؤید بمعنی خداوند ساز نیز آمده و ظریف و رعناء
نیز ورساز گویند وکرانه بفتح واو وراء مهمله رود ما وراء النهر باشد کذا فی المؤید
وکرادات الفضلا بوزن مرزا آمده ودر شرفنامه مرجلی و بمعنی او بمعنی بیابانی
کاری کردن و بمعنی دباغت نیز آمده مع الزاء الفارسی وتکژ بفتح واو
وکاف وسکون تاء قرشت دانهٔ انگور باشد کذا فی المؤید مع السین وانس
در نسخهٔ وفائی خوشهٔ گندم بود والیس بکسر لام وسکون یا نام حکیم که ندیم وانیس
سکندر بود کذا فی المؤید ولیس بکسر واو نام معشوقهٔ رامین که ویسه نیز گویند

وآمین را نیز رام گویند همایون گوید شعر اگر مرغ جم رام بلقیس گشت ؛ دل رام من زلکه وش گشت
وشمس فخری ورسش بمعنی همانا نقل کرده وگفته شعر جهان را اگر رسته تو بابیی یقین ؛ شود
در پناهت جهان خلد ورین ؛ وریس بفتح واو وسکون راء مهمله چیب بلعد که در پیش
ستر کنند کذا فی التحفه ودر ادات بمعنی بند ورشته ودر نسخه میرزا بفتح واو ورا با بمعنی
آمده وریس بضم واو وسکون راء مهمله میوه سرد کوهیست که بعرب ایهال گویند مع
الشین وش مانند باشد گویند ماوش وحوروش ودر مؤید بمعنی دنباله دستار ونام
شهری منسوب بخوبرویان وجامه که آنرا اطلس وش گویند نیز آمده وخش
بفتح واو وسکون خاء معجمه نام شهریست از ترکستان شاعر گوید در تعریف اسب شعر بلای
شمرد از خطا تا چگل ؛ به یکتک دوید از بخارا بوخش ؛ وغیش بفتح واو وسکون غین
وسکون یا انبوه وبسیار باشد واستعمال آن در غیر ذی الحیوة کنند چیزها ال وعمر وباغ وبیشه
وغیره شمس فخری گوید شعر جمال دولت ودین آنکه گرد بارگهش ؛ ز نعمت است تراکم
ز دولت است وغیش مع الغین ورغ بفتح واو وسکون راء مهمله بند آب باشد
که از چوب وخاشاک کنند شمس فخری گوید شعر ای وای اگر لطف جمال الحق والدین ؛
در پیش چنین سیل حوادث ننهد ورغ ؛ ودرغ بدال نیز آمده بامنع ودیگر بمعنی
انور وفروغ باشد در نسخه وفائی چنانچه شاعر گوید شعر گل راچه بوی خیزد از
ده کلاه زن ؛ مه راچه ورغ باشد از صد چراغدان ؛ والغ بضم وفتح راء مهمله آنچه تاک
بدو بندند ودر زمستان تواس نزاد بمعجم آنچه از درخت فرمابیرند کذا فی المؤید
وداغ بفتح واو بادال مهمله شعله آتش باشد در نسخه میرزا ؛ ورغ بضم واو وراء
مهمله آروغ باشد وآنرا آرغ ورچک واجل نیز گویند وغوغ بفتح واو بیف
آواز وزغ باشد کذا فی التحفه مع الفاء والف در نسخه میرزا نام بلبل باشد که آنرا
زندخوان وزندواف نیز گویند مع القاف وثاق بفتح واو خانه باشد

انوری گوید

انوری گوید شعر دوش سرمست آمدم بوثاق ؛ با حریفی همه وفا ووفاق ؛ وشاق
غلام باشد شیخ نظامی فرماید شعر جنیبت کش وشاقان سرای ؛ روانه صد صد از هر سو جدا ؛
ودر نسخه میرزا بمعنی خدمتکار در ردیف نون آمده وامق نام عاشق عذرا ونیز یکی از
اصطلاح بزازانست واقواق در نسخه میرزا وقواق بفتح کوهیست که در آن معدن
زراست ودر تحفه وچندان زر باشد که قلاده سگان را از زر کنند وآنجا بوزینه بسیار
باشد وبوزنگانرا خدمت آموزند چنین رفتن خانه وهیزم کشیدن وغیر آن ودر آن کوه
درختیست بار او بصورت سر آدمی ودیگر حیوانات باشد وسخن گوید وچون از درخت جدا
شود سخن نگوید وبمیرد وهمان درخت را نیز وقواق گویند ودر تحفه واقواق نام درختیست
در هندوستان عجیب که بامدادش بهار باشد وشبانگاه خزان حکیم خاقانی گوید شعر لب غاز که
بپروج در زمین ختن ؛ سخن سرای شود چون درخت وقواق مع الکاف
ورکاک بفتح واو وسکون راء مهمله در نسخه وفائی مرغیست بزرگ ودرنده ومردارخوار
ابو العباس گوید شعر بجای مشک وعنبر بنوبند همچه سرگین ؛ بجای باز بندارند همچه ورکاک ؛
ودر ادات الفضلا پرنده ایست درنده وآورا شیر گنجشک گویند ونجک بفتح واو
وجیم وضم نون دوم وسکون نون اول شاهپر غمجه باشد که بتازی ریحان گویند خسروانی گوید
شعر ونجک را همی نمونه کند ؛ در گلستان زلف ونجکی ؛ وغونه بمعنی زشت بود ودرین بیت
گذشت وردک بفتح واو ودال مهمله وسکون راء مهمله در نسخه میرزا بمعنی حیر باشد
ودر مؤید وشرفنامه وردوک آمده بوزن مغلوک وشک بضم واو وسکون شین
معجمه اشق باشد واو را اشج نیز گویند ورشک بفتح ظ و وشین معجمه وسکون راء مهمله
ووشرک هر دو کینه دار باشد کذا فی المؤید وشمک بوزن چیمک با افزار جولاهه باشد
ویک یعنی ای نیک بخت ونگار ونیک گویند حکیم فردوسی گوید شعر سخن گفتن
نغز وکردار نیک ؛ نگردد کهن تا جهانست ویک ؛ وهمو گوید شعر اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک ؛
تو با شاخ تندی میاغاز ویک ؛

اما شمس فخری بمعنی وای آورده و گفته شعر ورزی فلک شکایتی آرد کسی ز رشم / پاسخ ز روخ
نشنود الا آه و ویک / و صاحب تحفه بمعنی وای و دعا بد که ضد و یک است آورده و باین بیت
متمسک شده شعر ما ده گفتا هیچ شربت نیست ویک / لب یکباری نه بد دانه نیک
و نیدک بکسر واو و سکون یاء حطی و فتح نون نافهٔ مشک باشد و یاسک بفتح واو
و سین مهمله خمیازه باشد و او را دهن دره و فاژ و فاژه نیز گویند مع الکاف الفارسی
ونگ بفتح واو و بغزا اول و سکون دوم در شرفنامه چوب خوشهٔ انگور باشد که خوشه
آب از آن آنجا خورد فرخی گوید شعر شاد باش ای دو چشم دشمن تو / سال و ماه از رشک
چو ونگ / و حسین وفایی بمعنی سه تاک بریده گفته و از این بیت این معنی بهم مستنبط میشود
و در تحفه بمعنی تاک آمده و بس و در نسخهٔ میرزا بمعنی ریسمان آمده که آنرا بجایی بندند و انگور
آویزند و آنرا آونگ نیز گویند و ژرنگ بفتح واو و زاء فارسی و سکون نون در نسخهٔ
میرزا پیوند و آرایش جامه و پوستینی است که آنرا واو نیز گویند اما در سامی فی الاسامی
پاره باشد که بر جامه دوزند و بعربی رقعه گویند و انگ بوزن رنگ تهی و خالی باشد
حکیم سوزنی گوید شعر اما او میانیم تنگ دست / کز معصیت توانگر و از طاعتم ونگ
و بمعنی گدا نیز آمده منصور شیرازی گوید شعر نهال باغ جمال تراست گردن و برگ
زکوة گنج عطای تراست فارغ و ونگ / و هنگ بفتح واو و ها و سکون نون بمعنی آمده
اول حلقهٔ چوبین که بر بار بندند شاعر گوید شعر چنین بر فنج کرد از و بزور و هنگ
درزمان در کشید محکم تنگ / دوم تخمی است که زنان برای فربهی خورند و عظیم نرم بعد
و لعاب باز دهد چنین برزقطونا سیوم دم آب است که باز خورند کذا فی التحفه و شنگ
بفتح واو و شین معجمه و سکون نون آهن میل است که حلاجان پنبه دانه از پنبه جدا کنند شاعر گوید
شعر گر بر دوست شوی نان شوی زن / در فراخی دو گاه نعمت تنگ / بکند هر دو چشم خویش
از بخل / همچو حلاج دانه را بونگ / و اذرنگ بذال معجمه و فتح راء مهمله و سکون نون

ترنج

ترنج است و او را باذرنگ و باذرنگ نیز گویند و شفنک بسکون شین معجمه و فتح فا
بوزن فرسنگ جرزو گویند که بعربی فرخ گویند مع اللام وایل بوزن
فیل ظرفی یا ماهی باشد شمس فخری گوید شعر او چو خورشید و خصم چون ذره است
ذره بر مهر چون بیابد ویل / و در نسخهٔ وفائی بمعنی هنگام کار یک جهراد یافتن نیز
آمده رودکی گوید شعر لبت سبب بهشت و من محتاج / یافتن لا بهر بیابم ویل / و در ادات
الفضلا بفتح واو آمده و کال بفتح واو بکاف فارسی انگشت باشد و بجال و کال
نیز گویند و گریل بفتح واو و راء مهمله جانوری است مانند سوسمار که در خرابه بود و اطراف
او منقش است کذا فی زفانگویا و ژول بضم واو و زاء فارسی شوربا باشد استاد
عنصری گوید کذا فی المؤید و در ادات الفضلا و شکل بشین معجمه در مؤید بمعنی قبح
آمده اما اشعار بحرکتش نکرده و کال ماهی درم دار بزرگ است استاد عنصری
گوید شعر بر جل همت برنج عطا فرستد شم / اگر دانش بیابد بشیر ماهی و کال
و نکول بفتح واو و سکون نون و ضم کاف در نسخهٔ وفائی و میرزا بمعنی جلد باشد
در کار و در ادات الفضلا و شکول بشین معجمه بالمعنی آمده و نکل ابله و بیه
اندام است من تحفه مع المیم و ام هر رنگی که هست و مانند این لفظ را غیر مرکب استعمال
نکرده اند و نکنند و دیم را نیز گویند و شم بوزن خشم بخاری که از آب گرم
و دیگ و طعام گرم و از زمین عفن برخیزد مع النون و ارن بفتح راء
مهمله بندگاه دست است میان ساعد و بازو که بعربی مرفق گویند آغاجی گوید شعر
زمانی دست کرده جفت رخسار / زمانی جفت زانو کرده وارن / و هرغان بفتح واو
و راء مهمله مشدد شفیع است مستعمل و عنصری گوید شعر دادم بده و گرنه کنم جان خویشتن
مدح امیر گویم و آرم بو رغان / و هرستان بفتح واو و سکون راء مهمله امت است
و هرشان بشین معجمه نیز بنظر رسیده و شکر دیلک بفتح واو و کاف و دال

وساختن کردن

وسکون شین و را و یا و کسر دال و ونشکرویدن بوزن پروریدن جست
ونشکولیدن بفتح واو و دال وسکون شین معجمه و واو و دال و ضم کاف جلدی
نمودن در کار کذا فی المؤید وندیدن بفتح واو و دال دوم و سکون یا نالیدن
بوزن رنجیدن بیچاره جستن باشد وامران بسکون میم و بعد از میم رای مهمله نام
گیاهیست که از چین آرند کذا فی الاداة وادبان بوزن و معنی بادبان باشد
ورزکن برای مهمله و بعد از و زای معجمه در مؤید کوزهٔ پر آب باشد و شعار
بحرکتش نکرده ورهمین بفتح واو و ها و کسر میم و سکون را و یا نانی باشد که از
آرد گندم و جو با هم آمیخته باشد و آنرا بعرب علیث گویند بفتح عین و کسر لام
بوزن حدیث ولالان بوزن باران همای وادیا باشد که بعرب رازیانج گویند
ولرن بضم راء مهمله مختصر وارون باشد و واخیدن بکسر خاء معجمه بوزن نادیدن
از هم جدا کردن باشد کذا فی المؤید و بسکون و فتح را و دال مهملتین چوبیکه خمیر نان
پهن کنند برای نان پختن و آنرا بعرب ثوبنا گویند بضم ثاء مثلثه و فتح واو
و سکون یای حطی ویشکان بزاء فارسی بمعنی خاصکان باشد عنصری گوید شعر ابا ویژگان
ماند و دامق بجنگ نه روی گریز و نه جای درنگ وابردان نان بمعنی پهن
کردن نان برای پختن وردان بکسر واو و سکون راء مهمله یا دال مهمله آنچه از اندام
مردم بیرون آید که بعرب ثولول گویند مع الواو ورکو براء مهمله بوزن
بدخو نام شهریست در فرانسه که بربالای سنگی واقعست و از چهار طرف آن سنگ چشمهای
آب روانست کذا فی المؤید مع الهاء والغونه و ولغونه هر دو بسکون
لام و ضم غین معجمه و فتح نون گلگونه باشد و آنرا غنجار و گلگونه نیز گویند شهید گوید
شعر آنچه بنا گوش کز صفا گوئی بر کشیدست والغونه بسیم ورده بوزن کرده
برج کبوتران باشد شمس فخری گوید شعر حمام آسا سعود آسمانرا فراز قصر قدرش ورده باشد

ویژه

ویژه بکسر واو و سکون یا و فتح زاء فارسی خالص و بی آمیزش باشد مسعود سعد سلمان گوید شعر
ویژه من کهنه کش گشته چو گیتی جوان دل چو بگرد شد ز عشق دره رطل گران و بمعنی
خالص نیز آمده حکیم فردوسی گوید شعر بفرمود تا نوذر آمد به پیش ابا ویژگان و بزرگان خویش
ورواره بفتح واو اول و راء دوم مهمله و سکون راء اول در نسخهٔ وفائی غرفه باشد بغین بالاخانه
وخشیدن بفتح واو و نون و سکون خاء معجمه سر پوشش باشد چنبره دیگ و غیره وشیدنه
بفتح واو و نون و کسر شین معجمه جوشش باشد کذا فی المؤید و در ادات الفضلا بسین مهمله آمده
ویره بوزن ریزه درخت خربزه باشد کذا فی المؤید وشکرده بکسر واو و سکون
شین معجمه و فتح کاف و دال مهمله آنکس را گویند که در کارها نیک تجربه کند و از عاقبت کار
اندیشه کند و پس در آن کار شروع کند و بعضی گفته اند که آنکس باشد که کارها بجد کند و چست
و چالاک و در سامی فی الاسامی بضم واو و کسر کاف و ضم دال بنظر رسیده و بعرب شکرده را
شیحا گویند بفتح شین با حاء مهمله بوزن ریحا و در ادات الفضلا بکسر واو با جد و توش
و توان باشد و بفتح واو چست و ساخته باشد و بسین مهمله آورده وگله بفتح واو و لام
و بعضی بتشدید لام گفته اند خشم باشد کذا فی المؤید وشکنه بفتح واو و شین معجمه
و نون و سکون کاف عورت مرد باشد اما در ادات الفضلا بوزن مدرسه آمده و بمعنی با
جد و توش و توان نیز آمده ولانه بفتح واو و نون و احت باشد ویله بفتح
واو و لام و سکون یاء حطی وای ویلا کردن باشد در نسخهٔ میرزا شهنامه شعر چو رعد خروشان
یکی ویله کرد که گفتی بدرید دشت نبرد و در تحفه بانگ عظیم باشد و بیت مذکور این معنی
بیشتر مناسبست ورکوه بفتح واو و سکون راء مهمله و ضم کاف نام ابرقوه باشد که
قصبهایست در حوالی یزد و معنی آن بالای کوه باشد ویده بفتح واو و دال و سکون یا
چاره جستن باشد وایه بفتح یای حطی حاجت باشد و آنرا اندر بایست و تلنه و تلنه هر دو
بضم تاء و نیاز و وایا نیز گویند ورقه بفتح واو و قاف و سکون راء مهمله نام عاشق

کلش و بعربی ورقه از لغات اضداد است که هم بمعنی کریم و هم بمعنی خسیس **وشکله** بفتح واو
و کاف و لام و سکون شین معجمه دانه انگور بود کذا فی المؤید **وشیله** بکسر واو و شین
معجمه بوزن پیچیده بمعنی گسترده بود **وناله** بفتح واو و بعضی دو تم نان کرده باشد
**وفرزه** برزیگر بود **وفرزید** در نسخه وفائی چیزی بود که بسیار بدست کشیده باشند چنین
پوست و امثال آن. و دیگر کسی را گویند که ممارست کاری بسیار کرده بود و آیین هر لغت
از تحفه منقولست **وشکانه** بضم واو و سکون شین معجمه بود و آنرا بعربی حبّة
الخضرا گویند **ولاده** بفتح واو و دال با دو رلیسه بود بمعنی آنچه بکم مدور بر کمر بندند مع ۲۷ دوک ثم
ریسمان و بعربی فلکه گویند بضم فا و فتح کاف **وفرنجه** بفتح واو و راء مهمله و جیم و سکون
نون نام مردی است که مبارزان لشکر روس بود **وشکاره** بتان بود من تحفه **ولیشله**
گسترده انقاف **وسیمه** رنگ سیاه است انقاف **ونوله** آلو بود انقاف **ولرونه**
بمو دار چیز را گویند خواه نیک و خواه بد انقاف منه مع الیاء **وی** او باشد
و در نسخه وفائی بمعنی وای نیز آمده مثالش شاعر گوید **شعر** نه ز من یاد میکنی نه دلم شاد میکنی
همه بیداد میکنی وی از این شوخی تو **وشنی** بفتح واو و سکون سین مهمله و کسر نون
دو زن بود که یکی را داشته باشند زنان هر کدام دیگری را وسنی گویند استاد عسجدی گوید
**شعر** دوستانم همه مانند و سنی شده اند همه زانست که با من نه درم ماند و نه سیم
**وامی** در مانده باشد من تحفه **والوالی** بفتح واو و سکون لام اول و کسر دوم بلغت
سمرقند زناج بود کذا فی المؤید **وشی** بفتح واو و کسر شین معجمه جنسی از جامهای فاخر
منسوب بشهر وشی که پیشتر مرقوم شد استاد رافعی **شعر** گستر و تنگ وشی بر وشی
زمین آورد رنگ رنگ خوشی در خوشی هوا و بتشدید شین نیز آید **وخشی** بفتح
واو و سکون خای معجمه و کسر شین قرشت جامه ایست کذا فی المؤید **وشنی** بفتح واو
و سکون شین معجمه و کسر نون در نسخه وفائی سرخ باشد حکیم فردوسی فرماید **شعر**

جهان

جهان بستد از بت پرستان هند بتیغی که بود چو وشنی پرند **وهرکوشی** بفتح واو
و سکون راء مهمله گوش و دراز کم بکردن رسد کذا فی الاسامی **وهمانی** بوزن
درمانده یکی در دو بکم و ده رده رو ده و احشا بود **وهرنجی** بفتح واو و راء مهمله و سکون فا
معجمه و کسر جیم بمعنی زشتی بود **باب الهاء مع الالف** **همانا** بمعنی پندار و باشد
فرخی گوید **شعر** همانا دست گوهر بار او جانست و رادی تن بلی رادی بدو زنده است و
تن زنده بجان باشد **هویدا** مبین و روشن بود **هرا** بفتح ها و تشدید راء مهمله
سختانی باشد چون سینه بند و لجام و غیره حکیم خاقانی فرماید **شعر** رخش هرا ساخت
برسر صفر آفتاب رفت بجرب آخور کنج روان در رکاب و دیگر بمعنی آواز بود
شاعر گوید **شعر** نه او آمی دیو و نه هرای دد زمانه زبان بسته از نیک و بد **هزار آوا**
بلبل بود **هلا** نداست از برای تنبیه شهنامه **شعر** هلا تیغ و گوپال و بر کشید بسر بر یکی
چینی سپر در کشید **هیلا** بوزن بیدا باشه را گویند کذا فی المؤید **همارا** بمعنی همواره
و همیشه بود انقاف **ها** اینک بود حکیم خاقانی گوید **شعر** کعبه چکنی بیا مجاور شود زمزم تا عارض
زلف خط ترکان خطائی **هیجا** بفتح ها و سکون یا و بعد از یا جیم در مؤید و ادات
الفضلا بمعنی ملامت بود **مع التاء** **هملخت** بفتح ها و لام و سکون میم و خا و چرم زیر کفش
و موزه را گویند کسائی گوید **شعر** بدین راه بیاید اندران سفر مشکل که مرد کوفته گردد در آن ره
اندر سخت اگر خلاف کنی عقل را وهم بروی بدر تر دارد مثل آهنین بود هملخت
**هرهفت** بمعنی آرایش باشد مثالش انوری گوید **شعر** دوش از در م در آمد و
سرمست و بیقرار همچو مه دو هفته و هر هفت کرده یار و میرزا ابراهیم بمعنی زیب و آرایش
هفتگانه آورده یعنی حنا و وسمه و گلگونه و سفیداب و زرک و غالیه و سرمه **هفت در هفت**
نیز بانمعنی باشد **هنکفت** بفتح ها و سکون نون و فا و ضم کاف سفت و سطبر باشد
و بر جامه بیشتر اطلاق کنند چنانکه شیخ سعدی فرماید **شعر** کمان کیانی و سندان بر هدف که نتوان دوختن
مگس تیرزن را و بال در هم بدوختی

247

بدر نیزه
ودر نسخهٔ میرزا بمعنی آنکه متکفل باشد مع الجیم هج بفتح ها راست کردن علم تا
شمس فخری گوید شعر جم قدر که جمال الحق والدین که سعادت از نزد او کرده علمهای
ظفر هج واگر چیزی بر زمین افکنند گویند هج کرده است هیلاج در نسخهٔ میرزا
مسطور است که منجمان هیلاج دلیل عمر را گویند واین کلمه هندیست ودر فارسی مستعملست عمر را دل
هنج بمعنی کشیدن بود کذا فی التحفه مع الخاء هیدخ بفتح ها ودال مهمله وسکون
یاء حطی اسب جنگی تند را گویند شمس فخری گوید شعر کدام نکرد کرا ماند تاب در آن زمان
که شود دشمن سوار بر هیدخ ودر نسخهٔ میرزا هیدج نیز بجیم با معنی آمده است هلا میخ
نوحه را گویند مثالش حکیم خاقانی گوید شعر برکش میخ غم ز دل پیش صبح برکشد این
خشن هزار میخ از سر چرخ چنبری مع الدال همانند مختصر هم مانند فردوسی گوید
شعر ز کار آزموده گزیده مهان همانند تو نیست اندر جهان هرمزد بضم ها
ومیم یکی از نامهای مشتریست و آورا دوش وادهرمز نیز گویند وهو مزد
مثل اوست ودر نسخهٔ میرزا هرمزد بمعنی روز پنجشنبه نیز آمده با معنی بیت فردوسی
متمسک شده شعر بیاراسته درین رزمگه پنج روز نشستم روز هرمزد گیتی فروز
هندبید در تحفه کاسنی است که بعربی هندبا گویند هند بفتح ها وسکون نون بعض
هستند حکیم فردوسی گوید شعر کشاه برایشان شود دل زمین همه نیک وبد هند منباز من
ورشاهنامه خسرو گوید نیز شعر از مرد سخن پرس از یراک جز تو بجهان سخنوران هند
هیرمند نام رودیست بسر حد ولایت نیمروز کذا فی المؤید همخوند بفتح ها وسکون
میم وضم خاء معجمه بوزن افسرده ضد است کذا فی التحفه هزکند بفتح ها وزاء معجمه وسکون دال

ونون وضم کاف جند بید ستر است هماورد همتا باشد در جنگ مثالش فردوسی گوید
شعر همانا کر اسب افکنی هوشدار سلیح هماورد را گوش دار مع الذال هیربذ
بفتح ها و با وسکون یا و را قاضی گبرانست شاهنامه خسرو گوید شعر اگر هیربذ بد بود ملک

ودر نسخهٔ میرزا

خرمن
ودر نسخهٔ میرزا بمعنی حاکم آتشکده نیز آمده هیند بوزن فند چیزی باشد که با آن بزرگران
بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود ودر مؤید بفتح ها وبا موحده نیز با بمعنی آمده هنکارد بفتح ها
وسکون نون وراء مهمله در مؤید بمعنی تندی باشد وهنکار مثل اوست هوید بوزن دوید
کلیمی باشد آکنده که بر گرد کوهان شتر دارند کذا فی الاسامی مثالش حکیم سنائی گوید شعر تو منوز از بهر
رعنائی زبهر لاشه ناکا در بند هوید ناکا در بند مهار هنجد بوزن بنجد یعنی بپرهیز کند مثالش
سنائی فرماید شعر مرد اردر هر بغزد بنجد بوستان از پیش پرهیز بپنجد مع الراء هار
رشته مروارید باشد شمس فخری گوید شعر بنام دولت تو این کتاب کردم نظم که هر قصیده وقطعه از
هزاران هار ودر نسخهٔ وفائی بمعنی متحیر ودرمانده نیز آمده ودر نسخهٔ میرزا بمعنی مهار آمده هوشنیر
بضم ها وسکون واو وزاء معجمه ویاء حطی وفتح میم وکسر شین معجمه نام اهوازیست که الکلابیت مشتمل بر چند محل
وآنرا خوزستان نیز گویند هنکامه کین یعنی بازی کردم معرکه گیر مثالش شیخ سعدی فرماید شعر
یکی خود مندر وش ... زبان بنده ... هنگامه گیر هودر بفتح دال مهمله بوزن نوذر رز رشت رو
باشد کذا فی المؤید هیکر بفتح ها وسکون یاء حطی وکسر کاف فارسی اسب سیاه است که ابرش زنند
هشیوار بضم ها وکسر شین معجمه وسکون یا عاقل وخردمند است فردوسی گوید شعر هشیوار از تخمهٔ
کیوکان که از درد وسختی نگردد نشان هژیر بفتح ها وکسر زاء فارسی در نسخهٔ وفائی چابکی باشد
وپسندیده ونیکو را نیز هژیر گویند دقیقی گوید شعر ای فخر آل ... رای مملکت را ناگزیر
ای همچنان چیز جان وتن آثار وافعال تو هژیر هسس بفتح ها وسین مهمله ... گوید
شعر پیش من بکره شعر تو یکی دوست بخواند زان زمان باز هنوز این دل من پر هسس است
هژهار بفتح های اول وزاء فارسی دندان زیاده که بسبب آن بدید آید وتا آنرا نشکنند فراغ
علف خوردن نیابد هنجار در تحفه لغت جاده است ودر نسخهٔ وفائی چنانست که راه بگذارند ودر
برابر آن روند گویند بر هنجار راه میرو وکذا فی الادات اما شیخ نظامی بمعنی مطلق راه آورده وگفته
شعر ز هنجار دیگر برآمد بدرم فرو ماند گنج اندر آن مرز وبوم هور آفتاب باشد واکثر نسخ

چنانکه فردوسی گوید شعر چو از باختر برزند تیغ هور ز کاله شبه سر برآرد بلور و هم او گوید شعر
خداوند هاو خداوند هور خداوند بیل و خداوند مور اما میرزا ابراهیم بمعنی ستاره که بهر هزار سال
یکبار برآید نیز آورده کذا فی الادات هین بوزن تیر آتش باشد کذا فی المؤید هندوباهر
هندوستان کمال اسمعیل گوید شعر بجاتم تو که در بارش تا مرگاه است بجامه ات که بسر می رود
بهندوبار مع الزاء هرمز نام ستاره مرقوم یعنی مشتری و نیز نام پسر نوشیروان
هکنر بفتح ها و کسر کاف فارسی و سکون راء مهمله یعنی برگزشت همام خسرو فرماید شعر کی کرد
بهاین کار رخ بهین کش حلاج بنا فد بکرز دیبا هلندونز بفتح ها و لام و سکون نون و واو
گیاهی باشد که در داروها بکار برند و هکندور برای تحلیل نیز گویند هین بوزن دمون جز برید
هونز بضم ها مقامیت هنونز تا اکنون و هنین نیز بالمعنی است کذا فی المؤید هنبان
یعنی انبان مع الزاء الفارسی هاژ متحیر و حقیر باشد شمس فخری گوید شعر فلک
گرچه پیش از قیاس تست و وهم برهمت او حقیر ست و هاژ و در تحفه بمعنی متحیر در سخن
فرو مانده و خاموش آمده است مع السین هراس ترس بیم و در تحفه باسین
بالمعنیست مثال شیخ سعدی گوید شعر امید و هراسش نباشد ز کس بر این است بنیاد توحید و بس
هرمس بضم ها و میم و سکون راء مهمله یکی از نامهای مشتری باشد در نسخه وفائی و دیگر نام ادریس پیغمبر علیه السلام است
و در شرفنامه حکیم است این و جلیس سکندر دیوانیان ادریس او نیز گویند اما صاحب تحفه گوید
که هرمس نام مردی است که بربط او ساخت و بالعیاذ و بیت عنصری متصل شده که شعر بدو گفت
هرمس چرا ایدرم نه همچونی دلت مانده بغم که این آلت من که شد ساخته انکه در هم بسیج
برداخته بخاطر میرسد که این دو بیت بر معنی که صاحب تحفه گفته پر شعر نیست هوس بلاک
بمعنی تحفه مع الشین هراش بوزن هراس بمعنی شمس فخری گوید شعر هزار سال
بمانیکه از ایادی تو فتاده است زبس مثلا بر از هراش هوش بمعنی اجله اول
هلاک باشد حکیم فردوسی گوید شعر ورا هوش در رنا بلستان بود بدست تهم پور دستان بود

دوم

هو ستم
دوم یعنی جان بود شاعر گوید شعر ترسم کنند ز فراق روی تو دور وی دست بزیر زنخ نزاید
سیوم خرد و عقل باشد انوری گوید شعر ساقیان لجه او چنین شراب اندر دهند کو کس گوید بهوش هان
ساغری که ساغری هشتو بیش بفتح ها و یای قرشت و سکون شین معجمه و یای حطی و کسر واو نجم روز
از فوردجان که حمد مسترقه بیخ هلش بکسر ها و سکون لام مرغیست مردار خوار کذا فی التحفه
هیش بکسر ها و سکون یا چوبیکه گاو آهن را بر سر او کنند مع الفاء هف بفتح ها کارگر
جولاهه بر که بعربی نیز گویند مع الکاف هباک بفتح ها و بای ابجد تازی فرق سر فردوسی گوید
شعر یکی گرز زد ترک را بر هباک که از اسب آمد بماندم بخاک هزاک بفتح ها با زای تازی فارسی
کیست که بزبان و بغته شود و در رساله ابوحفص سغدی بمعنی زبون آمده و این بیت دقیقی را مونّد
خود آورده شعر ببایدداشت خویش را راست نباید بود مردم را هزاک هلناک بفتح ها و سکون لام
و بعد از لام نون بر فی که در نسخه وفائی هسک بفتح ها و سین و سکون میان نیز آمده بمعنی بمان بید
که مرقوم یعنی چیز یکه غله را بان برف نند تا کاه از دانه جدا شود هکک بضم و کسر ها و فتح کاف
فواق باشد هلک بعد از ها لام نیز بنظر رسیده هولک بضم ها و فتح لام چیزیکه از چوب و خار کرده
سازند و بر آب افکنند و بار او بار کنند هیرک بوزن زیرک بچه بز را گویند که بزغاله باشد
هبک بفتح ها و با در تحفه بمعنی کف دست هولک بفتح ها و لام و سکون واو ابله و بهلات کنت را
نیز گویند و بمعنی مو نیز آمده کذا فی التحفه هنجمک بکسر ها و سکون نون و فتح جیم و میم بمعنی همان
مرغیست که در باب با گذشت و آنرا نبایست خوشبو و بعربی غملول و قنابر گویند مع الکاف
الفارسی هشنک بفتح ها و شین معجمه و سکون نون مرد دلیر و به بین در نسخه وفائی هنک
بوزن سنگ در نسخه بمعنی بسیار زور و قوت آمده کسائی گوید شعر ارزد و ده را تو زا بینه
فرهنک و زنک بر خرد سرهنک و فخر عالم از فرهنک هنک و بمعنی آهنک کردن نیز آورده
و در تحفه بشش معنی آمده اول اهنک داشتن و تیمار کردن و این بیت منوچهری مؤید این معنیست شعر
ای رئیس مهرگان این مهرگان فرخ گذار فر و فرمان فریدون را تو کن فرهنک و هنگ دوم

بمعنی هوش آمده گیتوم دانا یا چهارم دم آبکه خورند پنجم زور ششم سنگ بود یعنی وقار و تمکین
مثالش انوری گوید شعر مجد دین بو الحسن که فرهنگش فاکرا فزد هم هوا را هنگ و شمس فخری بمعنی
بمعنی هوش آورده وگفته شعر اگر بخواهد تدبیر او بخاصیت ازین سپس نکند باد هیچ از آلت هنگ
و در نسخه میرزا ابراهیم بمعنی هوشیار و قوت و غار و قوم و سپاه آمده و در مؤید مسطور است که در زفانگویا
بمعنی نگام بود هفترنگ مار زیور هفتورنگ بفتح تا و ضم تا نیز خوانده اند بنات النعش بود
فرخی گوید شعر تا بدین هفت فلک دیر کند هفت اختر همچنین تا که بدید آرد بعو هفتورنگ هفترنگ
گل زرد بود در هندوستان که هفت رنگ دارد اسدی گوید شعر هزاران صفت گل و میوه رنگ
ز صد برگ و دو برگ و از هفت رنگ و در اختیارات گوید که جزیره بنفش است مع اللام
هال قرار و آرام بود دقیقی گوید شعر کام بر کرد مرا طبع تو جای هال بجز تو دوست دگر خون من حلال بود
هامال و همال هر دو بمعنی شریک و انباز بود و بمعنی همتا و مانند نیز آمده مثال اول حکیم خسرو گوید
شعر این آتش و این دو دگر خاک و دگر آب هر چار موافقه بیک حال و نه هال و مثال دوم
ازرقی گوید شعر بدانکه که چو شیران یلان آهن پوش بر وی روند خروشان تمال سوی همال هیکل
بهار خانه بود حکیم عنصری گوید شعر چنان دان که این هیکل از هیکل بود نام بتخانه ارشنون اما در
تاج الاسامی مسطور است که الهیکل خانه ترسایان و هر بنایی که بلند بود و یشبه الفرس الطویل و یقال
الهیکل الضخم من کل حیوان و بتازی بیشات بود یعنی تنه مردم هرقل بکسر ها و قاف نام
دیر حکیم خاقانی فرماید شعر سزد که راهب اندر دیر هرقل کند تسبیح این ابیات غرا و بمعنی پادشاه
روم هم که بود عربیت هقل بکسر ها در نسخه میرزا بمعنی بگذار بود هروال بکسر ها و سکون را مهمله
و ضم واو دانه ایست مانند ماش که در میان باقلا بود و او را ملک نیز گویند مع المیم هیم
بفتح ها و یا حطی یعنی هستم سوزنی گوید شعر هیم به پله نیکی ز نیک پیشتران کم به پله بدی اندر هزار چندانم
هوم بوزن بوم یکی از خویشان فریدون که در ویرانه میبود و افراسیاب را گرفت کذا فی المؤید
هروم بفتح ها و ضم را مهمله و تا و قرشت و سکون واو و بین الغول یعنی بزر قطونا

هروم

و سکون ها
هروم برا مهمله نام شهریست کذا فی المؤید مع النون هان کلمه تنبیه است و تهدید و بمعنی
زاه تا زیر هر زمان بود مثالش استاد فرخی گوید شعر ز لب سرخ بخشی ز رش برای ... هان زنازه
بیک سلک کیای زینه بکسلد رشته همین همگنان یعنی همه ظهیر گوید شعر چو خنجر تو همه ابر حکمست چرا
همه را صاعقه در جان همگنان افکند همیدون در نسخه وفائی همچنین بود و در شرفنامه بمعنی هم اکنون
بود بمعنی اول حکیم لامعی جرجانی گوید شعر ز روم امسال با اقبال و فیروزی و فتح آمد همیدون سال
دیگر با سرود از قندهار آید هین بمعنی زود باشد و سیل را نیز گویند ببارد و بمعنی دوم فخری گوید شعر
بدر که تو سعادت بتاب می آید بدید دولت و گفتش مکن توقف هین ز ز ... تیغ برد عدوی جهان
اساس عمر نهاد ست برگذر که هین و در تحفه بمعنی گفتن نیز آمده اما در ... هیناهین
شتاب ... باشد حکیم انوری گوید شعر ... کرد نظم حال مراد رحیان دار و کیر و همینا هین هاژیدن
بکسر راء معجمه و فتح دال بمعنی نگریستن و گریستن بود کذا فی المؤید هنبان بوزن و معنی انبان بود
هاژ و بیدان بضم زاء فارسی و کسر یا حطی اول فرو ماندن و حیران شدن بود هدیه و ندال
که نعت کذا فی مؤید الفضلا هجیدن
بوزن رنجیدن پرهیز کردن بود هشتن ها کیامیت واضح آنست که کلیست که خرد و نیز گویند
هشتن فروگذاشتن و در زفانگویا بمعنی آویختن نیز آمده هشیدن مثله هرین
بفتح ها و کسر راء مهمله مشدده هر ابن الحر قوم ... یعنی آواز کذا فی المؤید هوثن بفتح ها و واو و سکون
واو نیز خوانده اند زمین هموار کرده و کلوخ بود در شرفنامه و در ادات الفضلا و مؤید بمعنی زمین
کشت یا کلوخ بود هامون زمین هموار و دشت و در تحفه بمعنی صحرا و زمین نشیب بود چنانکه دامن کوه
و بمعنی دشت نیز آمده شیخ سعدی فرماید شعر ز دریای عمان برآمد کسی لنگر کرده دریا و هامون بسی
هاماوران نام ولایتیست و هماور نیز گویند هوشازیدن بضم ها و کسر زاء معجمه بالیدن
و رشت تشنه شدن دواب باشد کذا فی المؤید هزاران جمع هزار و نیز بازی چهارم زد بود
هلیدن بوزن دریدن فروگذاشتن بود هلیلک مثله هیون شتر جمازه بود اما در نسخه وفائی بمعنی

بمعنی شتر بزرگ آمده شیخ سعدی گوید شعر تراکوه پیکر هیون میبرد ‖ چه دانیکه بر ما چه بر میرود ‖
وهوخیدن بکسر خای معجمه بوزن کوشیدن بمعنی هوخاتن مرقوم کذا فی المؤید همایون
ومبارک وخجسته همه یکمعنی دارد من تحفه همداستان یاری یعنی میان دوکس اتفاق همنشین
عنایت یعنی دائم القامه مع الواو هنرو مرد دلیر هشو یعنی هوش و فربه و حصن یعنی
نیز گویند واین هردو لغت از نسخه وفائی مرقوم شد وبمعنی التعادل جرگی ای نکرده هستو بفتح تا
وسکون سین مهمله وضم تا و قرشت مقر و معترف باشد و آنرا اختو نیز گویند حکیم اسدی گوید شعر
همیتیش بهستو شوی از نخست ‖ اگر خویشتن را شناسی درست ‖ هیلو بفتح ها و سکون لام و ضم
یای حطی تیبه کذا فی المؤید و بوزن عزیو نیز بنظر رسیده هو بفتح ها در نسخه وفائی یکی که از
جراحت رود اما در رسالة فی الاسماء آنچه آب که از جراحت افتد گویند کاین جراحت را هو برده است
یعنی آب اندرونش افتاده هاژو بضم زای فارسی بمعنی هاژ که مرقوم شد یعنی درمانده و متحیر
هیربو نام شهریست در نسخه میرزا مع الهاء هده بضم ها و فتح دال وهوده بضم ها یعنی حق باطل
وبیهوده یعنی ناحق و باطل ناصر خسرو گوید شعر مهر خواهی زمن و بیمهری ‖ هده خواهی زمن و بیهده ‖ اهرونه
بوزن افسانه یعنی دار الشفا شمس فخری گوید شعر هست دیوانه حکم کین ترا ‖ تا برندش بسوی هروانه ‖
اما صاحب تحفه هروانه را بمعنی آورده باین بیت حکیم فردوسی متمسک شده که شعر بفرمود کین را
بهروانه که برند و کنندش بها نجابته ‖ هوینه بوزن خزینه فرج کردن باشد و در رسالة فی الاسماء
فرج زن باشد از نان و جامه و غیر آن حکیم فردوسی گوید شعر هرینه باندازه گنج کن ‖ دل از بیش کنج بی رنج کن ‖
و در نسخه میرزا بمعنی هروزه آمده که بعربی ورد گویند هوژیم بضم ها و فتح زای فارسی غنیمت
هانیه بوزن آینه در نسخه میرزا هرآینه یعنی بیشک هراسه بفتح ها و سین مهمله و او نیز
که برکنار زراعت نهند تا سباع بهراسند و بتازی مخدار خوانند بخا مهمله و ذال معجمه بوزن مقدار
هیمه بوزن قیمه معروف و نیز بمعنی کورشتا بهیر کذا فی الادات هزار خانه آنچه مینالکبه
هزارتوی نیز گویند هامره بفتح ها و راء یعنی همواره ناصر خسرو گوید شعر مطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند ‖ [illegible]

هامراه

(margin: بپویان براه ‖)
هامراه یعنی همراه کذا فی المؤید شهنامه شعر سوی کرک بهمسایه و هامراه ‖ بدرندش همه سالکه
هزار چشمه مرض الملک که بعربی سرطانش گویند هوبه بضم ها و فتح با موحده لغت
کربوده که گفته خوانند و بمعنی حمایت نیز آمده کذا فی المؤید هفتده بفتح دال آراسته و زر و زیور
کرده باشد کذا فی المؤید هفت ونه آرایش و زیور مثال الشاعر خسرو گوید شعر هفت و
نهش کرده چو ماه تمام ‖ جلوه دهیم در نظر خاص و عام ‖ هکه بکسر ها و فتح کاف مشدد بمعنی
هلک مرقوم هنگامه مجمع و انجمن بازیگران و قصه خوانان باشد هواسیله بفتح ها
و دال مهمله و کسر سین مهمله بوزن هراسیده لبی بود که خشک در و کم شده باشد و خشک و گندم
کوفته شده هستره بفتح ها و تا قرشت و را مهمله و سکون سین مهمله آنچه چوب باشد که بر پشت الاغ
اندازند و با و خشت و آجر و غیره کشند و آنرا نیز گویند هوشازده بضم ها و فتح
زای معجمه و دال یعنی اسپاب و شتران بغایت تشنه و بفتح ها و سکون را مهمله نیز بنظر رسیده
همرفشده بفتح ها و را مهمله و سکون فا اسپی را گویند که دخل در یخچال شده باشد و همه
دندانهایش برآمده و بهم و شده نیز بنظر رسیده که بجای فا واو باشد و بترکی قارچ گویند بقاف
وکسر را مهمله و آخر حای مهمله هرآینه یعنی ناچار و لابد بود چنانکه گوئی ناچار و لابد
چنین خواهد شد کمال گوید شعر بادرفش از تو بیچه خواهی ‖ باز کرد دست هرآینه بد ‖ هجیستله
درمانده بعض تحفه مع الیاء هی در نسخه وفائی بفتح ها کلمه ایست که در مقام تهدید گویند
حکیم انوری فرماید شعر گفتم الیز را دلیل باید گفت ‖ گفت دانیکه همچگونه هی ‖ هایاهوی
شور و غوغای ارباب طرب در میز با و عروسی هایاهای شور و غوغای اهل ماتم مثال
هر دو را حکیم انوری گوید شعر فلک از مجلس انس تو براز هایاهوی ‖ عالم از کریه خصم تو پراز هایاهای ‖
هواری بفتح ها و کسر زای معجمه یعنی ناگاه و بیخبر باشد استاد فرخی گوید شعر بهوازی شاد کردم ‖
ز دست رنج و غم آزاد کردم ‖ اما در نسخه میرزا بمعنی بارها آمده و این محل تامل است هیری
بوزن و معنی جبری که موی اوست و آنرا شب بوی نیز گویند چه در شب بوی او بسیار باشد

هذا امر تویی چنین باشد تویی با تویی که در میان شکنبهٔ گوسفند و غیره باشد و بترکی رمانه
گویند بضم رای مهمله و تشدید میم و فتح نون هلیوکی بفتح ها و کسر لام و واو و یای معروف و کاف
مرقوم و آن چرخیست که با آن بازی کنند هزاران میخی فرقه در وی ثابت مثالش
حکیم قاآنی فرماید شعر دلقش هزار میخی چرخ و مجیب فلک را بارافکنش ز نور و فراویز
از ظلام هی بفتح ها و کسر یای حطی یعنی هستی مثال لی هوزنی فرماید شعر فا نمان سازا کر
همی مردی ور چو مرغی مکن نشیمن خویش هیلوکی بوزن زیلوکی نام بازیست
کذا فی اداة الفضلا هلدی بفتح ها و سکون دال در نسخهٔ میرزا کشتی باشد که از باران
آب خورد هکوکی بفتح ها و ضم کاف شراب باشد و بمعنی تردد نیز باشد کذا فی المؤید
و در اداة الفضلا بوزن مردی آمده سرگشته و متردد همای معروف و نیز نام
خواهر اسفندیار و جنیانر زعلم که بر سر او همای سازند و نام دختر قیصر که در حبالهٔ بهرام
و بمعنی فرخ شیخ نظامی گوید شعر دختر قیصر مبارک رای هم همایون و هم بنام همای
هامی بکسر میم سرگردان میرزا کذا فی التحفه هکری بضم ها و سکون کاف و کسر رای مهمله
لنگ کشت باشد که از باران آب میخورد کذا فی الاداة باب الیاء مع الالف
یغما غارت و نیز نام شهری از ترکستان منسوب بخوب رویان ملا امیدی گوید شعر دل ای
ز صورت چلبی است از خیال بتان یغمای مسعود سعد سلمان گوید شعر سازم ز جمال تو من
امروز بهاری چیزی توصیف نیست بیغما و بوغار یلدا شبی را گویند که دراز ترین شبهاست
در تمام سال و آن شب اول زمستانست که یازدهم جدی باشد و در نسخهٔ میرزا مسطور است که
بعضی گفته اند که شب آخر قوس است و آن شب بغایت نحس است یاد بمعنی یاد آوردن بعوض تحفه
یارا بمعنی قدرت و زهره و تعالی باشد الله منه مع الباء یوب بضم یا در نسخهٔ
میرزا بط و ورس گرانمایه و این لغت در باب با نیز گذشت بیب بفتح یا تیر باشد
کذا فی التحفه مع التاء یوت مرکب عام ستوران را گویند چنانکه مرکب عام

انرا

انرا و با گویند کذا فی المؤید مع الجیم یفتنج بفتح یا و تا و سکون فا و نون جای باشد که پیشتر
در باغها بود و کنزند و نشانند شمس فخری گوید شعر دعا و مدح او را ورد خود ساز که امی با تو
باشد کم ز یفتنج و بچی تا عین نیز بنظر رسیده یاسج بفتح سین مهمله تیر باشد و در مؤید بجیم
فارسی آمده مجیر بیلقانی گوید شعر بدست بندگانت در کمان شد ابر نیسانی که از وی یاسج و
یغلق همی بارید چیز باران یخ یخ بفتح یا این در شرفنامه کلمه ایست که شتر را در وقت
خوابانیدن گویند کذا فی المؤید اما میرزا ابراهیم بجای دو جیم دو خا آورده یسنج بفتح یا و سکون سین — بفتح دال
لعاب دهن باشد کذا فی المؤید یرخج بوزن و معنی همان برخج که در باب با گذشت یعنی کالوک کذا
فی المؤید یوج بضم یا جانوریست از خزندگان کذا فی المؤید مع الخاء یخلاخ بضم
یا جای خواب باشد کذا فی التحفه مع الدال یاکند بمعنی همان یاکند که در باب با مرقوم شد
یعنی یاقوت کذا فی التحفه یک نورد یعنی یک طریق و یک نهج مع الذال یارذ
بفتح رای مهمله یعنی توانند یمرقی بوزن محمودی نام جا و مردی نازک و شاخ نازک
مع الراء یافر بفتح فا بازی باشد و بکسر فا نیز بنظر رسیده یرقس بفتح یا و را
مهمله انتظار باشد کذا فی المؤید یکسر یعنی از هر چیز یا سر دیگر رسد و بمعنی ناگهان و تنها نیز
آمده در مؤید الفضلا و ادات یاوکرها ریز د هند بود تحفه یشار سیم گرفته بود منه القصر
مع الزاء یاز در نسخهٔ وفایی آمده که درختیست ببالا گویند یازید و چیزی گیر بجز را دست دراز
کرد گویند یازید شمس فخری گوید یازو یازیده دست بجز از دراز کردن بعلو و گفته شعر
بجز فراز سپهر از سرور پای منه بجز بسوی ز نخدان ساده دست میاز و بمعنی نمودن نیز
آید چنانکه گویند دیریاز و دوریاز فردوسی گوید شعر بایوان شاهی شبی دیریاز
بجواب اندر همی بود یار انباز و در شرفنامه بمعنی قصد کننده و امر از قصد کردن نیز آمده
یوز معروف و دیگر بمعنی جستن و طلب باشد شمس فخری گوید شعر ز هیبت محصن فلک بخین
شود خالی چو شه عبید روی آورد مبارز یوز و حکیم فردوسی نیز گوید شعر ز بهر طلایه یکی کینه توز
[illegible]

و بمعنی امرحتن نیز آید یغمانان دختر خاقان که در حبالهٔ بهرام گور بود هفت پیکر شعر خاقان
بنام یغمانازی فتنهٔ چین و لعبتان طراز مع السین یخس شمردن بود مرا از املی
و عمّی من تحفه یاس ترس و بیم بمعنی الفقر منه یامس ستوه آمده بود یعنی یابسته راگویند
که از متعلقان بجان رسیده و از مقام خود سفر نتواند کرد و بیچاره و درمانده بود القمنه
مع الشین یانش بکسر زاء معجمه قصد و آهنگ باشد مثالش ابوالفرج گوید
نه دراز و دراز یانش او امل خصم او کند کوتاه و بمعنی درازی نیز آمده مع الغین
یوغ بضم یا چوبیست که بر گردن گاو بندند برابر شیار کردن بوشکور گوید شعر و را ایدون
که پیش تو گویم دروغ دروغ اندرآرد سر من بیوغ یالغ قدح باشد از شاخ گاو که بدان
شراب خورند من تحفه مع القاف یناق بفتح یا و فا قورشت پاس داشتن مثالش
شیخ سعدی گوید شعر تو مست شراب بزم مارا بیداری کشته ریناقت یرمق بفتح یا و میم
و سکون راء مهمله درم باشد کذا فی الاداة یرنداق بفتح یا و راء مهمله و سکون نون رودگاه
مرتبه یا باشد سینه و نرم و پاک و چشمه کننده که با آن آلات زین را بندند یلاق نام پیر شاعر هست
مثالش حکیم خاقانی گوید شعر تراست ملک جهان و تو ای سزای ثنا چگونه گویم مدح یماکی و
وصف یلاق و یماک نیز نام پیری است مع الکاف التازی یزک بفتح یا و زاء
معجمه قراول باشد حکیم انوری گوید شعر ای سپاه هیبت را ظفر شکر کش و نصرت یزک آینه تقین
بر طول و عرض شکرت واقف نه شکت و در نسخه حسینی و فا بمعنی نوبت و پاس نیز آمده
یشک بوزن اشک چهار دندان بزرگ سباع باشد که با آن وی کنند عنصری گوید شعر
به پیکار یم دل بجستن جنگ درم اژدها و پیشک نهنگ و شمشیر تیز بعوض دندان بزرگ فیل
و مار و شتر و گرگ آورده یلک بفتح یا و لام کلاهیست ملوک را حکیم سوزنی گوید شعر تاج
بنور ماه تو شب را برم بروز زان پیش کز سمور بمه درکشی یلک یملاغ بفتح یا و میم شهری
و ولایتی خوش هوا سوزنی گوید شعر مفکن بغمزه برل اصحاب و حن یملاغ و زین بقیله مرکز ای قبله یک

یوغراق



یوغراق بضم یا و فتح زاء معجمه در نسخهٔ میرزا مصغر یوز و نیز سگ بچهٔ کوچک که بسبو را شکار رود و کبک و
جستهٔ پرنده آورد یوک بوزن دوک آنچه نان بر او نهند و بر تنور زنند کذا فی المؤید یارک
مصغر یار و نیز پوستیکه بر شتر بچه بپیچیده باشد چنین برآید کذا فی مؤید الفضلا یمک نام پادشاهی بود
مع الکاف الفارسی ینک بوزن جنگ در نسخه وفائی جانوریست که در بیابان کیلان
باشد و برنگ زرد بود و در مؤید و نسخهٔ میرزا بمعنی شکل و مانند مثالش ذوالفقار شروانی
فرماید شعر هنرپناها گرچه سخنوران هستند ستایی آنکه سخن کس ترو رزین ینک لیسنک
پرمه بود و آنرا دستافزاری بود که از آهن باشد سرتیز و دراز که بنایان بدان سوراخ در دیوارها
کنند من تحفه مع اللام یل بفتح یا مبارز و شجاع فردوسی گوید شعر کنون چیز کشت پشت یلی
نتابد همی خنجر کابلی و در تحفه بمعنی رها کرده و مطلق العنان نیز آمده و حسینی و فا بمعنی جز اینکه از
چیز نو برآید و نیز دلیکه انا نرینه فارغ باشد آورده یال زو و بن کردن باشد و در تحفه بمعنی گردن آمده
حکیم فردوسی گوید شعر سپهبد سر و یال جنگی گرفت برآورد زر زمین ای شگفت و بمعنی موی گردن
اسب نیز آمده یسنال باهای بسا که مرقوم شد که در باب آمع الکاف گذشت یعنی بچه که از ریاحین
در روز عید و عشرت بر سر نهند کذا فی التحفه مع المیم یشم معروف و بعربی اورا الیشب گویند
یغام بعد از یا غین معجمه عول بیابان باشد کذا فی المؤید مع النون یزدان نام حضرت
احدیت است مثالش انوری گوید شعر آنچه یزدان اندهد بخت فلک هم ندهد کار آنکه مرتبه
دارد که بود یزدانی یرمغان بوزن و معنی ارمغان که مرقوم شد یکون بفتح یا و ضم
کاف در نسخهٔ وفا جامه باشد از حریر یاختن بوزن ساختن قصد کردن و بیرون کشیدن تیغ
وغیره و بمعنی زدن و انداختن و آشکار او پرسیدن نیز آمده و یازیدن مثل او ست یاوندان
بفتح واو و سکون نون و دال مهمله بمعنی پدرشاهان جهان باشد کذا فی التحفه یازان آهنگ
و قصد کنان باشد شهرهٔ آفاق گوید شعر از همه خوبان سوی تو از آن یازانم که همه خوبان سوی تو
از آن یازانست یکان بفتح یا و کاف فارسی بمعنی یگانه حکیم سوزنی گوید شعر و را آنکه هم از ارکان دولت یکی
کمراو بیجان ثنار کان دو دولت یکان

یکران در نسخهٔ وفائی اسبی است که رنگ او میانهٔ زرد و بور بود و در شرفنامه اسبی که شکال آن شقر
آمده یال و دم او سفید باشد و اگر چنین نباشد بور باشد مثالش حکیم خاقانی گوید شعر دو اسبه را آور کانی آورد
گران چو صبح یکران نماید و شمس فخری نیز بمعنی اول آورده یکسون بوزن و معنی یکسان باشد
شمس فخری گوید شعر مخالف تو که کمتر ز هیچ باشد است ز دست برد فنا باین بازمین یکسون
یامرستن بفتح تا و الف نون پریان بعد از یا آن راء مهمله و یا حطی شهر سمرقند را گویند کذا
فی المؤید اما و کتب معلوم نشده یلکن بفتح یا و کاف در نسخهٔ وفائی منجنیق که در باب گذشت بمعنی
منجنیق شاعر گوید شعر از تیر غمزهٔ او ست در دل هزار روزن حقا که هست جا عاشق و اخر عشق کاش
یلکن یعنی بضم یا و سکون واو و نون بمعنی یکی حکیم قطران گوید شعر چو بر بالای میخی او بر زم اندر
نهد یون بود فرخ فریدون او عدو ضحاک شوم خر و در تحفه بمعنی غالیه نیز آمده و بمعنی
بلش نیز بمعنی بالد بالد یا زیدن آهنگ کردن و بلند شدن و دست بچیزی دراز کردن
و یازدن نیز گویند یله کردن رها کردن باشد کذا فی التحفه مع الواو یمرق بفتح یا
و ضم راء مهمله مردم گیا باشد که آنرا استرنگ و سابزک و کیاسک نیز گویند و یبروج
معرب اوست مع الهاء یاره دست ورنجن باشد یعنی آنچه از زر و نقره و غیره سازند
و بر سر دست کنند و بمعنی زهره و یارا نیز گویند مهتی گوید بهر دو معنی شعر جز زهره که از کره
بود یاریش جز یاره که یاره که بود دستش یاوه بفتح واو و یافه هر دو بمعنی گم شده
و بیهوده و هرزه باشد و بمعنی دوم ابو شکور گوید شعر نباید که خسرو بود یاوه گوی بدشمن دهد
یافه گو آبروی یخچه بفتح یا و جیم فارسی و سکون خاء معجمه مرکه باشد بدر شاشی گوید شعر در غنچه تو
لالهٔ در بسته تو لالهٔ در غنچه تو نسرین در یخچه تو آذر یاخته بوزن باخته ماضی
یاختن مرقوم یازه بفتح زاء معجمه لرزه باشد کذا فی المؤید یکسونه یکسان باشد کذا فی التحفه
یله رها کرده بفتح یا و لام شعر دعدکو گوید شعر عشق بر دل قرعه زد چو دل نصیب او رسید
راه پیش او گرفتم دل باو کردم یله یلمه فنا باشد و تعریبش یلمق است یانه بفتح نون نزدیک

کویند

کوید

گویند که از آن روغن گیرند یکره بمعنی یکبار و بمعنی پا یار و پای نعاق نیز آمده مثال بمعنی اول املای
شعر یکره بپش دیدیم و عقل و دین و دل ببر ز ما برفت وای جان اگر ببینیم بار دیگرش یشمه
بوزن چشمه پوست خام که آنرا ترکان ورزیده باشند و در شرفنامه بهمین معنی چرم خام آورده
یازنده بوزن سازنده قصد کننده باشد یکدانه یعنی گردن بند مروارید که آنرا عقد گویند
حکیم خاقانی فرماید شعر یکدانه آفتاب تو بر گردن آسمان میانم یافته معروف و در شرفنامه بمعنی
حجت و خط نیز آمده و باین بیت کمال متمسک شده شعر دست تا رزاق خلایق بر سبیل تفرقه
داد و بستد نا برو خطر از رنج یافته یوبه بضم یا و فتح باء در نسخهٔ وفائی آرزومندی باشد فرخی
گوید شعر چو مرا یوبه درگاه تو خیزد چکنم زهی آموزهای او از بیغم برهان کذا فی التحفه و یوبه
نیز با همین معنی ست در شرفنامه و شمس فخری یوبه بدو بای موحده با همین معنی آورده و گذشت یوسه
بضم یا و فتح سین مهمله در تحفه آمده در دوکران باشد حکیم اسدی گوید شعر بیوسه بر تنه چوب سکندر
گران با خونی در آید به بند یاله بفتح لام شاخ گاو و گوهر باشد کذا فی التحفه مع الیاء
یلک حبسی بفتح یا و باء موحده و سکون کاف و کسر سین مهمله یکبارگی باشد ابو شکور گوید شعر
بجنگی مکن جاودان یک لبسی بدبیند آرزو که منم خود رسی کذا فی التحفه یخنی آنچه بدارند از مال
و اسباب تا وقت حاجت بکار آید و بتازیش ذخیره گویند و مثلست که نخورده یخنی است مثالش
شیخ نظامی گوید شعر مخور غم بصیدی که نا کرده که یخنی بود هر چه نا خورده اوزیتجنی از گوشت یخنه
باشد کذا فی المؤید یارکی بعد از الف راء مهمله توانا باشد البته منا اما و کتب معلوم نشد و یتاقی
یعنی پاسبان یاری آیتناتی و دو کس نیز دو برادر که دو زن داشته باشند زنان هر کدام دیگری را
یاری گویند شمس فخری گوید شعر اگر چه خصم تو دارد ز وفاتش دم یاری زند یا کی بیاری
یزدادی بفتح یا و سکون زاء معجمه و کسر دال دوم قیمه و تخم مرغ باشد که با هم بزنند مثالش طیان
گوید شعر ماکول دشمنان تو خون دل و جگر قوت موافقان تو یزدادی و عسل یاریدی
مطرب چیره و تیز بود کذا فی التحفه باب الاستعارات منها الالف ابتداء

آب شناسان کار یعنی قواعد و قانون دانان انگشت نیل زدن یعنی کذا فی المؤید مثالش
شیخ سعدی فرماید شعر یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل آستین بر زد
یعنی مستعد کار شد مثالش ظهیر الدین گوید شعر چو سنبل تو سر از برگ یاسمین بر زد غمت بریختن
غم آستین بر زد ابرو زدن یعنی رضا دهد و اشاره کند مثالش شاعر گوید شعر طبع تو بخشید
صد گنج و گهر ابرو زند و گره برابرو نزند اسب و فرزین نهد یعنی نطع اسب و فرزین
شطرنج بباز د و بازی برد شیخ سعدی گوید شعر کدا تیکه بر شیر نر زین نهد ابو زید را اسب و فرزین نهد
از فلان فقاع میگشاید یعنی بوی میسازد و تفاخر میکند و لاف میزند آب خضر معروف
و علم لدنی کذا فی المؤید آب مریم یعنی جاه و صلاح مریم و دیگر یعنی بیره انگور آمده در مؤید الفضلا
آتش بهار یعنی رونق بهار کذا فی المؤید آبت زیر کاه است یعنی رونق تو خس پوش است
مثالش انوری گوید شعر بسا خرم که آتش در زدی باش هنوزت آب خوی زیر کاه است آخر سنگین
یعنی آنکه آخر کره در و گاه نبود و مقابل جمال یعنی اخیر خاقانی گوید شعر رخش ترا بر آخر سنگین روزگار برکرد
کنایه و خو تو عنبرین مرا باب الباء بیضه در آب یعنی بچه شده بیرون انداز زد
یعنی بیجا ملاقات کند و در آید بر یخ زدن یعنی ناپدید کردن و معدوم کردانیدن و بیخ
انگاشتن بر شاخ آهو یعنی وعده دروغ و مقدوم را موجود نمودن کذا فی المؤید پای
بز کندن با کاف فارسی کنایه از سبحان شدن برای طلب کسی القصه شیخ نظامی فرماید شعر مرادر کویت
ای شمع نکویان فلک پای بز کنده است گویی پنبه کردن یعنی خاموش کردن و عاجز گردانیدن
و متفرق کردن پنبه شدن گریخته و بهر زه بریدن و نرم شدن پنبه کن یعنی مسکن شو
و محو کن کذا فی الادات مثال معز اخر حکیم خاقانی گوید شعر پنبه کن زان جادو دشمن زانکه نی کوز برکسی
دو کلان خواهد نمود بیل افکن یعنی مات شدن گویند بیل افکند یعنی فلان را مات کرد پولاد
سنجان یعنی مبارزان و دلاوران با آب اندر شکر دارد یعنی گذرانستن و ضعیف میشود
بآب بکری یعنی خالی بکوی و زود جواب بگوی پهلو کردن یعنی احتراز کردن و پوستین کردن

بوز بردن

یعنی عیب کرده باز کاه شوخ بود پیش نوی دیل انزال کردن تحفه باب التاء تر ازوی
فولاد سنجان یعنی نیزه مبارزان کذا فی المؤید شیخ نظامی فرماید شعر تر ازوی فولاد سنجان بمیل زکفه
بکفه همی اند سیل تر دامن یعنی آلوده معصیت ترک تاز کردن یعنی تاختن تکاپوی دوا دو
بودن تحفه باب الجیم جگر کرده جزئی پاکیزه بعضی گویند فلان جگر کرده کم خورده است
یعنی جزئی پاکیزه کم کرده است کذا فی المؤید مثالش شیخ نظامی گوید شعر کشتم آنکه شیر سک از شیر مرد
مرد در آنکه غم که جگر کرده خورد چهار هفته بار او موقوف یعنی ناجزو مقدوم کذا فی مؤید الفضلا
چهار میخ کند یعنی عمل لواطه کرد چهار تکبیر زدم یعنی ترک او تمام کردم و این کنایه از غائب
جنازه ببرکه بعد از آنکه مرده را وداع کنند مثالش خواجه حافظ فرماید شعر من همان دم که وضو ساختم از
چشمه عشق چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست باب الخاء خشک ریش یعنی بهانه
خس پوش کنایه از نفاق بود خس در دهن گرفته یعنی عاجز شده و زنهار خواسته
کذا فی المؤید باب الدال دستبر د یعنی مالش در خط شد یعنی متغیر و آزرده شد
شیخ نظامی فرماید شعر زد بیاو غلام و اشتر و گنج غلامان اقلم در خط شد از رنج دنبه نهاد
یعنی و بیاد حکیم خاقانی فرماید شعر اجل دنبه نهاد از بره و رخ و هنوز همچو آهو بره مشغول وانید هم
دغل دغای یعنی عیب پوش دامن بدندان گرفتن یعنی بسرعت گریختن شیخ سعدی فرماید شعر
بیچاره که تر از خود میندار تیر چرا افتاد دامن بدندان بگیرد دست صلی مکن یعنی ریش محلوق
دست مبند دل در کنان یعنی اضطراب کنان و متردد بودن در امور و در مؤید یعنی آه زنان
آمده دندان بخون بردن کنایه از کزیدن باشد فرکیران یعنی دال بادر ان و باده
نوشان دست مردی یا آه موقوف شفاعت و امانند ندان عنودن کنایه از خندیدن
و زاری نمودن و عاجز شدن دندان کنان ای سوا کنان و خوار کنان و نیز زاری کنان
مثال دوم یعنی اول حکیم خاقانی فرماید شعر شاهد آنکه آب دندان آمده در کار او فتنه را از خواب خورش
دندان کنان آمیخته در لوزینه سیر دادن یعنی دربی دریغ غم بیش آورد حکیم انوری گوید شعر

که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز که رون کار بوزینه در نداد ش سیر دو چشم چار شدن
یعنی با یکدیگر ملاقات و دیدار شد دستارچه ساز یعنی بدید بده مثالش حکیم خاقانی گوید
شعر از سیم صراحی و زر می دستارچه ساز دلبران را و در مؤید الفضلا یعنی دستمالت و برد بدار
نیز آمده دو چهار زدن یکدیگر را پیش آمدن باشد دست شستن یعنی نومید شدن تحفه
باب الراء ران گشادن کنایه از مرکب فرود آمدن حکیم خاقانی گوید شعر سر بغلها
سم اسبت و هم آن روز که این یکمین دل من ران بگشای و بمعنی برهنه شدن و عیب ظاهر کردن نیز آمده
کذا فی المؤید باب الزاء زاده مریخ یعنی آهن زلف بستن کنایه از عود حسن خود
بر عاشق و دل او را بر کمند زلف بستن زن کوچه باستان یعنی دنیا زن دود افکن
یعنی شب کذا فی المؤید زاهد کوه یعنی آفتاب زهدان نهادن یعنی کنایه از عاجز شدن
در مصاف و مباحثه و درمانده شدن و لب بستن و کم فهمی خود معترف شدن باب السین
سر خاریدن یعنی نومید شدن و نیز کنایه از عاجز شدن در جواب خصم و شرمنده شدن
و نیز راغب شدن و تملق نمودن مر یکی و سرکه ده ساله کینه دیرینه سبیکار
یعنی صالح و نیکوکار سنگ در قندیل یعنی تاریک و مکدر مثالش انوری گوید شعر نیست لنگم
نبرد کس که مرا سنگها زد زمانه بر قندیل سنگ در موزه کنایه از ترک سفر کرده به
در منجم مرز را چنانکه حکیم سنائی گوید شعر چه روی با کلاه در منبر چه روی با نکام در کلاه
کله آنکه نهی که در فتوت سنگ در موزه کبک در شلوار سیاهی ده کله شرمنده سازیم
سایه پرستی فسق و فجور سرورق کردن کنایه از عتاب کردن سپیدار
آب افکندن کنایه از ترک ننگ و عار کردن سبیدکار طراز بودن تحفه
سیه کار و سیه کاسه بخیل بود انقراض سراسیمه سرگردان بود منه ایضا
باب الشین شیرگیر نیم مست شب در میان دهد یعنی معامله بوعده کند
ظهیر الدین گوید شعر دانکه فال در چه سیمین او چراست که کام سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد

شیشه

کر ازین

شیشه کردن نان یعنی احمقان کذا فی المؤید مثالش حکیم خاقانی فرماید نظم این ریش کردنا
خیمه کبود بنام چینی قرابه بکردن طنابش ان باب الصاد صعوکن یعنی فالیز باب الفاء
فرس نهاده نشست یعنی مغلوب نشست باب القاف قاقم آرد یعنی روز شود
قند آرد یعنی شب شود قطره دزد یعنی آفتاب قلیه خوار یعنی قواده قرآن خوان
معزول قائم بر بخت یعنی حنیف نکرد و عاجز آمد کذا فی المؤید باب الکاف کلاه
انداز یعنی باشتیاق تمام طلب کند کعبه جهان گرد کنایه از آفتاب است کنده جهان بند
یعنی دنیا کبک در شلوار کنایه از اضطراب و بیقراری مثالش انوری گوید شعر
چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه کوه را با سخطش کبک فتد در شلوار کردن
شر ست یعنی متکبر کردن ران رفاهیت و عیش گرفته زدن بمعنی لاف زدن باشد
شیخ نظامی فرماید شعر گرفته مزه در حریف افکنی گرفته شور گرفته زنی کوه بیاد من زن
یعنی مال دنیا را ذخیره مکن گربه در انبان مکر و حیله بود مثالش حکیم انوری گوید شعر
طمع کو گربه در انبان فروشد چو بخل امروز با سگ در جوالست کرگان جان یعنی کاهل
گرد پای حوض میگشت یعنی جائی متهم میکرد و میخواهد که کهن کار را بکند خسرو شیرین
شعر بشب زان حوض پا پر هیچ نگذشت همه شب گرد پای حوض میگشت گربه در زندان سرای
کنایه از بخیل یعنی از غایت بخل گربه را در زندان میکند باب اللام لعاب گوزن
یعنی روشنائی صبح و برق آفتاب باب المیم موزه و کل یعنی دشواری و درماندگی و واقعه
مرغ دل یعنی عقل کذا فی شرح المخزن منقار کل زبان القم منه مهره کل یعنی زمان
و قالب شیر میوه دل کنایه از یعنی جگر و بمعنی فرزند نیز آمده ایضا المیم میخ قدم
بکوه آمده آنکه پای شکسته بکنجی نشسته و بجا زود کذا فی المؤید مشک فروشان
خوشبویان مغز در سر کردن کنایه از سکوت و خاموشی بود مغز تر کردن یعنی سخن
را شنیده منبر آلودگان یعنی قالب فاسقان و نامقیدان مار مهره در مؤید الفضلا





بمعنی غم واندوه میخوردن آمده واین بیت سلمانرا باستشهاد آورده شعر لعل روان زجام
زر نوش و غم جهان مخور زین فلک زمردین بهرچه مار میخوری باب المنون
نافه مشک یافت یعنی آوازهٔ بلند یافت و مشهور شد نان کور یعنی بخیل
نفس آباد بفتحتین شش نافه بوی یعنی آنکه بوی او همچو بوی مشک و نیز
عبارتست از کنده هان باشد چه پوست نافه بوی کسیه دارد مثال شیخ نظامی فرماید
شعر جهانجوی چون دید کان نافه بوی چو نافه کند خویش را نافه بوی و نمام و سخن
چین را نیز گویند که سخن پراکنده کند کذا فی المؤید نهر نغرد یعنی بام و زنان
کنی کذا فی اصطلاح الشعرا و نیز بمعنی د سوراخ نهان باشد تمت الاستعارات
بعون الله الملک فی المهمات و توفیقه بر رای معنی آرای عقده کشای ارباب آرای
مخفی نماند که فقیر حقیر کثیر التقصیر المحتاج الی رحمة الله سبحانه سرور کاتب مدت مدید عمر شریف
صرف تالیف این نسخه کرده بزبان از دل شکسته تر بعرض ارباب ادراک میرساند
که اکثر که نام ایشان در دیباچه این کتاب مرقوم شده ازین باب بود که کاتبان بی مروت
ابتدا بلغت کرده دیباچه و اسم مؤلف را اسقاط ساخته بودند از غایت بی شفقتی
و بی انصافی و تکاهل و تکاسل که جبلی و طبیعی ایشان بوده توحید و نعت و منقبت را
که نهایتش با مدح پادشاه زمان چهل بیت یا پنج بیت باشد انداخته و هیچیک
از ایشانرا بخاطر نرسیده که شخصی مدت مدید و عهد بعید زحمت کشیده باشد
که رقم اثری از او بر صفحهٔ روزگار بماند و شاید که روزی بنظر صاحبدلی برسد و از
دعای خیر فیض بروح این بیچاره برسانند بنا بر تمهید مقدمات مامول و مطموع از
لطف عمیم و کرم جسیم جمعیکه کتابت این نسخه کنند آنست که تقصیر و تهاون
در نوشتن دیباچهٔ این نسخه نکنند که در نوشتن آن نه همین بر این ضعیف
ستم میکنند بلکه بر خود نیز جور کرده اند و خود را محروم ساخته اند از
کتابت توحید و نعت منقبت و از مرتبه انصاف و شفقت و رحمت معارف
اسرار حقیقی و مجازی شیخ مصلح الدین شیرازی علیه الرحمه و نیکو بیت
من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال
تمت بعون الله الوهاب . تمم تمم سنة ۱۰۹۹

